اسرار التوحید

فی مقامات الشیخ ابی سعید



تألیف



محمد بن منوّر بن ابی سعد بن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی

با مقابلهٔ نسخ
استانبول و لنین گراد و کپنهاگ

باهتمام : دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه

بسرمایه : مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

تهران ۱۳۳۲ شمسی

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

کتابی که اکنون بخوانندهٔ گرامی تقدیم میشود «اسرارالتوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعیدفضل‌الله‌بن ابی‌الخیرالمیهنی» صوفی مشهور قرن پنجم هجری است که سال ۳۷۵ هجری در میهنه ولادت یافته و سال ۴٤٠ همانجا در گذشته وبخاك سپرده شده است

تألیف کتاب بحسابی که‌ژوکوفسکی کرده‌است [(۱)] بین‌سالهای ۵۵۳ و۵۹۹ هجری صورت گرفته وموضوع آن شرح احوال ومقامات‌و کرامات و ابیات و کلمات ابوسعید ابوالخیر میهنی‌است که نوادهٔ او نورالدین محمد بن المنور بن شیخ‌الاسلام ابی‌سعد بن ابی طاهر سعید بن ابی سعید فضل‌الله بن ابی‌الخیرالمیهنی از مجموع روایات واطلاعاتی که راجع بجد خویش بدست آورده بود تألیف کرده و بنا بر آنچه در آغاز پاره‌یی از نسخ آمده است بابوالفتح غیاث‌الدین محمد بن سام پادشاه غوری (متوفی سال ۵۹۹) تقدیم داشته است

این کتاب را یکبار والنتین ژوکوفسکی خاور شناس روسی سال

---

۱ - رجوع شود بمقدمهٔ ژوکوفسکی ص ۵

۱۸۹۹ میلادی (۱۳۱۷ هجری قمری) در پطرزبورگ (لنین گراد فعلی) از روی نسخهٔ کتابخانهٔ پطرزبورگ و کتابخانهٔ کپنهاگ بطبع رسانید و نظر باختلاف بسیاری که میان آن دو نسخه بود نسخهٔ پطرزبورگ را در متن وتمام موارد اختلاف نسخهٔ کپنهاگ را درحواشی صحائف ذکر کرد مگر درمواردی که یکی از دونسخهٔ مذکور فاقدحکایات یا قسمتهایی بود

در سال ۱۳۱۳ شمسی دانشمند بزرگوار آقای احمد بهمنیار استادفاضل دانشگاه تهران چاپ ژوکوفسکی را با حذف نسخه بدلها و تصحیح پاره‌یی از موارد که لازم میدید و یکنواخت کردن رسم‌الخط نحوی که‌در مقدمهٔ چاپ‌خود مذکور داشته است، بطبع رسانید ومقدمهٔ ژوکوفسکی را هم که بروسی است بپارسی ترجمه کرده و در مقدمهٔ آن طبع آورده

در اواخر سال ۱۳۳۱ آقای جعفری مدیر مؤسسهٔ مطبوعاتی امیر کبیر که بطبع کتب سودمند شوق و علاقهٔ وافری ابراز میدارد بعدّ از استجاره ازمحضر استاد بزرگواربهمنیار بطبع مجدد اسرارالتوحیدهمت گماشت و برای اجراءِ این قصد نویسندهٔ این سطور مراجعه و پیشنهاد کرد که نسخهٔ اسرارالتوحید را بنحوی که ژوکوفسکی طبع کرده است بی کم وکاست تحت نظر حقیر طبع کند و این فقیر بی‌مقدار چون‌تجدید طبع را بهمان نحو تکراری ناسودمند میشمرد در تکاپوی تحصیل نسخهٔ دیگر برآمد تا مگر طبع جدید برای اهل تحقیق ونظر سودمند شود

اتفاق‌رادرهمین‌اوان دوست‌فاضل ، آقای‌مجتبی‌مینوی‌استاد دانشمند دانشگاه تهران که از سفر استانبول برگشته و بدستور وزارت فرهنگ عکس قسمتی از نسخ نادر کتابخانهای آنشهر را با خود آورده بود با

بسم الله الرحمن الرحيم رب سهل ويسر

الحمد لله الذي نوّر قلوب أوليائه بلطائف أنواره وحجب

سرائر أصفيائه ومواطن حكم أسراره وكشف عن

عقول أنبيائه حجب الظلمات وأشرق وأنطقه

بالكلام المحكم [illegible] وتحية وخيرة من أنبيائه على

آله وأصحابه وأعوانه وأنصاره وسلم تسليما كثيرا

[illegible] فإن [illegible]

[illegible]

[illegible] وقع [illegible]

[illegible]

[illegible] علم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عالم
[illegible] اطلاق [illegible]
انسان [illegible] حیوانست [illegible] مرکب
الغرض [illegible] کردانند [illegible]
[illegible] حیوانا
[illegible]
[illegible] عوارض [illegible] حیوانست [illegible]
ایشان مرکب [illegible] ایشان
[illegible] استعمال [illegible]
زمین [illegible] بسیط [illegible] ظاهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ارکان [illegible]
[illegible]
[illegible]

کمال سماحت و جوانمردی نسخه‌یی را که بهمراه خود داشت بنده واگذاشت تا از آن برای طبع جدید استفاده کنم و من هیچگاه نمی توانم از این مساعدت بی اظهار تشکر بگذرم

وقتی نسخهٔ مذکور که اکنون متعلق بکتابخانهٔ ملی است بدست حقیر افتاد عزمم برطبع مجدد اسرارالتوحید جزم شد زیرا مسلم است که با وجود دو نسخه‌یی که ژوکوفسکی ازآن استفاده کرده وطبع یك نسخهٔ ثالث ، اهل تحقیق همواره خواهند توانست وسیلهٔ قاطع‌تر وسودمند تری برای دقت در موارد اختلاف نسخ این کتاب دردست داشته باشند خاصه که ژوکوفسکی با نهایت امانت نسخهٔ پطرزبورگ را در متن آورده (مگر درمواردی که از نسخهٔ پطرزبورگ قسمتهایی افتاده باشد) وهر جا که ادنی اختلافی میان نسخهٔ کپنهاگ با نسخهٔ مذکورهست درحاشیه نشان داده است

در آغاز کار میخواستم نسخهٔ استانبول را با هردو نسخهٔ پطرزبورگ و کپنهاگ مقابله کنم لیکن بعد از چندی باین نکته پی بردم که اختلاف نسخهٔ استانبول با نسخهٔ پطرزبورگ که اساس کار ژوکوفسکی قرار گرفته بیشتر واساسی‌تر است و بدین سبب جز درپاره‌یی ازموارد فقط بمقابلهٔ این دو نسخه یعنی نسخهٔ استانبول وپطرزبورگ وذکر موارد مهم اختلاف اکتفا واز موارد اختلاف جزئی که بیشمار است در غالب موارد صرف‌نظر شد و بعضی دیگر فی‌الواقع بعنوان نمونه مذکور افتاد پیداست که اگر تا پایان کتاب اختلاف هر سه نسخه با یکدیگر نشان داده میشد و یا تمام موارد اختلاف جزئی نسخهٔ پطرزبورگ با نسخهٔ استانبول در ذیل صحایف میآمد کار بدرازا میکشید وخواننده برحمت میافتاد

پیش ار آنکه بروش کار حود در طبع این کتاب اشاره کنم لازم میدانم شمه‌یی در بیان اوصاف سحهٔ استانبول سویسم

سحهٔ مدکور شمارهٔ ۲۳۸ + ٤۸۸ در کتابحانهٔ سلیم آغا در استانبول موحود و مشتمل است بر ۲۵۸ ورق بقطع کوچك این سحه بسال ۷۰۰ هجری استنساخ شده (و بنابراین ار هردو سحهٔ دیگر قدیم‌تر است) و در آغار آن چنین آمده است «کتاب اسرارالتوحیدفی مقامات الشیخ ابی سعید قدس الله روحه العزیز تألیف الشیخ الامام الاجل العالم نورالدین ضیاء الاسلام محمد بن ابی سعدبن ابی طاهر سعید بن ابی سعید فضل الله بن ابی‌الخیر المیهنی قدس الله ارواحهم وصلی‌الله علی محمد وآله اجمعین بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم رب سهل ویسر بفضلك الحمدلله‌الذی نور قلوب اولیایه »

در حواشی صحیفهٔ اول کتاب وآخرین صحیفهٔ سحه که رائد بر آخرین صحیفهٔ سحهٔ اسرارالتوحید است مالکین کتاب ابیات و کلماتی افروده‌اند که نقل آنها حاجت نیست ودر پایان کتاب نویسانده و نویسندهٔ سحه هر دو اسم حودرا آورده‌اند بدین نحو « هذا کتاب استکتبه العبدالضعیف المحتاج الی رحمةالله تعالی علی‌بن القاضی ابن علی‌الجوینی لنفسه متع به وقد وقع‌الفراغ من استکتابه فی غرة جمادی‌الاخر سنة سبعمائة بخط محمد صالح »

کتاب بخط نسخ و با قلمی خوش نوشته شده و موارد ناخوانا در آن کم است‌اما ار کلمات بی‌نقطه‌وسقطها وافتادگیها وغلطها حالی نیست

اختلاف این سحه با سحهٔ متن ژوکوفسکی و احیاناً با سحهٔ

از حالت سکون بے ابداہ است و این خود بنز دیگر منزلت شیخ
محقق منزلت نیست بلکه اکثر مردمان بدین بزرگی نرسند اگر داشته
باشد حضرت شیخ بود و او را از صحبت یاران کرامات او درازبود نیست
شیخ با مجاهدات اما مارا علم از آن نیست می باید که از آن حقیقت
تا خبر دهیم و از کارها جز طاعت هیچ نیست و این نیز کار به هر حال
و شما سا بی کرامت کرا مینالد مرگ که فردا هم زنده از ذکر مبارک
خواهد بود دعا گوی حسین در مرحواهد اکرم مزکات
این مجموع مطالعه کنند و از حالات و مقالات شیخ قدس الله
لذتی یابند با جانی و ذوقی ادری ... از حال ... وقت
ضعیف و دعاگوی را فراموش نکنند و اینکه کار عامی ... دعا
یاد داشته و اگر ... از صحبت مبارک و ازین جماعت ...
هدایتی ... و با ... راه طریقت ...
انشاء ... حاصل ... دعا ...
باشد و ... اوقات خلوات ... خاطر مبارک ...

وسلطان اهل یقین و پیشوای اهل طریقت و مقتدای اهل
حقیقت در هیچ حالت از ما و از کافهٔ اسلام منقطع
مگرداناد و ما را در دنیا و آخرت در زمرهٔ خادمان آن حضرت
مبارک و چاکران مقدس حشر کناد و در وقت رحلت از مسعود
گرداناد تا خاک [illegible] که جواب [illegible] شیخ خطاها
و زلات ما شد و دل ما را بر محبت [illegible] حضرت
دوستان خویش مستغرق دارد و ما را یک طرفة العین و کم از آن
با وضع [illegible] با کرده [illegible] در دنیا و آخرت [illegible]
حرمت [illegible] حضرت [illegible] و محبت [illegible]
تمت [illegible] والحمد لله رب العالمین والصلوة علی [illegible]

هذا کتاب استکتبه العبد الضعیف
المحتاج الی رحمة الله تعالی علی بن [illegible]
الجوینی لنفسه متع به و قد وقع الفراغ من استکتابه
فی شهر جمادی الاخر [illegible] بخط محمد صالح

کپنها گ گاه بحدی است که ناگریر یکی ار این سه فرض را به پیش میآورد

۱ ـ این نسخه و یا نسخه‌یی که این نسخه ار آن استنساخ شده است تلخیصی است ار نسخهٔ اصل واساس اسرارالتوحید بوجهی که جمل رائد و آنچه در آن اطنابی هست حذف وجمله های موجز ووافی بمعنی باقی گذاشته شده است

سیاق کلام درپاره‌یی ارموارد این حدس را میتواند تأیید کندچنانکه گاه جمله‌هایی یافته میشود که حتماً باید مسبوق سابقه‌یی باشد ولی آن سابقه در جملات مقدم نسخهٔ استانبول مشهود نیست و حال آنکه در هر دو نسخهٔ پطرزبورگ و کپنها گ موجود است

۲ ـ این نسخه ویا نسخه‌یی که‌این نسخه ار آن استنساخ‌شده‌است متن‌واقعی وحقیقی اسرارالتوحید بوده ودونسخهٔ مورداستفادهٔ ژوکوفسکی و یا نسخی که بآنها شبیه باشد بوسیلهٔ کسانی دست برده شده و جملاتی برای توضیح و تبیین بر آن اضافه گردیده است

سیاق کلام در پاره‌یی ارموارد دونسخهٔ اخیر این‌حدس را هم تأیید میکندچنانکه گاه درآنها بعباراتی بار میخوریم که واقعاً رائد و ارمقولهٔ اطناب‌ممل سطرمیرسد ومثل آنست که‌ناسخان ویا مصححان‌برای توضیح جمله‌هایی‌بر کتاب افروده ویا بمیل خود در بعضی موارد دست برده‌اند

۳ ـ فرض سومی که میتوان آنرا جامع دو نظر فوق دانست آنست که این نسخه مانند نسخ غالب کتب صوفیه و کتب مذهبی تحریری است ار جملهٔ تحریر های مختلف کتاب اسرارالتوحید و اختلاف عجیب نسخهٔ اسرارالتوحید در بسیاری ار موارد در حالی که اصل معنی در همه

یکیست و تفاوتی ندارد این حدس را بیش از سایر حدسها و نظرها تأیید میماید.
در اثر همین اختلافهای عجیب است که ناگزیر شدم هنگام مقابلهٔ نسخهٔ استانبول با نسخهٔ اساس ژوکوفسکی هر جا جملهٔ محذوفی را واجب الذکر یا جائز الذکر بدانم میان دو قلاب [   ] نشان دهم و همچنین هر جا جمله و عبارت زائدی در نسخهٔ اساس خود نسبت بنسخهٔ اساس ژوکوفسکی بیابم آنرا هم با چنین علامتی نشان دهم و در حاشیه مذکور دارم که این جملهٔ زائد از کدامین نسخه است

مطلب دیگری که در این نسخه قابل ذکر است و در دو نسخهٔ مورد استفادهٔ ژوکوفسکی هم همچنین است، اختلافیست که در ثبت اسامی و کنی والقاب مشاهده میشود چنانکه غالباً کنیه یا لقب کسی در چند مورد بدو سه صورت ذکر شده است مثلا کنیهٔ جد نویسندهٔ این کتاب یعنی ابی‌سعد بن ابی طاهر بن ابی‌سعید بن ابی‌الخیر در پاره‌یی موارد ابی سعد و در موارد دیگری ابی‌سعید ثبت شده است، یا مثلا ابو عبدالله باکو در چند مورد به عبدالله باکو و ابو محمد جوینی پدر ابوالمعالی جوینی در بعض موارد به محمد جوینی و ابو عبدالرحمن سلمی به عبدالرحمن سلمی تبدیل شده است وقس علی ذلك هنگام طبع برای پیروی از نسخهٔ متن ضبط اصلی نگاه داشته شد والبته در تعلیقات دربارهٔ هر یك از این موارد توضیحاتی افزوده خواهد شد و همچنین است در آن موارد که در سلسلهٔ انساب اختصار و حذفی رخ داده باشد

در این نسخه گ و چ و پ برسم ساخ قدیم ك و ج و ب نوشته شده و از باب سهولت تلفظ معاصران بصورتی که تلفظ میشود طبع کرده‌ایم و در غیر این موارد رسم‌الخط کتاب نگاه داشته شد یعنی هر جا بجای

بلکه، بل کی یا بل که یا بلك آمده همچنان ضبط شده ودر هرجا که یا کی آمده همچنان طبع گردیده است و امثال این موارد

موضوع قابل توجه در رسم‌الخط این کتاب جدا نوشتن نون نهی و باءِ تأکید (یا باءِ زینت) است در برخی از موارد معدود که از بابت رعایت صحت املاءِ آنها را متصل بفعل ضبط کرده‌ایم مگر در موردی که نون نهی بصورت میم منفصل (مه) آمده است

مطلب دیگر آنکه در نسخهٔ استانبول معمولا رعایت دال و ذال نشده است مگر در چند مورد که از ذکر آنها غفلت نکرده‌ایم

یك نکتهٔ قابل ذکر دیگر آنکه در این نسخه که درست در اول قرن هشتم نوشته شده آثار خط شکسته در برخی موارد آشکار است مثلا در مورد که و در مورد قدس‌الله روحه‌العزیز ودر مورد صلی‌الله علیه وآله وسلم و در مورد «است» ونظایر این موارد



چون در نظر است که در مجلد جداگانه‌یی سرگذشت ابوسعید ابوالخیر را که پسرعم‌مؤلف اسرارالتوحید درپنج باب‌تألیف کرده‌بود همراه رباعیات‌منسوب‌بابوسعیدابوالخیر بانضمام‌تعلیقاتی بر کتاب اسرارالتوحید چاپ کنیم فعلا از ترتیب فهرست لغات و توضیحات و اضافات بر کتاب حاضر صرف نظر میکنیم و این کار را که البته مقرون بصعوبت و مستلزم دقت کافیست بوقتی دیگر موکول میداریم بنابراین‌خوانندهٔ گرامی‌فعلا باید بمطالعهٔ نسخهٔ استانبول ونسخه بدلهای متن ژوکوفسکی قناعت‌ورزد و برای کسب اطلاعات بیشتری راجع بخلاصهٔ احوال ابوسعید ابوالخیر

یا

و محمد بن منور بمقدمهٔ چاپ پطربورگ و طهران (۱۳۱۳ شمسی) از همین کتاب رجوع کند

در این چاپ نسخهٔ کتابخانهٔ سلیم آغا معمولاً بعلامت « س » یعنی نسخهٔ سلیم آغا و نسخهٔ کتابخانهٔ پطربورگ که در متن چاپ ژوکوفسکی آمده با علامت «مژ» یعنی متن ژوکوفسکی و نسخهٔ کیمبریج که در حاشیه چاپ ژوکوفسکی نقل شده با علامت «حژ» یعنی حاشیهٔ ژوکوفسکی نموده شده است

جملات و عبارات عربی هر جا که ممکن بود و وسایل موجود اجازه میداد با حروف معرب چاپ شده و در موارد دیگر که استفاده از حروف معرب اشکال داشت از آن صرف نظر شد لیکن مخصوصاً سعی کرده‌ایم که آیات قرآن کریم را با حروف معرب چاپ کنیم

امید است کوششی که در طبع و تصحیح این کتاب بکار رفته اگرچه در ساحت دانشمندان ناقابل است بدیدهٔ رضا نگریسته شود و حقارت کار این ضعیف در جنب اهمیت کتاب ملحوظ نیفتد

تهران تیر ماه ۱۳۳۲

ذبیح‌الله صفا

أسرار التوحید

فی مقامات الشیخ ابی سعید

قدس الله روحه العزیز

تألیف

الشیخ الامام الاجل العالم نور الدین ضیاء الاسلام محمد بن ابی سعد بن
ابی طاهر سعید بن ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله ارواحهم

بسم الله الرحمن الرحيم

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي نَوَّرَ قُلُوبَ اَوْلِيَائِهِ بِلَطَائِفِ اَنْوَارِهِ وَ جَعَلَ سَرَائِرَ[1] اَحِبَّائِهِ وَ بَوَاطِنَهُمْ كُنُوزَ اَسْرَارِهِ وَ كَشَفَ عَنْ عُقُولِ[2] اَصْفِيَائِهِ حُجُبَ الطُّغْيَانِ وَ اَسْتَارِهِ وَالصَّلوٰةُ وَالسَّلَامُ عَلٰى مُحَمَّدٍ عَبْدِهِ[3] وَ نَبِيِّهِ وَ خِيرَتِهِ مِنْ اَخْيَارِهِ وَ عَلٰى آلِهِ وَ اَصْحَابِهِ وَ اَعْوَانِهِ وَ اَنْصَارِهِ وَ سَلَّمَ تَسْلِيماً كَثِيراً[4] شکر وسپاس وستایش بی‌قیاس وحمد بی‌نهایت وثنا ومدیح[5] بی‌غایت آفریدگار مصنوعات وصانع مخلوقات را تعالی وتقدّست صفاته[6]، آن خداوندی که بی‌غرض وعلّت وطلب فایده وحیرت[7]، بل که[8] به محض کرم و کمال عنایت ولطف واظهار قدرت بی‌نهایت، عالم را بیافرید و بانواع غرایب وبدایع آن را مخصوص گردانید، ویکی از آن جمله آنک[9] از مشتی خاك آدم صفیّ را که پدر آدمیان ومستمدّ[10] عالمیانست، بیافرید، وسالها میان مکّه وطایف، قالب سرشتهٔ او را از حمأ مسنون بگذاشت تا چون از عالم مشیّت وی را[11] استعداد روح واستکمال نفس انسانی حاصل گشت[12]، بر پیرو **وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي** قالب او را بیاراست واسم انسانست[13] بر وی اطلاق فرمود، وچون انسان وانس ومؤانست[14] کلماتی اند از حروف متناسب مرکّب، حکمت بالغه اقتضا[15] کرد که وی را[16] بمونسی محتاج گرداند تا وحشت انفراد بمؤانست آن مونس از خویشتن[17] دفع کند پس حوّا را که امّ البشر بود از پهلوی چپ وی[18] بر وجه ابداع وسبیل

١ مر و جعل فی نفوس ٢ مر قلوب ٣ مر ندارد ٤- مر سلم علیهم کثیراً ٥- مژ مدح
٦- مژ تعالی وتقدس ٧- مر حیرت ٨- مژ بلك ٩- مژ آن بود که ١٠ مژ مستند ١١- مژ بگذاشت
چون از عالم مشیت او را ١٢- مر ل ١٣- مر و سانست ١٤ - مر ت ١٥- مر مبا ١٦ مژ که

اختراع، پدید آورد وشهوت را که از عوارض نفس حیوانیست در نهاد ایشان مرکب گردانید تا بواسطهٔ آن عارض[1] میان ایشان قاعدهٔ توالدوتناسل مستحکم گشت[2] وچندین هزار آدمی در حدود زمین و بسیط خاك ظاهر و پیدا ومعمّن وممیّن شد[3]، هرصنفی صفتی[4] مخصوص وهرطایفهٔ بخاصیتی موصوف، وهرقومی را زبانی ولغتی[5] مخالف آن دیگر، اصل یکی وفروع وشعب دراصل[6] نامتناهی، تا[7] بر کمال قدرت آفریدگار دلیل دالّ و برهان باهر باشد[8]

و فِي كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَى أَنَّهُ وَاحِدٌ

و گزیده ترین[9] فرزندان آدم صفی انبیا و رسل را تقدیر کرد، وچون[10] آن طایفه میان معبود وعباد[11] ومیان خالق ومخلوقات[12]، وسایط آمدند، نفوس ایشان رادر کمال تجرّد[13] ودرترفّع بدرجهٔ تقدیر فرمود کی صورت با خلق باشند و صفت باحق جلّ جلالُه، تا آنچ ازحقیقت حقّست[14] اقتباس کنند وبخاصیّت نور نبوّت ببینند[15] خلایق را بدان ارشادوهدایت واجب دارند، واز غوایت وضلالت تحرّز[16] فرمودن ازلوازم[17] شمرند، تاازغمرات جهل وتیه تحیر[18] بساحل نجات وشطّ رشد بشتابند[19] و از درجهٔ حیوانی بحدّ نطق وصفت انسانی مخصوص گردند وپس ازطبقهٔ انبیا، اولیارا که اصحاب کرامات وارباب مناجات ومقامات اند، واندر[20] راه معنی برسُل وانبیا نزدیك، و فرق میان آن[21] طایفه وطبقهٔ[22] انبیا بیش ازان نیست[23] که نبیّ دریك حال بصفت باحق تواند بود وبصورت باخلق، و ولیّ را مشغولی بحق ازمشغولی بخلق مانع آید، و دیگر آنك نبیّ مأموربود بدعوت وارشاد وولیّ ازان جمله مُعاف[24]، بکمال کرم وبنهایت حکمت ایجادفرمود، چه بهروقت ودرهرقرن بعثت رُسل وقاعدهٔ رسالت تعذّری دارد امّا بهروقت وجود اصحاب کرامات وارباب مقامات متصوّر تواند بود تاچون[25] خلایق براحوال و اقوال وحرکات وسکنات ایشان وقوف یابند وازعالم صورت روی بعالم معنی آرند ومعلوم

---

۱ ـ دراصل عوارض صورت فوق ازمتن هست ۲ متن مستحکم ومستمرشد ۳ـ متن مبین و معین کشت ٤ـ دراصل صنفی صورت فوق ازمتن هست ٥ـ متن لغتی وزبانی ٦ـ متن دراختلاف ۷ متن ندارد ۸ متن باشد ۹ـ متن و بهترین وگزیده ترین ۱۰ـ دراصل و درمتن چه تصحیح قیاسی است ۱۱ـ متن عابد متن عباد ۱۲ـ متن مخلوق ۱۳ـ متن تجدی ۱٤ـ متن خواست ۱٥ـ دراصل نه بنما ۱٦ متن تجنب ۱۷ـ متن لازم ۱۸ـ متن حیرت ۱۹ـ متن شتابند ۲۰ـ متن و از ۲۱ـ متن این ۲۲ ـ متن و طایفهٔ ۲۳ متن ...

ایشان گردد کی بیرون این جهان صورت نمای بی‌معنی عالمی دیگرست کی آدمی را از جهت آن آفریده اند تا درین عالم زاد راه آن عالم سازد و استعداد اتصال بدان خود را حاصل کند و اگر بدرجهٔ ملائکهٔ روحانی نتواند رسید از درجهٔ[۱] بهایم و طبقهٔ[۲] حیوانی ترفع گیرد * و بعد از حمد و سپاس و شکر بی‌قیاس معبود را عزت[۳] کبریاؤه، فراوان صلوات و تحیات و درود و آفرین از میان جان بواسطهٔ سر زبان[٤] بروان[٥] مقدس و تربت مطهر و روح پاک و روضهٔ معطر سیدانبیا و قدوهٔ اصفیا محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه متصل باد، اتصالی که انقطاع آن بی‌سکون اجرام سماوی و حرکت اوتاد زمین صورت نبندد[٦]، و بعد از درود بر سید عالم علیه السلام هزاران تحیت[۷] و آفرین[۸] بروان پاک صحابهٔ طیبین و اهل بیت او، کی هریک[۹] نجوم آسمان هدایت و شموع انجمن[۱۰] رشد و عنایت[۱۱] بودند، علی مرور الایام و تعاقب الشهور والاعوام و اصل و متصل باد، آمین یا رب العالمین * چنین گوید مؤلف این کلمات[۱۲] بندهٔ گناه‌کار محمد بن المنور بن ابی‌سعید[۱۳] بن ابی‌طاهر بن الشیخ الکبیر سلطان الطریقة و برهان الحقیقة ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و نور مضاجعهم[۱٤] از بدایت کودکی و عنفوان جوانی همت این بیچاره مقصور بوده است[۱٥] بر طلب فواید انفاس میمون و آثار و مقامات همایون جد خویش سلطان الطریقه و برهان الحقیقة ابو سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و از مشایخ اولاد و اکابر و احفاد او نور الله مضاجعهم استحضار آن می کردم و در تصحیح اسانید آن باقصی الامکان می کوشیدم و چون آن عهد عهد دولت دین و آن روزگار روزگار طراوت طریقت و شریعت[۱٦] و عالم آراسته بود[۱۷] بوجود ایمهٔ کبار کی شموس آسمان دین و نجوم فلک یقین بودند، و زمین مزین بمکان مشایخ بزرگوار کی اوتاد زمین طریقت و اقطاب عالم حقیقت بودند، و مریدان

---

۱ ـ مز طبقهٔ ۲ـ مر درجهٔ ۳ـ مز عز ٤ ـ مر زبان ٥ـ مز برروان ٦ ـ مز نه بندد
۷ ـ مز و درود ۸ مر فراوان ۹ـ مر که ۱۰ـ مز انجم ۱۱ـ دراصل هدایت صورت فوق ازمز هست
۱۲ مر کتاب ۱۳ـ دراصل همه‌جا بو سعید است در بعض موارد ابی‌سعد در پاره‌یی موارد دیگر ابی‌سعید ۱٤ ـ مز

صادق ومحبّان مشفق[۱]، همّتها مقصور[۲] بر طلب شریعت و نهمتها موقوف بر رفتن طریقت، همگنان ازجهت تبرّك وتيمّن روز گارخویش و ازجهت آن تا درسلوك نهج حقیقت ایشانرا دلیلی ومُعینی باشد کی بوسیلت آن بحضرت حق راه جويند وبدلالت آن میان خواطر نفسانی و الهامهای رحمانی فرق کنند، احوال و مقامات شیخ ما [وفواید انفاس وآثار او را][۳] قدّس الله روحه العزیز بیشتر یاد داشتندی و روزگار در مذاکرهٔ آن گذاشتندی، بدین سبب مشایخ ما نوّر الله مضاجعهم در جمع آن خوضی نکردند وچون همهٔ خواطرها[٤] بدان فواید منوّر بود و همهٔ سمعها از ذکر آن مطیّب، و همهٔ زبانها بذکر[٥] آن معطر، بجمعی که مُبنی باشد از جُمَل و تفصیل آن[٦]، محتاج نگشتند چه آن مقامات و مقالات در میان خاصّ و عامّ معروف بود و ایشان از جمع آن مستغنی[۷] تا اکنون کی حادثهٔ غز و فتنهٔ خراسان پدید آمد و در خراسان علی العموم رفت آنچ رفت و در میهنه علی الخصوص دیدیم آنچ دیدیم و کشیدیم آنچ کشیدیم، و بحقیقت در جملهٔ[۸] بلاد خراسان هیچ موضع را آن بلاو محنت و آن خرابی و مشقت نبود کی میهنه را و اهل میهنه را، و حقیقت این خبر را که أَشَدُّ الْبَلایا لِلْأَنبِياءِ ثُمَّ لِلْأَوْلِيَاءِ ثُمَّ لِلأَمثَلِ فَالأَمثَل ما را وهمهٔ اهل‌خراسان را دربلاهای[۹] میهنه مشاهَد ومعایَن گشت، وقصیرةٌ عن طویلة اینست کی درهس میهنه‌صدوپانزده تن ازفرزندان شیخ،خرد وبزرگ[۱۰] بانواع‌شکنجه‌از آتش‌وخاك وغیر آن‌هلاك‌شدند[۱۱] وشمشیرشهید[۱۲] کردند، بیرون آنك ٍ شهرهای‌دیگرشهید گشتند ودرقحط ووبای این‌حادثه نماندند، رحمةالله علیهم‌اجمعین، ومریدان‌صادق ومحبّان‌عاشق را حال برین قیاس[۱۳] باید کرد بزرگان دین وپیشوایان‌طریقت[۱٤] بقاب‌خاك‌محتجب‌شدند وروزگار قحط‌مسلمانی‌وعزّت دین پدیدآمدوکاردین تراجعی تمام گرفت واختلالی[۱۵] هرچه عظیم‌تر بکار دین[۱٦] راه‌یافت.

---

۱ - مز مشفق ۲ در اصل نیست از مز نقل شد ۳ در اصل نیست از مز نقل شد ٤ مز خاطرها ٥ مز وبشر ٦- مز ومشحون بکلمات‌وحرویات آن ۷ خاص وعام خلق و اقرار کلی فرق مذاهب بدان حالات وکرامات، با انکار ایشان این حدیث را، ایشانرا ازان بتألیف مستغنی‌گردانیده بود ۸ دراصل هیچ صورت فوق ازمز نقل‌شد ۹ - مز درین حادثه ۱۰ که نسب ایشان بشیخ متصل بود ۱۱ -مز کردند ۱۲ - مز گردانیدند ۱۳- مز قیاس [illegible] ۱٤ [illegible]

ورمان انقراص ایمهٔ دیں وانقطاع پیران‌طریقت فرا رسید وحق سبحانه وتعالی وعـدهٔ
اَوَلَمْ يَرَوْا اَنَّا نَأْتِي الْاَرْضَ نَنْقُصُهَا مِنْ اَطْرَافِهَا ماىحار رسانیدوحقیقت‌ص
اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰى لَايَنْزِعُ الْعِلْمَ اِنْتِزَاعًا يَنْتَزِعُهُ وَلٰكِنْ يَقْبِضُ الْعِلْمَ بِقَبْضِ الْعُلَمَاءِ
مبیّں ومبرهں گشت طلبها درباقی شد واعتقادها فسادی تمام گرفت و بیشتر اهل‌اسلام
ارمسلمانی[1] باسمی‌وار طریقت وحقیقت برسمی محرّد قانع شدند، حادثهٔ فصل ربانی
در دروں ایں بیچاره پدیدآمد وداعیهٔ[استدعاءِ][2] مریداں‌برآں باعث[3] گشت که‌حمعی
ساحته شود درمقامات واحوال‌وآثار حدّ حویش، [سلطان طریقت وبرهان حقیقت‌شیخ
ابوسعیدِ ابوالحیر][4] قدّس الله روحه العریر، تا راغبانرا در دحول راه طریقت رغبت
ریادت شود[5]، و سالکانرا در سلوك طریق حقیقت[6] راهبـری و مقتدایی باشد، کـه
وَ اِنَّا عَلٰى آثَارِهِمْ مُهْتَدُونَ ، وحایی دیگر کی دکرحماعت اصفیا می‌فرماید کی
سطرعنایت[7] حصرت عرّت[8] محصوص‌اند[9]، [می‌فرماید][10] کی اُولٰئِكَ الَّذِينَ هَدَى
اللّٰهُ فَبِهُدَيهُمُ اقْتَدِه وچوں‌سبب احتلاف رورگار وحدوث غارت و تاراج مرّة بعد
اولی و کرة بعد احری، احوال میهمه‌چناں گشته بود که ارآثار شیح ما قدّس الله
روحه العریر حـبر ترتبی و مشهدی قایم بود، بحدّ و جهد فـراوان ار ان مطلوب
اند کی[11] بدست می آمـد و ار هر حانبی[12] پراگنده چیر کی[13] یافته می‌شد، و
آنچ[14] درحاطر بود سبب بلاها ومشقت[15] فراموش گشته ودرحجاب شعلی‌الشعیرعن
الشعر بمانده[16]، وبیرمدّت عمر[17] شیح‌ماقدس‌الله‌روحه‌العریرهرارماه‌بوده‌است که‌مبلغ آن
هشتادوسه‌سال‌وچهارماه‌بوده‌است[18]، چنانك برلفظ‌مبارك اورفته‌است، درمحلس وداع، کی

---

۱ — مر وسریعت ۲ در اصل‌بیست ارمژ نقل‌سد ۳ ـ مژ ومحرص ٤ دراصل نیست ار مر نقل سد ٥ مژ کردد ٦ـ حر طریص وحصص ۷ مژ ار ۸ ـ مر بی‌علب ۹ ـ مژ بوده اند ۱۰ ـ دراصل بیست ار مژ نقل سد ۱۱ ـ مر حیری ۱۲ـ مژ حابی ۱۳ـ مژ حیری۱٤ـ مر ارآنچ ۱٥ ـ سبب‌طول عهد وبراحی‌مدت و اندیشهٔ اطفال وماندگان و غم‌فراق گدستگان و انواع بلیـات و مشقات ار سکنجهاء سخت عران و بیماریهاء محوف سبب آن و آوارکی ار حان‌ومـان بیشتر مدهوب شده و بر حاطر

ایشانرا هرار مـاه تمام شد و ورای هرار شمار ناشد و چگونه این مدّت را صبط توان کـرد یا مراقبت آن چگونه صورت بندد ، و این حود محـال باشد و ار حملهٔ ناممکنات که حملگی اقوال و افعال و حرکات و سکنات شحصی در مدت عمر او نقل توان کرد اما آنچه در حیّر امکان این دعاگوی آمد ، و توانایی را در ان محـال بود ، بحای‌آورد وعایت محهود درآن بدل کرد ، و در تصحیح اسانید آن ناقصی‌الامکان بکوشیدوهرچه در روایت[1] آن حللی و یا در اسناد آن[2] شبهتی بود حذف کـرد و ار ایرادآن تحاشی‌نمود و پیش‌ارین در عهد استقامت ، احلّ امام عالم[3] حمال الدّین ابو روح [لطف الله][4] بن ابی سعد[5] که پسر عمّ این دعاگوی بود[6] ، حمعی سـاحته بود ، باستدعای مریدی ، وآنرا بپنج باب بهاده ودرهربابی حبری[7] باسناد روایت کرده و فصلی در معنی آن حبر ایراد کرده ، چنانکه ار کمال فصل و فصاحت وی زیبد[8] و محلص[9] بحالت وسحان‌شیخ قدّس‌الله روحه العزیز بار آورده ، اما طریق احتصـار و ایحار سپرده[10] ، و این دعاگوی نحواست[11] که با آن حواهر نفیس تَشبهٔ حسیس حویش عرصه کند ، یا[12] این بضاعت مُرحاة در مقابلهٔ آن نصاب فصل و بلاعت آرد چه[13] خودرا آن‌اهلیّت نمی‌بیند کی[14] چنگ در[15] فتراك[16] بزرگواری وی[17] تواند رد، و یا درهیچ فن‌ار فنون هنردر گَـرد مرکب او تواند رسید اما گفته‌اند کی[18] در رشته کشند ناحواهرشه‌را[19] اینقدرآررو بود کی‌آنچه آن بزرگ آورده است و آنچه بدین دعاگوی رسیده است و[20] درست گشته ار آثار وکلمـات مبارك او[21] در قلم آرد تا بیشتر در میان حلق بمـاند[22] و بعصی ار آنچه سبب این فتنها و تشویشهـا[23] مندرس گشته است تـاره گردد و پس ار ما یادگار ماند ، چـه معلوم و مقرّرست کـه هر چند آدمیـانرا رورگار دورتر انجـامد ، در همتّها قصـور ریـادت

---

۱ — دراصل رواب ار مژبعل سد ۲ مژ رسی و ۳ - در مژ سبب ٤ - دراصل سبب ار مر نقل سد ٥ مر ابی‌سعد ٦ - مژ سرعم اس دعاکوی ۷ مر حری ۸ — مر حنانك‌ارآن کمال فصل وفصاحت و بلاعت معهود بودست ۹ - مر بحلص ۱۰ درحاسیهٔ س ط ، سپرد ۱۱ دراصل میحواسب صورت ووق ار مر هسب ۱۲ دراصل با ۱۳ مر حون ١٤ — مر حود را اهلیت آن صورت نمی‌کندکه ١٥ مر دوال ١٦ مر فصل و ۱۷ مر او ۱۸ - مر که ۱۹ — مژ سبهٔ ۲۰ مر اسعدر آر و بودکه برآنچ‌آن بزرك آورده است ار احوال و مقامات او قدس‌الله روحه‌العزیز بسفراند و آنچ بدین دعاکوی رسیدست و بیردیك او ۲۱ — مژ نورالله صرىحه ۲۲ مژ با آثار واحوال ومقامات او قدس‌الله روحه‌العزیز در میان حلق و اهل رورکار بماند ۲۳ مژ مدهوب ر

بود ، و سالك راه کمتر یافته شود، وعلم هر کس را دست ندهد ، ومعامله خود کبریت احمرست، کم ازآن باشد که بسخن آن بزرگ دین ویگانهٔ عهد اسماعِ معتقدان خوش گردد و دل وجان مدّعیان طریقت‌را اِستروحی باشد ، چنانکِ گفته‌اند[1]

گر تنگ شکر خرید می‌نتوانم ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ باری مگس از تنگ شکرمی‌رانم

ونیز گفتهٔ بزرگانست، عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة *وچون احوال جملهٔ آدمیان ومرتبهٔ [کارها] از سه وجه بدرون نیست ابتدا و وسط ونهایتها[2] ، این مجموع برسه باب نهاده آمد

باب اول در ابتداء حالت شیخ قدّس الله روحه العزیز از ایام طفولیت تا چهل سالگی وآنچِ در این مدت از تعلیم و ریاضات ومجاهدات او بما رسیده‌است، وذکر پیران ومشایخ او ونسبت علم وخرقهٔ اوتا بمصطفی صلوات الله وسلامه علیه

باب دوم در وسط حالت شیخ قدّس الله روحه العزیز ، و این باب سه فصل است

فصل اول درحکایاتی که از کرامات اوظاهرشده است و از روات وثقات درست گشته ، نزدیك ما[3]

فصل دوم درحکایاتی که متضمّن فوایدباشد وبعضی ازحکایات وسخنان مشایخ که برای فایده برلفظ مبارك او رفته است

فصل سوم درفواید ونکت پراگنده ازسخنان اووبعضی از دعوات او و ابیات متفرق که برلفظ عزیز او رفته است ونامهٔ چند که بمارسیده است ازآنِ او

باب سوم در انتهاء حالت شیخ ما قدّس الله روحه‌العزیز وآن سه فصل‌است :

فصل اول در وصیتهاء او در وقت وفات

فصل دوّم در کیفیت حالت وفات وی

فصل سوم در کراماتی که بعد از وفات وی ظاهر گشته است ، [بعضی آنكِ

درحالت حیات خبر بازداده است وبعضی آنك بعد از وفات او دیده‌اند][1]
واین مجموع را أَسْرَارُ التَّوْحِيدِ فِي مَقَامَاتِ الشَّيْخِ أَبِي سَعِيدٍ نام نهاده آمد واز حقّ سبحانه وتعالی دراتمام این مجموع ونمودن راه راست وطریق رشد توفیق خواسته شد ، و ازجهت ایجازواختصار حذف اسانید کرده شد[2] حق سبحانه و تعالی بکمال فضل و کرم ولطف خویش توفیق رفیق گرداناد[3] و آنچ مطلوب اهل عقیده است از حقوق طریقت میسّر گرداناد[4] وازتراجع ونقصان درضمان امان[دارد]و نعوذ باللهِ مِن الحَوْرِ[5] بَعْدَ الكَوْرِ فَإِنَّهُ خَيْرُ مُوَفِّقٍ وَمُعِينٍ[6] *[7] [پس این دعا گوی بخیر خواست که حضرت پادشاه اسلام سلطان معظّم شاهنشاه أعظم ، مالك رقاب الامم ، مولی ملوك العرب والعجم ، مغیث العباد، ظلّ الله فی البلاد، ناصر اولیاءِ الله ، قاهر اعداءِ الله، معین خلیفة الله ، غیاث الدنیا والدین ، معزّ الاسلام والمسلمین ، عضدالدولة القاهره ، تاج الملة الزاهرة ، جلال الأمة الباهـرة ، نظام العالم ، ابوالفتح محمدبن سام ، قسیم امیرالمؤمنین ، اعلی الله کلمته ، وعقد بالخلود دولته را خدمتی کند و تحفهٔ فرستد تـا چنانك در هیچ حالت این دعا گوی بخیر[8] از اقامت رسم دعـاءِ دولت و اداءِ شکر نعمت آن پادشاه عالم عادل فارغ و خالی نیست ، حضرت جلال و بسیط رفیع او کـه سجده گاه ملوك و بوسه‌جای سلاطین عالمست ، از تحفه وخدمت این داعی مخلص خالی نباشد ، وبهر وقت که لطیفهٔ از آن فراید و دقیقهٔ از آن فواید دینی بـر مسامع اشرف اسمعها الله المسارّ والبشارات عرضه دارند ، و بمطالعهٔ میمون پادشاهی و بنظر همایون سلطانی منظور وملحوظ گردد ، ذکر دعا گوی بخیر دربار گاه اعلی ومجلس اشـرف که کعبهٔ آمال وقبلهٔ اقبالست، برزای عالی لازال عالیاً ، بر وجه تشریف وسبیل تعریف تازه گردد پس هر چند دست طلب گـرد زوایاء دل برآوردم ، هـرچه برآن رقم[9] خدمتی می کشید، اگرهمه بساط ربع مسکون بود، در مقابلهٔ آن بساط همایون صفت

---

۱ ـ در اصل نیست ازمزهست ۲ ـ مز وبحاشی واحتراز از سآمت وملالت اسانید حذف کرده آمد ۳ ـ مز گرداناد تا ٤ ـ مز وآنچ مقصود باشد میسر گردد وآنچ بمصالح دین وعقیدت تعلق کرد در زیادت دارد ۵ ـ در اصل الجور ٦ ـ مز در نسخهٔ ن چنین است الحمدلله رب العالمین و الصلوه علی محمد وآله اجمعین ۷ ـ از اینجا تاآخر مقدمه ازنسخهٔ ن حذف شده واز مز نقل کرده شده است ۸ ـ دراصل دعاگوی ابوالحسن ۹ ـ مز برهرچه رقم آن بصحیح‌شناسی است

نقصان و سمت زیره بکرمـان بل کی حقیقت بردن پای ملخ پیش سلیمان داشت
بحکم این‌مقدمه‌داعی مخلص گردخدمتی وتحفهٔ که‌دردنیاعدیم‌المثل باشد، گشتن‌اولیتر
وبادب نزدیکتردید چه محقق رای اعلاست که هرچه تحف دنیاویست همچون دنیا
فانیست وازمطالعهٔ‌آن سعادت باقی‌نتوان یافت واگر در کل عالم هیچ تحفهٔ نزدیك‌این
دعاگوی ِ حقیر ازاین تحفه بـزرگتر و عزیزتر بودی ، بدان حضرت که بزرگترین
حضرتهاست، بروجه خدمتی‌آن تحفه فرستادی وچون جوامع‌همت سلطان اعظم‌اظهر
الله برهانه واعظم شأنه براحراز فواید دینی مقصور بودست، اعتقاد داعی مخلص‌آنست
که این تحفه بموقع در محل قبول افتد چه هرچه ازآن زاد راه سرای باقی توان
ساخت ، متابعت سنّت مصطفی صلوات الله علیه و مشـایعت سیرت اولیاست پس این
متابعت بعد از علم تمام بر کیفیت روش ووقوف بردقایق آداب و سنن ظاهـر و باطن
ایشان بحاصل‌آید وچون پیروپدر و پیشوا ومقتداء این داعی ضعیف ، شیخ ابوسعید ِ
ابوالخیرست ، قدّس الله روحه العزیز، وخادم دعاگوی در مدت عمر خویش روزگار
مصروف واوقات موقوف داشته بود برطلب فواید انفاس و مقالات و مقامـات او در راه
شریعت وطریقت، وبقدر وسع و امکان خویش جمعی ساخته بود ازان فواید بـرای
روندگان این درگاه ومریدان‌آن بارگاه ، که پیش از این خادم جمعی جامع‌تر و با
فایده‌تر ازین مجموع ، هیچ مرید دربیان روش وجمع فواید مقالات پیرخویش‌ساخته
بود، خواست که این تحفه که کاملترین و بزرگترین تحف است بحضرت آن پـادشاه
فرستد که بهترین و بزرگوارتـرین حضرتهاء ملوك دنیاست، چه اومید بفضل و کرم حق
سبحانه وتعالی واثق است ، بل کی یقین صادق ،که این سلطان عادل چنانك ِ در دنیـا
بزرگترین‌ملکی است ازملوك دهر، وخوبترین پادشاهی‌استازپادشاهان عصر، هم‌بعدل
وهم‌باعتقاد وهم بمذهب وهم بسیرت در سرای بقا وبهشت عدن بزرگوارترین پادشاهی ِ
خواهد بود بدرجه وقربت درحضرت عزت، وبانصیب‌ترین سلطانی ازسلاطین آخرت در
عرصهٔ ملك‌جنت بحکم خبرصاحب شریعت صلوات الله وسلامه‌علیه که اوفرمودست که
یك ساعته‌عدل پادشاه عادل فاضلتر از چندین ساله عبادت عابد متقی و چون مصطفی
صلی‌الله علیه وسلم فرمودست که‌اَلدُّنیا مَزْرَعَةُ الاٰخِرَةِ وابن پادشاه‌در دنیا جزتخم‌عدل
وانصاف بارعایا واحسان باضعفا و زیر دستان وسخاوت ومـروّت با اهل دین و خیر

نمی‌گذارد، هرآینه فردا ریع این تخم جز چنین ثمره می‌تواند بود که فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ، وامید این دعاگوی ملاحظت فرماید ودربارگاه اعلی اعلاه‌الله تشریف قبول مشرّف گردد واین بیچاره را درهمه حالتی وهرمقامی دعاگوی خاصّ آن دولت داند وشاکر انعام وذاکر آن حضرت که ملجأ وملاذکافهٔ خلایق است شناسد، واگر از خادم دعاگوی از راه نسیان اسانی عثرتی یاهفوتی در وجود آمده باشد، وپادشاه عالم عادل خلّدالله سلطانه باصابت رای جهان‌آرای بران مطّلع شود، بکمال کرم ملکانه بران هفوت رقم عفووتجاوز کشد وبفضل بینهایت پادشاه بپوشد وبار ببوشد آفریدگار تعالی وتقدّس آفتاب دولت آن سایهٔ حق را تاقیام ساعت[1] تابنده داراد، واز کسوف وزوال مصون ومحروس داراد، وسایهٔ عدل وانصاف آن آفتاب سلاطین دهر وخرشید ملوك عصر را امدالدّهر برسر ضعفاء رعیت وکافهٔ زیردستان تابنده وپاینده داراد، و پادشاهی این سرای فانی سلطنت ومملکت آن سرای باقی مقرون گرداناد و هرچه صلاح دین و دنیاء این سلطان عادل دراست بفضل و کرم خویش میسّر و محصل گرداناد وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلٰوةُ عَلٰى نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ وَحَسْبُنَا اللّٰهُ وَحْدَهُ وَهُوَ نِعْمَ الْمَوْلٰى وَنِعْمَ الْمُعِين[2]

---

۱ - خز: قیام ساعت وساعت قیام ۲ - همچنانکه گفته شد دو صفحه و نیم اخیر که تماماً بین دو قلاب نهاده شده ازمز هست ودرنسخهٔ اصل دیده نمیشود

باب اوّل

در ابتداء حالتِ شیخ ما ابوسعید بن ابی الخیر قدّس الله روحه العزیز

[بدانك شیخ ما قدّس الله روحه، خویشتن راهر کر][1] من و ما نگفته است[2] وهر کجا[3] ذکرخویش کرده است[4] گفته است ایشان چنین گفتند و ایشان چنین کردند، و اگر این دعا گوی درین مجموع سخن شیخ برین منوال راند که برلفظ مبارك او رفته است و سیاقت سخن از برای تبرّك هم بران قرار نگاه دارد، از فهم عوام دور افتد وبعضی از خوانندگان بل که[5] بیشتر درنظم سخن‌وترتیب معانی بغلط افتند، وپیوسته[6] این معنی که شیخ بلفظ ایشان خویشتن را خواسته است[7]، در پیش خاطر حفظ نتوانند داشت و بریشان دشوار باشد، خاصّه برکسی که اول کتاب را مطالعه‌نکرده باشد واین‌معنی‌ندانسته[8] پس‌این‌دعا گوی بحکم‌این اعذار هر کجا کی شیخ لفظ ایشان گفته‌است‌لفظ ما یاد کرده است چه[9] این لفظ در میان خلق معهود و متداولست و بفهم خوانندگان نزدیکتر اما این معنی می‌باید دانست که هر کجا که ما یاد کرده‌ایم [از زبان شیخ][10]، برلفظ مبارك شیخ[11] ایشان رفته است والعاقل[12] تکفیه‌الاشارة و بدانك پدر شیخ ما را قدّس الله روحه العزیز بوالخیرخواندندی[13] ودر میهنه بابو بوالخیر گفتندی، و او عطّار بوده است[14]، ومردی باورع‌ودیانت، و از شریعت وطریقت‌با آگاهی، وپیوسته نشست[15] اوبااهل صفّه واصحاب‌طریقت بوده‌است و ولادت شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز روز یکشنبه غرهٔ ماه محرم سنهٔ سبع و خمسین وثلثمایه بوده است وپدر شیخ مابا جمعی عزیزان این طایفه در میهنه نشستی داشتی[16] که‌درهفتهٔ هرشب بخانهٔ یکی ازان‌جمع حاضر آمدندی واگرعزیزی‌وغریبی رسیده بودی[17] حاضر کردندی، وچون‌چیزی بکار بردندی وازنماز واوراد[18] فارغ شدندی سماع کردندی یك‌شب بابو بوالخیر بدعوت‌درویشان می‌شد والدهٔ‌شیخ‌رحمة‌الله

---

۱ س که او هر کر خودرا ۲ ـ مر نگفت ۳ ـ مز که ٤ ـ مز کردست ٥ مز ـ بل کی ٦ ـ مز درنسخهٔ س نیست ۷ ـ مر خواستست ۸ مز و چون این کتاب بردارد خواهد که حکایتی مطالعه کند ۹ مز ـ که لفظ شیخ ایشان فرمودست دعاکوی بلفظ ما یاد کرد چون ۱۰ ـ مز در نسخهٔ س نیست ۱۱ ـ مز او ۱۲ ـ مز والخبر ۱۳ مز پدر شیخ ما ابو سعید قدس‌الله روحه‌العزیز ابوالخیر بودست و او را ۱٤ ـ مر بودست ۱۵ ـ مز وخاست ۱٦ مز داشتندی ۱۷ ـ مر اورا ۱۸ ـ مز نمازها و اورادها

علیها ار وی التماس کرد که بوسعید را با هم[1] سر تا نظر درویشان و عزیزان[2] بر وی افتد ، بابوبوالخیرشیح را باحویش[3] برد ، چون سماع مشغول شدند قوّال این بیت بگفت ، بیت

این عشق بلی عطای درویشاست	حودرا کشتن[4] ولایت أیشاست
دیبار و درم به ریبت مـرداست	حان کرده نثار کار آن مرداست[5]

چون قـوّال این بیت بگفت درویشانرا حالتی پدید آمد و این شب تـا روز برین بیت رقص می کـردند و در ان حالت بودند و ار سیـاری که قوّال این بیت بگفت شیح یاد گرفت چون بحانه باز آمدند شیح پدر را گفت که آن بیت که آن[6] قوّال می گفت و درویشان ار استماع آن حوش گشته بودند[7] ، چه معنی دارد ؟ پـدر شیح گفت حاموش کی تو معنی آن درنیابی[8] ، ترا باآن چه‌کار ! بعد ار ان چون شیح را حالت بدان درحه رسید ، وپدر شیح بابو بوالحیر برحمت حدای پیوست[9] ، شیح در میان سحن این بیت[10] بسیار گفتی و گفتی[11] بابو بوالحیر امرور[12] می‌باید تا بـا او بگوییم که تو حود نمی‌داستهٔ کی چه می‌شیدهٔ آن وقت ☆ و گفته‌اند که پدر شیح ما سلطان محمود را عطیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کـرد کی اکنون معروفست بسرای شیح ، و بر دیوار[13] آن بنا نام سلطان و ذکر حدم وحشم وپیلان اوومراکب[14] نقش کرد[15] وشیح کودك بود، پدر را گفت مرا درین سرای یك در[16] حـانه بناکن چنانك آن‌حانه حاصهٔ من بود[17] پدر شیح[18] او را حانهٔ بناکـرد در بالاء آن سرای[19] کـه صومعهٔ شیح آست چون حانه تمـام گشت[20] و در گل می گرفتند ، شیح بفرمودتا بردیوار[21] وسقف آن حانه‌حمله بوشتند کی الله الله الله پدرش گفت ای پسر این چیست ؟ شیح گفت هر کس بر دیوار حانهٔ حـویش نام امیر حویش‌بویسد پدرش‌راوقت‌حوش‌شد[22] وبفرمود کی‌هرچ بدیوار آن‌سرای‌بوشته‌بودند[23]

۱ـ مژ باحویس ۲ـ مر ندارد ۳ـ مژ حوستن ٤ـ مژ حودکسشان ٥ کذا ودر مژ حان کرد فداکارحوانمرداست دنا و درم نه رسـمرداست ٦ـ با ان بیـ که ۷ـ مژ درویشان را ار اسماع آن وف حوش کسته بود ۸ـ مر وندانی ۹ مر رسیده بود ۱۰ ــ مژ ندارد ۱۱ مژ ندارر ۱۲ـ مر- امرور بابو بوالحسر ۱۳ ــ مر وسعفهاء ۱٤ مژ سلان ومراکب او ۱٥ مژ کردند ۱٦ مژ ندارد ۱۷ ــ مر باسد وهیچ کس را در آن تصرفی سود ۱۸ مر بدرس ۱۹ ــ بر بالاء حانهٔ ۲۰ ــ مر سد ۲۱ ــ مژ درو ۲۲ ــ مژ کسب و ار آنچ کرده بود پشیمان سد ۲۳ مر بفرمود باآن همه که نوسته بودند ار دیوار سرای

دور کردند واز آن ساعت باز درشیخ بچشمی دیگر نگریست و دل برکارشیخ نهاد ✿

و شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز قرآن از بومحمد عیاری آموخته است[1] واو امام باورع ومتقی بوده است[2] وازمشاهیر قرّاء خراسان، وخاکش بنساست رحمة الله علیه[3] شیخ گفت[4] در کودکی ، دران[5] وقت که قرآن می آموختیم، پدرم با بوبوالخیر[6] بنماز آدینه می بردمارا درراه مسجد پیرا بوالقسم بشر یاسین پیش آمد[7]، واوازمشاهیر علماء عصرو کبار مشایخ دهر بوده است[8]، ونشستِ او در میهنه بودست[9]، شیخ گفت چون ما را بدید[10] گفت یا اباالخیر این کودك از آنِ کیست؟ پدرم گفت از آن ماست نزدیك ما[11] آمد،وبرسرپای بنشست، وروی بروی[12] ما بازنهاد، وچشمهای وی پرآب گشت پس گفت یا ابا الخیر ما می‌توانستیم رفت از این جهان، که ولایت خالی می‌دیدیم، واین درویشان ضایع می‌ماندند ، اکنون کی این فرزندترا دیدیم[13] ایمن گشتیم، کی ولایتها را ازین کودك نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را نزدیك ماآور[14] چون ازنماز فارغ شدیم پدرم ما را نزدیك ابوالقسم بشریاسین برد ، چون در صومعهٔ وی شدیم و پیش او بنشستیم، طاقی بود سخت[15] بلند در آن صومعه، بوالقسم بشر پدرم را گفت بوسعید را برگیر[16] تا قرصی بر آن طاقست فرو گیرد، پدرم مارا بر گرفت، ما دست برباریدیم وآن قرص از ان طاق فرو گرفتیم قرصی بود جوین، گرم ، چنانك دست ما را از گرمی آن خبر بود[17] بوالقسم بشر آن قرص از دست ما بستد وچشم پرآب کرد و[آن قرص][18] بدو نیمه کرد، یك نیمه بما داد و گفت بخور و یك نیمه او بخورد وپدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت یا شیخ چه سبب[19] بود که ما را ازین تبرّك نصیب نکردی؟ بوالقسم بشر گفت یا اباالخیر [20] سی سالست که[21] ما این قرص برین طاق نهاده‌ایم وما را وعده کرده‌اند که این قرص در دست آنکس کی گرم خواهد شد جهانی بوی زنده خواهد گشت

۱ – مژ قرآن راازخواجه امام ابومحمدعیاری آموختست ۲ـ امامی متورع و متدین بودست ۳ ـ مژ و خاکش رحمة الله علیه شهر نساست ٤ ـ مژ شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز که ٥ ـ مژ بدان ٦ ـ دراصل مرا ۷ ـ مژ می‌آمد نماز ۸ ـ مژ بودست ۹ ـ مژ ندارد ۱۰ـ مژ نظر او برما افتاد ۱۱ – مژ فرابرما ۱۲ – مژ برروی ۱۳ – مژ بدیدیم ۱٤ – مژ آری ۱۵ – مژ تنك ۱٦ ـ مژ دوش ۱۷ ـ مژ خبرمی‌شد ۱۸ – س ندارد از مژ نقل‌شد ۱۹ – مژ سبب چه ۲۰ مژ مدت ۲۱ – مژ ما

رحیم حیثیت بروی خواهد بود، اکنون[۱] این بشارت تمام باشد که آنکس این پسر تو خواهد بود پس[۲] بوالقسم بشر[۳] گفت یا باسعید، این کلمات [یاد گیر و][۴] پیوسته می گوی سُبْحانَكَ وَبِحَمْدِكَ عَلی حِلْمِكَ بَعْدَ عِلْمِكَ سُبْحانَكَ وَ بِحَمْدِكَ عَلی عَفْوِكَ بَعْدَ قُدْرَتِكَ ما این کلمات یاد گرفتیم وپیوسته می گفتیم شیخ گفت ما از پیش او بیرون آمدیم وندانستیم کی آن پیر آن روز چه می گفت بعد از آن پیر را عمر باز کشید[۶] تا شیخ ما بزرگ شد واز وی فواید بسیار گرفت ✿ شیخ ما گفت چون قرآن تمام[۷] بیاموختم، پدرم گفت [فردا پیش ادیب باید شد ما باستاد باز گفتیم کی پدرم چنین می گوید استاد گفت][۸] مبارك باد، ومارا دعا گفت، و گفت این لفظ از ما یاد دار. لَانْ تَرُدَّ هِمَّتَكَ[۹] عَلَی اللهِ طَرْفَةَ عَیْنٍ خَیْرٌ لَكَ مِمّا طَلَعَتْ عَلَیْهِ الشَّمْسُ می گوید که اگر طرفة العینی[۱۰] همت با حق داری ترا بهتر از آنك روی زمین ملك تو باشد ما این فایده یاد گرفتیم واستاد گفت ما را بحل کن ! گفتیم کردیم گفت خدای تعالی[۱۱] بر علمت برکات[۱۲] کناد دیگر روز مرا پدر بنزدیك[۱۳] بو سعید عیاری[۱۴] برد و او امام وادیب ومفتی بود، مدتی پیش وی بودیم ودر اثناء آن بخدمة[۱۵] شیخ ابو القسم بشر می رسیدیم و مسلمانی ازو می در آموختیم ✿ شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز، روزی ابو القسم بشر یاسین مارا گفت یا باسعید جهد کن تا طمع از معاملت[۱۶] بیرون کنی کی اخلاص با طمع گرد نیاید[۱۷]، و عمل بطمع[۱۸] مزدوری بوَد و باخلاص بندگی بود[۱۹] پس گفت این خبر یاد گیر که رسول علیه السلم گفت خداوند تعالی شب معراج باما گفت یا مُحَمَّدُ مَا یَتَقَرَّبُ الْمُتَقَرِّبُونَ اِلَیَّ بِمِثْلِ اَداءِ مَا افْتَرَضْتُ عَلَیْهِمْ وَلا یَزالُ یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ الْعَبْدُ بِالنَّوافِلِ حَتّی اُحِبَّهُ فَاِذا اَحْبَبْتُهُ كُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصَراً وَ یَداً وَ مُؤَیِّداً فَبِی یَسْمَعُ وَبِی یُبْصِرُ وَ بِی یَأْخُذُ آنگاه گفت فریضه گزاردن

۱- مر: اس ۲- مر: برا ۳- س: ندارد ۴- مر: مارا ۵- مر: درنسخهٔ س: نیست ۶- مر: بآخر برسید ۷- مز: ندارد ۸- مز: ندارد ۹- مز: همتك ۱۰- بك طرفةالعین ۱۱- مز: ندارد ۱۲- مز: برکت ۱۳- مر: پدرم مرا پیش خواجه امام ابو ۱۴- مز: بنادی ۱۵- مر: احوال بیش ۱۶- مز: معامله ۱۷- در حاشیه نسخهٔ س افزوده شده است الاخلاص و الطمع لا یجتمعان ۱۸- مر: با طمع ۱۹- مز: ندارد

بندگی کردنست و نوافل گزاردن دوستی نمودن پس[۱] این بیت بگفت

کمال دوست چه[۲] آمد ز دوست بی‌طمعی — چه قیمت آورد[۳] آن چیز کش بها باشد

عطا دهنده ترا بهتر از عطا بیقین — عطا چه باشد[٤] چون عین کیمیا باشد

وشیخ ما گفت قدّس‌الله روحه‌العزیز کی روزی پیش بوالقسم بشر یاسین بودیم، مارا گفت ای پسر، خواهی که باخدای سخن گویی؟ گفتیم خواهیم، چرا نخواهیم گفت هر وقت که در خلوت باشی میگوی کی[۵]

بی‌تو جانا قرار نتوانم کرد[٦] — احسان ترا شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زفان شود هر مویی — یك شکر تو از هزار نتوانم کرد

ما همه این[۷] می گفتیم تا[۸] در کودکی راه حق برما گشاده گشت و بوالقسم بشر یاسین را وفات رسید درمیهنه درسنهٔ ثمانین وثلثمایه، وشیخ قدّس‌الله روحه‌العزیز هر که[۹] که بگورستان میهنه رفتی[۱۰] ابتدا بزیارت[۱۱] وی کردی؛ شیخ گفت، روزی درمیان سخن، که پیری[۱۲] بود نابینا ومؤمن[۱۳]، بدین مسجد آمدی، و بمسجد خویش[۱٤] اشارت کرد کی بر در مشهد شیخ هست[۱۵]، بنشستی وعصای خود[۱٦] درپس پشت خویش[۱۷] بنهادی روزی ما نزدیك وی درشدیم[۱۸] با خریطه بهم که ازادیب می‌آمدیم بران پیر سلام کردیم[۱۹]، جواب داد، و گفت پسر، با بو بوالخیری؟[۲۰] گفتیم آری گفت چه میخوانی[۲۱]؟ گفتیم فلان[۲۲] کتاب پیر[۲۳] گفت مشایخ گفته‌اند **حَقِيقَةُ الْعِلْمِ مَا كُشِفَ عَلَى السَّرَائِرِ**[۲٤] وما نمی‌دانستیم آن روز[۲۵] که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد، تا بعد ازشصت[۲٦] سال حق سبحانه وتعالی حقیقت آن سخن[۲۷] ما را معلوم گردانید و

---

۱ - مز بس آنگاه ۲ - مر دوستی ۳ - مز چه همی آرد ٤ - مز باید ۵ مر این بگوی وبس ازین مگوی بت ٦ - در حاشیهٔ نسخهٔ س افزوده شده است درین رباعی نقل و عمل موزون در مصراع اول چنین است بی تو نفسی قرار نتوانم کرد ۷ - مز همه همی ۸ مز بر کهٔ این ۹ - مر وقت ۱۰ - مز شدی ۱۱ - س زیارت صورت فوق از مز هست ۱۲ - س پیر ۱۳ - مز مس ۱٤ - مر خود ۱۵ - مز است ۱٦ مر خویش ۱۷ مز ندارد ۱۸ مر در رسیدیم ۱۹ مز گفتیم ۲۰ در اصل بوالخیر مر بوسعید با بو بوالخیر هستی؟ ۲۱ مر چه همی خوانی ۲۲ - مز فلان وفلان ۲۳ مر آن پیر ۲٤ در حاشیهٔ س علم عن السرائر ۲۵ مر روز ۲٦ - مر شصت ۲۷ مز معنی آن

روشن کرد ✿ وچون شیخ ما ابوسعید قدّس‌الله روحه‌العزیز از لغت فارغ شد و اندیشه فقه[1] داشت، عزم مرو کرد ، و روزی شیخ ما در اثنای سخن گفت. آن‌روز که مـا از میهنه بمرو می‌شدیم[2] سی‌هزار بیت از شعر[3] یادداشتیم پس شیخ بمرو شد، پیش امام ابوعبدالله الحَضری[4]، واو امام وقت بود ومفتی عصر، و از علم طریقت با آگاهی[5]، و از جملهٔ ایمهٔ معتبر[6]، واو شاگرد ابن سُریج بوده است و ابن سُریج شاگرد مُزنی و مُزنی شاگـرد شافعی مُطّلبی رَضی اللّهُ عنه[7] وشیخ ما قدّس‌الله روحه العزیز مذهب شافعی داشته‌است‌وهمچنین جملهٔ مشایخ کی‌بعدازشافعی بوده‌اند مذهب شافعی‌داشته‌اند[8] [و کسی که پیش ازآنک[9] قدم در ین راه نهادست بمذهبی دیگـر[10] تمسّك نموده است، چون حقّ سبحانه وتعالی بکمال[11] فضل وعنایت ازلی بی علّتِ خویش او را سعادتِ محبتِ خویش واختصاصی[12] که این طایفه را بردرگاه عزّت اوهست، روزی کرده است[13]، بمذهب شافعی بازآمده اند[14] چون شیخ حُضری[15] که[16] در بغداد بوده است، وغیر او از مشایخ، که اگر ذکرایشان و کیفیّت‌آن حال کرده شودبتطویل انجامد ومقصود ما ذکراین‌حدیث‌نیست وازمشایخ هر که پیش ازشافعی[17] بوده‌اند[18] برمذهب‌سلف و برمذهب‌پیرخویش‌بوده‌اند، وجمعی‌برانند که‌شیخ کبیربا یزید بسطامی قدّس‌الله روحه‌العزیز[19] مذهب امام بزرگوار ابوحنیفهٔ‌کوفی رضی‌الله عنه داشته‌است وبه چناست، سبب آنك بایزید[20] قدّس‌الله روحه مرید جعفرصادق رضی‌الله عنه‌بوده است،[21] وسقّاء[22] او، جعفر[23] رضی‌اللّه‌عنه او را بایزید سقّا گفته است، وبا یزید مذهب جعفر رضی‌الله عنه داشتست[24] که‌پیر او بوده است، وامام‌خاندان‌مبارك مصطفاصلوات الله وسلامه علیه،[25] وجود بهیچ صفت رواباشد درطریقت، که‌مرید جز برمذهب پیرخویش

---

۱ -- مر اندیشهٔ فقه ۲ مژ سفقه ۳ - مژ شعر جاهلی ٤ مر الحصری ٥ مژ ناآگاهی تمام ٦ - مر ,اصحاب ما در مسائل وجوه او بسیار آرند ۷ - مژ عنهم اجمعین ۸ مژ وشیخ واصحاب طریقت که بعد از شافعی رضی الله عنه بوده‌اند همه بمذهب شافعی اسما کرده‌اند ۹ حژ از ان‌که ۱۰ جز بمذهب دیگری ۱۱ مژ باکمال صورت فوق از جز هست ۱۲ مر اختصاص صورت فوق از جز هست ۱۳ - حژ کرده ۱٤ جز آمده است ۱٥ جز - حصری ۱٦ - جز کی ۱۷ - حژ رضی الله عنه ۱۸- حژ بوده است ۱۹- حژ رحمه‌الله علیه ۲۰- حژ شیخ بایزید ۲۱— جز مرید جعفر صادق بود رضی‌الله عنه ۲۲ - جز سقای ۲۳- جز وجعفر ۲٤ - جز داشته ۲٥ جز مصطفی صلی‌الله علیه وسلم

باشد ویا بهیچ چیز وهیچ نوع از اعتقاد و حرکت وسکنات مخالفهٔ [۱] پیر خویش روا دارد][۲] وتا کسی گمان نبرد[۳] که ازاین کلمات[٤] [که در قلم آمد که مشایخ مذهب امام بزرگوار شافعی داشته‌اند، ازین سبب][٥] نقصانی افتد بر مذهب امام ابوحنیفه رحمة الله علیه[٦] کلاّ وحاشا، هرگز این صورت[۷] نباید کرد، و نعوذ بالله کی[۸] این اندیشه بخاطر[۹] کسی در آید[۱۰]، چه بزرگواری[۱۱] ورهد اوبیش از آنست کی بعلم این دعاگوی در آید و شرح پذیرد[۱۲] که اوسراج امّت ومقتدای ملّت [سوی] بوده‌است[۱۳]، صلوات الله وسلامه علیه، وهردو مذهب[۱٤] درحقیقت[۱٥] برابراند وهردو امام در آنچه[۱٦] گفتند[۱۷]، متابع کلام مجید حقّ سبحانه وتعالی گفتند وموافقت نصّ حدیث مصطفی صلوات الله وسلامه علیه کردند[۱۸] وبحقیقت هر که درنگرد[۱۹] درمیان هر دو مذهب بی تعصبی بداند کی هردو امام درحقیقت یکی‌اند و اگر درفروع اختلافی یابد [۲۰] آنرا بچشم اِخْتِلَافُ أُمَّتِي رَحْمَةٌ نگرد[وا گر یکی از هر دو[۲۱] امام در مذهب تساهلی فرموده باشد آنرا بچشم مَا جَعَلَ عَلَيْكُمْ فِي الدِّينِ مِنْ حَرَجٍ مطالعه باید کرد و بسطر بُعِثْتُ بِالْحَنِيفِيَّةِ السَّمْحَةِ السَّهْلَةِ دران نگریست، نه از راه تعصّبی که اغلب[۲۲] مردمان بدان مبتلا اند، ویقین دانست[۲۳] که هرچه ایشان فرمایند الاّ حق نتواند بود، واین ایمهٔ بزرگوار ازین چنین تعصب که در نهادهاء ماهست محفوظ و مُعافی‌اند چنانک باسناد درست آمده‌است از ابوالدرّاوَردی که گفت رَأَيْتُ مَالِكَ بْنَ أَنَسٍ وَأَبَا حَنِيفَةَ رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا

۱ - حژ مخالفت ۲ - عبارت بین دو قلاب در نسخهٔ ن نیست از مژ نقل شد ۳ - تا گمان نبرد کسی، حژ ومعاذ الله که کسی گمان برد ٤ - حژ کلمه ٥ - در نسخهٔ ن نیست، از مز نقل شد ٦ مژ نقصانی بود مذهب امام بزرگوار ابوحنیفهٔ کوفی را رضی الله عنه حژ - بدین جهت نقصی بود مذهب امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی را رضی الله عنه ۷ - مژ بصور ۸ - مز که هرگز ۹ حز درخاطر ۱۰ - حژ - کذرد مژ معاذالله که این شیوه بر اعتقاد شخصی بگذرد ۱۱ - مژ و علم ۱۲ - مژ که زبان و قلم این دعاگوی شرح نتواند داد ۱۳ - مژ سویست ۱٤ - حز ملت ۱٥ - مژ در حق ۱٦ - مز آنچ ۱۷ - مژ فرموده‌اند وگفته ۱۸- مز متابعت کلام مجید حق سبحانه وتعالی ومتابعت نص حدیث مصطفی صلوات و سلامه علیه کرده‌اند ۱۹ - مز واگر کسی بحقیقت بنگرد ۲۰ - داند خود هر دو مذهب یکیست و چون بی تعصبی نظر کند بداند که در اصول مذهب میان هردو امام رضی الله عنهما، هیچ خلاف نیست واگردر فروع مذهب خلافی هست ۲۱ - حژ ازاین دو ۲۲ - حژ بیشتر ۲۳ - حژ نقش باید داشت

فِي مَسْجِدِ رَسُولِ اللهِ صَلَّي اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم بَعْدَ صَلوٰةِ الْعِشاءِ الْاخِيرَةِ وَ هُمَا يَتَذَاكَرَانِ وَيَتَدَارَسَانِ حَتّى اِذَا وَقَفَ اَحَدُهُمَا عَلي الْقَوْلِ الَّذي قَالَ بِهِ وَعَمِلَ عَلَيْهِ اَمْسَكَ اَحَدُهُمَا عَنْ صَاحِبِهِ مِنْ غَيْرِ تَعَنُّتٍ وَلَا تَعَسُّفٍ وَلَا تَخْطِئَةٍ لِوَاحِدٍ مِنْهُمَا حَتّي صَلَّيَا الغَدَاةَ فِي مَجَالِسِهِمَا ذٰلِكَ] [1] اما چنین باید دانست کچون [2] راه این طایفه احتیاط است ، و [3] مشایخ در ابتدای مجاهدت برای ریاضت چیرهایی [4] بر [5] خویشتن واجب کرده‌اند که بعضی‌ار ان سنتاست وبعضی نافله، چنانک شیخ بو عمرو سحوانی [6] گفته‌است که [7] حکم این‌حبر را [که مصطفی صلوات‌الله وسلامه علیه گفته است]: [8] اَلْيَدُ الْيُمْنَى لاَعَالِي [9] الْبَدَنِ وَالْيَدُ الْيُسْرَى لاَسَافِلِ [10] الْبَدَنِ، بی سالست تا دستراست من زیرناف من [11] نرسیده است ودست چپ من زبر ناف من [12] نرسیده [13] مگر بسنت [14]، وبشر حافی قدّس الله روحه العزیز [15] هرگز پای افزار و کفش درپای نکرده است [16] گفت‌حقّ سبحانه و تعالی همی فرماید [17] اَللهُ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْاَرْضَ بِسَاطاً [18] زمین بساط حق سبحانه وتعالی است، [19] ومن روا ندارم که بر بساط خدای تعالی باکفش‌وپای افزاررووم، وهمه [20] عمرپای برهنه رفته است [21]، وبدین سبب او را حافی لقب دادند [22] * شیخ‌ما ابو سعید قدس‌الله روحه‌العزیز گفته است [23] که هرچ ما خوانده بودیم ودر کتابها دیده و [24] یا شنوده، کی مصطفی صلوات‌الله وسلامه علیه آنرا کرده است [25] یا فرموده [26]، آنرا [27] بجای آوردیم ، وهرچه شنیده [28] بودیم و در کتابها دیده [29] کی‌فرشتگان [30] آن کنند [31] درابتدا ما آن همه [32] بکردیم وشرح

---

۱ ـ قسمت بین دو قلاب درنسخهٔ ب نیست واز مر نقل شد ۲ـ مز که چون ۳ ـ در اصل‌نیست ٤ ـ مز چیز ها ٥ ـ در نسخهٔ ب نیست از مر نقل شد ٦ ـ همچنین است در اصل در مز سحوانی حز شحوانی ۷ ـ مز کرده است ۸ ـ حز صلی الله علیه وسلم فرموده است ۹ ـ مر لاعلی ۱۰ ـ مز لاسفل ۱۱ـ مر ندارد ۱۲ ـ مر ندارد ۱۳ ـ حز نرسیده‌است مر نرسیدست ۱٤ ـ مز سنت ۱۵ ـ مز ندارد ۱٦ ـ مر نکرد و ۱۷ ـ مز می‌گوید ۱۸ ـ نسخه ب والله جعل لکم الارض بساطاً ۱۹ مز حضرت سبحانه وتعالی حز حق تعالی است ۲۰ ـ مر همه ۲۱ ـ مر رفت ۲۲ ـ مز بشرحافی لقب کرده ۲۳ ـ حز گفت ۲٤ ـ مر یا بشنیده ۲۵ ـ مز آن کردست ۲٦ ـ مر فرمودست ۲۷ ـ آن ۲۸ ـ مر شنوده ۲۹ ـ مر خوانده ۳۰ ـ مر فرشتگان ۳۱ ـ مر با دانند ۳۲ ـ مر آن

آن[۱] بجای خویش آورده شود و همچنین سیرت جملهٔ مشایخ همین بوده است وهمه‌عمر برسنن مصطفی رفته‌اند[و بنوافلی که‌وردایشان بودست برخویشتن‌واجب‌داشته‌اند، و در جمله هرچه بمدلت نفس و احتیاط‌درراه دین تعلّق داشته است، اختیار ایشان آن بوده است][۲] وچون در مذهب شافعی رضی اللّٰه‌عنه ضیقی هست، واوکار دین[۳] تنگ‌تر فرا گرفته‌است[٤]،اختیار این طایفه مذهب شافعی است[٥]، برای مذلت نفس[٦] نه‌آنك در میان هردومذهب درحقیقت‌فرقست ویا هردو امام بریکدیگر فضیلتی دارند[۷] نزدیك‌ماحال ایشان چون خلفاء راشدین است[۸] که همه را حق دانیم[۹] و از میان[۱۰] جان همه را دوست داریم و بفضایلی که ایشانرا بودست[۱۱] اقرار دهیم[۱۲] [واعتقاد داریم‌وبخلافت هریك‌چنانك بودست بحقیقت گواهی دهیم][۱۳] ومسلّم داریم و[۱٤] انکار نکنیم، و دعا گوییم[۱٥] جمعی[را][۱٦] که از سرهوای نفس وعناد وتعصب درصحابهٔ مصطفی صلوات اللّٰه‌وسلامه علیه، و ایمهٔ سلف[۱۷] ومشایخ کبار رضی‌اللّٰه عنهم اجمعین[۱۸] طعن نکنند و وقیعت روا ندارند‌وهمه راحق‌دانند[۱۹] وفی‌الجمله[۲۰]هر کس را[۲۱] بهتر از خویشتن دانستن راهی سخت نیکوست[۲۲] و در همه احوال ترك اعتراض گفتن طریقی عظیم پسندیده است[۲۳]و آنچ بعثرات دیگری مشغول خواهی گشت، باصلاح نفس خویش مشغول بودن، بصواب نزدیکتر[۲٤] حق سبحانه وتعالی همه را براه رضای خویش[۲٥] نزدیك گرداند[۲٦] بمنّه وجوده[۲۷] *[۲۸]پس شیخ ما[۲۹] قدّس‌اللّٰه روحه‌العزیز، متفق و مختلف درمدّت پنج‌سال برامام ابوعبداللّٰه حصری[۳۰] برخواند[۳۱] چون شیخ تعلیق تمام

---

۱ – مز آن خود ۲ – درنسخهٔ س نیست از مز نقل شد ۳ ـ مز را ٤ – مز فراگرفست ٥ـ مز شافعی را ٦ـمز و مالش او بودست ۷ ـ مز یکی را از هردو امام بردیگر فضلی از راه اعتقاد ما ۸ ـ مز رضی اللّٰه عنهم اجمعین ۹ ـ مز گوییم ۱۰ –مز دل و ۱۱ مز وهست ۱۲ – مز کنیم ۱۳ ـ عبارت بین دو قلاب درمز نیست ۱٤ –مز هیچ ۱٥ – مز و ۱٦ – س ندارد مز را متابعت کنیم ۱۷ ـ مز رضی‌اللّٰه عنهم و بزرگان ۱۸ ـ مز ومشایخ دین رحم اللّٰه الماضین منهم وکثّرالباقین وادام ایامهم ۱۹ ـ حز گویند ۲۰ ـ مز درجمله ۲۱ ـ مز هرکسی را ۲۲ ـمز داشتن سخت‌نکوست حز راهی‌سخت‌نیکوست ۲۳ـ مز ندارد ۲٤ ـ مز نیك نزدیك ۲٥ اهی که برضاء او ۲٦ ـ مز ما را وجملهٔ خلق راکرامت کناد ۲۷ ـ مز وفضله ۲۸ ـ مز بازآمدیم بمقصود ۲۹ ـ مز ابوسعید ۳۰ مز حصری رحمه اللّٰه حز مانند متن است ۳۱ ـ مز خواند

کرد امام ابوعبدالله برحمت حق تعالی پیوست[1]، وخاکش[2] بمرو است چون وی در گذشت شیخ پیش امام ابوبکر قفّال مروری آمد رحمةالله علیه، و پنج سال دیگر پیش‌وی‌فقه‌خواند، وشرکای او در درس قفال، شیخ ناصر مروری وشیخ بومحمد جوینی وشیخ بوعلی‌شنجی[3] بودند، کی‌هریکی[4] مقتدای‌جهانی[5] بودند ودرین مدّت دو[6] تعلیق بر قفّال تمام کرد پس ازمرو قصد سرخس کرد و چون سرخس آمد، پیش امام ابو علی زاهر بن احمد[7] شد، که مفسرومحدّث وصاحب‌حدیث[8] بود،ومذهب شافعی‌درسرخس اواظهار کرد واز وی پدیدآمد و این چند امام بودند که بر کهٔ[9] انفاس ایشان اهل این‌ولایتها[10] از بدعت ِ اعتزال خلاص‌یافتند و بمذهب شافعی‌بازآمدند حمیدبن‌زنجویه[11] در شهرستانه وفراوه ونسا، وبوعمرو فراهی[12] در استو و خوجان[13]، و بولبابهٔ میهنی در ابیورد وخاوران[14]، و بوعلی [فقیه] در سرخس، رحمةالله علیهم اجمعین پس‌شیخ ما قدّس الله روحه العزیز[15] بامداد بر بوعلی [فقیه] تفسیرخواندی، وبنمازپیشین علم اصول، وبنماز دیگر اخبار رسول‌الله‌علیه السلم ودرین هر سه علم شاگـرد بوعلی فقیه بود و تربت این امام سرخس است چون مدّتی برین ترتیب[16] پیش وی تحصیل کرد روزی لقمان‌سرخسی‌را[17] بدید[18] چنانک ِ شیخ گفت قدس‌الله روحه العزیز، که مـا بوقت طالب علمی بسرخس بودیم، بنزد بوعلی فقیه، روزی بشارستان می در شدیم، لقمان سرخسی را دیدیم برتلّ خاکستر‌نشسته، پارهٔ برپوستین[19] می‌دوخت، ولقمان ازعقلای مجانین بودست و در ابتدا مجاهدتهای[20] بسیار داشته[21] و معاملتی باحتیاط[22]، ناگاه کشفی بودش کی عقلش بشد چنانک ِشیخ گفت که در ابتدای[23] لقمان مردی مجتهد و باورع بود، بعد ازان جنونی[24] دروی‌پدیدآمد و از ان ترتیب بیفتاد گفتند

---

۱ - مز رحمة الله علیه ۲ - مز وبرسش ۳ - مز سنجی ٤ - مز هریك ٥ - خز جهان
٦ - مز درس خز دو ۷ - مز الفقیه ۸ - مز که محدث و مفسر و فقیه ۹ - خز از برکات
مز از انفاس ۱۰ - مز ولایت ۱۱ - مز زنجویه ۱۲ - مز بوعمر فرابی ۱۳ - مز اسوا و خوشان ۱٤ - مز با ورد وخاوران ۱٥ - مز ندارد ۱٦ - س برفت ۱۷ - مز لقمانرا ۱۸ -
مز دید ۱۹ - مز وپاره بردوستین خز برپوستین پارهٔ ۲۰ - مز حالت مجاهدات ۲۱ - خز داشته است
۲۲ - مز با احتیاط خز باحتیاط ۲۳ - مز ابتدا خز مانند متن است ۲٤ - مز درنسخه جنونی

ای لقمان آن چه بود و این چیست؟ گفت هرچند[۱] بندگی بیش میکردم بیش می بایست[۲] درماندم، گفتم الهی پادشاها را چون بنده پیر شود آزادش کنند، تو پادشاهی[۳] عزیزی[٤]، در بندگی تو پیر گشتم، آزادم گردان[٥] گفت ندایی[٦] شنیدم که یا لقمان آزادت کردم، و نشان آزادی این بود که عقل از وی بر[۷] گرفت شیخ ما قدّس الله روحه العزیز بسیار گفته است[۸] که لقمان آزاد کردهٔ خدای است[۹] از امر و نهی[۱۰] شیخ[۱۱] گفت ما برد وی شدیم و او[۱۲] پاره[۱۳] برپوستین می‌دوخت و ما بوی می[۱٤] نگریستیم و شیخ ایستاده بود چنانک[۱٥] سایهٔ وی بر پوستین لقمان افتاده بود چون آن[۱٦] پاره بر ان پوستین دوخت گفت یا با سعید ما تـرا با این پاره بربن پوستین دوختیم پس برخاست ودست ما بگرفت ومی‌برد تا بشارستان که خانقاه[۱۷] پیر بوالفضل حسن در انجا[۱۸] بود بر در[۱۹] خانقاه آواز داد، پیر بوالفضل فرازآمد، وی دست ما گرفته[۲۰] بود دست ما بدست[۲۱] پیر بوالفضل حسن داد[۲۲] و گفت یا اباالفضل این رانگاه دار که‌وی آن[۲۳] شماست وپیر بوالفضل حسن مردی[۲٤] بزرگوار بود[۲٥] چنانک از شیخ قدّس الله روحه العزیز سؤال کردند، در ان وقت که حالت شیخ بکمـال رسیده بود، و پیر بوالفضل حسن نمانده، گفتند[۲٦] ای شیخ[۲۷] این روزگار[۲۸] تو از کجا پدید آمد؟ گفت از یك نظر[۲۹] پیر ابوالفضل[۳۰] چون ما بطالب علمی[۳۱] بودیم سرخس[۳۲] نزدیك بوعلی فقیه، روزی بر کنار جوی میرفتیم از این جانب، و پیر بوالفضل از ان جانب[۳۳] برین[۳٤] چشم بما درنگریست، از ان روز باز تا امروز هرچه داریم از آن داریم شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز، پیر بوالفضل دست ما بگرفت و در خانقاه برد، در[۳٥] صفّه، چون بنشستیم پیر

---

۱ — مز هرچه حز هرچند ۲ — مر کرد ۳ — حز بادشاه ٤ـ مر نسخهٔ ش ندارد ٥ — مز: کن ٦ — مر ندا حر ندای ۷ — مز بار حز بر ۸ — مز کفتی حز کفته اسب ۹ — مز خدایست ۱۰ — مز خویش ۱۱ — مز ما ۱۲ — مز وی ۱۳ — حز بارهٔ ۱٤ — مز ندارد ۱٥ — مز سیخ ما چنان استاده بود کی ۱٦ — مز ندارد ۱۷ ـ مز باتجانقاه پیرسهرستان و ۱۸ ـ مز درین خانقاه ۱۹ مر بدر ان ۲۰ — مز بگرفته ۲۱ — حز فرادست ۲۲ — حز بهاد ۲۳ — مز از ۲٤— مز حسن‌بحث ۲٥— مز بودست ۲٦ـ مر که ۲۷— مز سیخ روزگـار ۲۸ — حز از شیخ برسیدند که ان حالت ۲۹ — مز از نظر حز یك نظر ۳۰ ـ مر ابوالفضل حسن ۳۱ ـ حز بطلب‌علم ۳۲ — مز ندارد۳۳ — مر می‌آمد ۳٤ — مز بگوشهٔ ۳٥ ـ مز در ان

ابوالفضل [جزوی بر گرفت[1] ودروی[2]][3] نظر می کرد، برخاطر ما بگذشت چنانك عادت دانشمندان بود[4] ، که آیا آن کتاب درچه‌ئی است[5] ، پیر بدانست، [گفت] که یا باسعید صد و بیست وچهارهزار پیغامبر که آمدند[6] بخلق[7] [خودمقصود یك سخن بود، گفتند مرا خلق که گویید][8] الله و گفتند[9] این را باشید . کسانی را کـه سمعی دادند این کلمه را همی گفتند[10]، تا همه[11] این کلمه گشتند[12] چون بهمگی[13] این را گشتند درین کلمه مستغرق شدند ، آنگاه پاك شدند، کلمه بدل[14] ایشان پدید آمد و از گفتنش مستغنی شدند[15] شیخ گفت[16] این سخن ما را صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت[17]، تا بامداد، چون از نماز و اوراد فارغ شدیم، پیش از آفتاب برآمدن از پیر دستوری خواستیم و بدرس تفسیر آمدیم ، پیش بوعلی فقیه چون[18] بنشستیم اول درس دران روز این آیت بود[19] قُلِ اللّٰهُ[20] ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ شیخ گفت دران ساعت دری درسینهٔ ما گشادند سماع[20] این کلمه و مارا از ما ستدند[21] امام بوعلی آن تغیّر در ما بدید ، گفت دوش کجا بودهٔ ؟ گفتم[22] نزدیك پیر بوالفضل حسن گفت برخیز و باز آنجا[23] شو کی[24] حرام بود ترا از ان معنی بازین[25] سخن آمدن ما نزدیك پیر شدیم ، واله ومتحیّر ، همه این کلمه گشته چون پیر بوالفضل ما را بدید گفت یاباسعید[26] مستك شدهٔ همی ندانی پس و پیش! گفتیم[27] یاشیخ چه فرمایی؟ گفت درآی و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه باتو کارها دارد شیخ گفت مدتی در پیش او[28] بگفتار حق[29] حق گزار[30] این کلمه بودیم روزی گفت یا با سعید درهای حروف این کلمه برتو بگشادند ، اکنون[31] لشکرها سینهٔ تو تاختن آرد ، وادیهای

---

۱ ـ حژ برداشت ۲ — حر درآن ۳ — مژ بجای قسمت بین دو قلاب چنین‌است درجزوی ٤ ـ حژ باشد ٥ — مژ آیا این چه کتاست ٦ — در اصل آمد ۷ — مژ ندارد ۸ ـ مژ بجای عبارت بین دو قلاب چنین است گفتند کی ۹ ـ مژ ندارد ۱۰ — مژ این کلمـه را همی گفتندهمی گفتند همی گفتند حژ کلمه می گفتند وهمی گفتند۱۱— مژ در نسخهٔ بن نیست ۱۲ـ حژ تاهمه این گشتند ۱۳ ـ حژ همگی ١٤ — مژ بردل ۱٥ ـ حژ از «آنگاه » بعد را ندارد ۱٦ ـ مژ شیخ ما گفت که ۱۷ـ مژ ندارد ۱۸ ـ بن ندارد از مژ هست ۱۹ — حژ اول درس این بود درین روز ۲۰ ـ حر از سماع ۲۱ ـ مژ بستدند ۲۲ — مژ گفتیم ۲۳ — حر تا آنجا ۲٤ ـ مژ که ۲٥ ـ مژ با این حژ باشد مس است ۲٦ ـ حژ ابی‌سعید ۲۷ ـ حژ گفتم ۲۸ ـ مژ در پس او [illegible] حژ باشد [illegible] ۲۹ ـ مژ ندارد ۳۰ـ در اصل گذار ۳۱ـ مژ ندارد

گوناگون بینی پس گفت ترا بردند[۱] ، برخیز و خلوتی طلب کن ، و از خود[۲] و خلق مُعرض باش ، و در کار با نظاره و تسلیم باش شیخ گفت ما آن همه علمها و طلبها فرو گذاشتیم و آمدیم بمیهنه، ودر[۳] کنج خانه شدیم، درمحراب آن زاویه، و اشارت بخانهٔ خویش[٤] کرد[٥] ، وهفت‌سال بنشستیم ومی گفتیم الله الله الله هر گاه[٦] که نعستی[۷] یاغفلتی از[۸] شریعت بما درآمدی ، سیاهی باحربهٔ آتشین از[۹] پیشِ محراب مابیرون[۱۰] آمدی ، با هیبتی و سیاستی هرچه تمامتر، [وبانگ برماردی] و گفتی یابا[۱۱] سعید، قل الله ! ما شبانروزی[۱۲] ازهول وسهم آن سوزان ولرزان بودیمی ونیز باخواب[۱۳] وغفلت نرسیدیمی، تاآنگه[۱٤] که همه[۱٥] درهاء ما بانگ در[۱٦] گرفت که اللهالله‌الله پس ما باز[۱۷] نزدیك پیر بوالفضل حسن شدیم[۱۸] * و پیر بوالفضل حسن پیرِ صحبتِ شیخ[۱۹] بوده است ، و پیر بوالفضل مرید شیخ بونصر[۲۰] سراج بودست و[۲۱] او را طاوس‌الفقرا گفته‌اند، واو را تصانیف است درعلم طریقت‌وحقیقت، ومسکنِ وی[۲۲] طوس بوده‌است[۲۳] وخاکش آنجا است[۲٤] و اومرید ابو محمد عبدالله‌بن محمد المرتعِش بوده است[۲۵] و او سخت بزرگوار و یگانهٔ عصر[۲٦] بوده‌است ، و[۲۷] وفات او بغداد بودست[۲۸] و او مرید جنید بوده‌است[۲۹] ، وجنیدمریدسری سقطی، وسری[۳۰] مریدمعروف کرخی ، واو مرید داود طایی ، واو مرید حبیب عجمی ، و او مرید حسن بصری ، و او مرید امیر المؤمنین علی‌بن ابی‌طالب کرّم الله وجهه ، و علی[۳۱] مرید و ابن عمّ و داماد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه پیرانِ صحبت شیخ ما قدّس الله روحــه العزیز تا مصطفی علیه السلم این بوده انــد[۳۲] * پس چون شیخ ما قدّس‌الله روحه العزیز[۳۳]

۱ـ مژ ترا بردند ترا بردندترا بردند حژ ترا بردند بردند ۲ـ مژ خبانك ازخودمعرضی از ۳ ـ مژ آن ٤ ـ مژ خود حژ خویش ٥ ـ مژ می‌کرد ٦ ـ مژ هر وقت ۷ ـ مژ نعسی و حژ مانند مس است ۸ ـ حژ از راه ۹ ـ مژ آن حژ مانند مس است ۱۰ ـ مژ بدید حژ از پس محراب بدید ۱۱ ـ مژ یا ابا ۱۲ ـ مژ شبانروزها ۱۳ ـ مژ بخواب حژ باخواب ۱٤ ـ مژ آنگاه ۱٥ ـ مژ ندارد ۱٦ ـ حژ ندارد ۱۷ـ حژ ندارد ۱۸ ـ مژ آمدیم حژ شدیم ۱۹ ـ مژ ما ۲۰ ـ مژ پیربوالفضل بونصر ۲۱ ـ مژ که ۲۲ ـ مژ در ۲۳ ـ مژ بودست ۲٤ ـ مژ آنجاست ۲٥ مژ بودست ۲٦ ـ مژ ندارد ۲۷ ـ مژ واتفاق ۲۸ـ مژ افتادست حژ وفات‌وی ببغدادبودست ۲۹ ـ مز جنیدبن محمد بغدادی بود ۳۰ ـ مژ سقطی ۳۱ مز او ۳۲ ـ مز بودند ۳۳ مژ ما

پیش[1] بوالفضل حسن[2] شد، پیر بوالفضل او را در برابر[3] صومعهٔ خویش خانهٔ داد و پیوسته مراقب احوال او می‌بود و آنچه[4] شرایط تهذیب اخلاق و ریاضت بود می‌فرمود شیخ گفت [یك شب جماعة خفته بودند ودرهای خانقاه بسته ودرهای شارستان بسته] [5] و ما با پیر بوالفضل بر سر صفّه نشسته، سخنی میرفت در معرفت مسئلهٔ مشکل شد، لقمان را دیدیم کی از بالای خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن[6] مسئله‌را جواب گفت[7]، چنانك مارا روشن‌شد و آن اشکال از میان[8] برخاست وباز[9] پرید و بروزن[10] بیرون[11] شد، پیر بوالفضل گفت یابا سعید، منزلت این مرد می‌بینی بدین[12] درگاه؟ گفتیم‌می‌بینیم[13]، گفت اقتدارا نشاید گفتیم[14] چرا؟ گفت ازآنك علم ندارد *چون شیخ ما مدتی درآن خانقاه[15] ریاضت کرد[16]، پیر بوالفضل بفرمود شیخ را[17]، تا زاویهٔ خویش درصومعهٔ پیر بوالفضل[18] آورد و[19] مدتی با پیر بهم دریك صومعه[20] بود[21] و شب[22] وروز مراقبت احوال شیخ می کرد و او را بانواع ریاضتها[23] می‌فرمود پس پیر بوالفضل شیخ را بامیهنه[24] فرستاد، و گفت بخدمت والده مشغول‌شو[25] شیخ متوجه‌شد[26] و بمیهنه‌آمد و درآن صومعه کی‌نشست اوبود[27] بنشست، وقاعدهٔ زهد برزیدن[28] گرفت، ووسواسی عظیم پدید آمد، چنانك در و دیوار می‌شستی و دروضو چندین آفتابه آب بریختی[29] وهربماری غسلی کردی، و هرگز برهیچ در و دیوار[30] تکیه نکردی، وپهلو برهیچ فراش[31] ننهادی، ودرین مدّت پیراهنی تنهاداشتی، هروقتی کی[32] بدریدی پارهٔ بروی دوختی، تا چنان شد کی[33] آن پیراهن بیست من گشته[34] بود وهرگز با هیچ کس خصومت نکرد، و[35] الاّ بوقت ضرورت[36] با کس سخن نگفت[37]، و درین مدت

---

۱ - مز بس ۲ - مر ابوالفضل حسن ۳ - مر معامله ، خز برابر ٤ - مر آنچ ٥ - مز کف سی‌در شهرستان بسته بود حر ماسد مس ٦ - خز ان ۷ - مز مسئله بگفت وجواب داد ۸ مز ندارد ۹ - مز بر حر ماسد مس ۱۰ مر بام ۱۱ - خز برون ۱۲ مز برین ۱۳ مز کفتم می بنم حر ماسد مس ۱٤ - مر کفتم خز ماسد مس ۱۵ - خز خانه ۱٦ مز کسید خز کرد ۱۷ - مز مارا حر ماسد مس ۱۸ - مر در ۱۹ - مز ندارد حر ماسد مس ۲۰ خز موضع ۲۱ - مز بودند ۲۲ - مر ندارد ۲۳ - مر ریاضات ۲٤- بمیهنه باز ۲۵ - مز باش ۲٦ - مر سخ ماسیهنه‌آمد ۲۷- مز بودی ۲۸ مز وررزیدن ۲۹ مر (بعد از برزیدن گرفت) وبوسوسه دردودیوارمی‌سستی و اورا وسواسی عظیم پدیدآمد چنانك بهروضویی چندانی آفتابه‌آب بریختی ۳۰ - مر وجوب وبالس حر وردرحت وعیرآن ۳۱- خز فراشی ۳۲ -مر درین مدت‌جامهٔ اوپیراهنی بودکه بهروقت که ۳۳ دراصل کی‌با ۳٤ خز شده ۳۵ مر ندارد ۳٦ - خز ندارد مر و ۳۷ حر بکفتی

بروز هیچ[۱] بحورد وحر بیك تا[۲] بـان‌روره بگشاد وبشب بیدار بودی[۳] و در صومعهٔ حویش در میان دیوار بمقدار بالا و پهنای حویش حایگاهی[٤] ساحت، ودر بروی‌ابدر آویحت[٥] چون در آبحا شدی درِ سرای و درحانه[٦] ودرِ آن موصع حمله[٧] بستی و بذکر مشغول بودی[٨]، و گوشهای حویش بپبه بگرفتی[٩] تا هیچ آوار بشنود، که حاطراو بشولد[١٠] وپیوسته مراقبت‌سر حویش‌می کرد تا حر حق سبحانه و تعالی هیچ چیز بر دل‌وی[١١] بگذرد و بکلّی[١٢] ار حلق‌اعراص کرد چون‌مدتی برین بگذشت[١٣] طاقتِ صحبتِ حلق‌بمی‌داشت[١٤]، ودیدارحلق[١٥] رحمت‌راه‌اومی‌آمد پیوسته‌بصحراها[١٦] می‌شدی ودر کوه وبیابانها[١٧] می گشتی، و ارمباحاة[١٨] صحرا می‌حوردی، ویك مـاه و بیست‌روردرصحرا گم‌شدی، چنانك پدراو شب وروز اورا می‌طلبیدی وبیافتی، تامگر[١٩] کسی‌ارمردمان میهبه[٢٠] بهیرم‌شدندی، ویا برراعت[٢١]، ویاکاروانی‌شیح‌را حایی درصحرا بدیدندی،حبر بپدر شیح‌آوردندی، پدر برفتی و وی‌را بار آوردی[٢٢]، و شیح ار برای رصاء[٢٣] پدربار آمدی چون روزی‌چند مقام کردی‌طاقتِ رحمت‌حلق‌بداشتی، بگریحتی وبکوه وبیابان [بـار شدی وبیشتر مردمان میهبه کی او را بدیدندی، باپیرمهیب‌سپید حامهٔ‌دیدندی][٢٤] بعد ار ان کی‌شیح را حالت بدان‌درجه رسید، ار وی سؤال کردند کی‌ای شیح، ماترادران وقت با پیری[٢٥] مهیب می‌دیدیم،آن پیر که بود؟شیح گفت[٢٦] حصر بود، علیه‌السلام وبحط شیح‌ابوالقسم حنیدس علی‌الشرمقابی[٢٧] دیدم، کی بشته[٢٨]

---

١ ـ مژ حبر حژ مابند متن ٢ — مژ بای ٣ ـ مژ سب و رور بحمت ٤ — مر بالایی وبپهایی ار برای حویس حایگاهی حژ دیواری بمقدار دراراوپهنای حویس حایگاه ٥ — مژ دری بروی بهاد و ٦ ـ مژ بدارد ٧ — مژ بدارد ٨ ـ مژ سدی ٩ ـ مر سحب استوار کردی١٠ ـ مژ بسورد وبرهم ربد و همب او حمع بماند ١١ ـ مژ برحاطراو حژ بر دل وی هیچ ١٢ ـ حژ بکل ١٣ ـ مژ بگذشب برین ١٤ مژ بداسب حژ بمـی‌داست ١٥ ـ مژ بیر ١٦ — مژ بصحرا ١٧ ـ مر وبیها در ساباں وکوه ١٨ — مژ مباحات ١٩ ـ مژ (بعد ارگم سدی) که کس‌او راندیدی ویدرس پیوسته طلب او می کردی با باگاه بدو بارافتادی با ٢٠ — حژ میهبه را ٢١ — مژ که برراعت و (حر با) بهیرم سدندی او را دیدندی ٢٢ ـ مژ وباکاروانی که می‌آمدندی سیح ما را در راه حایی دیده بودندی پدرس را حبر دادندی با برفتی وشیح را ٢٣ ـ حژ رصای ٢٤ ـ مژ بجای عبارت بین دوقلاب چنین است با پیری سپید حامهٔ مهیب او را دیدندی ٢٥ ـ مژ بن بیر ٢٦ ـ مر ما کفت آن ٢٧ ـ مژ سیح ابوالفصل‌بن علی‌الشر معابی ٢٨ ـ مژ که بوشته

بود کی من با شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز می‌شدم[1]، درراه میهنه، در پی او می‌رفتم[2]، فرا کوهی این بیچاره را[3] گفت یا ابا القسم[4] این کوه آست که خدای[5] عزّ و جلّ[6] ادریس را علیه السلم[6] از اینجا بآسمان برد کی[7] وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا[8] واشارت بکوهی کرد کی معروفست بصومعهٔ ادریس علیه السلم، و برد و فرسنگی خرو و تیاران است[9] پس شیخ گفت درین کوه کسانی باشند کی از شرق وغرب بیایند وشب[10] اینجا باشند و بسیاری مسجدهاست کرده، و ما نیز بسی اینجا[11] بوده‌ایم شبی ما درین کوه بودیم تلّی است چنانک پارهٔ از کوه بیرون دارد، چنانک اگر کسی بر آنجا رود[12] و فرو نگرد، [از بیم ازخود برود آنگه ما][13] سجاده بر ان تل فرو کردیم[14] و[گفتیم دردو رکعت نماز همهٔ قرآن بتوفیق حق تعالی ختم کنیم و][15] با نفس گفتیم کی اگر در خواب شوی [فرو افتی و][16] پاره پاره گردی[17] چون پارهٔ از[18] قرآن برخواندیم و بسجود رفتیم خواب[19] غلبه کرد، درخواب شدیم[20]، دروقت فروافتیدیم[21] چون ازخواب بیدار شدیم خودرا دیدیم درهوا، زینهارخواستیم خداوندتعالی[22] ما را از هوا با سر کوه آورد[23] بفضل خویش ✿ و بیشتر[24] نشست شیخ[25] برباط کهن بودی و آن رباطیست بر کنار[26] میهنه برسرراه [ابیورد، وشیخ ما در انجا بسیار ریاضت ومجاهدت کرده‌است وبالایی است برسر راه مرو][27] بدروازهٔ میهنه نزدیك، آنرا رعقل[28] گویند و

---

۱ — مز می‌سدم حز می‌سدم ۲ – مر ندارد ۳ – مر با ابن بیچاره ٤ – مر یا اباالقاسم ٥ – مز خداوند ٦ — مر علیه‌السلام ۷ – مر ندارد ۸ – مر این کوهست ۹ – حز واشارت کرد بکوهی که معروفست بصومعهٔ ادریس بده فرسنگی خرووساراست مر واشارت بکوه هزار مسجد می‌کرد که در باروی طوس است ۱۰ — مر شب ۱۱ حر آنجا بسی ۱۲ – حر رود مز شود ۱۳ – مز بترسد از بیم دوری که باشد آنگاه حز بترسد ازبیم آن‌دوری که باشد ۱٤ – مز ست ۱٥ — عبارت بین دو قلاب در مز نیست ۱٦ – مز در نسخهٔ بی نیست ۱۷– مر وسجاده بر انجا فرو انداختیم (حز افکندیم) وقرآن ابتدا کردیم گفتیم بودکه (حز گفتیم که در) دو رکعت نماز بتوفیق ختم کنیم ۱۸ – مز ندارد ۱۹ – مز برما ۲۰ – مز بخواب رفتیمو حز ود خواب رفتیم ۲۱ – مز فرو افتادیم حز فروافتیدیم ۲۲ – مر عزوجل بفضل کامل و قدرت شامل خویش حز مانند متن است ۲۳ – مز از میان هوا برسر کوه باز آورد حز از هوا بدر سر کوه آورد ۲٤ – مز در نسخهٔ بی واستر ودرابتدای سطر آنرا باید دنبال کلمهٔ پس خواند ۲٥ – مز ما ۲٦ – مز کنارهٔ ۲۷ – عبارت بین دوقلاب در مز نیست حز کنار میهنه برسرراه ابیورد وشیخ ما بسیار ریاضت مجاهدت درآنجا کرده بود بالاییست بر سر راه مرو ۲۸ – مر رعقل حز رعقل بی ابدارعقل

رباطیست‌درراه[۱] طوس، ارمهنه[۲] تا آنجا دوفرسنك، در[۳] دامن کوه، آنرا رباط سر کله خوانند[٤] و [رباطی دیگرست][٥] بر دروازهٔ میهنه کی بگورستان شوند[٦] شیخ[۷] گفت روزی[۸] گلی بود سیرو[۹] وما رادلتنگی[۱۰] بود، در وقت بسته بود[۱۱]، ما بیامدیم وبر[۱۲] در سرای بنشستیم، والده[۱۳] فرادرمی‌آمد[۱٤] ومی گفت وا درای، وادرای[۱٥] وما جوابی نیکومی گفتیم[۱٦] چون دانستیم که وی برفت[۱۷] ما برخاستیم و کفش در انگشت گرفتیم[۱۸] ومی‌رفتیم تا[۱۹] رباط گورستان، چون‌آنجا فرا[۲۰] رسیدیم [آنکی بود که می‌رفت][۲۱]، پای‌را[۲۲] بشستیم و کفش‌درپای کردیم ودربردیم رباط وان[۲۳] فرار[۲٤] آمد ودر بگشاد، وبران[۲٥] کفش ما می‌نگریست ومی گفت این چنین روزی باربن[۲٦] گل و وحل،[۲۷] کفش وی خشکست! وبرا عجب می‌آمد[۲۸] ما در شدیم، خانهٔ[۲۹] بود، در آنجا شدیم و چوبکی فرار پس[۳۰] درافگندیم[۳۱]، گفتیم[۳۲] یا بار خدای، یا خداوند، بحق تو وبحق بار[۳۳] خدایی توو بحق خداوندی[۳٤] تو، بتو وبعظمت‌توو بجلال تو و بکبریایی تو و بسلطانی تو و بسبحانی تو و بکامرانی تو[۳٥]، کی هرچه ایشان خواسته‌اند وتو ایشانرا بدادهٔ، وهرچه بخواسته‌اند وفهم‌ایشان بدان نرسیده است وتو ایشانرا[۳٦] مخصوص کردهٔ،وهرچ درعلم‌مخزون ومکنون تست[۳۷] که[۳۸] کس را بدان[۳۹]

---

۱ - مژ ورباط دیگرست بر راه حژ ورباطی دیگرست براه ۲ - مر مهمه ۳ - مژ باشد بر ٤ - مژ گویند ٥ - درمر وحژ نیست ٦ - مژ رباط دیگر است حژ رباطی دیگرست که ۷ - مژ ما ۸ - مر يك روز ۹ - مژ وبقوت ۱۰ - مژ دل تنك حژ دل تنگی ۱۱ - مژ و وقت تنك بود ۱۲ - مژ برین حژ بر ۱۳ - مژ والدهٔ ما ۱٤ - مژ درآمد ۱٥ - مژ بار درآی وار در بازآمد حژ والده فرا درآمد و گفت وادرآی ۱٦ - مژ بازمی‌دادیم ۱۷ - مر او بنشست ۱۸ - مژ در دست گرفتیم حژ در انگشت انداختیم ۱۹ - مژ بدان ۲۰ - حژ فراز مژ ندارد ۲۱ - مژ در نسخهٔ س نیست ۲۲ - مژ ندارد ۲۳ - مژ بان ۲٤ - حژ فرود ۲٥ - مژ بدان ۲٦-مژ باران ۲۷ - مژ و ۲۸ - از ان ۲۹ - مر خانگکی بودی ۳۰ - مژ آن س ۳۱ - مژ بنهادیم حر افگندیم ۳۲ - حژ مژ ومی‌گفتیم ۳۳ - مژ ساز ۳٤ - مژ بخداوندی ۳٥ - مژ بتو وبعظمت تو وبجلال تو وبکبریایی توو بسلطانی تو وبسبحانی تو وبکامرانی تو ۳٦ - مر بدان ۳۷ - مژ ست حژ تو است ۳۸ - حژ کسی ۳۹ - حژ بدان مر بران

اطلاع نیست و کس را بدان راه‌نیست و کس آنرا شناخته است وبداسته‌است مگر تو ، که آنرا[1] ازین بنده دریغ بداری ومقصودها[2] حاصل کنی چون این دعا بکردیم بار بیرون[3] آمدیم وبار باسرای[4] آمدیم ✿ این [مواضع که یاد کرده آمد][5] جمله‌عبادت گاههای[6] شیخ بوده است[7] کچون[8] درمیهنه بودی بیشتر درین مواضع بودی وایبحا[9] قرار گرفتی، وبسیار مواضع دیگرهست که[10] اگر[11] ذکر آن کرده شود ، دراز گردد ودر[12] ذکرآن فایده بیش[13] ازین بود کی‌اگر کسی را خدای‌توفیق دهد و بدیںجای رسد،زیارت کند[14] ودالد کی‌این[15] مواضع‌قدمگاه‌این بزرگوارعصر[16] ویگانهٔ جهان بوده‌است[17] ✿پس‌شیخ‌ما پیوسته ازخلق‌می گریختی[18] ودرین[19] مواضع تنها بعبادت و مجاهدت وریاضت مشغول می‌بودی ، وپدر شیخ پیوسته اورامی‌جستی‌تا بعد[20] یك ماه یا کم یا بیش[21] [اورا بخانه‌آ آوردی بلطفی‌تمام‌ومراقبت حال‌اومی کردی‌تا][22] بنگریزد ✿ وپدرِ شیخ حکایت کرد کی هرشب‌چون‌از نماز[23] فارغ‌شدمی و با سرای آمدمی[24] ، درِ سرای را زنجیر کردمی، و گوش می‌داشتمی[25] تا بوسعید بخسبد چون او سربار بهادی و گمان بردمی که او درخواب شد ، من بخفتمی شبی درنیمه شب از خواب در آمدم نگاه کردم ، بوسعید را درخانه[26] ندیدم ، برخاستم و در سرای طلب کردم ، بیافتم بدرِ سرای‌شدم ، زنجیر بود باز آمدم وبخفتم و گوش می‌داشتم ، بوقت بانگ

---

۱ ـ مژ آن ۲ ـ مژ ما ۳ ـ حژ برون ٤ ـ مر وبسرای حر و با سرای

٥ ـ مابین دو هلال از مژ است ٦ مژ عبادت‌گاه ۷ ـ مر بوده است حژ بوده است ۸ ـ مژ که چون ۹ مژ آنجا ۱۰ ـ مژ س ندارد ۱۱ ـ مژ ندارد ۱۲ ـ مژ از حژ در ۱۳ ـ حژ بیشتر ۱٤ ـ مژ وحژ حق سبحانه وتعالی‌کسی را توفیق رسیدن بدان (حژ بدین) مواضع ارزانی دارد از زیارت آن (حر ان) بقاع متبرك محروم نماند ۱٥ ـ مژ آن حژ این ۱٦ ـ قدمگاه ومتعبد آن بزرگ دین ۱۷ ـ مژ بودست ۱۸ ـ حژ می‌گریخت ۱۹ ـ مژ دران حژ درین ۲۰ ـ مژ بعد از ۲۱ ـ مژ یك ماه یا بیشتر ۲۲ ـ در مر بجای عبارت بین دو هلال چنین است او را باز یافتی و بلطف او را بمیهنه بازآوردی ودر میهنه پیوسته مراقب او می‌کردی و چشم بروی می‌داشتی تا ناگاه ۲۳ ـ مر خفتن ۲٤ ـ مژ شدمی وبسرای‌آمدمی ۲٥ ـ مژ درنسخهٔ‌ن و مسطر ۲٦ ـ مژ بر(حژ در) جامهٔ خواب

نمار ، ار در سرای‌درآمدآهسته[۱]،ودرسرای‌رحیر کرد ودرحامهٔ[۲] حواب شد وبحفت چند شب گوش میداشتم همین می کرد[۳] ، ومن آن حدیث بروی اطهار[٤] نکردم و حویشتن[٥] ار ان عافل ساحتم[٦] اما هر شب او را گـوش می داشتم[۷] [چون هرشب همچنان بیرون[۸]می‌شد][۹] مراچنانك شفقت پدران باشد، دل باندیشهای محتلف سفر می کرد که اَلصَّدیقُ مُولَعٌ بِسُوءِ الظَّنِّ. باحود می گفتم که او حواست، باشد[۱۰] که بحکم اَلشَّبابُ شُعبَةٌ مِنَ الجُنونِ، ار شیاطین جن یا انس[۱۱] یکی‌راه‌او[۱۲] برند حاطرم[۱۳] بر ان قرار[۱٤] گرفت که یك شب اورا گوش دارم‌تا کحا می‌رود ودرچه‌کارست یك‌شب چون‌او[۱٥] برحاست وبیرون[۱٦]شد[۱۷]، برحاستم وبراثر اوبیرون‌شدم وچندانك او می‌رفت من بر اثروی ار دور[۱۸] می‌رفتم وچشم بروی می‌داشتم، چنانك وی را ار من حبر نبود بوسعید می‌رفت تا بسر باط کهن رسید، ودر رباط شد، ودر[۱۹] بست‌ومن بربام‌رباط‌شدم و اودرمسجدحانهٔ شد که دران رباط بود، ودر فرار کشید[۲۰] وچوبی در بس در بهاد ، و من بر ورن آن حانه مراقبت احوال او می کردم او فرار شد و درحانه[۲۱]چوبی‌بهاده‌بود،ورَسَنی دروی بسته،[۲۲] حوب بر گرفت، ودر گوشهٔ‌آن مسجد چاهی بود ، بسر آن چاه شد و رسن در[۲۳] پای حود بست[۲٤] و آن حوب کی رسن در وی[۲٥] بسته بود بسر[۲٦]حاه فرار[۲۷]بهاد وحویشتن‌را[۲۸] ارآن[۲۹] بیاویحت[۳۰]،بسر ریر[۳۱]،وقرآن آعار[۳۲] کرد و من گوش میداشتم[۳۳]، سحرگاه را قرآن حتم کرده بود[۳٤] پس‌حویشتن‌را اران‌چاه بر کشیدوحوب[۳٥]هم برآن‌قرار بهاد ودر[۳٦]بار کرد و

---

۱ مژ آهسته درآمد ۲ – مر بحامهٔ ۳ ـ مر همحنین سی حند کوش داسم هر سب همحس می‌کرد حر همحین حند سب گوش داسم وهرسب حس می‌کرد ۔ ـ مر بدید ٥ ـ مژ را ٦ ـ مر نمی‌نمودم حر می ساحیم ۷ ـ حژ و ۸ ـ حر برون ۹ ـ در سحهٔ ں سسب ۱۰ ـ مژ ساند ۱۱ ـ مژ اس یا حن ۱۲ ـ حر بروی ۱۳ ـ مر حاطر من حژ حاطرم ۱٤ — مژ در سحهٔ ں سسب ۱٥ ـ مژ ندارد حر ماسد مس است ۱٦ ـ حژ برون ۱۷ ـ مژ من ۱۸ ـ مر ار دور بر اىراو ۱۹ ـ مر ار بس ۲۰ ـ حر ومژ فرارکرد ۲۱ — مر درکوسهٔ‌آں مسجد ۲۲ـ مر آں ۲۳ مژ بر حژ در ۲٤ حر ست مژ بست ۲٥ ـ مژ بروی حژ در وی۲٦ـ مر بر سر ۲۷ ـ مر فرا ۲۸ – حر حود را ۲۹ — مر درآں حاه ۳۰ ـ حر آویحت ۳۱ـ حژ سرریر مر سرزیر وفرارگرفت ۳۲ ـ مر اسدا حژ آعار ۳۳ ـ مر می‌داسم ۳٤ – مروحر حون فرآنرا (حژ فرآں) بآحر رسانید ۳٥ – مر حوب را ۳٦ مر درحانه

بیرون[۱] آمد ودرمیان رباط بوضو مشغول گشت من[۲] از بام فرو[۳] آمدم وتعجیل بخانه بازآمدمو برقرار بخفتم تا او درآمد وچهارك هرشب[٤] سربار بنهاد وقت آن بود کی هر شب برخاستمی[۵]، برخاستم و خویشتن[٦] از ان دور داشتم و چهارك پیوسته معهود بود او را بیدار کردم وبجماعت رفتیمو بعد از ان چندشبها[۷] او را گوش داشتم،هرشب همچنین می کرد ومدتی برین ریاضت مواظب بود[۸] *وپیوسته جاروب بر گرفته بودی[۹] ومساجدمی رفتی[۱۰]، وصعفارا برکارها معونت می کردی[۱۱]، وبیشتر شبها[۱۲] در میان آن درخت شدی کی بر در مشهد[۱۳] مقدّس هست، و خویشتن[۱٤] برشاخی از ان درخت افگندی و بذکر مشغول بودی، در کل احوال و در سرماهای سخت بآب سردغسلها کردی وخدمت درویشان تن خویش کردی ودرمیان سخن روزی بر زبان[۱۵] شیخ ما رفته است کی[۱٦] روزی ما می گفتیم که علم و عمل و مراقبت حاصل آمد[۱۷]، غیبتی می بایداربن[۱۸] درنگریستیم، این معنی درهیچ چیز نیافتیم،مگردرخدمت‌درویشان، کی اِذَا اَرَادَ اللّهُ بِعَبْدٍ خَیراً دَلَّهُ عَلیٰ ذُلِّ نَفْسِهِ پس بخدمت درویشان مشغول شدیمو جایگاه نشست ومبرز ومتوضّای ایشان پاك می‌داشتم[۱۹] [و زنبیلی بر گرفتیم وبدین مهمات قیام می‌نمودیم وخاك و خاشاك بدان زنبیل بیرون می بردیم][۲۰] چون مدتی برین مواظبت کردیم و این ملکه گشت، از جهت درویشان سؤال مشغول شدیم کی هیچ[چیز][۲۱] سخت‌تر ازین[۲۲] ندیدیم بر نفس هر که مارا می‌دید بابتدا یك دینار[۲۳] می‌داد، چون مدّتی برآمد کمتر[۲٤] شد تا بدانگی باز آمد، و فروتر می‌آمد تا بیك مویز[۲۵] ویك جوز بازآمد تا[۲٦] چنان شد کی این قدر نیز[۲۷] نمی‌دادند پس‌روزی

---

۱ - حز بزون ۲ - مز ن ندارد ۳ - مژ فرود ٤ - مز بود و ۵ - مژ من ٦ حز خود را ۷ - حز شب ۸ - مز مواظب می‌نمود ۹ مز جاروبی برگرفته بودی ۱۰ - مژ می‌زرفت حز می رفتی ۱۱ مز می‌کرد حز می‌کردی ۱۲ - حژ شبها بیشتر ۱۳ - مز مسجد حز مشهد ۱٤ - حز خود را ۱۵ - مز برلفظ ۱٦ - مژ که ۱۷ مز اکنون ۱۸ مز ازین همه ۱۹ - مز می‌کردیم حژ مانند متن ۲۰ مژ عبارت بین دو قلاب را ندارد حژ دارد ۲۱ مز ن ندارد ۲۲ - حز ازآن ۲۳ - مز دیناری حز یك دینار ۲٤ - مژ می ۲۵ مز مویز حز یك دانه مویز ۲٦ - مز و ۲۷ مژ که نیز این نمی‌دادند و آن نیز در باقی کردند حز مانند متن است

حمعی بودندوهیچ[1] گشاده‌نمی‌شد[2]، مادستارکی‌در[3] سرداشتم درراه ایشان بهادیم، وبعدار آن کفش‌فروختیم[4]، پس‌آستر حبه[5] پس اَوْرَه[6] بدرما روزی‌مارا بدید سر برهنه[7] وتن برهنه[8]، اورا طاقت برسید[9]، گفت ای پسرآخر این را چه گویند؟ گفتم این را[10] تو مدانِ میهنگی گویند[11] *پس‌شیخ‌ما پیوسته مساجد[12] می‌رُفتی‌ومال‌وجاهِ[13] خویش درراه[14] درویشان‌وخلق[15] بذل‌می‌کردی، اگر خودلقمهٔ‌نان[16] بود، و چون‌چیزی بروی مشکل شدی پای برهنه بردیك پیر بوالفضل‌حسن‌شدی بسرخس[17]، واشکال برداشتی وبازآمدی ✿ واز شیخ عبدالصمد، کی از[18] مریدان شیخ بود، بروایتی درست‌آمده است کی بیشتراوقات‌درین‌حالت که شیخ[19] بسرخس‌می‌شدی،[20] درهوا معلّق می‌رفتی میان آسمان و زمین، ولکن[21] جز ارباب تصوف[22] بدیدندی و پیر[23] بوالفضل مریدی داشت احمد نام، روزی شیخ را، دید که درهوا می‌آمد، بردیك پیر بوالفضل در شد، و گفت بوسعید میهنی‌می‌آید، ودر میان‌آسمان‌وزمین [در[24] هوامعلّق‌می‌رود][25] پیر بوالفضل گفت توآن بدیدی[26]؟ گفت بدیدم گفت از دنیا بیرون نشوی تا نابینا نگردی شیخ عبدالصمد گفت که‌احمد درآخر عمر نابینا شدچنانك پیر بوالفضل اشارت کرده بود ✿ چون شیخ‌ما مدتی برین صفت مجاهدت کرد، پیش بوالفضل حسن شد بسرخس، و یکسال‌دیگرپیش وی‌بود، وپیر[27] اورا[28] بانواعْ ریاضتها فرمود پس[29] پیر بوالفضل شیخ را [خرقه پوشید واین روایت ضعیف‌است، روایت درست آنست کی شیخ قدس‌الله روحه‌العزیز درمدت حیوة پیر بوالفضل حسن بریاضت ومجاهدت مشغول

---

۱ ـ مر حبر ۲ ـ حر نمی‌کسب ۳ ـ مژ بر حر در ـ مر بفروختیم
۵ ـ مر خرج کردیم ٦ ـ مر بس ابره پس بسه حر مانند متن است ۷ ـ مر برهنه سرو
پای ۸ ـ مر ندارد ۹ ـ مر نماند حر مانند متن است ۱۰ ـ مژ ندارد حرمانند متن است
۱۱ ـ مر ندارد ۱۲ مر بدست خویش حر مانند متن است ۱۳ ـ مژ می‌رفت و جاه حر
جامهٔ ۱٤ ـ مر برای ۱۵ مر و برای همه خلق ۱٦ ـ مر اگر همه نکردهٔ نان ویا لقمهٔ حژ
اگر بلقمهٔ نان ۱۷ـ مر و واقعه عرض کردی ۱۸ مر بزرگان مریدان حژ بزرگان و مریدان ۱۹ مژ
ما در این حالت بود ، حر در این حالت بود ۲۰ ـ س و ۲۱ مژ ولکن ۲۲ مر تصوف
۲۳ ـ س و پیر مر و پیر ۲٤ مر بر ۲۵ حژ معلق درهوا ۲٦ مر دیدی حر بدیدی
۲۷ ـ مر ندارد ۲۸ ـ مژ واورا حژ مانند متن است ۲۹ ـ مر پس ندارد

بود، خرقه‌را نگرفت و چون پیر بوالفضل برحمت خدای پیوست شیخ ما پیش] [1] بوعبدالرّحمن سلمی شد و خرقه از وی فرا گرفت [2] و شیخ عبد الرحمن سلمی ازدست ابوالقسم نصراباذی واو از دست شبلی و [3] اواز دست جنید واو از دست سری سقطی و او ازدست معروف کرخی واو ازدست جعفرصادق واوازدست پدرخویش محمد باقر واوازدست پدر خویش علی [4] زین‌العابدین و او از دست پدرخویش امیرالمؤمنین حسین و او از دست پدر خویش امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنهم اجمعین و او از دست [5] محمد [6] مصطفی صلوات الله وسلامه علیه* چون شیخ ما خرقه [7] گرفت [8] پیش بوالفضل حسن [9] آمد [بدان‌روایت ضعیف پیر] [10] بوالفضل گفت اکنون تمام شد ما میهنه باید شدو خلق‌را بخدای‌تعالی خواندوپندداد [11] شیخ بحکم‌اشارت پیر بمهنه [12] آمد، ودران‌ریاضتها ومجاهدتها بیفزودو بدانك پیر گفت [13] بسنده نکرد [14] وهرروز درعبادت‌ومجاهدت [15] بیفزود [16] و درین کرّت‌شیخ را قبول خلق پدید آمد، چنانك بر لفظ مبارك او ذکر رفته است [17] درمجلسی، وآن اینست که روزی شیخ را قدّس الله روحه العزیز سؤال کردند از این‌آیه [18] که ثُمَّ رُدُّوا إِلَى اللهِ مَوْلٰهُمُ الْحَقِّ شیخ ما گفت قدّس الله روحه العزیز[کی سماع] [19] این‌آیت از روحانیان [20] درست‌آید وآن مقام بار بسین است، پس از [21] همه جهدها [22] وعبادتها وسفرها و خطرها [23] ورنجها و خواریها [24] و رسواییهاومذّلتها این‌همه یگان یگان پدید می‌آید و بدان گذرش می‌دهند، اوّل بدر توبه‌اش درآرندتا توبه کندوخصم را خشنود کند [25]، و بمذلت نفس‌مشغول شود، همه رنجها درپذیرد [26] وبدان‌قدر کی [27] تواندراحتی بخلق می [28] رساند، پس بانواع‌طاعتها [29]

۱- مز بجای عبارت بین دو قلاب‌چنین است اشارت فرمود با نزدیك شیخ‌ابو حز با اندك اختلاف مانند متن است ۲-حز فراگرفت مژ گرفت وشیخ ما خرقه از دست ابوعبدالرحمن سلمی دارد واو ۳ مز وشبلی ٤ - مز ابن‌الحسین ٥ مز مبارك ٦ - مز ندارد ۷ - مز فرا ۸ - مز بار ۹ مژ نزدابوالفضل حسن ۱۰ مز ندارد حز مانند متن ۱۱ مز خواندن وپند دادن وبراه خودلالت کردن حز بخدای‌تعالی خواند وپند دهد وبراه حق تعالی دلالت کند ۱۲ مز بمیهنه حژ با میهنه ۱۳ مژ گفته بود تمام شد ۱٤ - حز وبدان‌گفتهٔ پیر بسنده نکرد ۱٥ مز درمجاهدت وعبادت ۱٦ مژ می‌افزود ۱۷ - مز مبارك او رفته است ذکربعضی ازآن ۱۸ - مز آیت ۱۹ مز ندارد حز مانند متن ۲۰ - مز روحانیان را ۲۱ مز آن ۲۲ - مز وطاعتها ۲۳- مز خطرها حز حصرها ۲٤ مز ندارد حز مانند متن است ۲٥ مز گرداند حژ کند ۲٦ حژ دارد ۲۷ - مز که می ۲۸ حز ندارد ۲۹ - مز طاعات حز طاعتها

مشغول شود، شب بیدار، وروز گرسنه، حق گزارِ شریعت حق[1] گردد وهرروز جهد[2] دیگر پیش گیرد[3] وبرخود چیزها واجب بیند[4] وما این همه کردیم، در ابتدای کار هژده چیز برخویشتن واجب کردیم وبدان هژده وظیفت[5] هژده هزار عالم را از خود بستیم[6] روزه [بر][7] دوام داشتیم، از لقمهٔ حرام پرهیز کردیم، ذکر بردوام گفتیم، شب بیدار داشتیم[8]، پهلو بر زمین ننهادیم، خواب جز[9] نشسته نکردیم، روی بقبله نشستیم، تکیه نزدیم، درامرد بچشم بد ننگریستیم[10]، درمحرّمات ننگریستیم، خلق ایشان نشدیم[11]، گدایی نکردیم، قانع بودیم، ودر تسلیم با[12] نظاره بودیم، پیوسته درمسجد نشستیم، در بازارها نشدیم کی رسول صلی الله علیه وسلّم گفته بود که بترین جایها[13] بازارست و بهترین[14] جایها مسجد[15]، درهیچ[16] کردیم دران متابع رسول صلّی الله علیه وسلّم بودیم، هر شبانروزی[17] ختمی[18] کردیم، در بینایی کور بودیم، در شنوایی کر بودیم، در گویایی گنگ بودیم، یکسال[19] با کس سخن نگفتیم، نام دیوانگی برما ثبت کردند[20] وما[21] روا داشتیم، حکمِ این خبر را **لَا یَکمُلُ ایمانُ العَبْدِ حَتّی یَظُنَّ النّاسُ اَنَّهُ مَجنُونٌ**، هر چه شنوده بودیم یا نبشته[22] کی مصطفی صلّی الله علیه وسلّم آن کرده است[23] یا فرموده، همه بجای آوردیم تا کی شنیده بودیم کی مصطفی صلّی الله علیه وسلّم را درحرب اُحد در پای جراحتی رسید چنانک بر سرپای نتوانستی استادن، بر انگشتان پای نماز گزاردی[24]، ما بحکم متابعت بر سر انگشتان پای بایستادیم[25] وچهارصد رکعت نماز گزاردیم[26]، حرکات ظاهر وباطن بروفق[27] سنت راست کردیم چنانک عادت طبیعت گشت وهرچه شنیده بودیم ودر کتابها دیده [که[28] فرشتگان آن[29] کنند ویاد ایشان[30] جمله بکردیم

---

۱ مز ندارد ۲ مز جهدی ۳ حز وهمه روز جهد دیگر پیش گیرد ٤ مز کند حز بیند ۵ - مز وصف ٦ - کذا فی الاصل مز ازخودبشستیم حز می‌جستیم ۷ مز بر ندارد ۸ - مز بودیم ۹ - حز بجز ۱۰ - مز و درهیچ کودک امرد ننگریستیم حز درهیچ کودک ننگریستیم ۱۱ کذافی الاصل در مز خلق ایشان نشدیم ۱۲ — مز ، ۱۳ مز بود که بلندترین مواضع جز است که بلندترین جایها ۱٤ - مز باکترین ۱۵ — مز است ۱٦ مز وهرچه می ۱۷ - مز وهرشبانروزی ۱۸ حز ختم ۱۹ - مز یکسال ۲۰ - مز نهادند ۲۱ — حز ندارد ۲۲ — مز نبشته بودیم یا شنوده ۲۳ — مز کردست حز کرده ۲٤ - مز تاآنجا که شنیده بود که درحرب احد مصطفی صلی الله علیه وسلم را در پای جراحتی رسیده بود وی سر انگشتان پای بایستاد واوراد بگزارد که قدم بر زمین نتوانست نهاد ۲۵ مز بایستادیم ۲٦ دراصل گذاردیم در مز بگزاردیم ۲۷- مز برحکم حز وفق ۲۸ حز کی ۲۹ - جز ندارد ۳۰ حز کنند ما در ابتدا آن

تاشیده بودیم ودر کتب[1] یافته][2] کی حدایرا تعالی[3] فرستگانند[4] که سر بگون عادت کنند[5]، برموافقت ایشان[6] سر برزمین بهادیم وآن موقّفه، مادر بوطاهر را، گفتیم[7] تا برشتهٔ انگشت پای ما بمیخ[8] بست ودر[9] برما بست ومامی گفتیم بارحدایا ما رامانمی باید مارا ار ما بحاة[10] ده، وحتمی ابتدا کردیم چون بدین آیت رسیدیم که **فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ** حون ار چشمهای ما بیرون آمد ، و دیگر[11] ار حود حبر نداشتیم پس کارها[12] بدل گشت ، و ارین حبس زیاصتها کـه ار ان عبارت بتوان کرد[13]، وار ان تأییدها وتوفیقها بود ارحق تعالی ولکن[14] می پنداشتیم که آن[15] ما می کنیم فصل او آشکارا گشت و بما بمود کی آن نه چناست ، آن همه توفیقهای[16] حق است وفضل او، ار ان توبه کردیم وبداستیم کی آن همه[17] پندار بوده است اکنون اگر تو گویی که من این راه[18] بروم که پندارست، گوییم این ناکردنت پندارست ، تا این همه برتو گذر بکند این[19] پندار بتو بنماید تاشرع را سبری بکردی[20] این پنداشت بدید نیاید، بپنداشت در دین بوَد، پس آن درشرع[21] ناکردن کفرست ودر[22] کردن ودیدن شرک، توهست واو هست، [دوهست][23] شرك بود، حود را ار میان[24] باید گرفت ما را بشستی بود، درآن[25] بشست عاشق فنای حود بودیم، نوری پدید آمد کی ظلمت هستی ما را تاخت[26] کرد، حداوند[27] عزّ وجلّ ما را فراما[28] بمود کی آن نه تو بودی واین نه توی، آن توفیق ما بود واین فضل ما ست ، همه حداوندی ونظر وعنایت

---

۱ حز درکتب دیده بودیم ۲ قسمت بین دو قلاب درنسخهٔ ن نیست ازمز نقل شد ۳ مز حدای تعالی را حز کی حداوند سبحانه وتعالی را ٤ مز فرستگانند ٥ ـ مز ما نیز ٦ مز ندارد ۷ ـ حز بکفتیم ۸ ـ مز بمیخی بار ۹ ـ مز خانه ۱۰ ـ مز نجات ۱۱ ـ مز و سر ۱۲ ـ حز کار ۱۳ ـ مز عبارت بتوان کرد برما کدر کرد ودر آن ۱٤ مز ولیکن ۱٥ ـ مز جمله حز مانند من است ۱٦ مز توفیق ۱۷ ـ مز ومعلوم ما گشت که آن همه محض حز وبدانستیم که آن همه بنده را بوده است ۱۸ مز را ۱۹ ـ مز آن حز این ۲۰ ـ مز بکنی، حز نکردی ۲۱ ـ مز که بداست در دین بود دین از شرع بود ۲۲ ـ مز ندارد ۲۳ ـ مز بن ندارد ۲٤ ـ مز بر ۲٥ ـ مز واز ان ۲٦ ـ مز و حز تاختر ۲۷ ـ مز حدای ۲۸ ـ مز بما

ماست ، تا چنان شدیم کی همی گفتیم ، بیت

همه جمال تو بینم، چو دیده[1] باز کنم — همه تنم دل گردد کی[2] با تو راز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن — کجا حدیث تو آمد سخن دراز کنم

پس چندان حرمت و[3] قبول پدید آمد از خلق، کی مریدان می‌آمدند و توبه می کردند و همسایگان نیز از حرمت ما خمر نمی‌خوردند، تا چنان شد کی[4] پوست خربزهٔ که از دست ما افتادی بمبلغ[5] بیست دینار می خریدند[6] و یك روز می‌شدیم[7] بر ستور نشسته، آن ستور نجاست افگند، مردمان می آمدند و نجاست را بر[8] سر و روی می‌مالیدند پس از ان بما ننمودند کی آن ما نبودیم آوازی آمد از[9] مسجد که اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ ، نوری درسینهٔ ما پدید آمد و بیشتر حجابها برخاست هرك ما را قبول کرده بود از خلق رد کرد، تا چنان شد[10] که بقاضی شدند و بکافری ما[11] گواهی دادند و بهر زمینی که ما را آنجا گذر افتادی[12] گفتندی از شومی این مرد[13] درین زمین نبات نروید[14] تا روزی در مسجدی نشسته بودیم، زنان بر بام آمدند و نجاست بر سر ما انداختند[15] و آوازی آمد که اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ ، و جماعتیان آن مسجد[16] از جماعت[17] باز ایستادند[18] و می گفتند تا این مرد دیوانه درین مسجد باشد ما بجماعت نشویم[19] و ما می گفتیم ، بیت

تا شیر بُدم شکار من بود پلنگ — پیروز بدم بهرچه کردم آهنگ
تا عشق ترا بر سر در آوردم تنگ — از بیشه برون کرد مرا روبه‌لنگ

باری[20] همه از ان حالت قصی در ما[21] در آمد، بر آن بیت جامع قرآن باز گرفتیم[22]، این آیت بر آمد کی وَ نَبْلُوکُمْ بِالشَّرِّ وَالْخَیْرِ فِتْنَةً وَ اِلَیْنَا تُرْجَعُونَ گفت این

---

۱ مز خوجسم خر خو دیده ۲ ـ مز خو ۳ ـ مز ندارد ٤ ـ مز وکارنجایی رسید که خر و کارنجایی رسد که ٥ مز سفکندمی به ٦ مز می‌خریدند ۷ ـ مز ما می‌رفتیم خژ ماند مس ۸ ـ مز مردمان از راه سرك فراز آمدند وآن نجاست برداشتند ودر ۹ ـ مز کوشهٔ ۱۰ـ مژ بدانجا خژ ندارد ۱۱ـمز برما ۱۲ ـ مز ما درسیدنمی ۱۳ ـ مز است که ۱٤ ـ مژ نمی‌روید خر نروید ۱۵ مژ بر ما پاشیدند ۱٦ ـ مز وبا جماعتیان خر جماعتی ازمسجد ۱۷ ـ خژ بازیستادند ۱۸ ـ باز استادند که۱۹ـخر نیائیم ونماز درین مسجد نگزاریم ۲۰ ـ مز با این ۲۱ـ مز بما ۲۲ مز باز کردیم خژ کرفتیم و

همه بلاست کی[1] در راه تو می آریم ، اگر خیرست بلاست و اگر شرّست بلاست، بخیر وشرّ فرو مآی[2] وبا مـا گرد بس از ان نیر ما[3] در میان سودیم ، همه فصل او بود بیت

امروز بهرحالی[4] بغداد بخاراست — کجامیرخراسان‌است پیروزی آنجاست[5]

این فصل در اثنای مجلسی برزبان مبارك شیخ ما قدّس‌الله روحه العزیز رفت[6] ✿ و در اثنای[7] آن احوال پدر و مادر[8] شیخ برحمت[9] حق سبحانه و تعالی انتقال کـردند و شیخ را بندی که ازجهت‌رضای‌ایشان برراه بود برخاست ، روی بیابانی[10] کی میان باورد وسرخس است نهاد[11] ومدّت هفت سال در ان بیابان بریاضت و مجاهـدت[12] مشغول بود کی هیچ کس اورا ندید الاماشاءالله تعالی وهیچ کس ندانست کی درین‌هفت سال طعام او ازچه[13] بودوما ازپیران خویش[14] شنیده‌ایم ودر ولایت در افواه خاص‌ وعام خلق چنین معروف بود[15] کی درین هفت سال شیخ ما قدّس الله روحه العزیز[16] سر گزوطاق می‌خوردست[17] ✿ وآورده‌اند که چون‌شیخ را قدّس‌الله روحه‌العزیزحالت بدرجهٔ رسید کی مشهورست[18] ، بردرمشهد مقدس عمّره‌الله تعالی نشسته بود مردی[19] از مریدان شیخ سر خزرهٔ شیرین بکارد می‌بر گرفت ودر شکر سوده[20] می گردانید تا شیخ میخورد یکی از منکران این حدیث بدانجا[21] بگذشت، گفت ای شیخ این کی این ساعت می‌خوری چه طعم دارد[22] وآنچ هفت سال دربیابان می‌خوردهٔ[23] چـه طعم داشت و کدام خوشترست؟ شیخ گفت[24] هردو طعم وقت دارد کی[25] اگر وقترا

---

۱ – مر که حز کی ۲ – حژ مبای، ۳ ـ حژ ما بر ٤ مر حال که ٥–مر و صلی‌الله علی محمد وآل محمد ٦ – مژ مجلسی برلفظ مبارك شیخ ما رفت حژ مجلس برزبان مبارك شیخ ما رفته‌است ۷ – در اصل اثنا ۸ ـ حز حال مادر وپدر ۹ – مژ بجوار رحمت ۱۰ – حژ وروی دربیابانی نهاد۱۱ـ مژ که‌میان‌میهنه وباوردومرو وسرخس است‌فرونهاد ۱۲ ـ مژ دران بمجاهدت وریاضت ۱۳ – مر چه‌بود ١٤ ـ حژ خود ۱٥ ـ مژ ودر افواه خاص وعام ولایت ما معروف گشته بود ١٦ـ مر در ان بیابان ۱۷ – مژ وطاق و خار می‌خورده است ۱۸ – مژ وآورده‌اند که روزی شیخ ما قدس‌الله روحه العزیز بعد از انك حالت اوبدان‌درجه رسیده بودکه مشهور است ۱۹– مژ مریدی ۲۰ – مژ می‌مالید و ۲۱ـ حژ آنجا ۲۲ – مر می‌دارد ۲۳ – مر آن سرگز وطاق وخارکه می‌خوردی هفت سال در ان بیابان ٢٤ – مر شیخ ما گفت قدس الله روحه‌العزیز که ۲٥ ـ مژ یعنی که

صفت بسط بود آن سر گر[1] وخار خوشتر ازین[2] باشد و اگر[3] صورت قبض باشد که اللّهُ یَقْبِضُ وَیَبْسُطُ وآنچ مطلوبست درحجاب این شکر باخوشتر از آن خار بود وشیخ قدّس‌الله روحه‌العزیز از اینجا گفته است که هرك باوّل ما را دیده است[4] صدّیقی گشت وهرك بآخر دید زندیقی گشت یعنی که در اوّل حال[5] ریاضت و مجاهدت بود، چون مردمان بیشتر ظاهر بین وصورت پرست‌اند، آن زندگانی می‌دیدند، وآن جهدها درراه حق مشاهده می کردند، صدقشان[6] درین راه زیادت می گشت ودرجهٔ صدّیقان می‌یافتند، ودرآخر روزگار مشاهده بود ووقت آنك ثمرهٔ آن مجاهدتها [پدید آمده بود و هراینه حالت رفاهیت وتنعّم بود و آن حالت اول برعکس این بود ، انکار می کردند][7] بر آنچ حق بود و هرك حق را منکر بود زندیق بود و در شاهد این را[8] دلایل بسیارست واز ان جمله یکی آنست کی اگر[9] کسی[10] را[11] قصد قربت[12] پادشاهی [پدید آید تا صاحب سرّی پادشاه حاصل آید، بسی رنجها و بلاها باید دید واز گرما وسرما مشقتها باید چشید][13] واز کس و از ناکس تحملها باید کرد وجفاها شنید[14]، ودرین[15] همه صبر باید کرد[16] ، واین همه[17] رنجها بروی تازه وطبع خوش[18] فرا ستد[19]، ودر برابر هرجفایی خدمتی کرد، و هر دشنامی را ده دعا وثنا بگفت، تا[20] بدان مرتبه رسد کی صاحب سرّ پادشاه شود واز هزارهزار کس یکی این را بجای بیارد، واگر آرد بدین مرتبه رسد یا برسد[21]، وچون بتشریف قبول پادشاه

---

۱ – س سرکه ۲ ـ مز ازین خوشتر حز باشد مس ۳ – حالت را ٤ – مز دید ٥ – مز حالت ٦ ـ مر درنسخهٔ س صدیقان ۷ – مز حاصل‌آمده باشد وکشف تمام روی نموده که بزرگان گفته‌اند المشاهدات مواریث المجاهدات و هرآینه اینجا حالت رفاهیت وتنعم بودهر که این‌حالت می‌دیدواز ان حالت‌اول بی‌خبربود انکارمی کرد ۸ ـس ودربن‌شاهدساعت‌این‌را ۹ـ مر ندارد ۱۰ ـحز کسی چون ۱۱ـ درمروحز ؛ ست ۱۲ ـ مز خدمت حز ندارد ۱۳ – مز وحز بجای عبارت بین دو قلاب چنین است کند وآرزوی قربت و همنشینی وصاحب سری آن پادشاه در دل اومتمکن(حز ممکن) گرددوهرآینه تا بدان مرتبه رسد انواع مشقتها تحمل بایدکرد وبر(حز در) آن درگاه بلاها ورنجها باید دید (حز کشید) وگرسنگیها (حز وبرهنگیها) و سرما وگرماء سفروحضر کشید ۱٤ ـ مز ازکس وناکس ابداها وجفاها شنید ۱٥ – مر بدین ۱٦ ـ مز و باب نمود ۱۷ – مز مشقتها ۱۸ حز خوش طبعی ۱۹ـ حز باید ستد ۲۰ – مر تا وقتی‌که ۲۱ ـ مز تا بدان مرتبهٔ بزرگ وآن منصب رفیع رسد

مشرف گشت و شرف قرب[1] درآن حضرت حاصل آمد، بسیار خدمتهاء پسندیده باید کرد[2] تا پادشاه را بروی اعتماد افتد. چون پادشاه بروی اعتماد فرمود و[3] قربت ومنزلت صاحب سرّی ارزانی[4] داشت، اکنون آن همه خدمتهای سخت و خطرهای جان و مشقتها[5] درباقی شد، اکنون همه کرامت وقربت ومنزلت و نعمت[6] و آسایش باشد[7] و انواع لذت وراحت روی نماید، واین شخص را هیچ خدمت نماند الا ملازمت حضرت پادشاه، کی البته یك طرفة العین، گاه وبیگاه[8]، شب وروز از آن درگاه[9] غایب نتواند بود، تا هر وقت کی[10] پادشاه او را طلب فرماید یا سرّی گوید و شرف محاوره ارزانی فرماید[11] حاضر باشد واین مراتب سخت روشن است وقیاس برین عظیم ظاهر شیخ گفت[12] قدّس الله روحه العزیز کی هر وقت کی[13] ما را اشکالی بودی در شب[14] نزدیك پیر بوالفضل حسن رفتیمی[15] بسرخس، وآن اشکال حل کردیمی[16]، وهم درشب مراجعت افتادی[17] چون هفت سال برین صفت در آن بیابان مقام کرد بعد از آن بمیهنه آمد * شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز بعد ازآن ما را تقاضای شیخ بوالعباس قصاب قدّس الله روحه العزیز پدید آمد که بقیّت مشایخ بود، وپیر بوالفضل برحمت خدای تعالی پیوسته بود[18]، وما رادرمدّت حیوة[19] پیر هراشکالی کی بودی بوی[20] رجوع افتادی[21]، چون اودرنقاب خاك شد اشکال ماراهیچ کس[22] معیّن[23] نبود، الا شیخ بوالعباس قصاب و شیخ ما بوسعید قدّس الله روحه العزیز هیچ کس را شیخ[24] مطلق نخواندی[25] الا شیخ ابوالعباس قصاب را[26]، و پیر بوالفضل را[27] پیر خواندی،

---

۱ — مر سرف وقرب ۲ — مر وخطرحان ارتکاب نمود حر وبر ارتکابها باید بود ۳ — مر محل ٤ — مر ارزانی ٥ — مژ ندارد حر باشد مس ٦ — مژ اکنون همه کرامت (حر کرامتها) ونعمت (حژ نعمتها) وقرب ۷ — مژ بود ۸ مر ندارد حژ باشدمس ۹ ـ مر از درگاه ۱۰ ـ مژ با بهر وقت که ۱۱ ـ مر با سری گوید باسرف محاوره ارزانی دارد ۱۲ — مژ ندارد ۱۳ ـ گفت بهروقت که ۱٤ ـ س هم ۱٥ ـ س شدمی ۱٦ س کردمی ۱۷ مر بخانگاه خویش آمدمی ۱۸ مر برحمت خدای رسیده بود ۱۹ مر حیات ۲۰ ـ مژ باوی ۲۱ ـ مژ رجوع کردمی ۲۲ — س هیچ را صورت فوق از مژهست ۲۳ ـ حر معین ۲٤ ـ مر ازمشایخ ۲٥ — حر نگفت ۲٦ ـ حر ابوالعباس را ۲۷ مژ رابوالفضل حسن را

چه او پیر[۱] صحبت شیخ ما بوده است* شیخ گفت پس[۲] قصد آمل کردیم، بجانب باورد و نسا[۳]، کی اندیشهٔ زیارت تربت مشایخ می بود واحمد نجار و محمد فضل با ما بودند، ومحمد فضل از اول تا آخر مرید ورفیق شیخ ما بوده است[٤]، چاکش بنزدیك[۵] پیر[٦] ابوالفضل حسن است بسرخس شیخ گفت هر سه رفتیم[۷] باورد، و[۸] ازسوی درهٔ گز قصد شاه میهنه کردیم، وآن دیهیست[۹] از اعمال[۱۰] درهٔ گز، وآن دیه‌را پیش ازین شامینه گفتندی[۱۱]، چون شیخ قدس الله روحه العزیز آنجا رسید گفت این دیه‌را[۱۲] چه خوانند؟ گفتند[۱۳] شامینه شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، این دیه[۱٤] را شاه میهنه باید خواند از آن وقت باز آن دیه‌را شاه میهنه خوانند [تبرك لفظ شیخ را واشارت شریف اورا][۱۵] شیخ گفت قصد زیارت[۱٦] پیر بوعلی کردیم، واندیشهٔ درپیش بود، چون بنزدیك تربت وی رسیدیم جویی آب بود وسنگی برلب آن جوی، بران سنگ وضو ساختیم و دو رکعت نماز کردیم[۱۷] کودکی دیدیم کی گاو می راند[۱۸] وزمین می[۱۹] شورید، وپیری باکنار تخم ارزن می پاشید[۲۰]، چون مدهوشی، وهرساعت روی بسوی این تربت کردی ونعرهٔ بزدی، ما را درسینه اضطرابی پدیدآمد آن پیر فراز آمد[۲۱] وبرما سلام کرد و گفت باری ازین پیر برتوانید داشت؟[۲۲] گفتیم ان شاء الله گفت این ساعت بردل ما گذر می کند[۲٤] که اگر خداوند تعالی این دنیا را کی بیافرید، در وی هیچ خلق نیافریدی، وآنگه[۲۵] این دنیا[۲٦] پرارزن کردی[۲۷]، ازشرق تاغرب[۲۸]، وازآسمان تازمین، و آنگاه مرغی بیافریدی و گفتی هر هزار سال یکدانه ازین[۲۹] زرق تست،

۱- مز درنسخهٔ ن مرید ۲ — مر وشیخ ماگفت پس ما ۳ - مز سرون‌سدیم حز بروں سدیم ٤ — مز درصحبت وی ۵ — مز بزدیك جاك ٦ - حز ندارد ۷ - مز با ۸ - مز ار آنجا ۹ - حز دهیست مز دیهی است ۱۰ — مر روستای ۱۱ - مز باوردیان آنرا سامینه گفتندی پیش ازین ۱۲ — مز آنجا رسید وزیارت‌پیرابوعلی جوحی که جاکش آنجاست بجای آورد پرسید که این ده را ۱۳ - مز ن گفت حز بیر چنین است ۱٤- مر ده حز مانند متن است ۱۵ - مز بلفظ تبرك شیخ ۱٦ - مز تربت ۱۷ - مز بگزاردیم حر بکردیم ۱۸ - حز گاوی باوی ۱۹ - مز همی ۲۰ - مز باکناری ارزن تخم می‌پاشید ۲۱ - مز بدیدآمد از آن پیرس آن پیر بیامد حز مانند متن است ۲۲ - مز باری ازین برنتوانی داشت حز باری ازین سر بر نتوانند داشت ۲٤ - مز گذرد- حر می گذرد ۲۵ - مز آنگاه ۲٦ - مز دنیارا حز مانند متن ۲۷ - مر بجملگی ۲۸ حر ازمشرق‌تامغرب ۲۹ - مر ازین یکدانه

و یك کس را[1] بیافریدی و سوی این معنی در نشیبه وی نهادی[2] و باتوی خطاب کردی کی تا [آنوقت کی این عالم را][3] این مرغ ازین ارزن پاك نکند[4] ، تو بمقصود خواهی رسید ودرین درد وسوز خواهی بود، هنوز روز کاری[5] بودی شیخ گفت واقعهٔ ما از آن پیر حل شد و کار برما گشاده گشت چون بسر[6] خاك بوعلی رسیدیم[7] حلقتها یافتیم، پس قصد نسا کردیم ٭ چون شیخ قدس الله روحه العزیز بولایت نسا رسید، بسر کنارشهر دهیست که آنرا اندرمان[8] گویند خواست که آنجا منزل کند، پرسید که این دیه را چه گویند؟ گفتند[9] اندرمان شیخ[10] ، گفت اندر رویم که تا اندر[11] نمانیم ودر ان دیه برفت[12] ومنزل نکرد وشهر نسا شد وبزیر شهر بران[13] دیهها بگذشت وبده رذان منزل کرد وروی بپیسمه[14] نهاد ودرآن وقت شیخ احمد نصر که از کبار مشایخ بوده است، درشهرنسا بود، در خانقاه سراوی که بر بالای شهرست، بر کنار گورستان، بر ان کوه که خاك مشایخ وتربت بزرگان آنجاست، واستاد ابوعلی دقاق قدس الله روحه العزیز خانقاهی[15] بنا کردست باشارت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه [کیجون استاد بوعلی بنسا آمد بزیارت تربت مشایخ، صوفیانرا بقعهٔ نبود آن شب مصطفی را صلوات الله وسلامه علیه[16] بخواب دید کی اورا فرمود کی ازجهت صوفیان اینجا بقعهٔ ساز، وبران[17] موضع که اکنون خانقاه است اشارت فرمود، وخطی گردآن در کشید کی جدین باید ساخت دیگر روز بامداد استاد بوعلی برخاست و [بر کنار این زمین][18] آمد وآن خط کی مصطفی صلوات الله و سلامه علیه [برانجا][19] کشیده بود همچنین برزمین[20] ظاهر بود، و همگان بدیدند و استاد هم برآن خط [آن خانقاه بنا کرد][21] و بعد از ان اقدام[22] بسیار عزیزان ومشایخ[23] بدان بقعه

---

۱ ـ مز بك کسی ۲ـ خز نهادی ۳ ـ مز ندارد ٤ ـ خز این عالم را ازین ارزن بار بردارد ٥ ـ ن روزکاری صورت فوق از مز است درخز سرمانده مبس است وبجای «بودی» «بود» است ٦ ـ مز فراس خز فراسر ۷ـ مز بدیم ۸ ـ مز اندرکان ۹ـ ن کفت صورت فوق از مز است ۱۰ ـ مز ندارد خز مانند متن ۱۱ ـ مز در خز اندر ۱۲ـ خز ازان دیه برفت ۱۳ ـ مز درشهر خز بدان ۱٤ ـ ن بسمه ۱٥ ـ مز ندارد ۱٦ ـ مز ندارد خزمانند متن است ۱۷ ـ مز بدان ۱۸ ـ مز بدان موضع ۱۹ ـ مز ندارد ۲۰ـ مز برزمین همچنان ۲۱ ـ مز وخز که مصطفی صلوات الله علیه درکشیده بود دیوار خانقاه بر آن بقعهٔ مبرك بنا نهاد(خز بنهاد) وتمام کرد ۲۲ـ مز مبارك ۲۳ ـ مز مشایخ عزیزان

رسید، واساس آن امروز باقیست و ظاهر[١] ، و در گورستان براه کوه[٢] کی درپهلوی این خانقاه است تربت چهارصد پیر بیست از کبار مشایخ ومشاهیر اولیا[٣] وعدین سبب صوفیان بلخ را شام کوچك گویند[٤] که[٥] چندانك بشام تربت انبیا است، دربلخ[٦] تربت اولیا امت وخاك بلخ خاکی سخت[٧] عزیز است[٨] ، و پیوسته[٩] بوجود مشایخ[١٠] کبار وارباب کرامات واصحاب[١١] مقامات آراسته بوده[١٢] ، ومشایخ گفته‌اند[١٣] کههر کجادرخراسان بلایی وفتنهٔ کی باشد[١٤] چون[١٥] روی ببلخ نهد [هرآینه‌آنجا که رسد برسد][١٦] و در عهد ما مکررات[١٧] ، این معنی مشاهده کرده ایم که درین مدت بیست وانند سال که این فتنها وغارت[١٨] وتاراج وکشتن وسوختن بوده‌است[١٩] ، هر بلا و فتنه کی روی بدانجا[٢٠] نهاده است[حق سبحانه وتعالی بلطف خویش وبکرامت اصحاب مشایخ آنرا][٢١] دفع کرده‌است چه هنوز[٢٢] دربن‌عهد کی‌قحط دین‌استونایافت مسلمانی[٢٣] ، خاصه‌درخراسان که ازتصوف به‌اسم ماند وبه‌رسم[٢٤] وبه حال‌وبمقال، آنجا[٢٥] مشایخ نیکوروزگار وپیران[٢٦] آراسته باوقات وحالات، سخت بسیارو باقی‌اند، که باقی‌بادند بسیارسال[٢٧] ، لاجرم اثر بِهِمْ يُرْزَقُونَ وَبِهِمْ يُمْطَرُونَ هرچه ظاهرتر پدید می‌آید وبسیار عزیزان‌پوشیده دران[٢٨] ولایت مقیم‌اند که در بسیار[٢٩] ولایتها یکی از ان یافته شود، اگرچه بیشتر اولیا درپس‌پردهٔ[٣٠] تحت قبابی لایعرفهم غیری محتجب‌اند، از

١- مز س بظاهر ٢- مز برآن‌کوه حز براکوه ٣- مر که ازکبار مشایخ بوده‌اند ومشاهیر اولیا حز ماىىد مىں اسب ٤ - مز گفته اند ٥ - مز یعنی ٦ - مر ببلخ ٧ - حز س ٨ - مز بزرگوار حز مانند متن ٩ - حز ندارد ١٠ - مز س ندارد ١١ - مر اصحاب کرامات وارباب ١٢ - مز ندارد ١٣ — مز می باید ١٤ — مر و خواهد بود ١٥ — مر ندارد ١٦ — مز و چون ببلخ رسد هر آینه مندفع شود ١٧ - مر برأی‌العین ١٨ - مز غارات ١٩ — مز در خراسان وهست ٢٠ - مز ببلخ ٢١ — مر بجای عبارت بین دوقلاب چنین است چون‌آنجا رسیده است حق سبحانه وتعالی بکمال فضل وکرم خویش وبرکات تربتهاء مشایخ ماضی قدس‌الله ارواحهم وبهمتهاء مشایخ وعزیزان مانده کثرهم الله وادام برکاتهم آن بلا ٢٢ — مر در این خاك ٢٣ - مز که قحط دین ونایافت‌مسلمانی سبب وطریقت ٢٤ - مز مانده است وبه رسم حز مانده وبه حال ٢٥ مز اینجا ٢٦ - مز صوفیان و ٢٧ - مز مانند انشاءالله سالهای بسیار ٢٨ - مز درین ٢٩ - حز بیشتر ٣٠ مز بیشتر اولیائی

ایشان عوام، اما آثار روزگار و برکات انفاس ایشان سخت بسیار است[1] * پس شیخ احمد[2] کی درخانقاه سراوی بود، صومعهٔ داشت دران خانقاه که آنرا اکنون[3] خانهٔ شیخ گویند، سر ازین صومعه بیرون کرد و جمعی را که در صفهٔ صومعه[4] نشسته بودند گفت هر کرا[5] که می باید کی شاه بازطریقت را ببیند[6] اینك می گذرد، بییسمه[7] باید شد تا اورا آنجا دریابد[8] * شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز [که چون][9] ننسا شدیم[10] قصد بییسمه[11] کردیم که زیارت[12] احمد علی درپیش بود[13]، وایں بییسمه[14] دیهیست بردو فرسنگی نسا، وتربت شیخ احمد علی سوی آنجاست، واو ازمشاهیرمشایخ[15] خراسان بوده است ومرید شیخ عثمان حیری[16] بوده است[17] و شیخ[18] عبدالرحمن سلمی در کتاب طبقات ایمة الصوفیة نام او محمد علیان سوی می آرد، واما در ولایت نسا باحمد علی معروفست، واورا حالات شریف و کرامات ظاهر بوده است وازآن جمله یکی آنست کچون[19] شیخ قدّس الله روحه العزیز از ان سفر بازآمد واو را آن کارها پدیدآمد [فرزند مهین خود ابو طاهر را بمصلحتی بولایت نسا][20] فرستاد چون خواجه بو طاهر بنسا رسید[21] درد پای[22] پدید آمد، چنانك حرکت نمی توانست کرد وشیخ را در غیبت او بمیهنه در[23] پسری در وجودآمد واو را مطهر[24] نام نهاد[25] و[از درد پای خواجه بوطاهر از روی فراست و کرامت خبر داشت][26]، درویشی را بخواند و گفت بنسا باید شد نزدیك بوطاهر، وشیخ بخواجه بوطاهر نامهٔ نبشت کی[27] بسم الله الرحمن الرحیم سَنَشُدُّ عَضُدَكَ بِاَخِيكَ بمارسیده است که او[28] را رنجی میباشد از دردپای، بخاك[29] احمد علی باید شد ببیسمه، تاآن رنج

---

۱ - مز وطاهر ۲ - مز احمد نصر ۳ - مز امروز ٤ - مز وخز وجمع متصوفه در صفهٔ که (خز کی) درین صومعه است ٥ - مز هرکه را خز مانند مس ٦ - در اصل و درخز نه‌بیند مز دریابد ۷ - مز دراصل بسمه خز بسمه ۸ - خز نه‌بیند ۹ - ازمز هست ۱۰ - مز رسیدیم ۱۱ - مز س بسمه ۱۲ - مز زیارت تربت خز بزیارت تربت ۱۳ - مز بود بر پیش ۱٤ - س بسمه ۱٥ - مز ندارد خز مانند مس ۱٦ - مز ابوعثمان حیری خز ابوعثمان حیری ۱۷ - مز ندارد ۱۸ - مز ابو ۱۹ - مز که چون خز کی چون ۲۰ - مز و خز بجای عبارت بین دو قلاب چنین است بعدآن بمدتی (خز مدتی) خواجه ابوطاهر راکه مهین اولاد (خز فرزند مهین) شیخ ما بود ازجهت فام (خز اوام) صوفیان بنسا ۲۱ - مز آمد ۲۲ - مز دردی در پای او ۲۳ - مز در میهنه ۲٤ - شیخ اورا مطهر ۲٥ - مز کرد ۲٦ - مز و بحکم فراست و کرامت از دردپای خواجه ابوطاهر باخبر بود ۲۷ - مز چنین خز نوشت کی ۲۸ - مز وی ۲۹ - مز بسرخاك

صحت مبدل[1] گردد ان شاء الله تعالی[2] چون نامه بحواجه بوطاهر رسید قصد زیارت کرد[3]، بمحقّه[4] اورا ببیسمه[5] بردند[6] ویك شب برسرحاك احمد علی مقام کرد، دیگر رور را حق سبحانه تعالی شفا داده بودوریحرایل گشته[7] شیح گفت زیارت تربت احمد علی کردیم[8]،واقعهٔدرپیش بود، بدیه درشدیم تا بدیگر سوی‌دیه برون[9]شویم[10] پیری[11] قصاب بر دکان[12] بشسته بود[13]، پیش ما باز آمد وبرما[14] سلام کرد[15] و شاگردی بر اثر ما بفرستاد تا ببیند کی‌ما کحا مىرل کردیم بر کبار آب مسحدی بود آنجا بىرول کردیم ووصو ساختیم ودور کعت‌نمار گزاردیم[16] آن پیر بیامد[17]وطعامی‌آورد[18] بکار بردیم، چون‌فارع شدیم پیر قصاب گفت کسی هست کی مسئلهٔ ، را حواب دهد؟ بما اشارت کردند، پرسید کی شرط بندگی‌چیست وشرط مزدوری چیست؟ ما ارعلم‌شریعت حواب دادیم[19] گفت دیگرهیچ‌چیز[20] هست؟ [ارطریقت وسخن مشایح‌حواب دادیم، گفت دیگرهیچ چیری هست ؟][21] ما خاموش می‌نگریستیم آن پیر بهیبت در ما نگریست[22] و گفت با مطلّقه‌صحبت‌مکن[23] یعنی که علم ظاهر را طلاق دادهٔچون ارتو سؤالی کردم بحست ارشریعت[24] حوابدادی، چون‌آن‌علم را طلاق دادهٔ باران[25] مگرد وآن حال چنان بود که چون شیح[لقمان شیح ما را پیش بوالفصل حسن برد سرحس،وآن همه حالات ومحاهدات اورا فرمود][26] وشیح [ارعلم قالت روی بعلم حالت کرد وهرچ][27] ار کتب حوانده بود و بشته[28] ، ریرزمین کرد وبر زبر آن

۱ـ مژ ربح رایل ۲ـ مژ و السلام مژ مانندمس ۳ ـ مژ قصد بیسمه کرد ٤ـ دراصل بمحافه ٥ـ دراصل بسمه ٦ ـ مژ واورا ار سهر بنا بمحفه بردند با بسمه ۷ ـ مر آنچ ربح بود ار وی بکلی رایل کشته بود حمانك در راه شهر بپای خوش بسار رفت و بشهرآمد ۸ـ مر بکردیم ۹ـ مژ برون ۱۰ـ دراصل سدیم صورت متن ار حژ هست ۱۱ـ در اصل بیر ۱۲ـ مژ دوکانی مژ در دوکان خود ۱۳ـ مژ با بوسیں و کوست بش وی آویحته حژ با بوسیں وکوست در پس حود ۱٤ـ مژ مارا ۱٥ مژ کفت ۱٦ـ مر کردیم ۱۷ـ مژ آمد حژ بیامد ۱۸ـ حر بیاورد و ۱۹ ـ مر ما ارعلم حواب دادیم حژ ما ار سرشریعت‌حواب‌دادیم ۲۰ مر هیچ چیزدیگر ۲۱ـ حژ دیگر چیزی هست ار طریقت وسخن مشایح حواب دادیم دیگر مژ عبارت بین دوهلال را ندارد ۲۲ـ مر نظر کرد حژ مانند متن ۲۳ـ مر ندارد حژ مانند متن ۲٤ـ مژ سرع ۲٥ـ مر گرد آن حر مانند متن ۲٦ ـ مر بجای عبارت بین دو هلال چنین است مارا لقمان پیش بین ابوالفصل حسن بردو بین ابوالفصل حسن شیخ را آن مجاهدتها و ریاضتها فرمود ۲۷ ـ مژ بجای عبارت بین درهلال چنین است را ار علم قال روی سوی حال آورد در ابتاء آن مجاهدات و ریاضات چون شیخ‌را آن حالت روی نمود ولدت حالت یافت هرچه ۲۸ مژ وجمع کرده جمله

دکانی کرد[1] و شاخی[2] آموده[3] باز کرد و بر سر آن دکان بر سر[4] کتابها فرو نشستم آن شاخ بمدت[5] اندك بگرفت وسر گشت و درختی بزرگ شد[6] از جهت تبرك[7] اهل ولایت ما [بوقت ولادت اطفال و بوقت تجهیز گذشتگان و تکفین][8] بکار داشتندی و بولایتهای دور بردندی[9] ودر عهد ما همچنان سبز وتازه[10] بود [وچون بوقت فترت غز حادثهٔ خراسان افتاد][11] سی واند سالست که هر روز بترست[12] وچون دیگر آثار مبارك آن پیر نماند[13]. وشیخ را قدس الله روحه العزیز دراثناء مجلس درین معنی کلمهٔ رفته است: شیخ گفت در ابتدا[14] کی [این حالت ما راروی نمودی][15] این حدیث برما گشاده گشت کتابها داشتیم بسیار[16]، وحروها داشتیم[17]، بهمار[18] یك یك می گردانیدیم ومی خواندیم وهیچ راحت نمی یافتیم، از خداوند[19] عزوجل درخواستیم کی یا رب ما را از خواندن این[20] کتابها گشاد کی می باشد[21] درباطن، وبخواندن این ازتو[22] بازمی مانیم، ما را[23] مستغنی کن بچیزی که دران چیز ترا باز یابیم[24]، فضلی کرد ماما وآن کتابها یکایك[25] ازپیش برمی گرفتیم وآسایشی[26] می یافتیم تا بتفسیر حقایق رسیدیم[27] ازفاتحة الکتاب درگرفتیم[28] بالبقرة و آل عمران والنساء والمائدة والانعام رسیدیم، اینجا که قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ، اینجا کتاب[29] بنهادیم ، هرچند کوشیدیم کشه[30] یك آیت[31] پیش رویم[32] راه نیافتیم ، آن پیر از پیش نو گرفتیم ☆ و

۱ـ مز ساخ ۲ – س شاح ۳ – مر بدست مبارك خويش ٤ مر برآن دوكان بر زبر آن

٥ ـ مز بمدتی ٦ – مز با شاخهاء بسیار و ۷ ـ مر دست مبارك شیخ حز دست مبارك شیخ می بردند

۸ ـ مز ازجهت اطفال بوقت ولادت وازجهت گذشتگان بوقت تجهیز وتکفین ۹ – مز وحز وبزرگان عالم که بحکم زیارت بمیهنه آمدندی ازان تبرك زله کردندی (حز برگرفتندی) ۱۰ـ مز نیکو ۱۱ – مر و با بوقت این حادثهٔ خراسان وفترت غز برجای بود وچون این واقعه بیفتاد ۱۲ – مز وهنوز باکی نخواهد ماند حز مانند متن ۱۳ ـ مز ومندرس گشت حز هم نماند ومندرس گشت ۱٤ – مز بابتدا حز در ابتدا

۱٥ – مز س و حز ندارند ۱٦ – س و حر مز ندارد ۱۷ ـ حز فراوان ۱۸ حز ومز ندارد ۱۹ – مز خدای حز خداوند ۲۰ – مر علمها و ۲۱ ـ مز نباشد حز گشایشی نمیباشد ۲۲ – مز خداوند ۲۳ ـ مز مرا ۲٤ – س بابم مز بابم باازین همه بازمانم ۲٥ ـ مز ندارد ۲٦– مز فراغتی ۲۷ ـ مر آن زمان آنچ می خواندیم ۲۱ – مر آمدیم ۲۹ ـ مز از دست ۳۰ ـ مز تا ۳۱ ـ مز دیگر ۳۲ – حز فرا پیش شویم

درین وقت کــه شیخ قدس الله روحه العزیز کتابها دفن می کرد و خاك بر زبر آن کرد وفرمود کی آب بر زبر آن برانندند][1] پدرشیخ بابوبوالخیر را خبر کردند[2] کی بوسعیدهر کتاب کی داشت برمین دفن می کند[3] پدرشیخ بیامد و گفت بوسعید[4] این چیست که تو می کنی؟ شیخ گفت یادداری آن روز که ما بدکان[5] تو آمدیم وسؤال کردیم کی درین خریطها چیست ودرین اسابهاچه در کردهٔ، تو گفتی[6] تو مدان ملحی ! گفتدارم[7] گفتاین[8] تومباش‌مهبکی‌است و در آن حال کی کتابها را خاك بازمی‌داد[9]، روی‌فرا کتابها[10] کردو گفت نِعْمَ الدَّلِيلُ اَنْتَ وَالْاِشْتِغَالُ بِالدَّلِيلِ بَعْدَ الْوُصُولِ مُحَالٌ ودر میان سخن بعد ازان برزفان[11] مبارك شیخ رفته‌است بَدْأ مِنْ هٰذَا الْاَمْرِ كَسْرُ[12] الْمَحَابِرِ وَخَرْقُ الدَّفَاتِرِ وَنِسْيَانُ الْعُلُومِ وچون‌شیخ‌ما آن کتابها دفن کرد و آن شاخ مورد بشاند[13] وآب داد ، جمعی از بزرگان شیخ را گفتند کی ای شیخ اگر این کتابها بکسی رسیدی[14] کی از ان فایدهٔ گرفتی همانا بهتر بودی شیخ ما گفت اَرَدْنَا فَرَاغَةَ الْقَلْبِ بِالْكُلِّيَّةِ مِنْ رُؤْيَةِ الْمِنَّةِ وَذِكْرِ الْهِبَةِ عِنْدَ الرُّؤْيَةِ. ✿ و هم بر زفان مبارك شیخ رفته است که روزی بحروی از آن خواجه امام حمدان[15] می نگرستیم، ما را گفتند که با سر خرو می‌شوی؟ خواهی کی با سر خروت فرستیم؟ما توبه کردیم و بسیار استغفار کردیم[16] تا از ما درگذاشتند[17] ✻ و از اصحاب شیخ

---

۱ ـ مژ بجای عبارت بین دو قلاب چنین است و آن دوکان بر آورده بود و کتب در آنجا بهاده و خاك بر زبر آن کتابها می‌کرد ۲ ـ مژ دادند که ما خبر کردند ۳ـ مژ و خژ هر چه از کتب با این عادت بسته بود و حاصل کرده و تعلیقها و هر چه آموخته است همه در زیر زمین میکند و آب بر زبر آن میراند ٤ — مژ ای ابوسعید آخر ٥ ـ مژ وخر که آن روز در دوکان ٦ — مژ این ٧ — مژ ندارد ٨ ـ مژ ٩ ـ مژ در زیر خاك میکرد ١٠ — مر بکتابها خژ فروکتابها ١١ ـ مژ بمدتی بر زبان ١٢ـ مژ رأس هذا الامر کسر ١٣ ـ مژ فرو برد ١٤ ـ مر دادی ١٥ مژ فرو ١٦ ـ مر بجای آوردیم ١٧ ـ مر درگذشتند خژ در گذاشت

کسی روایت کرد[۱] کی یك شب شیخ قدّس الله روحه العزیز درصومعهٔ خویش می نالید تا بامدادومن آن شب تا روز[۲] از آن سبب رنجور و کوفته بودم و از ان تفکر تا بامداددر خواب نشدم، دیگر روزشیخ بیرون آمد[۳]، از وی سؤال کردم که ای شیخ دوش چه بود که نالهٔشیخ می آمد[۴]؟ شیخ گفت دی در دست دانشمندی جزوی دیدم، ازوی بستدم و دروی مطالعه کردم[۵]، دوش همه شب بدرد دندان مارا عقوبت می نمودند[۶] ومی گفتند چرا آنچ طلاق دادهٔ باز ان[۷] می گردی؟ شیخ گفت آن پیرقصاب گفت تا آزاد نباشی بنده نگردی وتا مردود ناصح ومصلح نگردی[۸] بهشت نیابی جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ شیخ گفت واقعهٔ[۹] ما از گفت آن پیرحلّ شد ✿ پس شیخ ازانجا بآمل شد پیش بوالعباس قصاب ویك سال پیش وی بود[بیك روایت و این روایت درست تر است و بروایتی دیگر دو سال و نیم آنجا مقام کرد و این روایت ضعیف تراست][۱۰] وشیخ بوالعباس قصاب را در خانقاه خود[۱۱] درمیان صوفیان زاویه گاهی بوده است چون حظیرهٔ، چهل ویك سال در انجا نشسته بود[۱۲] درمیان جمع، واگر بشب[۱۳] درویشی نماز افرو نی کردی، گفتی ای پسر تو بخسب که این پیر هرچ می کند برای شما می کند کی اورا این بهیچ کار نیست و بدین حاجتی ندارد، هرگز در ان مدت که شیخ پیش وی بود اورا این بگفت وشیخ هر شب تا روز نماز کردی وپیوسته روزه داشتی[۱۴] وشیخ بوالعباس شیخ مارا زاویهٔ[۱۵] داد برابر حظیرهٔ خویش، وشیخ ما بشب درآنجا بودی وپیوسته[۱۶] بمجاهدت وریاضت[۱۷] مشغول بودی و همواره چشم برشکاف در می داشتی و مراقبت احوال شیخ بوالعباس می کردی یك روز شیخ بوالعباس فصد کرده بود، آن شب رگ بند از دستش باز شد و رگش گشاده گشت ودست وجامهٔ بوالعباس آلوده گشت[۱۸]، ازآن حظیره بیرون آمد و چون شیخ بوسعید

---

۱ — مز کند حز کرد ۲ — مر همه شب تا روز ۳ — مر چون صبح بیرون آمد من ٤ مر شب نالهٔ دوشینه چه بود ٥ - مر فرومیگریستم ٦ - مر میکردند ٧ - مز بآن باز ٨ — مز بناشی حر نگردی ٩ مز اشکال ١٠ — عبارت بین دو قلاب در نسخهٔ ن نیست حز قسمتی از این عبارت را دارد یعنی تا « آنجا مقام کرد » ١١ — مر او در جماعت خانه حر در خانقاه ١٢ — آنجا نشست ١٣ — حز در شب ١٤ — حر و مز و شیخ ما گفت هرگز ما را این نگفت که بخسب و نماز مکن جنانك دیگران را گفتی و چون صبح ما بس سخن ابوالعباس رسید ١٥ مز زاویه خانهٔ ١٦ مر ندارد حز مانند متن است ١٧ مر ندارد ١٨ — مر بند حز گشت

پیوسته مترصد بودی [احوال واقوال وی را درحال اززاویهٔ خود بیرون آمد ودست وی][۱] بشست وبست وجامهٔ [وی بستد وجامهٔ خود بوی داد و کهنه در پوشید وجامهٔ شیخ بوالعباس نمازی کرد][۲] وهم درشب خشك کرد وپیش وی[۳] برد شیخ بوالعباس اشارت کرد کی ترا[۴] باید پوشید شیخ ما گفت کی شیخ بدست مبارك خویش درما پوشد[۵]، شیخ بوالعباس [بدست خویش خرقه درپوشانید واین خرقه دوم بود][۶] کی شیخ ما فرا گرفت وتا کسی گمان نبرد کچون[۷] ازپیری خرقهٔ پوشیدی ازپیری دیگر خرقه شاید گرفت چه سرّ خرقه پوشیدن اینست کچون[۸] پیری ازپیران[۹] طریقت که او رادست خرقه باشد، اعنی که اقتدا را شاید، کی هم علم شریعت داند وهم علم طریقت وهم علم حقیقت، وعمل این هرسه علم بتمام و کمال بجای آورده باشد و کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده ودانسته[۱۰] وآزموده، وازصفات بشریت پاك گشته [وازنفس با وی هیچ چیز نمانده][۱۱]، چنانك شیخ بوالحسن خرقانی درحق شیخ ما گفته است[۱۲]، بوقتی که شیخ آنجا رسید، گفت اینجا بشریت نماندی، اینجا نفس نماندی، اینجا همه حقی، اینجا همه حقی! واین خود بجای خود آورده شود، غرض استشهادی بود چون چنین پیری براحوال مریدی بامحیی واقف گشت وسرّ وعلانیهٔ او ازراه تجربت[۱۳] معلوم گردانید، وبدیدهٔ بصیرت وبصر[۱۴] شایستگی این مرد بدید، و بدانست کی اورا استحقاق

---

۱ ـ مز بجای عبارت بین دو قلاب چنین است خدمت شیخ ابوالعباس را و متفحص احوال و مراقب اوقات او بود در حال بیرون دوید وپیش شیخ ابوالعباس آمد ودست او ۲ ـ مز بجای عبارت بین دو قلاب چنین است شیخ ابوالعباس از وی بستد وجامهٔ خویش پیش ابوالعباس داشت شیخ درپوشید و با سر زاویه آمد وشیخ ابوسعید خشنی داشت درپوشید و جامهٔ شیخ ابوالعباس را بشست و نمازی کرد وبر حبل افکند ۳ ـ مز خشك شد بمالید و در نور دید وپیش شیخ ابوالعباس ٤ ـ مز ترا در ۵ ـ مز بپوشاند خز بپوشید ٦ ـ مز وخز بجای عبارت بین دو قلاب چنین است پیراهن خویش (خز خود) بدست مبارك خود در شیخ ما پوشید واین دوم خرقه بود ۷ ـ مز تاکسی راگمان نیفتد کی چون ۸ ـ مز آنست کی چون ۹ ـ مز مشایخ ۱۰ ـ مز ندارد ۱۱ ـ مز بن ندارد ۱۲ ـ مز فرموده است خز مانند متن ۱۳ ـ مز و اختبار (ظ اخبار) ١٤ ـ مز ندارد خز مانند متن است

آن پدید آمد کی[1] ازمقام خدمت قدمش فراتر آرد تا درمیان این طایفه تواند نشست، و بدید کی آن استعداد حاصل کرد کی اردرجهٔ ریاصت ومجاهدت فراپیش ترش[2] آرد تا یکی اربی حمع باشد، واین اهلیت یا سبب پرورش این پیر باشد یاسبب پرورش و ارشادوهدایت پیر[3] دیگر که استحقاق مرید پروردن دارد؛[حرقه در وی پوشد کی مرا معلوم شد کی این شحص استحقاق نشستن این طایقه را می‌شاید و][4] چون این پیردر میان قوم[5] مقبول القول باشدومشاراليه[6]، همگنان برآن اعتماد کنند همچون شهادت گواه عدل وحکم قاصی ثابت حکم، در شریعت وار اینست کی[7] صوفیان چون درویشی را[8] بداسد[چون درحانقاهی آیدیاحواهدکه با حمعی ار درویشان[9] هم‌صحبت شود][10] ار وی پرسند[11] کی پیر صحبت تو کی بوده است[وحرقه ار دست که داری[12] واین دوسست درمیان این طایفه بیك معتبر بودوحود در طریقت سب این هردو[13] بیش نیست وهر کرا این دوسب پیری که[14] مقتدا بود درست شود][15] او را ار حودبداسد[16] وبحود[17] راه ندهند* ومراتب پیری ومریدی [وحرقه‌وصحبت][18] را شرح[19] سیار است[20] وما را عرض ار این تألیف ذکر آن نیست واگر کسی ار راه ریدگاسی و ریاصت بدرحهٔ بلند[21] رسیده باشد، و اورا پیری و مقتدایی ساشد، این طایفه او را ار حود بداسد چه گفتهٔ شیح ماست که مَنْ لَمْ يَتَأَدَّبْ بِأُسْتَاذٍ فَهُوَ بَطَّالٌ وَلَوْ أَنَّ رَجُلًا بَلَغَ أَعْلَى الْمَرَاتِبِ وَالْمَقَامَاتِ حَتَّى تَنْكَشِفَ لَهُ مِنَ الْغَيْبِ أَشْيَاءُ

---

۱ – در اصل کی او را دو مژ کی طاهرا « او را » رائد است ۲ –مژ مسرس حر فرا سسر آورد ۳ ـ مژ سری حژ ماىد مس است ٤ – مژ سحای عارت س دو فلاب حیں است س آں سر بداىك دست بر سر او بهد و حرقه‌در وی بوسد بحلق می بماىدکه استحقاق اس شحص صحت و مرافقت اس طایفه را معلوم و محقق من کسته است و ۵ – مژ اس طایفه ٦ ـ مژ مقبول‌القول و مسارالیه باسد ۷ – مژ و ار اسحاست که ۸ – مژ درویسی را که ۹ ـ مژ با حمع‌درویسان ۱۰ ـ مژ و حر در نسحهٔ س نیست ۱۱ – مژ سرسىد ۱۲ – مژ در سحهٔ س نست ۱۳ – حژ اس هردو سب ١٤ – حر سدری که ۱۵ – مژ در نسحهٔ س سحای عارت س دو فلاب اس عارت ماقص دیده مسود و اس دو سب معسر آست که اکر کسی را مقتد اساسد ١٦ ـ مژ ار حویسں براىند ۱۷ حر ار حوس نداسد و بحویسں ۱۸ ـ مژ در سحهٔ س نست ۱۹ـ مر و حر سرایط و دقایق ۲۰ – مژ که اس مجموع بحمل سرح آں بکند ۲۱ ـ مژ و مرسهٔ سگرف

وَلَا يَكُونُ لَهُ مُقَدَّمٌ وَلَا أُسْتَاذٌ فَلَا يَجِيُّ اَلْبَتَّةَ مِنْهُ شَيْءٌ. و مدار طریقت بر پیرست که اَلشَّيْخُ فِي قَوْمِهِ كَالنَّبِيِّ فِي أُمَّتِهِ ومحقق و مبرهن است کی بخویشتن بهیچ جای نتوان رسید، ومشایخ را درین کلمات سیارست ودران[1] کلمات فواید بی شمار[2]، خاصه شیخ ما بوسعید را قدّس الله روحه العزیز، چنانک بعضی از ان بجای خویش آورده شود[3] * و اگر کسی را گرفت[4] آن پدید آید وعشق آن دامن گیرد[5]، آن درد اورا بر آن دارد کی درگاه مشایخ را ملازم باشد وعتبهٔ پیران رامعتکف گردد تا آن فواید کسب کند، چه[6] این علم جز از راه عشق حاصل نشود لَيْسَ الدِّينُ بِالتَّمَنِّي وَلَا بِالتَّحَلِّي وَلٰكِنْ بِشَيْءٍ وُقِرَ فِي الْقَلْبِ وَصَدَّقَهُ الْعَمَلُ.

ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

وتا کسی خویشتن را بدین[7] کامه عذر ننهد وبهانه نیارد[8] کی درین عهد چنین پیری کی شرطست نیست، وازمشایخ ومقتدایان چنانک پیش ازین بودند[9] کسی معیّن نه، که این تشویش[10] نفس است و بهانهٔ کاهلی هر کرا برگ این حدیث وعشق این راه بود چنان بود کی شیخ بوالحسن خرقانی قدّس الله روحه العزیز گفت[11] کـه در ابتدا دو چیز وایست[12] کرد یکی سفرو یکی استاد[13] در این اندیشه می گردیدم و بر من سخت بود، خدای تعالی چنان کرد که هرچ[14] من بمسئلهٔ درماندمی عالمی ازمذهب شافعی بیامد[15] تا با من آن مسئله بگفت وهشتاد و[16] سه سال با حق زندگانی کردم کی یك سجده بمخالفت شرع نکردم[17] ویك نفس بموافقت[18] نفس نزدم ودرسفرچنان کردند[19] که هرچ ازعرش تاثری بود[20] مارا بیك[21] قدم کردند چون عشق صادق بود وارادت خالص ثمرهٔ

---

۱ – مژ ودر هر یکی ازان ۲ ـ حژ فوایدبسیار است ۳ ـ مز انشاءالله جز مانند متن است ٤ ـ حژ کرامت ۵ – مژ وشور این حدیث دامن گیر اوشود حژ وعشق و شور این حدیث دامن گیر او ٦ ـ مژ چون ۷ـ مژ بان ، بدین ۸ ـ مژ نجوید ۹ ـ که شرط است و از مشایخ چنان مقتدایی که پیش از این بوده اند ۱۰ – مژ سخن شویل ۱۱ ـ مژ می گوید قدس الله روحه ۱۲ ـ مژ بایست حژ مانند متن ۱۳ مژ استادی بایست گرفت حژ استاد ١٤ – مژ هر چه بمسئلهٔ درماند حژ هرگاه که من بمسئلهٔ در ماندمی ۱۵ـ مژ شافعی مطلبی بیاورد ۱٦ ـ مژ بگفت وگفت هفتاد و حژ بگفتی و هفتاد و ۱۷ـ مژ در مخالفت شرع از من در وجود نیامد جز مانند متن ۱۸ ـ مژ در موافقت ۱۹ـ مژ سفر چنان کردم ۲۰ ـ مز هست ۲۱ ـ مژ بیکی

زندگانی چنین بود* ودرمیان[1] این طایفه اصلی بزرگست کی[2] همه یکی باشند ویکی همه میان جملهٔ صوفیان عالم هیچ مضادّت[3] نیست و جود دوی[4] باشد، [هر که صوفیست، که صوفی نمای بی‌معنی درین داخل باشد واگر صورالفاظ مشایخ از راه عبارت تفاوتی نماید معانی همه یکی باشد پس چون چنین باشد][5] اگر کسی از پیری خرقه پوشد آنرا خرقهٔ اصل دانند ودیگران را[6] خرقهٔ تبرّك نام کنند، و چون از راه معنی در نگری[7] چون همه یکی‌اند همه دستها یکی باشد[8] وهمه نظرها یکی[9]، وخرقها همین حکم دارد و هرك مقبول یکی شد مقبول جمله بوَد و آنك[10] مردود یکی بود[11]، والعیاذ بالله همچنین وانك[12] دوخرقه می‌پوشد گویی چنانستی که براهلیّت خویش از خرقهٔ مشایخ وتبرّك دست ایشان دو گواه عدل می‌آردی[13] و درین معنی تحقیق نیکو بشنو، کی چون آن تحقیق تمام ادراك کنی، هیچ شبهت نماند کی همهٔ پیران[14] وهمهٔ صوفیان حقیقی یکی‌اند که بهیچ صفت ایشانرا دوی نیست* بدانك اتفاق همهٔ ادیان ومذاهبست ونزدیك عقلا محقق[15] کی معبود ومقصود جل جلاله یکی است[16] [وآن حق جلّ جلاله وتقدّست اسماؤه است که][17] واحد من کل وجه است کی البته دوی را[18] آنجا مجال نیست، واگر درروندهٔ یاراه[19] اختلافی هست[20]، چون بمقصد رسد[21] اختلاف[22] برخاست وهمه بوحدت بدل شد، کی تاهیچ چیز[23] ازصفات بشریت[24] رونده باقیست هنوز بمقصد نرسیده است، وتلوّن حالت[25] رونده را در راه[26] پدید آید، چون بمطلوب

---

۱ - مز مشایخ ۲ - مز این طایفه ۳ - مز مضالت ومباینت ٤ - مز دوبی در میان ٥ - مز در نسخهٔ س نیست ٦- س دیگران ۷- مز نگری حز ماند متن ۸- مز یك دست بود ۹- مز بود ۱۰- مز او ۱۱- حز درمز آمد ۱۲- مز بود وآنکس که ۱۳- حز گویی دو گواه عدل می‌آورد بر اهلیت خویش از خرقهٔ مشایخ وتبرك دست ایشان ۱٤ - مز که پیران عالم ۱٥ - مز ومذاهب و نزدیك همه عقلا معلوم ومحقق است ۱٦- حز معبود یکی است ومقصود یکی واو ۱۷- مز وحز در نسخهٔ س نیست ۱۸ - مز واحد من کل جهت که هیچ تأویل دوبی ۱۹ - مز یا در راه تفاوتی یا ۲۰ مز از راه صورت ۲۱ - مز چون بمقصود رسد آن حز بمقصود رسد ۲۱ مز و تفاوت ۲۳ مز هیچجز حز هیچ جز ۲٤ - مز یا ۲٥ - مز تلون حالات راه حز بمقصود نرسیده است و تلون حالت ۲٦ مز در رفتن حز در راه رفتن

ومقصود رسید ار اں همه باوی هیچ‌چیر بماند[۱] وهمه وحدت محرّد گردد واراینحاست کی ارمشایح یکی[۲] می گوید کی اناالحق ودیگری گوید سحانی[۳] وشیح مامی گوید که لیس فی‌حبتی سوی‌الله پس محقق شد کچوں رونده[٤] بمقصد برسیده است پیری را شاید کی[۵] او هنور محتاح پیرست که اورا برراه‌دلالت کند[٦] وهرك[۷] بمقصدرسید[۸] شایستهٔ پیری شد پس سحں مشایح سرهاں درست گشت کی آنچ ایشان گفته‌اند کی[۹] همه یکی و یکی همه [ار وصـول بمقصد حىر ىار داده‌اىد ودریں هیچ شبهت بماند که چوں همه یکی باشد و یکی‌همه، دستها و حرقه هاء ایشان همه یکی باشد] و آنك می گوید کی ار دو پیر حرقه نشـاید گرفت ،[۱۱] او ار حویش[۱۲] حىرمی‌دهد کی هنور در عالم دویست و ایشاںرا دومی بیند و می داند[۱۳]، و ار احوال مشایح[۱٤] هیچ حىر ندارد ، چوں چشمش بار[۱۵] شود وىطرش سـریں عالم افتد ،آنگه[۱٦] محقق گردد مگر کسی که بدیں سحں آں حواهد کی شاید حرقهٔ دوم فرا گرفتں[۱۷] بیت بطلاں[۱۸] حرقهٔ اوّل را[۱۹] ، که ایں سحں راست بود[۲۰] و بدیں بیت البته [راست باشد و شاید گرفت و] [۲۱] هر که چنیں کند حرقهٔ اوّل کی پوشیده دارد باطل گردد و دوم‌حرام‌بود[۲۲] پوشیدں، و ار [هردو حرقه در میاں حمع][۲۳] محروم و مهحور گردد[۲٤] و العیاذبالله مں دلك * و شیح بوالعباس قصاب حرقه ار دست محمدںں عبدالله الطىری داشت واو ار[۲۵] بومحمد حریری واو ار[۲٦] حىید واو ار[۲۷] سری سقطی

---

۱ مر سماند و ۲ حر ىکی ار مسایح ۳ — مر می‌کوید سىحانی و دىکری می کوید انا الحق ـ مژ حوں محقق سد که روىده حوں بمقصد رسد همه وحدت کست اکنوں ىدانك ىا روىده در راهىسب و ٥ ـ مژ رىرا که ٦ ـ مر و بمقصد رساند او دریں حالت ىیری دىکری سواىد کرد وحوں حر ماىىد مىں اسب ۷ ـ مژ وحوں ۸ ـ مژ و ىعالم وحدت رسید و ار دویی ما وی هىح حیر ىماىد حر هرکه ىمقصد رسید ار دوئی ىا اوهیح حىر سماىد ۹ ـ مژ ىدارد ۱۰ عىارت ىىں دو قلاب در ىسحهٔ س ىىسب ار مژ ىقل ىىد حژ ىحای عىارت بیں دو قلاب چىیں اسب و دسىها و حرقهاساں همه ىکی ىاىىد و ۱۱ ـ مژ ىوىسید۱۲ مر حود حژ حوىس ۱۳ ـ مر و همحوں احول است ۱٤ مژ و ار معام مشایح و حالت اىساں حژ و ار احوال اىساں ۱۵ ـ مژ در ىسحهٔ س ىا او ۱٦ ـ مر اىں سحىش ۱۷ ـ مر کرفىں حر فراکرفىں ىه ۱۸ـمژ و حر در ىسحهٔ س ىىں ىرطلاں ۱۹ـ س ىدارد ارمژ ىقل ىىد ۲۰ ـ مر ىاىىد حژ ىود ۲۱ـ مژ ىساىد که، ىحای عىارت ىىں دو قلاب ۲۲ ـ مژ کردد ۲۳ ـ س ىدارد ار مر ىقل ىىد حر مىىاں هر دو حرقه و حمع ۲٤ مر ىدىں سىب ۲۷،۲۵ — مژ دست

واو از[1] معروف کرخی واو از[2] داود طایی واو از[3] حبیب عجمی واو از[4] حسن بصری واو از[5] امیرالمؤمنین علی[6] رضی الله عنهم اجمعین واو از دست[7] مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه☆ پس شیخ ما بوسعید با[8] زاویهٔ خویش شد چون نماز[9] بامداد[10] سلام دادند، جماعتی نگریستند شیخ ابوالعباس را می‌دیدند[11] جامهٔ شیخ بوسعید پوشیده و شیخ بوسعید جامهٔ شیخ بوالعباس پوشیده، همهٔ جمع تعجب می کردند ومی اندیشیدند کی این چه حالت تواند بودن شیخ بوالعباس [بفراست بر اندیشهٔ جمع وقوف یافت و][12] گفت آری دوش نثارها[13] جمله نصیب این جوان میهنگی[14] آمد، مبارکش باد پس بوالعباس روی بشیخ ما کرد و گفت باز گرد و بمیهنه[15] شو کی تا روز[16] چند این عَلَم بردر[17] سرای تو برند شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز، ما بحکم اشارت او باز آمدیم با صد هزار خلعت وفتوح، ومریدان جمع آمدند [و کارها پدید آمد][18].

و چون بمیهنه رسید شیخ بوالعباس را بآمل وفات رسید[19] شیخ ما گفت قدس‌الله روحه العزیز کی در ان وقت کی ما بآمل رفتیم[20]، یك روز پیش شیخ بوالعباس قصاب نشسته بودیم، دو کس[21] درآمدند و پیش وی بنشستند و گفتند یا شیخ‌مارا با یکدیگر سخنی می رفته است یکی می گوید کی اندوه ازل [واَبد] تمامتر ودیگری می گوید کی شادی ازل وابد تمامتر اکنون شیخ چه فرماید[22]؟ شیخ بوالعباس دست بروی فرود آورد و گفت الحمدلله کـه منزلگاه پسـر قصاب نه اندوه است ونه شـادی لَيسَ عِندَ رَبِّكُم صَباحٌ وَلَامَساءٌ اندوه وشادی صفت تست و هر چه صفت تست محدث‌است ومحدث را بقدیم راه نیست پس گفت پسر قصاب بندهٔ خدایست درامر ونهی[23]

۱،۵ - مر دست ٦ مژ برابی‌طالب حژ ندارد ۷ - مژ ندارد ۸ حر باز ۹ س ندارد ۱۰ مژ بامداد نماز حژ نماز بامداد ۱۱ - مژ دیدند حر می‌دیدند ۱۲ مر س ندارد ۱۳ - مر ندارد ۱٤ - مژ میهنی ۱٥ حر بمیهنه مر با میهنه ۱٦ - مر برا روزی حر با روزی ۱۷ - مر بدر ۱۸ - س ندارد ازمر نقل شد ۱۹ س وشیخ ماراازان کارها پدیدآمد ۲۰ مژ بودیم ۲۱ مر دو شخص حژ دوکس ۲۲ مژ می‌گوید ۲۳ - مژ ندارد

ورهی مصطفی [۱] درمتابعت ست، وا گر کسی دعوی راه جوانمردان می کند [۲] گواهش ایست و اینك گفتم [۳] به آلت [٤] پیر رباست ولکن مصاف گاه جوانمردان است چون هردو بیرون شدند پرسیدیم [۵] کی این هردو کی بودند؟ گفت یکی بوالحسن خرقانی بود ودیگر [٦] بوعبدالله داستانی ✿ شیخ گفت روزی در خدمت [۷] بوالعباس قصاب بودیم [۸]، درمیان سخن گفت اشارت و عبارت صیب، تست ارتوحید، ووجود حق را تعالی [۹] اشارت وعبارت نیست پس روی بما کرد و گفت یاباسعید اگر ترا پرسد کی خدایرا تعالی [۱۰] شناسی، مگوی کی شناسم کی [۱۱] شرکست، و مگو کی نشناسم که آن کفر است ولکن گوی عَرَّفَنَا اللّٰهُ ذاتَهُ و اِلٰهِیَّتَهُ بِفَضْلِه شیخ گفت یك روز شیخ بوالعباس در میان سخن ما [۱۲] جمع می گفت کی بو سعید بارین ملکست ✱ و شیخ الاسلام ابوسعید جدّ این دعا گوی چنین آورده است کی کشف این معنی شیخ را بچهل سالگی بوده [۱۳] است، وجود جز چنین نتواند بود کی اولیا کی نوّاب انبیا اند پیش ار چهل سالگی بلاغت درجهٔ [۱٤] ولایت [۱۵] نرسیده‌اند، و همچنین ارصدو بیست وچهارهزار پیغامبر کی بلوغ نبوت ایشان بچهل سالگی بوده است حَتّٰی اِذَا بَلَغَ اَشُدَّهُ وَ بَلَغَ اَرْبَعِینَ سَنَةً الا یحیی بن زکریا و عیسی بن مریم را صلوات الله علیها وعلیهم، پیش ار چهل سالگی نبوت و وحی بیامده است [۱٦] چنانك درحق یحیی فرمود یَا یَحْیٰی خُذِ الْکِتَابَ بِقُوَّةٍ و آتَیْنَاهُ الْحُکْمَ صَبِیًّا وارحال عیسی خبرداد [۱۷] قَالُوا کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِیًّا [۱۸]

---

۱ مر مصطفاست ۲ مر کند حر می کند ۳ - حر اس را کفیم ٤ مژ آلت به ۵ مر برسدم حژ برسدم ٦ - حژ بکی ۷ مر پیش سح ۸ - مر او ۹ - مر حق تعالی را حر مانند متن است ۱۰ - مژ ندارد ۱۱ - مر که آن ۱۲ مژ ندارد حر در میان سخن کف که بو ۱۳ - مژ افتاده حژ مانند متن است ۱٤ - حر بدرجهٔ مژ مانند متن است ۱۵ - مژ وکرامت ۱٦ - مژ وحی آمدست ۱۷ - مژ فرمود ۱۸ مژ قال انی عبدالله آتانی الکتاب وجعلنی نبیاً و جعلنی مبارکا اینما کنت

[وشیخ قدّس الله روحه العزیز چهل سال تمام ریاضت ومجاهدت کرده است واگر چه حالت وکشف پیش از ان پدید آمده بود ولیکن برای تمام[1] ودوام آن حالت بجای آورده است چنانك بر زبان مبارك او رفته است در مجلسی[2] که ازوی بپرسیدند[3]][4] ازین آیت کی [5]هَلْ اَتٰی عَلَى الاِنْسَانِ حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَذْكُورًا شیخ گفت قالب آدم چهل سال میان مکه وطایف افگنده بود اِنَّا خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ اَمْشَاجٍ نَبْتَلِيهِ اخلاطها[6] در وی نهاده آمد[7] این شرکها و[8] منیها و داوری وانکار وخصومت و وحشت وحدیث خلق و من و تو در سینهٔ او تعبیه کردیم[9]، حِينٌ مِنَ الدَّهْرِ ، بچهل سال بنهادیم، اکنون بَلَغَ اَشُدَّهُ وَ بَلَغَ اَرْبَعِينَ سَنَةً، بچهل سال وابیرون کنیم از سینهٔ دوستان خویش، تا ایشانرا پاك گردانیم واین معاملات خود بچهل سال تمام شود وهر بیابی[10] کی خبر چنین باشد کی گفتیم خود درست بیاید[11] و هرك چهل سال کمتر[12] مجاهدت کند[13] این وی را[14] تمام باشد بدان قدر کی ریاضت می کند حجاب برمی خیزد واین حدیث روی می نماید اما باز در حجاب می شود وهر چه باز در حجاب شود[15] هنوز تمام نبود ومااین سخن نه[16] ازشنیده[17] می گوییم یا از دیده، از آزموده می گوییم ودرحکایت[18] شیخ درست گشته است کی در آن وقت کی شیخ بوسعید استاد بوعلی دقاق را بدید، قدّس الله روحهما العزیز[19] ، یك روز[20] نشسته بودند، شیخ از استاد بوعلی سؤال کرد کی ای استاد ، این حدیث بردوام بود؟ استاد گفت نه،

۱ خز تمامی ۲ - خز مجلس ۳ خز برسیدند ۔ س عبارت بین در قلاب را ندارد بر بجای بیس از آیه این عبارت آمده است شیخ گفت قدس الله روحه العزیز از این آیت ۵ مز که بسم الله الرحمن الرحیم ۶ ـ مز اخلاط ۷ - مز درو نهادیم اسلاو بلای خز اخلاط در نهادیم اخلاطها حین من الدهر اسلا و بلا اورا ۸ مژ وشکها ۹ مز نهادیم ۱۰ - مز س ببای ۱۱ - مز که گفتیم (خز گفتیم) درست باشد ۱۲ مز کم از چهل سال ۱۳ خز کنند ۱۴- مز این معنی ویرا ۱۵ مز اسد ۱۶ مز س ندارد ۱۷ - مز شنوده ۱۸ مز حکایات ۱۹ مز نورالله ضریحهما ۲۰ مز بهم

شیخ سر درپیش افکند، ساعتی بود، سر برآورد و دیگر بار گفت کی ای استاد این حدیث
بر دوام بود؟ استاد گفت نه، شیخ بار[1] سر درپیش افکند، چون ساعتی بگذشت بار سر
بر آورد و[2] گفت[3] ای استاد این حدیث بر دوام بود؟[4] استاد بوعلی گفت اگر
بود نادر بود شیخ دست برهم زد و می گفت این از آن نادرهاست، این از آن نادرهاست!
☆و گاه گاه[5] شیخ ما را بعد از این حالات[6] قبضی بودی، به از راه حجاب نه که از راه
قبض بشریت، هر کسی را طلب می[7] کردی و از هر کسی[8] سخنی می‌پرسیدی تا بر کدام
سخن بسط پدید آمدی، چنانک آورده‌اند کی روزی[9] شیخ را قدّس‌الله روحه‌العزیز قبضی
بود، هر کسی را طلب می‌فرمود و سخنی[10] می‌پرسید، بسطی[11] نمی‌بود، خادم[12] را
فرمود بدین[13] در بیرون شو، هر کرا بینی درآر،[14] خادم بیرون آمد[15]، یکی را دید
کی می گذشت[16]، گفت ترا شیخ می‌خواند آن مرد[17] درآمد و سلام کرد[18]، شیخ گفت
ما را سخنی بگوی، گفت ای شیخ سخن من[19] سمع مبارک شیخ را[20] شاید و من سخنی
ندانم که شما را برتوان[21] گفت شیخ گفت آنچ[22] فرا[23] آید بگوی[24] مرد گفت
از حال خویش[25] حکایتی بگویم گفت[26] وقتی مرا در خاطر افتاد کی این شیخ بوسعید
همچون ما آدمیست، این کشف[27] که اورا پدید آمده است نتیجهٔ مجاهدت و عبادتست
اکنون من نیز روی بعبادت وریاضت آرم [تا مرا نیز آن[28] حالت ووقت پدید آید مدتی
عبادت می کردم][29] و انواع ریاضت و مجاهدت بجای می‌آوردم پس در خیال من

---

۱ مز سدح ما دیکر بار ۲ مر سدیگر بار ۳ مر سؤال کرد که ٤ - حر عبارتی
را که از «چون ساعتی ...» آغاز میشود ، ندارد و بجای آن چنین است سه نوبت همچنین کرد
استادمی گفت نه بس ٥ مز که ٦ - مز حالت ۷ - مز همی ۸ مز هریك
۹ - مز وقتی ۱۰ - مر سخن ۱۱ - مر گشایشی ۱۲ مر خادم خود ۱۳ مر باب ۱٤ - مز در
آور ۱۵ - مر بیرون شد ۱٦ - مر یکی می گذشت ۱۷ - مز پس شیخ ۱۸ - مر گفت ۱۹ - حر ما
۲۰ - مر سما را ۲۱ - مر بتوانم ۲۲ مر هرچه ۲۳ - حز گفت هرچه بر ۲٤ - مر آن ۲۵ - مز
خود ۲٦ - مر ندارد ۲۷ - مر وحالت ۲۸ - حر همان ۲۹ - س ندارد از مر هست

متمکن گشت[۱] کی من بمقامی رسیدم [۲] کی هرایه دعای مرا[۳] احابتی باشد و بهیچ نوع[٤] ردّ نگردد با خود اندیشه کردم که ازحقّ سبحانه وتعالی[٥] درخواهم تا ازجهت من سنگ را زر گرداند ، کی من باقیِ عمر در رفاهیت روز گار گذرانم[٦] ومرادها[۷] باتمام رسانم وبرفتم و مبلغی سنگ بیاوردم، در گوشهٔ خانهٔ کی عبادت گاه من بود بریختم[۸] و شبی برز گواراختیار کردم، وغسل کردم[۹]،وهمه شب نماز گزاردم، تاسحر گاه که وقت[۱۰] اجابت دعا باشد دست برداشتم و باعتقادی ویقینی هرچه صادق‌تر گفتم خداوندا این سنگها را زر گردان!چون چند بار بگفتم از گوشهٔ خانه آوازی شنیدم کـه "بهمار[۰] بروتش ری!" چون آن مرد این کلمه بگفت حالی[۱۱] شیخ ما را بسطی پدید آمد و دقت‌شیخ خوش گشت‌و برپای‌خاست‌و آستین می‌جنبانید ومی گفت بهمار بروتش ری![۱۲] حالتی خوش پدید آمد [۱۳] وآن قبض بابسط بدل شد [۱٤] هروقت کی قبض زیادت بودی[۱٥]، قصد خاك پیر بوالفضل کردی سرخس✿ خواجه بو طاهر پسر بزرگتر[۱٦] شیخ قدّس‌الله روحه العزیز گفت روزی شیخ ما مجلس می گفت و آن روز در قبض[۱۷] بود شیخ درمیان مجلس[۱۸] گریان شد وجملهٔ جمع گریان‌شدند شیخ گفت‌هروقت[۱۹] کی ما را قبضی باشد بخاك پیر بوالفضل حسن تمسك‌سازیم[۲۰] تا بسط بدل گردد ستور زین کنند، اسب شیخ بیاوردند و شیخ ما برنشست و جمع باوی برفتند ، چـون بصحرا شدند شیخ خوش گشت ووقت بسط بدل شد[۲۱]، وشیخ‌را سخن می‌رفت و جمع

---

۱ ـ مژ سد   ۲ ـ مر رسیده ام   ۳ ـ مر من   ٤ ـ حر بهیچ وجه   ٥ ـ مر جل رعلا   ٦ مژ نگذرانم   ۷ ـ مژ و مقاصد   ۸ ـ مژ که درو (حژ دران) عبادت می‌کردم فرو ریختم (حژ بریختم) ۹ مر غسلی بجای آوردم حژ مانند متن است۱۰ـ مر تاسحرگاه‌نماز گزاردم بوقت اسحار کی هنگام ۱۱ مر ندارد ۱۲ ـ مر این جمله را سه بار آورده است ۱۳ـ حر آمدش   ۱٤ ـ حر گشت   ۱٥ حژ شدی   ۱٦ـ مژ مهین   ۱۷ مر درو قبضی   ۱۸ ـ حژ سخن   ۱۹ مر هرگاه که   ۲۰ ـ مر نمائیم ۲۱ ـ مر شیخ را بسطی پدیدآمد ، وقت او قبض بدل شد حر شیخ گشاده گشت و وقت را بدل قبض شد

بیکبار نعره و فریاد بر آوردند[1] چون بسرخس رسیدند [شیخ از راه بسر خاك پیر ابوالفضل حسن شد][2] وارقوّال [این بیت] درخواست[3]

معدن شادیست این معدن جودو کرم قبلهٔ ما روی یار[4] قبلهٔ هر کس[5] حرم

قوّالان این بیت می گفتند[6] و شیخ را دست[7] گرفته بودند و گرد خاك پیربوالفضل طواف می کرد و نعره می‌زد و درویشان سر وپای برهنه طواف می کردند و [8] در خاك می گشتند چون آرامی پدیدآمدشیخ ما گفت این‌روزرا تاریخی‌سازید[9] کی نیز این‌روز نبینید و بعد از ان هر مریدی را کی[10] اندیشهٔ حج بودی[11] شیخ او را بسرخاك پیر بوالفضل فرستادی و گفتی این خاك را زیارت باید کرد وهفت بار گرد خاك طواف باید کرد[12] تا مقصود حاصل شود * و بعد از آنك شیخ ما ازین ریاضتها [13] فارغ گشته بود وحالت‌وکشف بتمامی حاصل‌آمده، اصحاب گفتندی کی هرگز هیچ سنّت ازسنن وهیچ ادب از آداب مصطفی‌صلوات الله و سلامه علیه در سفر وحضر از و فوت نشدی وکلی بعبادت مشغول گشته[14] چنانك اگر بحقیقتی ازحلق او آواز می‌آمدی[15] کی الله الله وخلق را بریاضت ومجاهدت شیخ قدس الله روحه العزیز کمتر اطلاع بوده است وآن حال شیخ از خلق پوشیده داشته[است وبگفته وروا نداشته که ظاهر گردد][16] مگر[آنچ در میان مجلس بوجه‌استشهاد یا در اثناء سخن][17] از جهت هدایت و رغبت[18] مریدان برزفان راندی[19] روزی در میان مجلس برزفان شیخ ما رفت کی هرچ بباید گفت ما آن کرده‌باشیم وجملهٔ اولیا قدّس الله ارواحهم همچنین بوده‌اند [20]،حالات و کرامات‌خود از خلق پوشیده‌داشته‌اند، مگرآنچه بی‌قصد ایشان

۱- مز، وجمع بیکبارنعره درآمدند وفریادمی‌کردند حز وجمع نعره می زدند ۲ از مز نقل شد ۳ ـحز بخواست مز بیت ٤ـس ومز دوست٥ـحز هرکه ٦ـ مز قوال این بیت‌می‌گفت۷ مز دست فرو ۸ مز ندارد ۹ـمز سازیت۱۰ـ مز هرمرید راکه ازان‌شیخ ما بود چون ۱۱ ـ مز کردی ۱۲ـ مز بجای‌آورد ۱۳ ـ مز ومجاهدتها ١٤ ـ مز و همگی وی بعبادت کشیده بود ۱٥ ـ مز آمدی ۱٦ ـ س ندارد از مزهست ۱۷ س ندارد از مزهست ۱۸ ـمز ترغیب ۱۹ ـ مز بر زبان مبارك وی رفته است ۲۰ ـ مز ندارد

ظاهر شده است[۱]، و از ایشان کس بوده است که چون چیزی از کرامت او بی قصد او ظاهر شده است[۲]، از خداوند سبحانه و تعالی درخواسته کی خداوندا اکنون آنچه[٤] میان من و تو است، خلق را بران اطلاع افتاد، جان من بردارد کی من سر رحمت خلق ندارم کی مرا از تو مشغول گردانند وخالی [بجوار] رحمت خدای[٥] تعالی نقل کرده است اما این طایفهٔ باشند کی مقتدایان[٦] این قوم نباشند آن طایفه که مقتدایان باشند در اظهار کرامت[۷] نکوشند، اما اگر ظاهر شود بی‌قصد ایشان، از ان هم[۸] متأثر نشوند [و وقت باشد کی برای مصلحت وقت اظهار کرامات کنند][۹] چه[۱۰] ایشان را رحمت خلق حجاب نگردد[۱۱] بل که[۱۲] مأمور باشند بوعظ خلق وهدایت وارشاد وتهذیب اخلاق مریدان، واین طایفه پخته‌تر باشند و این راه را مقامات بسیارست و مشایخ این طایفه هزار و یك مقام تعیین کرده‌اند، وشرح آن طول وعرضی دارد، مقصود ما آنست کی تقریر کرده آید[۱۳] کی مشایخ در اظهار کرامات[۱٤] نکوشیده‌اند [بلك[۱۵] در کتمان واخفاء[۱٦] آن سعی[۱۷] نموده‌اند][۱۸] ویك فرق میان ولی و نبی، اینست کی[۱۹] انبیا باظهار معجزات مأمورند واولیا بکتمان کرامات مأمور، پس سبب این مقدمات مجاهدات و ریاضات و کرامات[۲۰] او بیشتر پوشیده بوده است و کس[۲۱] بران مطلع نبوده[۲۲]، آنچ از ثقات وعدول بما رسیده است در تصحیح آن مبالغت رفت و[۲۳] آنچ بنده و بین الله بوده است دران سخن نتوان گفت ✿ وشیخ ما راهزار ماه عمر بوده است کی هشتادوسه سال وچهار ماه باشد وروز پنجشنبه نماز پیشین چهارم ماه شعبان سنهٔ اربع[۲٤] واربعین واربعمایه وفاتش[۲۵] رسید درمیهنه درصومعهٔ او کی در سرای ویست و روز آدینه چاشتگاه دفنش[۲٦] کردند درمشهد مقدس کی در برابر سرای ویست، آنجا که اشارت عزیز او بود حق سبحانه و تعالی برکات همت و انفاس او از میان[۲۷] کافهٔ خلق[۲۸] منقطع مگرداناد وقدم ما واقدام[۲۹] جملهٔ خلق[۳۰] بر[۳۱] متابعت او[۳۲] مستقیم وثابت داراد، بحق[۳۳] محمد وآله اجمعین[۳٤]

---

۱ - مر باشد ۲ - مژ شده باشد ۳- مژ او از حق ٤ - مژ که خداوند چون آنچ ٥ حق سبحانه و ٦ - مژ مقتدای ۷- حر کرامات ۸ مر سر ۹ مر ندارد حژ ماشد مس اسب ۱۰ - مر حق ۱۱- مژ راه ساید ۱۲ مژ بلك ۱۳ مر در اصل اند از مژهست ۱٤- مر کرامت حر ماشد مس ۱۵ حر بل کی ۱٦ - حر ستر ۱۷ - حژ جد و جهد بلیغ ۱۸ س ندارد از مر وحر هست ۱۹ مژ آنست که ۲۰ مر ندارد ۲۱ مر را ۲۲ - مژ نه ۲۳- س زبعداران مژ آورده شده ۲٤ مژ ندارد ۲٥ س وفات ۲٦ س دفن ۲۷ مر از ما و از ۲۸ - مر خلایق ۲۹ - مر ندارد حر اقدام ما و ۳۰- مژ خلایق ۳۱-مژ بر جادهٔ ۳۲ مژ انبیا و اولیا ۳۳ مژ بحرمت ۳٤ مژ الطیبین الطاهرین حژ بمحمد وآله اجمعین

باب دوم

در وسطِ حالتِ شیخ ما قدّس الله روحه العزیز

و این سه فصل است[1]

فصل اول

درحکایاتی کی ارکرامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز مشهورست ودرست شده است[2]

☆ **حکایت** ☆ [3] دران وقت کی شیخ بوسعیدقدس الله روحه العزیز ازین ریاصت و مجاهدت فارغ شد و بمیهنه باز آمد و حالت و کشف [4] بکمال رسید، عزم [5] شابور کرد چون بشهر طوس رسید اردیه باژکه بر دو فرسنگی شهرست [6]، درویشی را پیش فرستاد [7] و گفت بشهر بایدشد، بنزدیك معشوق، و گفت کی [8] دستوری هست کی [9] تا درولایت تو آییم ؟ و شیخ هرگز کس را نگفته است کی چنین کن یاچنان مکن [10]، چنین [11] گفته است کی چنین باید کرد و چنان نباید کرد و این معشوق از عقلاء مجانین بوده است، وسخت بزرگوار وصاحب حالتی بکمال، ونشست او بطوس [12] بوده است وخاکش آنجاست چون آن [13] درویش برفت شیخ بفرمود تا اسب زین کردند وبر اثر برفت، و جمع صوفیان درخدمت شیخ [14]، چون بیك فرسنگی شهر رسید، بموضعی کی آنرا دو برادران گویند، دوبالاست که از آنجا شهر بتوان دید، اسب شیخ باستاد [15]، وجمع جمله بایستادند چون آن درویش پیش معشوق رسید وآنچ شیخ فرموده بود بگفت، معشوق تبسمی کردو گفت [16] بگوی تادرآید، چون [17] معشوق درشهر

۱-(ازصحیفهٔ فمل) مژ واین مستمل برسه فصلست حر وآن سه فصلست ۲-حژ ازکرامات اوظاهرشده است و ازراویان درست کسته مژ درست سده بردیك ما ۳ - مژ همه جا بجای، حکاس چنین اسب الحکایه ۴ - مژ وآن حالت وکشف ۵ - مژ عزیمت ۶ - مژ چون بدیه (حژ بده) باز طوس رسید دهیسب (حر دهیست) بر دو فرسنگی شهر طابران ۷ - حژ بفرستاد ۸ - مژ کفتی حر کوئی ۹ - مژ ندارد حژ مانند متن است ۱۰ - دراصل کن ۱۱ - مژ ندارد ۱۲ - مژ در شهر طوس ۱۳ - مژ ندارد ۱۴ - مژ برفتند ۱۵ - حژ سخ باستاد ۱۶ - مژ برو و ۱۷- مر درنسخهٔ س نیست

این سخن بگفت، شیخ[۱] از آنجا[۲] اسب براند، وجمع برفتند، تا درراه آن درویش شیخ رسید و سخن معشوق برسانید[۳] و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او[٤] شیخ را استقبال کرد ودر بر گرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا می‌زنند وجایهای دیگر، روزی چند را همه بدرگاه تو خواهند آورد پس شیخ از اینجای[٥] بازگشت وبخانقاه استاد بواحمد کی قدمگاه بونصر سراج بود، فروآمد واستاد بواحمد شیخ ما را مراعات وخدمتها بجای آورد[٦] وچند روز اورادرطوس نگاه داشت، وشیخ رادرخانقاه خویش نوبت[۷] مجلس نهاد و اهل طوس چون سخن شیخ بشنودند[۸] وآن کرامات ظاهر او بدیدند[۹]، مرید شیخ شدند[۱۰]، وقبولها یافت[۱۱] وار امیر امام عزالدین ایلماشی[۱۲] طول الله عمره شنودم که گفت از امیر سید بوعلی عرض[۱۳] شنودم کی[۱٤] گفت در آن وقت کی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز بطوس آمد و در خانهٔ استاد ابو احمد مجلس می گفت، ومن هنوز کودك وجوان بودم، باپدر بهم بمجلس[۱٥] شدم، وخلق بسیار جمع آمده بودند چنانك بردربام[۱٦] جای نبود [در میان مجلس که شیخ را سخن می‌رفت وخلق بیکبار گریان شده، اررحمت ربان][۱۷] کودکی خرد از بام، از کنار مادر بیفتاد شیخ را چشم بروی افتاد گفت بگیرش، دودست درهوا پدید آمد و آن کودك راازهوا[۱۸] بگرفت وبرزمین نهاد چنانك هیچ الم بوی نرسید، و جملهٔ اهل مجلس بدیدند وفریاد از خلق برآمد وحالتها رفت بوعلی سوگند خورد که من بچشم خویش دیدم[۱۹]

☆ حکایت ☆ کمال الدین بوسعید عمم گفت کی با پدرم خواجه بوسعید و جدم خواجه بوطاهر رحمة‌الله علیهم بسرخس شدیم، پیش نظام‌الملك[۲۰] بسلام، گفت‌در

---

۱ — مر هم ۲— در اصل نیست از مر نقل شد ۳ ـ مر بگفت ٤ ـ در اصل نیست از مر نقل شد ٥ — مز اینجا ٦ ـ مز بو احمد شیخ ما را مراعاتها کرد ۷ — مر ندارد ۸ مر بشنیدند ۹ — مر بکبار ۱۰ مز شیخ ما گشتند ۱۱ — مر و مریدان بسیار بدید آمدند ۱۲ مر امیر امام اعز محمود ایلماسی جز امیر امام عزالدین محمود ایلماسی ۱۳ — درجز مانند متن است مز عرضی ۱٤ ـ مر شنیدم که ۱٥ ـ مر شیخ ۱٦ مر و بر بام ۱۷ ـ ش ندارد از مر هست ۱۸ ـ مز ندارد ۱۹ـ درجزو مز واکر بخلاف است (وبچشم خویش بدیدم) هردو چشمم کور باد ۲۰ـ مر رحمه‌الله علیه

آن‌وقت که شیخ بوسعید قدّس‌الله روحه‌العزیز بطوس آمد، من کودك بودم باجمعی کودکان برسر کوی ترسایان ایستاده بودم،شیخ‌می‌آمد باجمعی[1]، چون‌برا بردیك ما رسید روی بجمع[2] خویش کرد و گفت هر کرا می‌باید کی خواجهٔ جهانرا بیند [گودر نگر کی][3] اینك آنجا[4] ایستاده‌است ، و اشارت بما کرد ما در یکدیگر می نگرستیم بتعجّب کی،تااین‌سخن کرامی گوید، که ما همه کودکان بودیم ونداستیم امروز از آن تاریخ چهل‌سالست، اکنون معلوم‌شدکی این اشارت بما می کردست

* **حکایت** * خواجه ابوالقسم هاشمی[5] حکایت کرد که من هفده ساله بودم کی‌شیخ‌بوسعیدقدّس‌الله‌روحه‌العزیز بطوس‌آمد وپدرم رئیس طوس بودومرید شیخ،هر روز بخانقاه استاد ابواحمد آمدی بمجلس‌شیخ، ومرا باخویشتن آوردی [ومن درپیش پدر از پای بنشستمی][6] و مرا چنانك [عادت جوانان باشد بپوشیدهٔ نگرشی بود][7] بس شبی‌آن زن پیغام فرستاد کــه من بعروسی میشوم ، تو گوش دار که تا من چون[8] بازآیم ترا بینم من بربام[9] بنشستم وشب دور[10] در کشید ومرا خواب گرفت من با خویشتن[11] این بیت می گفتم تا درخواب نشوم بیت

در دیده‌بجای خواب‌آبست‌مرا	زیرا کــه بدیدنت شتابست مرا
گویند بخسب تا بخوابش بینی	ای‌بی‌خردان[12] چه‌جای‌خوابست‌مرا

این بیت‌می گفتم، خوابم در ربود[13] ودرخواب ماندم، تا آن‌ساعت کی مؤذن بانگ نماز کرد[14] ازخواب‌درآمدم[15] ،هیچ کس‌راندیدم[16] دیگر روز با پدر بمجلس شیخ شدمو زبر سرپدر بایستادم شیخ را از محبت[17] راه حق سؤال کــردند[18] و او درین معنی سخنی می‌فرمود[19] کی در راه‌حست وخوی‌آدمی بنگر[20] تا چه مایه رنج بری و[21]

---

۱ - مر بسار ۲ - مز فراجمع ۳ - مر ندارد ٤ – مز ندارد جز اسجا ٥ – جز هشمی

٦ - مر در نسخهٔ س نیست ۷ – مز بجای عبارت بین دوهلال چنین است باشد جوانانرا ، دل سربوسیدهٔ بار می‌نگریست ۸ - مر ندارد ۹ - ندارد جز مانده بس است ۱۰ - جز دراز ۱۱ مز با خودآهسته

۱۲ مر بی خبران جز بی خردان ۱۳ – مر ببرد ١٤ - بانك نماز کفت ١٥ مز چون بیدارشدم

١٦ مز که خفته مانده بودم ۱۷ - مر و ۱۸ - مر کرده بودند ۱۹ - مز سخن می گفت ۲۰ - مز که

۲۱ مز خند

حیله کنی تا بمقصود رسی یا نرسی،[1] تا رفته در راه حق بمقصود چون‌توان رسید، کی ایمك دوش محصوبی[2] وعدهٔ داد این جوانرا، واشارت بما کرد[3]، یك نیمهٔ شب بی‌خواب بود، [4] ومی گفت دردیده بجای خواب آست مرا دیگر چه ای جوان[5] ؟ خواجه بوالقسم گفت[6] من‌هیچ‌نگفتم ازشرم[7]، [شیخ گفت‌خواجه بوالقسم‌امن‌همی‌بمردم][8] دیگر بار بار گفت[9]، من بیفتادم وازدست بشدم، چون بهوش[10] آمدم‌شیخ گفت چون دردیده بجای خواب‌آست ترا[11]، چرا حقتی تا ازمقصود بازماندی؟ وبیت جمله بگفت.خلق بیکبار بفریاد[12] آمدند ومن[13] بیهوش[14] واز دست رفته[15]، شیخ مرا گفت ترا این قدر بس باشد[16]، حالتها رفت وخرقها انداختند[17] پدرم خرقها بدعوتی بازخرید پس چون شیخ بسرای ماآمد پدرم از شیخ درخواست کرد کی اگر آب خوری از دست بوالقسم خور ومن زبر سر شیخ با کوزه در دست استاده،[18] شیخ دوبار[19] از دست من آب خورد ومرا گفت بیك مرد خواهی بود هشتاد ویك سال عمر من بود هر گز برمن[20] حرام نرفت، از حرمت گفت[21] شیخ، [هر گز خمر نخوردم][22] وخدمت هیچ مخلوق نکردم وبا هیچ کس[23] بد نکردم صاحب واقعهٔ این‌دو کرامت شیخ من بودم[24]

[25]*حکایت* آورده‌اند کی‌روزی شیخ بوسعید وشیخ ابوالقسم[26] کرکانی قدس الله ارواحهم[27] در[28] طوس باهم نشسته بودند بریك تخت، وجمعی درویشان پیش ایشان[29] ایستاده ، بدل درویشی بگذشت که آیا منزلت این دو[30] بزرگ چیست؟شیخ

---

۱ ـ مز دامی ۲ ـ مز معصودی حز کسی بمعصودی ۳ ـ مز ندارد ٤ ـ در اصل از سب
٥ ـ مز پس ٦ ـ مز ندارد ۷ ـ مز ندارد ۸ مز در نسخهٔ س نیست ۹ ـ مز دیگر بارگفت
۱۰ مز بار ۱۱ ـ مز آب بود ۱۲ ـ مز در فریاد ۱۳ مز مدهوش و ۱٤ ـ مز بیفتادم
۱٥ـ مز بشدم ۱٦ ـ مز بود ۱۷ مز افتاد ۱۸ ـ مز زبر سر شیخ استاده بودم کوزهٔ‌آب در دست
۱۹ ـ مز دوکرت ۲۰ ـ مز درهشتاد ویك سال عمر من هرگز بر من هیچ ۲۱ مز س ندارد ۲۲ ـ ازمز
هست ۲۳ مز در حق هیچ کس ۲٤ مز شیخ من بود

۲٥ ـ **توضیح** چون اختلاف دو نسخهٔ اساسول (س) وکپنهاك (حز) کمست از این پس از مقابلهٔ این‌دونسخه خودداری و بمقابسهٔ نسخهٔ س باموارد‌مهم‌ازنسخهٔ مز اکتفا میشود بنا براین نمودن نسخهٔ پطرزبورگ با علامت «مز» در حاشیه لازم نیست و تمام نسخه بدلهای ذیل صفحات از «مز» هست و اگر در مواردی مقابلهٔ متن با نسخهٔ کپنهاك لازم دانسته شد کماکان السابق با علامت «حز» نموده خواهد شد
۲٦ ــ حز ابلقاسم ۲۷ روحهما ۲۸ شهر ۲۹ ندارد ۳۰ هردو

بوسعید حالی روی بدان درویش کرد و گفت هرکه خواهد کی دو پادشاه بهم بیند[1]، بر یك تخت و بریك[2] دل، گو در نگر! درویش چون این سخن بشنید در ان هر دو بزرگ نگاه کرد[3]، حق سبحانه وتعالی حجاب از چشم[4] آن درویش بر داشت[5] تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و بزرگواری ایشان بداست بر دلش بر گذشت که آیا خداوند را تبارك وتعالی امروز در زمین بندهٔ هست بزرگوارتر[6] ازین هر دو شخص[7] ؟ شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز در حال[8] روی بدان درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود کی هر روزی در ان ملك چون بوسعید و بوالقسم هفتاد هزار برسد[9] و هفتاد هزار برسد این می گفت و می گمارید

* حکایت * چون شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز چند روز بطوس مقام کرد، قصد نشابور کرد خواجه محمود مرید کی در نشابور بود، مردی بزرگ بود، چنانك مریدان را بر او فرستادی[10] و گفتی محمود راه بری بیکست یك روز[11] این محمود مرید[12] گفت دوش در خواب دیدم کی کوه طوس کی از سوی نشابور رست شکافتی[13] و ماه از میان آن بیرون آمدی، [و بخانقاه کوی عدنی کوبان فرود آمدی اکنون شیخ می‌رسد اورا بخانقاه کوی عدنی کوبان فرود باید آورد و شیخ را استقبال کردند، چون بیکدیگر رسیدند شیخ را بخانقاه عدنی کوبان فرود آوردند][14] خواجه محمود گفت تا ما ترتیب طبخی سازیم[15] دراز شود، حالی از بازار سر بریان باید آورد سفره بنهادند و سر بریان پیش بهادند شیخ گفت مبارك باد، از سر در گرفتیم چون فارغ شدند خواجه محمود مرید گفت ای شیخ حمام را چه گویی؟ شیخ گفت

---

۱ ـ درنك جای بنك وقت در ملك حال ۲ ـ بیك دل ۳ ـ بنگریست ٤ ـ از پیش چشم دل ٥ ـ بر گرفت ٦ ـ بزرگتر ۷ ـ کس ۸ ـ حالی ۹ ـ فرا برسد ۱۰ ـ سخت بزرگوار و خادم صوفیان بود بدست چنانك بعد ازآن که شیخ بنشابور شد و او را بدید مریدانرا پس وی فرستادی ۱۱ ـ بامداد ۱۲ ـ نماز بگزار ۱۳ ـ که این کوه که از سوی طوس است بدو نیمه شدی ۱٤ ـ گفت ای اصحاب صلای استقبال در دهید که شیخ ابو سعید می‌آید جمع درهم آمدند و باستقبال شیخ ما بیرون شدند شیخ می‌آمد و جمعی بیکو در خدمت شیخ چون بیکدیگر رسیدند شیخ فرود آمد (خر و خواجه محمود و جمع را در بر گرفت و بپرسید و بنشست و بشهر درآمدند) خواجه محمود با جمع خویش گفت چون بخواب چنین دیده ام که ماه بکوی عدنی کوبان بزمین آمد، او را آنجا فرود آریم، شیخ را بکوی عدنی کوبان بخانقاه بوعلی طرسوسی فرود آوردند ۱٥ ـ کنیم

باید رفت شیخ با جمع بحمام شدند چون سجادهٔ شیخ باز افگندند، جماعتی[1] ازاری
که پاکیزه‌تر بود پیش شیخ آوردند خواجه محمود دستار[2] را از سر فرو گرفت و
بوسی برداد[3] وپیش شیخ داشت شیخ گفت مبارك [باد] چون محمود کلاه بنهاددیگران
را خطری نباشد از وی بستد و فرا[4] میان زد[5] و بحمام در رفت[6] چون آن روز بر
آسودند[7]، دیگر روز شیخ را درخانقاه کوی عدنی کوبان[8] مجلس نهادند دراوّل مجلس
از شیخ سؤال کردند کی اینجا بزرگیست[9] کی او را[10] ابوالقسم قشیری گویند[11]،
میگوید کی بنده بنو قدم بخدای رسد [شیخ چه می گوید؟] شیخ گفت کی نه، ایشان
می گویند کی بنده بیك قدم بخدای رسد مریدان استاد امام بنزدیك استاد امام[12]
آمدند و این سخن بگفتند، استاد امام گفت بپرسید[13] کی چگونه؟ دیگر روز از
شیخ[14] سؤال کردند که دی گفتی کی[15] بیك قدم بخدای رسند[16] شیخ گفت بلی
امروز همین می گویم[17] گفتند چون[18] ای شیخ؟ گفت میان بنده وحق یك قدمست
وآن[19] آنست که[20] قدم از خود بیرون نهی تا بحق رسی[21]، چون شیخ این سخن
بگفت بر در خانقاه طوّافی آوازی داد کی کمّاو[22] همه نعمتی، شیخ گفت از ان
عاقل[23] بشنوید وکار بدید کم آیید وهمه شمایید پس گفت

فا[24] ساختن وخوی خوش وصحرا هیچ تا عشق[25] میان ما نماند بسی پیچ

مریدان استاد پیش امام[26] حکایت کردند استاد گفت چنان است کی او می گوید
وشیخ هرروز مجلس می گفتی و هر کرا چیزی بدل بر گذشتی [آن سخن را بوی
تقریر][27] دادی چنانك آنکس را معلوم[28] شدی، وباز با سر سخن شدی[29] و اهل
نشابور بیکبار برشیخ اقبال کردند وروی بوی نهادند و شیخ در میان سخن شعر وبیت

---

۱ ـ حمامی ۲ ـ جویس ۳ ـ بوس داد ٤ ـ بر ٥ ـ بست ٦ ـ فروشد ۷ ـ حمام کردند و بیاسودند
۸ ـ عدنی کوبان ۹ ـ استاد امام ابوالقاسم ۱۰ درنسخهٔ مز نیست ۱۱ ـ در نسخه مز نیست ۱۲ ـ مریدان
استاد امام پیش امام ۱۳ ـ در ز ومز پرسیدی صحیح قیاسی است ۱٤ ـ شیخ را ۱٥ ـ مرد ۱٦ـ رسد
۱۷ ـ و با قیامت گویم ۱۸ ـ چگونه ۱۹ ـ قدم ۲۰ ـ یك ۲۱ ـ در جمله تو بی تو در میان است
۲۲ ـ آواز داد که ما و حر آواز می داد که کما و ۲۳ ـ مرد عاقل ۲٤ ـ حر در ۲٥ـ عهد
حر مامند مس است ۲٦ ـ مریدان باز پیش استاد امام شدند و این سخن ۲۷ ـ سخن در میان سخن روی بوی
می کردی و جواب آن سخن که او را در دزدل بودی برمزی یا بیتی یا حکایتی برون می ۲۸ ـ مفهوم
۲۹ ـ افتادی

می گفتی ودعوتهای باتکلّف می کردی وپیوسته سماع می کردندی در پیش وی، واریں سدب [۱] حملهٔ ایمهٔ فرق با شیخ بانکار بودند

* حکایت * حواجه حسن مؤدب گوید رحمةالله علیه که چون آوازهٔ شیخ درشابور منتشرشد، کی پیرصوفیان آمده است ار میهنه [۲] و محلس می گوید، وار اسرار سدگاں حدای تعالی حبر بازمی‌دهد، ومن‌صوفیانرا حوار نگریستمی [۳]، گفتم صوفی علم بداند چگونه محلس گوید؟ وعلم عیب حدای تعالی [٤] بهیچ کس بداد [و بدهد او ار اسرار سدگاں حق تعالی چگونه حبر باز می‌دهد؟ روزی] [٥] برسبیل امتحان بمحلس شیخ شدم [٦] وبیش تحت او سشستم، حامهای فاحر پوشیده ، ودستار فوطهٔ طبری در سر سته، با دلی پر انکار وداوری شیح محلس می گفت، چون محلس بآحر آورد، ارجهت درویشی حامهٔحواست [۷]، مرا در دل آمد [۸] که دستار حویش بدهم، بار گفتم با دل حویش کی [۹] مرا ایں دستار ار آمل هدیه آورده‌اند ، و ده دیبار شابوری قیمت ایست [۱۰]، ندهم دیگر بار شیح حدیث دستار کرد ، مرا بار در دل افتاد کی دستار بدهم ، سار اندیشه را ردّ کردم و هماں اندیشهٔ اول در دلم آمد [۱۱] پیری در پهلوی مں نشسته بود ، سؤال کرد ای‌شیح حق سحانه وتعالی با بندهسخں گوید؟شیح گفت[گوید]، ار بهر دستار طبری دوبار بیش [۱۲] نگوید بار ان [۱۳] مرد کــه در پهلوی تو نشسته است دوبار گفت که ایں دستار کی در سر داری بدیں درویش‌ده، اومی گوید ندهم کی قیمت ایں [۱٤] ده دیبار است ومرا ار آمل هدیه آورده‌اند حسن مؤب گفت چون من آن سحن شنودم [۱٥] لرره بر من افتاد ، برحاستم وفرا پیش شیح شدم، و بوسه برپای شیح دادم ، ودستار و حامه حمله بداں درویش دادم وهیچ انکار و داوری [۱٦] با من نماند، نو مسلماں شدم وهر مال ونعمت کی داشتم در راه شیح فدا کردم وبحدمت شیح باستادم .

و او حادم [۱۷] شیح ما بوده است ، و باقی عمر در حدمت شیح بیستاد [۱۸] و حــاکش بمیهنه‌است [۱۹]

---

۱ ـ در مر نسب ۲ ـ درکوی عدنی‌کوبان ۳ ـ عظم دسمں داستمی ٤ ـ بهیح بیامدر و ٥ ـ در سحهٔ س نسب ار مر هست ٦ ـ در آمدم ۷ ـ هرکسی حبری مبدادمد دستاری حواست ۸ ـ آمد ۹ ـ درمژ بیست ۱۰ ـ اس دسار است ۱۱ ـ آمده بود ۱۲ سحن ۱۳ ـ با آن ۱٤ ـ دستار ۱٥ ـ سیدم ۱٦ ـ دردل‌من ۱۷ ـ حاص ۱۸ ـ سیح ما بماند ۱۹ ـ رحمه‌الله

* حکایت * از خادم شیخ [پیر محمد شوکانی و از برادر اورین الطایفه عمر شوکانی][1] شنیدم[2] که ایشان هر دو گفتند کی ما از پدر خویش شنودیم کی گفت: من جوان بودم کی فرزندان شیخ بوسعید قدّس الله ارواحهم العزیز و رحمهم رحمةً واسعةً، مرا ازمیهنه بخدمت خانقاه شیخ فرستادند بنشابور، و در خدمت[3] درویشان مشغول بودم[4] یك روز بگرمابهٔ [شدم] کی درپهلوی خانقاه بود، وشیخ درآن حمام[5] بسیار رفتی، چون بگرمابه در[6] شدم[7] وموی برداشتم پیری بیامد[8] وخواست کی[9] مرا معمّری کند، مانع شدم[10] و گفتم تو مردی بزرگی وپیر، ومن جوان، برمن واجب باشد کی ترا خدمت کنم گفت بگذار تا ترا معمّری بکنم و حکایتی است بر گویم من بگذاشتم، [اوحکایت آغاز کرد و گفت][11] کی من جوان بودم وبرسرچهارسوی این شهر دوکانی داشتم وحلوا گری[12] کردمی، چون یك چندی این کار کردم وسرمایهٔ[13] بدست آوردم، هوس بازرگانی در دل من افتاد، از دکان برخاستم [برگ سفر راست کردم ومن از شهر بیرون برسیده بودم][14] کاروانی بزرگ بجانب بخارا می‌رفت[15] من نیز اشتر بکری[16] بگرفتم و [در صحبت ایشان روانه شدم چون][17] سرخس رسیدیم[18] و روزی دو آنجا مقام کردیم و روی بمرو نهادیم[19]، چنانك عادت پیاده روان[20] باشد، پارهٔ در پیش[21] برفتمی و بخفتمی تا کاروان در رسیدی، پس برخاستمی و با کاروان برفتمی یك شب بدین ترتیب می‌رفتم، شب بیگاه گشته بود، ومن سخت مانده وخسته[22]، وخواب برمن غلبه کرده، پارهٔ بیك پیشتر شدم، و از راه یکسو شدم وبخفتم در خواب بماندم، کاروان در رسیده بود و برفته و من در خواب مانده[23]، تا تا آنگاه کی گرمای آفتاب مرا[24] بیدار کرد برخاستم و[هیچ جای][25] اثر کاروان

---

۱ ـ در مژ بجای عبارت بین دو قلاب چنین است که درکوی عدنی‌کوبان بود در نشابور، برمحمد شوکانی‌وازبرادراوورین‌الطایفه‌عمرشوکانی درنسخهٔ‌س وازمحمدشوکانی ۲ـ شنودم ۳ـ ومن بخدمت ۴ ـ شدم‌مدتی ۵ـ آنجا ۶ـ بسیار در آمده بود فرو ۷ ـ چون بنشستم ۸ ـ فراز آمد ۹ـ دست بر پشت من نهد و ۱۰ ـ مانع شدم ۱۱ ـ او دستی بر پشت من می نهاد و این حکایت می‌گفت ۱۲ ـ حلوایی ۱۳ ـ بنك ۱۴ ـ وآنچ داشت فروخت بفروختم و متاعی که لایق بخارا بود بخریدم ومن هرگز از شهر بنج فرسنك زمین بهیچ روستا نرسیده بودم وهیچ سفر نکرده ۱۵ ـ بزرگ بخارا مسند ۱۶ ـ بکرا ۱۷ با ایشان بهم برفتیم ۱۸ آمدیم ۱۹ـ من هر شبی ۲۰ ـ کاروانی ۲۱ ـ پارهٔ پیش شترکاروان ۲۲ ـ من عظیم مانده شده بودم ۲۳ ومن بی خبر ۲۴ ـ از خواب ۲۵ در نسخهٔ س نیست

یدم[ریگ بود وهیچ راه بدیدم][1] پارهٔ گرد بردویدم ، راه گم کرده ، چون مدهوشی
دم[2] پس با حود اندیشه کردم که چین کی پارهٔ ارین سوی‌وپارهٔ اران سوی‌می‌دوم[3] ،
هیچ حای برسم مصلحت آست کی من با حود احتهادی کنم ودل با حویشتن آرم تا
ای من قرار گیرد بحاسی ، روانه شوم[4] [این حاطر با حویشتن مقرر کردم ،
احتهاد بحای آوردم و][5] یك طرف احتیار کردم[6] و می‌رفتم تاشب درآمد تشنگی
گرسنگی درمن اثری عطیم کرده بود که گرمای گرم بود چون هوا حنك‌تر شدمن
ندك قوتی گرفتم وبا حود گفتم کی شب روم بهتر باشد،آن شب‌همه شب می‌دویدم[تا
بامداد، چون‌روز شد بگریستم حملهٔ صحرا ریگ دیدم][7] وحار وحاشاك، وهیچ حای
اثر آبادانی[8] بدیدم، شکسته[9] شدم [ىران تشنگی و گرسنگی وماندگی همچنان][10]
می‌رفتم تاآفتاب گرم شد و تشنگی ار حد گدشت[11] ، بیفتادم و تن بمرگ بهادم پس
با حویشتن اندیشه کردم کی در چین حایگاهی الاّ حهد[12] سود ندارد و تن بمرگ
بهادن بعد[13] همهٔ حهدها باشد مرا یك‌چارهٔ دیگر مانده است و آن آست کی
ارین بالاهای ریگ[بالایی که بلندترست][14] طلب کنم و حویشتن بحیله بر سر آن
بالا افکنم و گرد این صحرا در بگرم، باشد کی حایی آبادانی یا[آبی یا حانهٔ صحرا
شیبان بدست آرم ، اگر بدست آرم][15] فهوالمراد و اگرنه[16] بر سر آن [بالای
حاك حویشتن فرو برم وتن بمرگ دهم][17] پس بگرستم بالایی بررگ دیدم ، حود
را[18] بر سر آن بالا[19] افکندم وبدان بیابان بگاه کردم[20] ار دور سیاهیی[21] بچشم
من آمد، بیك بگاه کردم[22] ،سری بود پس‌قوی دل شدم وبا حود گفتم هر کحاسری
باشد آب بود[وهر کحا که‌آب بودممکن سود که آدمی باشد ، بدین سبب قوتی در
من پدید آمد و][23] ار بالا ریر[24] آمدم و روی بدان سری بهادم چون آنحا

۱ — مر در سحه س بیست ۲ بارهٔ ار هر سوی دویدم با باسدکه راه بار یابم ، سرکردان بر
سدم ۳ — ار اس سوی می دوم وبارهٔ اران سو هرکر ٤ دل با حویسں آرم و اندیشه بکنم بر هر سویی که
دل من قرارکیرد روی بدان حاب نهم و می روم آحر بآبادانی رسم ٥ - مژ وحژ در سحهٔ س بست ٦ - و
روی بدان طرف‌بهادم ۷-مروحر در سحهٔ س بست ۸-وآب‌وحیوان۹ - شکسته دل ۱۰ - مر درسحهٔ
س بست ۱۱ - سسکی بحدی رسیده‌که سرطاقت حرکت بداستم ۱۲ - وحدهنح ۱۳ - بعد ار ۱٤ - مژ در
سحهٔ س بست ۱۵ - حانهٔ عرب بابرکمان بسم اکر دیدم ۱٦ - والا ۱۷ - بالایی ریك پست باردهم وکورفرو
برم وحاساك کرد حویستن فرا بهم با ددهٔ بعد ار مرك من مرا بحورد وبن مرك رادهم وبسلیم کنم ۱۸ — بس
بکریستم بل بررك دیدم حهدکردم وبسیار حیله حویسں ۱۹ - بالایی ۲۰ - فرو نکریستم ۲۱ — در اصل
سیاهی ۲۲ - بکریستم ۲۳ - مر وحر در سحهٔ س بست ۲٤ — اران بالایی فرود

رسیدم پارهٔ رمین شح دیدم[1] [چند تیر پرتابی در میان آن ریگها] [2] و پارهٔ آب صافی [3] [ار ان رمین بیرون می آمد و می رفت و گرد بر گرد آن چشمه چندان ار ان رمین پارهٔ آب می‌رسید که گیاه رسته بود وسبر گشته ، من] [4] فرار شدم و پارهٔ ار آن آب بخوردمو وضوساختمودور کعت بمار گراردم وسحدهٔ شکر کردم کی حق سبحانه وتعالی حان من بار داد، وبا حود گفتم که مراایىحا مقام باید کرد و ار اینحا روی [5] بیست، باشد کی کسی‌ایىحاآیدبآب [6] ، وگربیایدیکشبان روری ایىحامقام کىم، کی‌آحر ایىحا آبی‌است، بیاسایم [7] ،آىگاه‌بروم پارهٔاران‌یح گیاه‌بحوردمواران سرچشمه دورترشدم وبر بالاء ریگ بلىد شدم وسر بالاء ریگ باردادم چبانك گوی‌شد، [درآن گوشدم] [8] و حاشاك گرد حویش بىهادم چبانك کسی مرا بمی‌دید [9] و ار میان حاشاك بهمه حوانب می‌بگرستم ، گفتم باید حیوابی مؤذی مرا المی رساند [10] [یـا حدای باترسی پدید آید و مرا بیم‌هلاك باشد در میان آن حاشاك پنهان شده بودم و باطـراف آن بیابان بطاره می‌کردم] [11] چون وقت روال شد سیاهیی ار دور پیدا شد [12] ، روی بدین آب بهاده ، چون بردیك آمدآدمی بود با حویشتن گفتم الله اکبر،حلاص مرا دری‌پدید آمد چون‌بردیکتر آمدمردی دیدم بلىد بالا،سپیدپوست، صحم،فراح‌چشم، محاسنی‌تـا باف، مرقّـع‌صوفیانه پوشیده، وعصایی وابریقی در دست، و سحادهٔ بر دوش افکنده [13] ،و کلاه صوفیانه بر سرنهاده، وچُمـچمی در پای کرده ، بور ار روی او می تافت بکبار آب آمد وسحاده بیفکىد بشرط متصوّفه، و ابریق آب بر کشید و در پس بالا شد [14] [واستنحایی بحای آورد وبار آمد بر کبار چشمه بنشست] [15] و وضویی ساخت [16] و دوگانه بگزارد [17] ودست برداشت و دعایی بگفت وسنت بگرارد وقامت گفت و فریضه بگرارد و محاسن شانه کرد وبرحاست و سحاده [18] بر دوش افگند [وعصا و ابریق برداشت] [19] وروی ببیابان‌نهاد [20] وبرفت تااز [21] چشم من غایب شد [22] من ارحود [23]

۱ ـ مر وحژ بدارد ۲ ـ مر درسحهٔ س بیست ۳ — وحسمهٔ آب صافی ٤ ـ مر درسحهٔس نیست حر با اندك احىلاف مانند مر است ٥ — روی رفس ٦ ـ طلب کردن۷ ـ که اىىحا آبست و ۸ ـ مر درسحهٔ س نیست ۹ ـ سوانددید ومن ۱۰ در مروحر بیست ۱۱ ـ مژ وحر در نسحهٔ س نیست ۱۲ وقت روال بود ار دور اران بیابان سیاهی پدیدآمد ۱۳ ـ وروسره با مسواك بردوس ١٤ ـ بدان پس بالایی فروسد ١٥ـ مژوحژ در نسحهٔ س نیست ۱٦ ـ وضویی صوفیانه بکرد ۱۷ ـ و محاسن شانه کرد و بانك بمار گفت و سنت کرد و قامت گفت و فریضه بگرارد ۱۸ — وسنت بگرارد و برحاست و سحاده ۱۹ ـ درمژ نیست ۲۰ — فرونهاد ۲۱ـ ار بیش ۲۲ — بگشت ۲۳ مرا ار حویشتن

حبر نداشتم[۱]، ار هیبت او، و ار مشعولی ندیدار او ، و نیکویی طاعت او ! چون او ار چشم[۲] من عایب، شد و من ما حویشتن رسیدم[۳]، حود را نسیار ملامت کردم کی این چه نود کی من کردم[٤]؟ همه حهان آدمی طلب می کردم که مرا ارین بیانان مهلك نرهاند [مردی یافتم چنین نورانی، ار وی راه طلب نکردم، گفتم][٥] اکنون حبر صوری روی نیست، ناشد کی[٦] نار آید[۷] منتطر میبودم تا اوّل[۸] نمار دیگر در آمد همان سیاهی ار دور پدیدآمد، دانستم که همان شحص است، چون بردیك آمد هم او نود هم[۹] نر قرار آن کرت [نمار دیگر نگرارد][۱۰] من این نار[۱۱] گستاح تر شده نودم آهسته ار میان حاشاك بیرون آمدم وار ان نالا فرو آمدم[۱۲] چون ار نمار فارع شد[۱۳] ودست برداشت ودعا نگفت، برحاست تا برود، دامنش نگرفتم ونگفتم ای شیح ار نهر للّه[۱٤] مرا فریادرس امردی ام[۱٥] ارشانور، وناکاروانی[۱٦] سخارا می شدم[۱۷] امروردو رورست تا راه گم کرده ام [وکاروان برفته است ومن دراین بیانان منقطع شده ام][۱۸] وراه نمی دانم او سر در پیش افکند، یك نفس را[۱۹] سر برآورد[۲۰] ودست من نگرفت من نگریستم، شیری[۲۱] دیدم که ار ان[۲۲] بیانان برآمد و پیش اوآمد و حدمة کرد و نیستاد[۲۳] او دهان بر گوش شیر نهاد[وچیری نگوش او فرو گفت][۲٤] پس مرا بران شیر نشاند وموی گردن او ندست من داد ومرا گفت هردوپای در ریر شکم او محکم دار[۲٥] وهر کجا که او نیستاد[۲٦] اروی فرود آی، و ار آن سوی کی روی او[۲۷] ناشد برو . من چشم فرار کردم وشیر نرفت یك ساعت[۲۸] نود ، شیر نیستاد، من ارو فرو آمدم و چشم نار

---

۱ ـ سود ۲ـ نس ۳ـ آمدم ٤ـ که ار من در وحودآمد ٥ ـ و نراه بری دلالت کند مردی مصلح نیکو رندگانی و صوفی که همه حهان ندعا و رندگانی اسان بر ناىست و همه کمرهان ندىسان هدایت و ار اسان راه راست می طلىند ىافىم و حس عافل ىماندم و او ىرفت ارىں حىس حود را ىسار ملامت کردم حون داىسىم که آں معید ىست ىا حود کفتم ٦ ـ که هم امرور ىا امشب ىا فردا ۷ ـ وحلاص من حر ار وی نیاىد ۸ـ وقت ۹ـ همان کس نود ۱۰ ـ سحاده ىىفکىد و وصو ىاره کرد و دوی ىکرارد و ىاىك ىمار کفت و سىت ىمار ىکرارد و قامت کفت و فرىصه مسعول کست ۱۱ـ من اس نوىت ۱۲ ـ و درىس ىسىم او ىسسىم ۱۳ حوں ىمار سلام ىارداد ۱٤ـ ار نهر للله را ۱٥ ـ کاروانی ۱٦ ـ نودم و ورری ۱۷ـ داشىم ۱۸ ـ درىسحهٔ س ىىىس ار مر هىسب ۱۹ـ ىس ۲۰ـ و نرحاست ۲۱ـ را ۲۲ در مر ىیست ۲۳ـ ار ساناں آمد و ىىس اوآمد و اورا حدمب کرد و ىاىساد و ۲٤ـ در ىسحهٔ س ىىست ار مر هست ۲٥ ـ کن و چسم فرار کى و هىح ىار مکں ودسب محکم دار ۲٦ وی استاد ىو ۲۷ـ روی ىو اراں طرف ۲۸ـ می رفت یك ساعت

کردم. شیر برفت ، راهی دیدم، گامی چند برفتم،کاروانرا دیدم آنجا فرودآمده[1] ، شاد شدم،با ایشان[2] سحاراشدم واز متاعی کی برده بدم[3] سودی نیك بکردم،ومتاع[4] بشابور[5] بحریدم و،بازآمدم[6] ودیگر بار بدوکان بشستم و با سر حلواگری رفتم[7] و چند سال برین بگذشت یك روز بکاری بکوی عدنی کوبان فروشدم بردر خانقاه انبوهی دیدم، پرسیدم کی چه بوده است؟ گفتند کسی آمده است از میهنه،شیخ بوسعید بوالخیرش گویند، کی پیر ومقتدای صوفیان است واو را کرامات ظاهر، درین خانقاه نزول کرده است وامروز مجلس می گوید [واین مردمان بمجلس او رغبت می نمایند واین ازدحام از است][8]، گفتم من نیز در روم تا چه می گوید[9] چون از در خانقاه درشدم، ستونی بود بر کنار رواق ،آنجا بایستادم و او بر تخت نشسته بود وسخن می گفت در وی بنگرستم ، آن مرد را دیدم که در ان بیابان مرا بر ان شیر نشانده بود او روی از دیگر سوی[10] داشت کی سخن می گفت،چون سخن او شنیدم[11] او را بازشناختم، [خواستم که این حال باز گویم][12] وحالی روی بمن[13] کرد و گفت های نشنیدستی هر آنچ بینند در ویرانی نگویند در آبادانی ! چون این سخن بگفت نعرهٔ از من برآمد،ونیز ازخود[14] خبر نداشتم ،وبیهوش بیفتادم، شیخ باسر سخن شده بود ومجلس تمام کرده،چون بهوش بازآمدم [شیخ از مجلس دست باز داشته بود] ومردم رفته[بود وجمع پراکنده شده][15] ،ودرویشی نشسته بود و سر من در کنار گرفته[16] چون با خویش[17] آمدم برخاستم،آن درویش گفت شیخ فرموده است که بر ما درآی من پیش شدم ودرپای او افتادم[18] شیخ مرا بسیار مراعات کرد و تبرّکی ازان خویشتن بمن داد ،وحسن مؤدّب را گفت تا مرا جامهای نوآورد، و آن جامهٔ حلواگری را از سر

۱ـ سحب ۲ و ایشان نیز بدیدار من شاد شدند با آن جماعت ۳ متاعی که بود بفروختم ۴ـ و از آنجا چیزی که لایق ۵ـ بود ۶ و بنشابور باز آمدم و راحتی سره یافتم ۷ـ شدم ۸ درنسخهٔ س نیست از مز هست ۹ د سوم که تا بینم که این چه مردیست ۱۰ـ سوی دیگر ۱۱ـ درنسخهٔ مز نیست ۱۲ـ در نسخهٔ س نیست از مز نقل شد ۱۳ سوی من ۱۴ شدم و ۱۵ در نسخهٔ ر نیست ۱۶ـ بر کنار نهاده ۱۷ـ من بخویشتن باز ۱۸ـ وپای وی بوسه دادم

من بر کشید[۱] [وآن حامها را در من پوشاید][۲] وطبقی شکر در آستین من کـرد و گفت این سردیك کودکان بر و با ما عهد کن کی تارنده باشم من[۳]، این سحن را با حلق نگویی وسرّ را فاش نگردانی[٤] [من سحن شیخ را][٥] قبول کردم [وبا او قول کردم و][٦] تا شیخ زنده بود[۷]، و در حال حیوة او، این حکایت با کس[۹] نگفتم، چون او بدار بقا رحلت کرد من این حکایت با تو[۱۰] نگفتم

✿ حکایت ✿ حواجه حسن مؤدب کی خادم حاص شیخ بود، حکایت کرد کی چون شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز در ابتدای حالت بنشابور[۱۱] آمد، ومجلس می گفت وبیکبار مردمان روی بوی آوردند[۱۲] ومریدان بسیار پدید آمدند[۱۳] در ان وقت در نشابور مقدّم کرّامیان استاد ابوبکر اسحق کرّامی بود، ورئیس اصحاب رأی وروافض قاضی صاعد وهریك را از ایشان تبع بسیار، وشیخ را عظیم منکر [بودندی] وحملگی صوفیان را دشمن داشتندی وشیخ بر سر منبر بیت می گفتی ودعوتهای بتکلف می کردی، چنانك هزار دینار زیادت در یك دعوت حرج می کرد و پیوسته سماع می کـرد[۱٤] و ایشان بران انکارهای بلیغ می کردند، وشیخ فارغ بود وبر سر کار خویش، پس ایشان بنشستند ومحضری کردند[۱٥] وایمهٔ کرّامیان [واصحاب رأی گواهی بر آن محضر][۱٦] بنشتند[۱۷] کی اینجا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفیی می کند و مجلس می گوید و[۱۸] بر سر منبر بیت وشعر می گوید، تفسیر واخبار نمی گوید[۱۹]، و سمـاع می فرماید و[رقص می کند و][۲۰] حـوانان را رقص می فرماید ولوزینه و[گوزینه][۲۱] ومرغ بریان[وفواکه الوان][۲۲] می خورد ومی خوراند[۲۳]، و می گوید من زاهدم واین نه شعار زاهدا ست ونه صوفیان وحلق بیکبار روی بوی نهادند و گمراه می گردند، وبیشتر عوام درفتنه افتاده اند اگر تدارك این نکند زود بود[۲٤] کی فتنهٔ ظاهر گردد و این

۱ـ حلواکرانه از من سرون کرد ۲ ـ مر در سحهٔ س بیست ۳ـ ما زنده باسم ٤ اس سحن ماکس نکویی ٥ مر در سحهٔ س سست ٦ ـ مر در سحهٔ س سست ۷ ـ من ۸ـ در مژ سست ۹ ـ بش کس ۱۰ بس بو ۱۱ ـ بابتدا بنسابور ۱۲ ـ می کفت و مردمان بیکبار روی بوی نهادند ۱۳ ـ و مالها فرا می کردند و ۱٤ ـ رسم سماع می آوردی ۱٥ ـ بنوشتند ۱٦ ـ در مژ بیست ۱۷ ـ و محضری بنوشتند ۱۸ ـ درابتداء مجلس ۱۹ ـ وپیوسته دعوتهای با تکلف می کند ۲۰ ـ در مژ بیست ۲۱ـ مژ درنسخهٔ س سست ۲۲ـ مژ در سحهٔ س بیست ۲۳ـ در مژ بیست ۲٤ ـ بفرمان زود خواهد بود

محضر نعرین فرستادند، بحدمت[1] سلطان عزنین ،حواب سشتند برپشت محصر، کی ایمهٔ فریقین شافعی و بوحیفه بنشینند وتفحص حال او بکنند[2] و آنچ مقتصای شریعتست بروی براىند[3].این مثال روزپنجشنبه در رسید آنها کی منکران بودند شاد شدند[4] و گفتند فردا آدینه است، رور شنبه مجمعی ساریم وشیخ را با جملهٔ صوفیان بردار کنیم برسر چهارسوی برین جمله قرار دادند[5] واین آواره در شهر منتشر شد وآن طایفهٔ کی معتقد بودند رنجور وغمناك گشتند[6] و کسی را زهره بود کی این حال با شیخ بگوید [ودر هیچ واقعه با شیخ هیچ بایستی گفت که او حود هرچه رفتی بفراست و کرامت میدیدی ومیدانستی][7] خواجه حسن مؤدب گفت چون این رورنماز دیگر بگزاردیم، شیخ مرا بخواند و گفت ای حسن، صوفیان چندتن‌اند؟ گفتم صد و بیست‌تن‌اند، [هشتاد مسافر وچهل مقیم][8] گفت فردا چاشتگاه جهت ایشان [چه خواهی داد ؟ گفتم آنچ اشارت شیخ باشد گفت فردا باید که][9] هریکی را سر برهٔ بریان درپیش نهی با شکر کوفتهٔ بسیار، تا بران معر بره پاشند، وهریکی را رطلی حلوای شکر و گلاب پیش نهی[10] با بخور، تاعود می‌سوزیم و گلاب برایشان می‌ریزیم و کرباسهای گازر شست بیاری، واین سفره‌در مسجد جامع نهی،تا آن کسانی که ما را درغیبت[11] غیبت می کنند برأی العین ببینند کی حق سبحانه وتعالی عزیزان درگاه عزت را ازپردهٔغیب چه می‌خوراند حسن گفت چون شیخ این اشارت بکرد در جملهٔ خزینه[11] یك‌تاه[12] نان معلوم بوده‌است، ودر جملهٔ نشابور کس را نمی‌دانستم که [بیك درم سیم][13] باوی گستاخی کنم، که همگنان‌ازین آواره[14] متغیر شده بودند،وزهرهٔ آن بود کی شیخ را گویم که وجه این از کجا سازم از پیش شیخ بیرون آمدم آفتاب روی بغروب نهاده‌بود، سر[15] کوی عدنی کوبان[16] باستادم متحیر،ونمی‌دانستم کی چه[17] کنم [تا روز بیگاه شد وآفتاب بیك رزد گشت وفرو می‌شدو][18] مردمان در دکانها می‌بستند و

---

۱ - بس ۲ - بجای آرند ۳ - آنچ از مقتضای شرع بروی متوجه‌گردد و ازحکم ساست بر وجه مصلحت بروی براند ٤ - و بحکم بنشستند ٥ - متفق شدند وقرار نهادند ٦ - رنجور شدند و صوفیان اندوهگین گشتند ۷ - مر در نسخهٔ س نیست ۸ - مر در نسخهٔ س نیست ۹ - مر و حز در نسخهٔ س نیست ۱۰ و عود و گلاب بسیار سازی ۱۱ - و خانقاه ۱۲- نای ۱۳ — س ندارد ۱٤ - سوربده از اعتقاد نگشته ۱۵ - آفتاب فرو می شد بر سر ۱٦ عدنی کوبان ۱۷ حکار ۱۸ س ندارد

روی بجایها می‌نهادند، [تا نماز شام در آمد و تاریک شد][۱] مردی از پایان بازار می‌دوید تا بخانه رود [که بیگاه گشته بود][۲] مرا دید استاده، گفت ای حسن چه بوده است که چنین متحیر ایستادهٔ، حاجتی و خدمتی فرمای من قصه با او تقریر کردم[۳] کی شیخ چنین[٤] فرموده است[٥] و هیچ وجه معلوم نیست [و اگر تا بامداد باید ایستاد، بایستم که روی بازگشتن نیست][٦] آن جوان در حال آستین بازداشت و گفت دست در آستین درآر [و بردار چند انکت دربایست است، در وجه گفت شیخ صرف کن من][۷] دست در آستین وی بردم[۸] و یك کف زر سرخ برداشتم [و خوش دل شدم و اورا ثنا گفتم و][۹] روی بکار آوردم، و آنچ شیخ فرموده بود جمله راست کردم و گفتی کف من میزان گفت شیخ بود، که این جمله ساخته شد که یك درم سیم نه دربایست بود و نه زیادت آمد آن شب آن کار ساخته شد و بگاه برفتم و کرباس ستدم و بمسجد جامع سفره باز گستریدم[۱۰] [بر آن جمله که شیخ اشارت کرده بود][۱۱] شیخ با جماعت حاضر آمد، و خلایق بسیار نظاره مشغول[۱۲]، و این خبر بقاضی صاعد و استاد ابوبکر بردند [که شیخ صوفیان را در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است][۱۳] قاضی صاعد گفت بگذارید[۱٤] تا امروز شادی بکنند و سر بریانی بخورند که فردا سر ایشان کلاغان خواهند خورد و بوبکر اسحق گفت بگذارید کی ایشان امروز شکمی چرب کنند کی فردا چوب دارچرب خواهند کرد این خبر بگوش صوفیان آوردند، همه غمناك و رنجور گشتند چون از سفره فارغ شدند[۱٥] شیخ گفت ای حسن باید کی سجادهای صوفیان بمقصوره بری، از پس قاضی صاعد، کی ما[۱٦] از پس او نماز خواهیم گزارد[۱۷]، و قاضی صاعد خطیب شهر بود پس حسن گفت سجادهای صوفیان بمقصوره بردم، در پس پشت قاضی صاعد، صد و بیست سجاده فرو کردم دو رسته [چنانك هیچ کس دیگر را جای نبود][۱۸] قاضی صاعد [درآمد و][۱۹] بر منبر رفت و خطبهٔ بانکار بگفت و فرود آمد چون نماز بگزاردند[۲۰]

---

۱ س ندارد ۲ - س ندارد ۳ - متحیر استادهٔ من قصه با وی بگفتم که ٤ - اشارتی ٥ و حال چنین است و هیچ ٦ - س ندارد ۷ - در مزد بست ۸ - برکردم و از آنچ درآستین وی بود ۹ - بیك بگریستم زر بود بارکشم خوش دل ۱۰ - برکشیدم ۱۱ - س ندارد ۱۲ - نظاره بر زبر سر ایشان بایستاده بودند ۱۳ - س ندارد ۱٤ - بگذارید ۱٥ و دست بشستند ۱٦ - امروز ۱۷ - کهمارا آرزوی ویست ۱۸-س ندارد ۱۹ - س ندارد ۲۰ - چون سلام داد

شیخ برخاست وست رانوقف نکرد و برفت چون شیخ برفت قاضی صاعد روی باز پس کرد ومی‌خواست که سخنی گوید، شیخ بدنبالهٔ چشم دروی نگاه[1] کرد، او حالی سر در پیش افکند [وشیخ برفت وجمع در خدمت شیخ برفتند] چون شیخ بخانقاه باز آمد مرا گفت برو برسرچهار سوی کرمانیان، وآنجا کاك پزی است وکاك پاکیزه نهاده وکنجد وپسته مغز دروی نشانده، ده من کاك ستان، و فراتر شو، مقنّا فروشیست، ده من مقنّا ستان[2] و در دوایرازوطهٔ کافوری بند، و ببرد استاد ابوبکر اسحق ببرو بگوی امشب باید کی روزه بدین گشایی حسن گفت برخاستم وبر سر چارسوی کرمانیان شدم [واشارت شیخ بجای آوردم][3] وبدر سرای ابوبکر اسحق شدم [و بار خواستم ودر رفتم و سلام گفتم][4] و سلام شیخ برسانیدم و گفتم شیخ می‌فرماید کی امشب باید کی روزه بدین طعام گشایی، چون اوآن بدید رنگ رویش متغیر شد و[5] ساعتی انگشت در دندان گرفت وتعجب نمود،ومرا بنشاند وحاجب ابوالقسمك را آواز داد[6] و گفت برو بنزدیك قاضی‌صاعد، واورا بگوی که میعادی که میان ما بود کی فردا بااین‌شیخ‌وصوفیان مناظره کنیم، واورا برنجانیم، من از ان‌قول[7] برگشتم، توداني بااپشان واگر گویدچرا؟ بگوی کی[8] من دوش نیت‌روزه کردم وامروز[9] بمسجد جامع می‌شدم، چون بسر چهار سوی کرمانیان رسیدم [بردوکان‌کاك پزی] کاکی پاکیزه دیدم‌نهاده، آرزوم کرد [و بدلم برگذشت که چون از نماز بازآیم بگویم تا از دوکان آن کاك پزکاك بخرند وامشب روزه بدین گشایم و][10] چون فراتر شدم‌مقنا دیدم، گفتم [کاك ومقنا نیکو باشد امشب روزه بدان گشایم][11] چون بخانه آمدم فراموش کردم واین حال [با هیچ آفریده][12] نگفته بودم، [بر دل من گذشته بود، این ساعت می‌بینم کی][13] این هردورا از آن هردوموضع بر من‌فرستاده است[14] که امشب روزه بدین بگشای، اکنون کسی را که اشراف خاطر [او برضمایر][15] بندگان خدای تعالی چنین باشد مرا باوی [جز] ترك

۱—بدونظر ۲ و باك کن ۳ و آنچه شیخ فرموده بود همچنان دانسم برموجب اشارت شیخ ازان دو موضع کاك و مقنا بستدم ٤ ش ندارد ٥ رنك از رویش برفت و ٦ - آواز دهید حاجب‌ساهد ۷ فراز ۸ بغریر کن که ۹ بر سر جز نیسته بودم و ۱۰ - ش ندارد ۱۱ این مقنا با کاك سخت نیکو بود ازین سر پارهٔ ساید سدن ۱۲ بدل من بگذشته بود و باکس ۱۳ و هیچکس ازین حال خبر نداشت این ساعت ۱٤ - از هر دو جای که مرا آرزو کرده بود شیخ فرستاده است ۱٥ ش ندارد

- مناظره نباشد حاجب بوالقسمك برفت وپیغام باز آورد[۱] کی من این ساعت هم بدین مهم نزدیك تو کس می‌فرستادم کی او امرور از پس من بمار گزارده است[۲]، چون سلام فریضه بازداد[۳] برخاست و سنت‌را مقام نکرد و برفت[٤] من روی باز پس کردم و می‌خواستم کی او را برنجانم و گویم که این چه[٥] شعار صوفیان است کی روز آدینه نمازسنت نگزاری[٦]؟ شیخ بدنبالهٔ چشم بمن باز نگریست، خواست کی زهرهٔ من آب شود پنداشتم که او بازیست و من گنجشکی، که همین ساعت‌مرا صید[۷] خواهد کرد، هرچند کوشیدم سخنی نتوانستم گفت او امرور هیبت و سلطنت خود بمن نمود، با وی مرا هیچ‌کاری نیست صاحب خطاب سلطان تو بودهٔ و تو دانی با او[ما تبع تو بوده‌ایم اصل تو بودهٔ] چون حاجب بوالقسمك این سخن بگفت ابوبکر اسحق روی بمن کرد و گفت برو و با شیخ بگو کی قاضی صاعد با سی هزار مرد تبع و بوبکر اسحق با بیست هزار مرد وسلطان با صد هزار مرد وهفتصد پیل جنگی مصافی بر کشیدند با تو وقلب ومیمنه و[میسره]وجناح راست کردند [وخواستند تا ترا قهر کنند][۸] تو بده من‌کاك و ده من مقّامصاف ایشان شکستی و[میمنه ومیسره وقلب وجناح][۹] برهم‌زدی اکنون تو دانی با دین خویش [و ما دانیم با دین خویش] [۱۰]لَكُم دِينُكُم وَلِيَ دِين •

حسن گفت من [۱۱] پیش شیخ‌آمدم و ماجری بگفتم پس شیخ روی باصحاب کرد و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده‌است، شما پنداشتید کی چوبی بشما چرب‌خواهند کرد، چون حسین منصوری باید کی در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون او نبود درعهد وی، تاچوبی بوی چرب کنند چوب عیاران چرب کنند نامردان چرب نکنند پس‌روی بقوّال کرد و گفت بیار واین بیت بگوی بیت

درمیدان آ[۱۲] باسپر[۱۳] وتیر کش باش | سر هیچ‌بخود مکش بماسر کش‌باش
گوخواه‌ر میانه‌آب وخواه‌آتش باش | تو شاد بزی و در میانه خوش باش

---

۱ — در اصل باز پیغام آورد در مز بجای این جمله چنین است و پیغام بداد و باز آمد و گفت قاضی صاعد می‌گوید ۲ ـ نمازکرد ۳ سلام بداد ٤ و سنت نگزارد ٥ ـ سیرت زاهدان و ٦ ـ و بر اینجا ابتدای سواد کم و سقاهی تمام ۷ ـ هلاك ۸ ـ س ندارد ۹ ـ س ندارد ۱۰ ـ س ندارد ۱۱ ـ باز گشتم و باز ۱۲ ـ در اصل آی مز ندارد ۱۳ مز اسپر

قو[٣]الان این بیت میگفتند، اصحاب در حروش آمدند وحالتها پدید آمد[١] و هژده کس
احرام گرفتند ولبیك زدند وحرقها در میان آمد دیگر روز قاضی صاعد با قوم خویش
سلام شیخ آمد و عذرها حواست و گفت ای شیخ توبه کردم و از ان برگشتم وقاضی
صاعد را از بیکویی روی ماه شابور گفتندی شیخ گفت[٢] بیت

گفتی کی منم ماه شابور سرا ای ماه شابور شابور ترا
آن تو ترا و آن ما بیر برا ماما بگویی کی[٣] خصومت رچرا

چون این بیت بر زفان شیخ برفت قاضی در پای شیخ افتاد و بگریست و استغفار
کرد وجملۀ جمع صافی گشتند [ارداوری، وحوش دل برخاستندو][٤] بعدآن زهره نبود
کس را درشابور کی سقص صوفیان سخنی گفتی

* حکایت * زنی بوده است در شابور او را ایشی نیلی گفتندی، عابده[٥] و
زاهده وازخاندان بزرگ، واهل شابور بوی تقرب نمودندی[٦]، مدت چهل سال بود کی
پای ازدرسرای[٧] بیرون ننهاده بود و[٨] دایۀ داشت کی اورا[٩] خدمت کردی چون آوازۀ[١٠]
شیخ[١١] قدس الله روحه العزیز در شابور[١٢] منتشر شد[١٣]، روزی ایشی دایه را گفت برخیزو
بمجلس شیخ رو وسخنی کی گوید یاد گیر [تا بازآیی و بامن تقریر کنی][١٤] دایه بمجلس
شیخ حاضر آمد وشیخ سخن میگفت دایه آن سخن یاد نتوانست گرفت، شیخ این بیت
بگفت بیت

من دانگی وسیم[١٥] داشتم حبۀ کم دو کوره نبید[١٦] خریده ام پارۀ کم
بر بربط ما نه زیر ماندست و نه بم تا کی[١٧] گویی قلندری وغم وغم[١٨]

چون دایه بازآمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت؟ اواین بیت را یاد گرفته بود، بگفت
ایشی گفت برخیز ودهان بشوی! این چه سخن[١٩] دانشمندان وزاهدان بود؟ دایه از

---

١ در مر بیست ٢ ـ اس ىس كف ٣ ـ د اصل کین ٤ در سحه س سس ٥ ـ کلمه اندسحت
عزیزه ٦ و برهد وبعوی او تبرك کردندی ٧ چهل سال بود تا از سرای حوىس پای ٨ بکرمانه ىسده
٩ ىس وی ١٠ ـ در مر ىىسب ١١ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز ١٢ ـ در ساىور سد وآوازۀ او در
سهر ممسر گسب ١٣ که از مسهد شخصی آمده اسب و از داکرامات طاهر اسب ، مجلس میکوید و هر کرا
درمیان جمع اندیسۀ بخاطر می آید از جواب آن می کوید ١٤ س ندارد از مر هسب ١٥ ـ در اصل دىك نىم
١٦ ـ مر درکورۀ می حر دوکوره نبید حریده ام باده١٧ ـ اکه ١١ ـ غم غم ١٩ ـ زاهدان و

آن شب[1] دهان بشست واین ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داروی چشم ساختی[2]، آن شب بخفت، چیزی سهمناك بخواب دید، برخاست وهر دوچشم ایشی درد خاست هرچند کی داروساخت بهتر نشد، بهمهٔ اطبا التجا کرد، هیچ شفا نیافت، بیست شبان روز ازین درد فریاد می کرد، یك شب در خواب شد، در واقعه می بیند[3] کی اگر می‌خواهی کی چشم تو بهتر گردد برو ورضای شیخ بدست آور[4] دیگر روز ایشی هزار درم فتحی در کیسه کرد وبدایه داد و گفت بخدمت شیخ بر، چون شیخ ازمجلس فارغ شود پیش او بنه وهیچ مگوی و باز گرد دایه بمجلس آمد چون شیخ از مجلس فارغ شد سلام کرد و کیسهٔ[5] سیم پیش شیخ بنهاد وشیخ را سنت چنان بودی کچون از مجلس فارغ شدی مریدی خشك نانی وخلالی پیش شیخ بنهادی، شیخ نان بخوردی و خلال کردی چون دایه پیش شیخ آمد شیخ خلال می کرد [آن سیم پیش وی نهاد][6] خواست که باز گردد، شیخ گفت[7] بیا واین خلال را بردیك کدبانو بر[که تودر خانهٔ وی می باشی][8]، وبگوی که این خلال در آب بشوی وآب آنرا در[9] چشم مال تا شفا یابی وانکار و داوری این طایفه ازدل[10] بیرون کن تا چشم باطنت نیز شفا یابد دایه این سخن با ایشی بگفت، ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و خلال بآب بشست و در چشم کشید، درحال شفا یافت بقدرت خدای دیگر روز برخاست و هر چه داشت از زر وجواهر وجامه بر گرفت وبخدمت شیخ آورد و گفت ای شیخ توبه کردم وانکار و داوری ازسینه بیرون کردم شیخ گفت مبارك باد و گفت اورا پیش والدهٔ بوطاهر بریدتا اورا خرقه پوشد وشیخ اورا فرمود کی خدمت این طایفه را اختیار کن[11] پس ایشی برخاست[12] و خرقه پوشید و خدمت[13] این طایفه پیش گرفت[14] وهرچه داشت[15] درباخت[16]

* حکایت * آورده‌اند کی شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز بنشابور شد ومدت یك سال درنشابور بود ومجلس می گفت و[17] درین مدّت استاد ابوالقسم [قشیری][18]

---

۱ ـ برخاست ۲ و همه مردمان را بدادی ۳ ـ در خواب دید ٤ ـ و دل عزیز او را دریاب ٥ ـ شیخ آمد و سلام گفت و ٦ ـ در اصل نیست ۷ ـ با دایه ۸ ـ در متن نیست ۹ ـ در آب بخشان و بدان آب چشم خویش را بشوی تا چشم ظاهرت شفا یابد ۱۰ ـ و سینه ۱۱ ـ با عزیز هر دو سرای کردی ۱۲ ـ بر موجب اشارت شیخ برفت ۱۳ ـ بخدمت پوشندگان ۱٤ ـ مشغول گشت ۱٥ ـ از سرانه و اسباب و عمر آن ۱٦ ـ و در این راه بدرجهٔ بزرگ رسید و پیشوای صوفیان گشت ۱۷ ـ وکار ها می‌رفت ۱۸ ـ شیخ ما را بدیدند

آشنایی با شیخ‌ما نداده بود و باوی بانکار بود ودرین‌مدّت هفتاد کس‌ازمریدان‌استادامام
بنزدیك شیخ‌آمده بودند[۱] و از آن یکی بوصر حرصی بود کی استاد امام را می‌گفت
کی آخر یکبار بیای وابن مرد را بین وسخن او بشنو ، تا بعد یك سال استاد امام
اجابت کرد و گفت فردا بیایم آن شب[۲] استاد امام بقراری کی داشت[۳] بمتوضا شد،
چون فارغ شد خود را از بیرون جامه بدست گرفت [و این‌سنت نیست، سنت آنست
که دست در اندرون باشد که هیچ ازعورت برهنه نگردد][۴] اگرچه تنها باشی،حکم
این حر راکه مصطفی[۵] صلوات الله وسلامه علیه فرموده است وَاستَحیُوا مِنَ الَّذین
یَرونَکُم واَنتُم لاتَرونَهُم [واستاد امام از آن طایفه بود کی این سنت حر بسهو
از وی‌فوت شده باشد][۶] پس فراز شد و کنیزك را بیدار کرد و گفت برخیز ولگام و
طرفهای زین بمال[۷]، وباسروصو ساختن‌شد پس بامداد بمجلس شیخ آمد، شیخ درسخن
آمد چنانك عادت شیخ بود[۸]، استاد امام می‌نگریست وآن‌سلطنت واشراف برخاطرها
می‌دید، بدلش بگذشت که این مرد بفضل از من بیش نیست وبمعامله برابر باشیم او
این منزلت کجا یافتست ؟ شیخ حالی روی سوی او کرد و[۹] گفت ای استاد این‌حدیث
آن‌وقت‌خوبند کی‌خواجه به سنت‌خودرا گرفته درمیان‌حجره فرامی‌شود،پس کنیزك‌را
بیدار کند کی برخیز، لگام وطرف زین بمال[۱۰] این‌حدیث آن وقت خوبند کی
[دل روشن کند به طرف‌ولگام چون استاد شنید][۱۱] از دست بشد[۱۲] ووقتش خوش
گشت[۱۳] چون شیخ ازتخت[۱۴] فرو آمد، پیش[۱۵] استاد امام شد و هر دو یکدیگر

---

۱ ـ هرکه بمجلس شیخ آمدی و آن حالت و کرامت شیخ بدیدی بخدمت او بستادی
۲ ـ سحرگاه ۳ — او را بود برخاست و ٤— ودر میان حجره استنجا می‌کرد و قدمی چند بر می گرفت
چنانك سنت است ، اما خویشتن را از بیرون جامه بگرفتن سنت نیست که چون دست بدامن درکشی آنك
عورتست برهنه گردد دو سنت چنانست که دست در اندرون پیرهن خوش‌بگیری تا هیچ موضع از عورت
برهنه نگردد ٥ علیه السلم در وصیتی که معروفست و درست ٦ ـ عبارت بین دو قلاب در مز نیست
۷ — چون این سخن بگفت ۸ ـ چنانك معهود بود ۹ ـ شیخ روی باوکرد حالی و در میان سخن ۱۰ آن
ساعت دل پاك باید کرد نه لگام وطرف زین ۱۱ — خواجه بدین مقالت مشغول بود استاد ۱۲ ـ ازدست بشتاد
۱۳ — وبیهوش گشت ۱٤ ـ از منبر ۱٥ — بنزدیك

را، در بر گرفتند و او از آن انکار وداوری برخاست[1] ومیان هر دو[2] کارها رفت،

* حکایت* آورده‌اند کچون آن‌انکار از درون استاد[3] امام برخاست، درددرون استاد امام ازسماع [کی‌شیخ می کرد انکاری بود کی در ابتدای سماع را منکر بودی، روزی‌از در][4] خانقاه شیخ بگذشت، در خانقاه سماع می کردند وصوفیانرا وقت خوش شده [وحالتی پدیدآمده ورقص‌می کردند][5] وشیخ باایشان موافقت کرده،استاد دراینجا[6] دربگریست، بخاطرش‌درآمد کی[7] در مذهب‌چنین است کی هرك در رقص کردن گرد در گردد گواهی او بشنوند وعدالت را باطل گرداند[8] دیگر روز شیخ را بدعوتی می‌بردند واستاد امام جایی میرفت، برسر چهارسوی بیکدیگررسیدند و سلام گفتند، شیخ گفت یا استاد مَتی رَأیتَما فِي صفِّ الشُّهود[9]؟ استاد امام‌دانست کی این‌جواب آن اندیشه است که دی روز برخاطر او گذشته است آن داوری نیز از خاطراو[10] برخاست[11] روزی دیگر استاد امام بردر خانقاه[12] می گذشت وشیخ فرموده بود کی سماع می‌کردند وشیخ را حالتی بود وجمع را وقت خوش گشته بود وقوّال این بیت می گفت، بیت

از بهر تنی گبرشوی عارنبو	تا گبر نشی ترا تنی یارنبو

انکاری از این بیت بدل استاد امام در آمد و[13] گفت اگر همهٔ بیتها بوجهی تفسیر توان کرد[14]، این بیت[15] ازان جمله است کی این را هیچ توجیهی[16] نتوان نهاد و شیخ برین خوش گشته است این برخاطرش بگذشت[17]،اظهار نکرد وبرفت بعد از آن‌روزی‌استاد امام بنزدیك شیخ در آمد، چون بنشستند شیخ روی باستاد امام کرد و گفت ای استاد

از بهرتنی گبرشوی عار نبو؟	تا گبرنشی ترا تنی یار نبو؟

۱ ـ استاد امام را آن انکار برخاست۲ ـ میان ایشان ۳ ازمیان‌استاد وشیخ ما قدس‌الله روحهما ٤ ـ که شیخ نبوسته خواستی داوری می بود که استاد امام را در ابتدا بسماع اعتقاد نبودی یك روز استاد امام بدره ـ در نسخهٔ س نیست ٦ ـ موافقت می‌کردو استاد بدانجا ۷ ـ بخاطراستاد امام بگذشت که ۸ ـ این اندیشه بخاطر استاد امام بگذشت و برفت ۹ـ یعنی‌که مارا کی دیدی در صف گواهان نشسته بودیم و گواهی می دادیم ۱۰ ـ نیز از درون استاد امام۱۱ـ الحکایه آورده‌اند که یکروزدیگر۱۲ ـ بدر خانقاه شیخ ما ۱۳ باخود ۱٤ ـ وعذری توان نهاد ۱۵ ـ باری ۱٦ ـ وجه ۱۷ ـ این انکار بدلش درآمد

بوحه‌استفهام، کی[1] خودعارت نیاید که از بهر ـتی کمر شوی وتا کمر بکردی [تنی] یار تو تتواندبود ؟ چون‌استادامام وحه تفسیراین بیت مشید که با چنان حاطر وعلمی کی او را دریں راه بود، [سی فکر کرد وایں بیت را توحیهی نتواست نهاد][2] ، اقرارداد که سمـاع شیح را مباحست ومسلّم، و در ـسر ّ توبه کرد که بعد ازاں بر هیچ‌حرکت شیخ‌انکار نکند بعد ار اں هر رور بردیك شیح‌آمدی یاشیح بروی رفتی[3]

* **حکایت** * پیر بو احمد صاحب سر ّ استاد امام بوده است قدّس الله ارواحهما العریر، مردی‌سحت‌عریر بوده‌است[4] گفت‌یك‌شب سحرگاه استاد امام را پسری در وحود آمد استاد را در ـسر ّحبرآوردند وهنور هیچ کس ار اهل حانقاه استادحبر نداشت واستاد هنور نام وی[5] سهاده[6] کسی دست بحلقهٔ[7] حانقاه بار نهاد، استاد امـام گفت شیح بوسعید باشد در باز کردند، شیح بود، در آمد و استاد امام را گفت ما را آگاهی دادند که شما را [حدای فرریدی اررانی داشته است وما را][8] نامی مانده بود، بروی ایثار کردیم، اورا شیح بوسعید[9] نام نهاد وبدیں شکرانه استاد امام سه دعـوت نکرد . وحواحه بوعمرو کی داماد استاد بود مردی بررگ بود و بانعمت، چهل دعوت داد[10] بشکرانهٔ ایں

✿ **حکایت** ✿ حواحه بوبکر مؤدّب گفت کی روری شیح بو سعید قدّس الله روحه العریر[11] محلس می گفت، درمیاں سحں گفت استاد امام دیر میرسد! وبار گفت عحب عحب ! ساعتی سحں گفت ، دیگر بار گفت ما را دل بااستاد امام می‌بگـردد کی دوش رنحور بود چوں شیح ایں گفت استاد ار در در آمد حروش ار حلق برآمد شیح‌روی بااستاد امام کرد و گفت یا استادما دوش ارتو عافل بودیم، عیادت تو بحکایتی بحواهم گفت روری‌دهقانی‌نشسته بود، برر گراو او را حیار بوباوه آورده بود دهقان حساب حانه بر گرفت، هر یکی را یکی سهاد[12] ویکی بعلام داد کی بربای ایستاده بود، دهقا براهیچ بماند وعلام حیارمی‌حورد[13] ، حواحه راآررو کرد، علام را گفت پارهٔ

١ - بر وحه اسفهام حبانك سیاف سحں ار راه معنی بریں وحه بود که ٢ — وا و بسار دریں بب بفکر کرده بود با اس را هبح وحه بوان بهاد وهیح حبر بحاطرس در بیامده بود ٣ — بردیك اوسدی ٤ و مردی بررك بود ٥ - و اساد امام هبح بام بروی ٦ بود و ار حویساں و بردیکاں او هبح کس حبر بیافبه بود ٧ در ٨ - سری آمد و ما را ٩ — بوسعد بوسعید ١٠ بکرد ١١ — در بسابور ١٢ — بداد ١٣ - علام حدمب کرد و بااستاد ومی حورد

زان‌خیار[۱] بمرده ، غلام پارهٔ ازان خیار بخواجه‌داد[۲] دهقان چون بدهان برد طلخ[۳] یافت، گفت ای غلام خیاری بدین طلخی را بدین خوشی می‌خوری؟ گفت از دست خداوندی کی چندین گاه[۴] شیرین خورده باشم بیك طلخی چه عذر دارم کی رد کنم؟ ای‌استاد، قطعه[۵]

از دوست بهر چیزچرا بایدت آزرد	کین‌عشق چنین باشد که شادی که‌درد
گر خوار کندمهتر خواری نبود عیب	گر بار نوازد شود آن داغ حماسرد
صدنیك بیك بد نتوان کرد فراموش	گر خار براندیشی[۶] خرما نتوان‌خورد
اوخشم همی گیرد تو عذرهمی‌خواه	هرروز بنو یار دگر[می] نتوان کرد

چون استاد این سخن بشنید نعرهٔ برد واز هوش برفت[۷]، چون‌شیخ مجلس تمام کرد و عوام بپراکندند وشیخ در خانه شد ، مشایخ متصوفه نزدیك استاد آمدند کی دوش چه بوده‌است؟ استاد گفت عجب‌کاریست! دوش در وردی کی مرا بود کسلی می‌رفت و ازان جهت مشوش بودم گفتم بمسجد آدینه شوم ودر ان حوض غسلی کنم[۸] و بر سرخاك مشایخ روم[۹] و ورد بگزارم چون بمسجد جامع رسیدم[۱۰] و بحوض فرو شدم وسجاده بر طاق نهادم باجامها، وبرسر آب میریختم[۱۱] یکی‌درآمد[۱۲] وجامه و کفشم بر گرفت[۱۳] و از ان سبب رنجی واندوهی بمن‌درآمد ورفان‌داوری پدید آوردم[۱۴] از آب برآمدم وبرهنه بخانقاه رفتم وجامهٔ دیگر در پوشیدم و گفتم‌همان[۱۵] تمام باید کرد براندیشهٔ زیارت برون شدم، چون بدر مسجدجامع رسیدم پایم درسنگ آمد، پایم ریش گشت[۱۶] ودستارم‌از سر بیفتاد، کسی در آمد ودستارم را در ربود[۱۷] من متحیر بماندم سربسوی آسمان کردم و گفتم ای بار خدای اگر ترا بوالقسم نمی‌باید او طاقت سیلی ورحم تو ندارد کی بوالقسم را این ورد وزیارت برای تو بود، چون ترا نمی‌باید در باقی کردم! و در همه جهان هیچ کس از حال من خبر نداشت امروز شیخ می گوید کی ما

۱– خواجه‌را سر آزروآمد غلام راکف پارهٔ ۲– غلام پاره کرد و پارهٔ بخداوند ۳– خبر تلخ ودرموارد دیگر نیز که در نسخهٔ س و مرطلخ آمده در جز تلخ ثبت شده است ٤ – چندین سال ٥ – نظم ٦ – بیندیشی ۷– نعرهٔ برد و بپهلو می‌گشت و فریاد می‌کرد تا از هوش بشد ۸ – غسلی بیارم ۹ – شوم ۱۰ – در آمدم ۱۱ – بر طاق نهادم و جامها درآن میان کردم و بآب فرو شدم ۱۲ – یکی فرود آمد و فرار شد ۱۳ – و برف ۱٤ – برمان در داوری افتادم ۱٥ قصد۱٦ – پایم‌درسنگ آمد و بروی درافتادم پایم افگار شد ۱۷ وبرف

دوش ماتو بودیم! تا[1] اورا بدین سِر اطلاعست ای سا رسوایا[2] کی‌اواز ما می‌داند!

* **حکایت** * ازخواجه بوالفتوح‌عضایری[3] شنیدم کی گفت[4] هر روز نماز دیگر بر درخانقاه شیخ بر سر[5] کوی عدنی کوبان دکانی بود[6]، آب زدندی و بر فتندی‌وفرش افگندندی وشیخ آنجا بنشستی وپیران پیش شیخ بنشستندی وجوانان بیستادندی[7]، و موضعی با نزهت و گشاده وخوش بودی یك روز شیخ هم برین قرار نشسته بود، سرازپیش بر آورد و گفت خواهید تا جاسوس درگاه خدای تعالی را ببینید[8]؟ درین مرد بنگرید[9] جمع بازنگریستند، کسی را ندیدند، در حال استاد امام ابوالقسم قشیری از سر کوی درآمد، چون‌فراز آمدسلام گفت[10] و بر گذشت، شیخ ازپس قفای‌او[11] نگریست و گفت استاد استاد است

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی شیخ ابوالقسم قشیری یك شب[12] اندیشه کرد و گفت فردا بمجلس[شیخ بوسعید] شوم‌و گویم کی[13] شریعت‌چیست وطریقت چیست؟تا جواب چه شنوم[14] دیگر روز بگاه بمجلس‌شیخ آمدم وبنشستم وشیخ در سخن آمد پیش از آنك ِ استاد امام سؤال کند شیخ گفت ای‌کسی کی میخواهی کی ازشریعت و طریقت‌سؤال کنی[15]، بدانك ِ ما جملهٔ علوم‌درین بیت‌آورديم کی[16]

اردوست پیام آمدکاراسته‌کن‌کار ایست[17] شریعت

مهردل‌پیش‌آروفضول ازره بردار ایست[18] طریقت

امام الحرمین ابوالمعالی قدّس الله روحه العزیز[19] گفته است کی هرچ ِ ما در کتابها ثبت کرده‌ایم وخوانده‌ایم[20] وتصنیف ساخته[21]، آن سلطان شریعت و طریقت شیخ ابوسعید قدّس الله روحه‌العزیز درین یك بیت بیان کرده است

---

۱ اگر ۲ - ای سسار رسوایی ۳ در اصل عصاربری لیکن در همس نسخه چند سطر بعد عصابری آمده اسب در مز ابوالفتح عصابری و سح جانارو در حز ابوالفتوح‌عصابری وشیخ جان‌باز ٤ که کفسد ٥—درنسابوردر٦- دوکانی‌بودی که‌آنرا٧ وجوانان‌صف‌زدندی و بایستادندی ٨-اگرخواهید سبب ایك‌می‌آید ٩-بنگریست ١٠ کرد ١١- ازپس‌او١٢ ناخود ١٣ از او برسم که ١٤ - تا چه گوید ١٥ - برسی ١٦ ما جملهٔ علوم شریعت و طریقت را یك بیت آورده‌ایم و آن اینست ١٧ اینك ١٨ اینك ١٩ - جوینی رحمه‌الله علیه ٢٠ ما درکتابها بخوانده‌ایم و بنوشتیم ٢١ تصنیف کردیم و بسیاری رنج بما رسید

حکایت خواجه بوالفتوح غضایری[۱] رحمةالله علیه روایت کرد و گفت[۲]
دختر استاد بوعلی دقاق کدبانو فاطمه کی بحکم استاد امام ابوالقسم قشیری بود، ار
استاد امام دستوری خواست تا بمجلس شیخ بوسعید آید استادامام دستوری نمی‌داد[۳]،
چون بکرات می گفت[٤] گفت دستوری دادم، اما متنکر وار و پوشیده شو و ناوبه بر سر
افکن[۵]، یعنی چادر کهنه[٦]، تا کسی طن برد کی تو کیستی. فاطمه بحکم اشارت استاد آن
چنان کرد[۷] و بمجلس شیخ آمد و بر بام در میان زنان بنشست و آن روز استاد امام
بمجلس نیامده بود چون شیخ در سخن آمد حکایتی ار استاد بوعلی[۸] دقاق آغاز کرد و
گفت اینك جزوی ار اجزای او اینجاست و شطیة[۹] ار آن اوحاضرست[۱۰] چون
کدبانو فاطمه آن سخن بشنید حالتی بوی درآمد[۱۱] و بیهوش شد[۱۲] و ار بام در گشت
شیخ گفت خداوندا به بدین بارپوشی! همانجا کی بود در هوا معلّق بیستاد[۱۳] تا زنان
دست فرو کردند و بر بامش کشیدند واین حال باستاد امام بار نمود[۱٤]

حکایت ار شیخ رئیس الطایفه عمر شوکانی شنیدم[۱۵] کی گفت ار امام
احمدمالکان شنیدم[۱٦] کی گفت روزی شیخ ابوسعید قدّس‌الله‌روحه‌العزیز و استاد امام
وجمعی بزرگان متصوّفه[۱۷] در بازار نشابور می‌شدند، بر دکانی شلغم جوشیده بود نهاده،
و درویشی را نظر بر ان افتاده بود [مگر دلش بدان میلی کرد][۱۸] شیخ ما[۱۹] بدانست،
هم آنجا کی بود عنان بار کشید، وحسن را گفت برو بدکان شلغم فروش، چندانك شلغم
دارد بستان وبیار[۲۰] وهم آنجا مسجدی بود، شیخ درمسجدشد[۲۱] با استادامام وجمعی[۲۲]
متصوفه[۲۳] حسن بدکان مرد رفت و شلغم بیاورد وصلا[۲٤] آوار دادند، درویشان بکار

---

۱ - دراصل بوالفتح‌عضایری چند سطر بس بوالفتوح عضایری ۲ - روایت کرده‌است که ۳-استاد امام دران استادکی می نمود و اجازت نمی‌کرد ٤ یکبار استاد ۵ مر ندارد ٦ بزبان نشابوریان یعنی چادرست کهنه برسر افکن ۷ کدبانو فاطمه چنان‌کرد و چادری کهنه بر سر گرفت و بوشیده ۸ اران ۹- دراصل سطیه ۱۰- می‌شود ۱۱ - دروی بدارشد ۱۲ -گشت ۱۳ باستاد ۱٤ - چون بخانه بازآمد با استاد امام حکایت کرد ۱۵ - شنودم ۱٦ - شنودم ۱۷ - جمع بسیار ار متصوفه قدس‌الله ارواحهم ۱۸ - دراصل نیست ، ار مر هست ۱۹ - بفراست ۲۰ گفت که بدوکان آن مرد شو و چندانك آنجا شلغم و جگندر است بخر و بیار ۲۱ - و شیخ در آن مسجد شد ۲۲ - باجمع ۲۳ درآمد و ۲٤ - حسن بدان دوکان شد وچندانك شلغم وچگندر بود بخرید و بیاورد و الصلا

می‌بردند و شیخ موافقت می کرد واستاد امام موافقت نمی کرد و بدل انکار می کرد کی مسجد در میان بازار بود وپیش گشاده، [وشیخ اعتراض نمی کرد][1] بعد از ان بروزی دو سه شیخ ما را با استاد امام بدعوتی بردند و تکلّف[2] بسیار کـرده[3] و الوان اطعمه[4] ساخته[5]، سفره بنهادند ، مگر طعامی بود کی استاد را بدان اشتها بودی واز وی دور بود و[6] شرم مانع، شیخ روی بوی کرد و گفت ای استاد آن وقت کی دهندت[7] بخوری و آن وقت کی بایدت[8] ندهند استاد از آنچ رفته بود بدل استغفار کرد ومتنبه گشت

☆ **حکایت** ☆ شیخ بونصر روایت کرد از حسن مؤدب کی گفت در نشابور روزی استاد امام[9] درویشی را خرقه بر کشید وبسیاری برنجانید و از شهر بیرون کرد سبب آنك مگر آن درویش را بخواجه اسمعیلك دقاق نظری بود و این اسمعیلك از نزدیکان [10] استاد امام بود، مگر آن درویش از محبی درخواست کرده بود که امشب می‌باید کی دعوتی سازی وقوّالان را بخوانی و اسمعیلك را حاضر گردانی[11] [تا ما مـا امشب صحبت دارد وامشب برجمال وی نعرهٔ چند بزنیم][12] کی درکار او سوخته‌ایم آن محب[13] آرزوی درویش [14] بجای آورد ، [دعوت ساخت و قوّالان و خواجه اسمعیلك را بخواند] [15] ، دیگر روز خبر باستاد امام رسید ، آن درویش را [16] خرقه بر کشید ومهجو کرد واز شهر بیرون کرد چون [17] خبر بخانقاه شیخ آوردند درویشان رنجورشدند[18]، پس شیخ حسن مؤدب‌را گفت[19] امشب می‌باید کی دعوتی نیکو سازی باهمه تکلّفی[20] وجملهٔ جمع شهر راطلب داری[21] واستاد امام رابخوانی وشمعهای بسیاربرافروزی[22] حسن گفت برفتم وآنچ شیخ فرموده بود راست کردم واستاد امام را خبر کردم واهل شهر [23] راحاضر کردم، استاد امام[24] بیامد وشیخ اورا بنشانگاه[25] برتخت نشاند

---

۱ — با خود می گفت که درشارع خری می‌خورند استاد امام دست بیرون نکرد ـ حکایت معهود شیخ بود هیچ اعتراض نمی کرد و را نمی‌داشت ۲ — استاد امام نهم ـ جمع متصوفه بدعوتی رفتند و دران دعوت تکلف ۳ ـ بودند ٤ طعام ٥ـ چون ٦ ـ دست استاد بدان طعام نمی‌رسید وشرم می‌داشت که بخواهدوطعم ازین مشوش می‌بود و دران رنج بود ۷ ـ کت دهند ۸ ـ کت باید ۹ ابوالقاسم قشیری قدس‌الله روحه‌العزیز ۱۰ ـ برادر قوم ۱۱ سازی ۱۲ ـ دراصل نیست از مژ هست ۱۳ آن‌نیست ۱٤— آرزوی‌آن درویش را ۱٥ـ مژ دراصل بجای عبارت بین‌دوقلاب‌سماع کردند۱٦— بربجای د ر۱۷ ـ ان۱۸ـ وهرگز در هیچ واقعه باشیخ‌هیچ نگفتندی و از هیچ حال اورا خبر ندادندی و بانستی دادکه او خود بمراست و کرامت می‌دیدی و می‌دانستی ۱۹ —که ۲۰ ـ و برهٔ بسیار بریان‌کنی ز لوزینهٔ بسیار باری ۲۱ — بخوانی ۲۲ ـ در گیرانی ۲۳ ـ دادم و جملهٔ جمع ۲٤ چون بنشانگاه ۲٥ — اورا باخویشتن بنهم

ا حویشتن بهم[۱]، و صوفیان در پیش‌تحت شیخ سه صف بنشستند، درهرصفی‌صد مرد،
،ما سفره بنهادیم، وصاحب‌سفره‌حواجه بوطاهر بود، و هنوز امرد بود وسخت با جمال،
یم جبهٔ پوشیده ، بر سر سفره می گشت ، چون شمعی روشن چون وقت شیرینی
رسید جامی لوبیه پیش شیخ واستاد امام‌بنهادم، چون ایشان پاسی[۲] چند نکار بردند و
دست بار کشیدند ، شیخ گفت یابا طاهر بیا و این جام بردار و پیش آن درویش شو ،
بوعلی ترشیزی[۳]، و یك نیمه می‌خور و یك نیمه در دهان آن درویش می‌نه حواجه
بوطاهر آن جام لوبیه برداشت[٤] وپیش[٥] درویش شد وبحرمت بدو رابو[٦] بنشست ویك
نیمهٔ لوبیه‌خود[۷] بخورد ویك نیمه[۸] دردهان درویش نهاد و دیگری‌همچنین کرد آن
درویش فریاد برداشت[۹] وجامه حرقه کرد ولبیك‌زنان از خانقاه بیرون رفت ومی‌دوید و
نعره می‌زد شیخ حواجه‌بوطاهر را گفت یاباطاهر ترا بخدمت آن درویش‌وقف کردیم
برو، عصا وابریق او بردار واز پس او می‌شو،وخدمت او بجای می‌آور[۱۰] وهر کجا کی
او فرود آید‌معمّریش[۱۱] می کن تا بکعبه [۱۲] حواجه بوطاهرعصا وابریق آن‌درویش
برداشت واز پس‌او برفت، بوعلی بازپس نگریست حواجه بو طاهر را دید کی از پس
وی‌می‌دوید، چون بوی‌رسید[۱۳] گفت کجا می‌آیی؟ گفت پدرم‌مرا بخدمت توفرستادست
و احوال بگفت بوعلی بازگشت و [۱٤] پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ از سرای
خدای‌بوطاهر را ازمن بازگردان شیخ[۱۵] بوطاهر را باز حواند آن درویش‌خدمت
کرد و برفت چون بوعلی شد[۱٦] شیخ روی سوی [۱۷] استاد امام کرد و گفت ای
استاد، درویشی را کی نیم‌لقمهٔ لوبیه‌از شهر برون [۱۸] توان کرد و بحجاز افگند،
چندین رنجانیدن وحرقه بر کشیدن ورسوا کردن‌چرا[۱۹]؟ واین ما را از برای توپیش
آمد والاّ چهار سال بود کی آن درویش درکار بوطاهر ما بودوما[۲۰] آشکارا نمی کردیم،

---

۱ ـ در مر بیست ۲ — در اصل با بی صورت فوق از مز هسب ۳ و اس لوبیه بردار ٤ — وبر
دست، حود بنهاد ٥ ـ آن ٦ — در پش او ۷ — و یك لقمهٔ لوبیه حود برداشت بنهٔ ۸ ـ و نیمهٔ دیگر
۹ ـ برآورد ۱۰ ـ و خدمت او می کن ۱۱ ـ معامرس ۱۲ ـ برسد ۱۳ ـ کی از پس او می دوید ودر پی
او می‌رفت بایستاد و چون حواجه بو طاهر بدو رسید ۱٤ ـ بار ۱۵ — حواجه ۱٦ ـ برفت ۱۷ ـ بسوی
۱۸ ـ بیرون ۱۹— چرا باید رنجانید و حرقه برکشید و رسوا کرد ۲۰ — برو

وگرنه سبب تو بودی هم نکسی بار نگفتمی[۱] استاد برخاست واستغفار کرد ووقت خوش گشت وصوفیا نرا حالتها ظاهر شد[۲].

☆حکایت☆ آورده اند کچون استادامام را [ماشیخ ما] آن انکار برخاست ازمیان[۳]، از شیخ درخواست کرد کی هرهفته یك بار می باید[٤] کی در خانقاه من مجلس گویی شیخ اجابت کرد ودرهفته یك روز آنجا مجلس گفتی یك روز نوبت مجلس [شیخ] بود[۵]، و کرسی نهاده[٦] بودند، ومردم می آمدند ومینشستند، شیخ عبدالله باکو درآمد بپرسیدن استاد امام، چون[۸] یکدیگر را پرسیدند شیخ[۹] عبدالله باکو گفت این چیست؟ استادامام گفت از آن شیخ بوسعیدست[۱۰]، مجلس خواهد گفت، بنشین تا بشنوی عبدالله[۱۱] گفت من اورا منکرم[۱۲] یعنی معتقد نیستم استاد امام گفت [من نیز همین گفتم کی تو گفتی ولکن چون بحقیقت نظر کردم مرید شدم][۱۳] گوش دار کی این مرد مشرفست بر خواطرها[۱٤]، تا هیچ حرکت نکنی و هیچ چیز نیندیشی، کی او حالی باز نماید پس شیخ بوسعید درآمد وبر کرسی رفت[۱۵] ومقریان[۱٦] برخواندند وشیخ دعا بگفت و در سخن آمد شیخ عبدالله[۱۷] باکو [پنهان دهن پر باد کرد و][۱۸] آهسته گفت با خود[۱۹] بس باد کی در بادست! اوهنوز سخن تمام نکرده[۲۰] بود، شیخ روی سوی او کرد و گفت[۲۱] در باد معدن بادست این کلمه بگفت وبا سر سخن شد استاد امام شیخ[۲۲] عبدالله را گفت چه کردی؟ گفت چس گفتم[۲۳] استاد گفت[۲٤] ترا نگفتم کی هیچ مگوی[۲۵] کی این مرد مشرفست برهرچه کسی واندیشی[۲٦] چون شیخ در سخن[۲۷] گرم شد و شیخ عبدالله آن حالت اومشاهده کرد[۲۸]، باخود اندیشه کرد که چندین موقف تجرید بیستادم

---

۱ ـ باکس نگفتیمی ۲ ـ استغفار کرد وگفت خطا رفت و ما را هرروز بنو صوفیی از تو می باید آموخت وجملهٔ صوفیان را وقت خوش گشت و حالتها پدید آمد ۳ ـ با شیخ ما قدس الله روحه العزیز آن انکار وداوری با الف و نکانکی بدل شد ٤ ـ که می باید که هر هفته یکبار ۵ ـ د خانقاه استاد امام ٦ خانه کرده ۷ ـ شیخ بوعبدالله ۸ ـ بنشستند و ۹ ـ پرسیدند بو ۱۰ ـ که شیخ بوسعید ۱۱ ـ بوعبدالله ۱۲ دراصل مسلم ۱۳ ـ که من هم بودم تا آنچ حقیقت بود مشاهده کردم تو نیز بنشین تا ببینی شیخ بوعبدالله بنشست استاد امام گفت ۱٤ خواطر ۱۵ برآمد ۱٦ قرآن ۱۷ بوعبدالله ۱۸ در اصل نیست از متن هست ۱۹ باخود گفت ۲۰ بشنیده ۲۱ ـ آری ۲۲ بو ۲۳ کردم ۲٤ ـ من ۲۵ ـ مگی ۲٦ ـ برهمه حرکتها و اندیشها ۲۷ ـ آمد ، ۲۸ حالت شیخ بدید و آن سلطنت اشراف او برخواطر

وچندین مشایخ را دیدم [وخدمت ایشان کـردم][1] وبود واند سالست که تا در خدمت مشایخ‌ام[2] سب چیست کی این همه برین مرد اظهار میشود و برما[3] نمی‌شود؟ شیخ در حال روی بوی کرد و گفت ای‌خواجه[4]

توچنانی که تراست چناست و چنان   من‌چنین‌ام که مراست چنین‌است‌وچنین

وصلی‌الله علی محمد وآله اجمعین ودست بر وی فرودآورد واز کرسی فرود آمد وپیش[5] استاد امام وعبدالله[6] باکوشد چون بنشستند شیخ باستاد[7] گفت کی باین‌خواجه[8] بگو کی دل خوش کن شیخ[9] عبدالله گفت آن وقت دل[10] خوش کنم کی تو هر پنجشنبه بخانقاه من‌می‌بیایی[11] شیخ گفت بسیار بزرگان‌ومشایخ‌راچشم بر تواوفتادست ، ماندان نظرها می‌آییم‌به نتو[12] چون شیخ این‌سخن بگفت گریستن وخروش از جمع برآمد وشیخ عبدالله[13] آن انکار از دل بیرون کرد و جملهٔ جمع صافی‌شدند[14] [و حالت ایشان چنین بودست که از سر راستی رفته اند و این مراعات بریا و نفاق مرایشانرا بوده است‌لاجرم‌از آن‌کلمهٔ‌درشت که ایشان می گفته‌اند چندین خوش دلی و صفا پدید می‌آمده‌است، سبب صدق و بی‌مداهنتی‌درراه دین ودر عهد ما ازهرازکلمه که‌بمراعات ولطف می گوییم یك ذره‌آسایش روی نمی‌نماید زیرا که بریا ونفاق و مداهنت‌آمیخته است وجود همه اینست که حق تعالی‌ما را پیش‌از مرگ از خواب غفلت بیدار گرداناد ومتابعت بصدق‌ومتابعت بشرط مشایخ‌متقدم‌مارا کرامت کناد][15]

* **حکایت** * آورده‌اند کچون[16] شیخ عبدالله[17] باکـو را آن داوری[18] برخاست، بهر وقت بسلام‌شیخ‌آمدی‌وسخن گفتی[19] اماشیخ[20] عبدالله را سماع‌ورقص شیخ انکار می‌بود[21] وگاه گاه اظهار می کرد[22] تاشبی[23] بخواب دید کی هاتفی آواز

---

۱ — دراصل بیت از متن هست ۲ ـ و از کودکی باز خدمت ایشان کرده‌ام ۳ ـ هیچ خبر اظهار ۴ — ب ۵ برد ك ۶ شیخ بوعبدالله ۷ ـ شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز اساد امام را ۸ که این خواجه را ۹ بو ۱۰ ـ آنگاه دل ۱۱ ـ من آنی بسلام من بعد ازآن دل خوش کنم شیخ ابوسعید گفت این بوانم کرد آرزویی دیگر بخواه شیخ بوعبدالله گفت مرا آرزو اینست ۱۲ ـ به به‌نزدیك بو ۱۳ ـ شیخ بو عبدالله بر بسیار بگریست و ۱۴ — آن انکار و داوری با شیخ ما از درون او برخاست و صافی شد و جملهٔ جمع خوش دل برخاستند ۱۵ ـ در اصل بیست از متن نقل شد و الحاقی بنظر میرسد ۱۶ ـ که چون ۱۷ ـ شیخ بوعبدالله ۱۸ از باطن‌باشیخ‌ما ۱۹ ـ آمدی و بسیار بنشستی وکلمها کفتندی ۲۰ بو ۲۱ انکاری عظیم می‌بود در درون ۲۲ با مردمان ۲۳ ـ شیخ بخفت

داد کی[1] قوموا وارقصوا لله! یعنی برخیزید ورقص کنید[2] برای خدای سبحانه وتعالی[3] ! بیدار شد ولاحول کرد و گفت[4] این خواب شوریده بود کی مرا شیطان نمود. دیگر بار تحت همچنین دید کی هاتفی می گوید کی «قوموا وارقصوا لله»[5] بیدار شد ولاحول کرد ودیگری بگفت وسورهٔ دو سه از قرآن برخواند، در خواب شد همان دید[6] دانست کی جز حق نتواند بود بامداد برخاست و بخانقاه بزیارت شیخ آمد و شیخ را دید کی از[7] اندرون خانه می گفت کی قوموا و ارقصوا لله شیخ عبدالله را آن انکار از دل دور شد[8]

* حکایت * هم درین وقت روزی[9] شیخ عبدالله باکو بنزدیك شیخ آمد[10]، شیخ در چهار بالش نشسته بود و تکیه کرده[11]، از ان انکاری بدل او در آمد شیخ گفت بچهار بالش منگر[12] بخلق و خوی نگر چون شیخ این دقیقه بنمود[13] بدین لفظ موجز، شیخ عبدالله را آن انکار برخاست و توبه کرد کی دیگر[14] بر شیخ هیچ اعتراض نکند

✿ حکایت ✿ امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت قدّس الله روحه العزیز، کچون شیخ بوسعید بنشابور آمد، پدر من او را عظیم منکر بود چنانك [کسی][15] پیش او سخن او نتوانستی گفت یك روز چون از نماز بامداد[16] فارغ شد[17] مرا گفت جامه درپوش تا بزیارت شیخ بوسعید شویم[18] مرا ازو[19] عجب آمد پس هردو برفتیم تا بخانقاه شیخ چون اندر خانقاه در شدیم شیخ گفت درای ای[20] خلیل خدای نزدیك

---

۱ ـ اوراکفتی که ۲ — برخیزید ورقص کنید ۳ ـ خدای تعالی ٤ — او بیدار شد و گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم ٥ ـ بار ٦ — سورهٔ دوسه قران بخواند وسوم بار تحت وهمان خواب بدید چون سه بارشد ۷ ـ بامداد برخاست و دانست که این خواب سبب آن انکار دیده است که بر رقص شیخ ما کرده بود بخانقاه شیخ ما آمد تا شیخ را زیارت کند چون بدر خانهٔ شیخ رسید شیخ مادر ۸ شیخ بوعبدالله باکو را وقت خوش گشت و آن انکار که از رقص وسماع شیخ در اندرون او بود برخاست ۹ ـ یك روز ۱۰ ـ شیخ بو عبدالله باکو بزیارت بنزدیك شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه آمد ۱۱ ـ جمامك سلطانی ۱۲ از ان انکاری در باطن شیخ بو عبدالله باکو پدید آمد چون این داوری بر خاطر شیخ بوعبدالله بگذشت شیخ روی بسوی وی کرد وگفت بو بچهار بالش منگر ۱۳ ـ با او نمود که اعتبار باطن راست نه بظاهر که ان الله تعالی لاینظر الی صورکم و لاالی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم ۱٤ شیخ بوعبدالله ازآن انکار بر توبه کرد و با خود عهد کرد که بعدازان بهیچ خبر ۱٥ دراصل نیست ۱٦ ـ ازنماز و اوراد ۱۷ شدم بدرم ۱۸ـ بزیارت بوسعید بوالخیرروتیم ۱۹ ـ آن سخن از وی ۲۰ — یا

حبیب حدای! مرا ار آن سحن هم عحب آمد، پدرم در شد، شیح در صومعه تنها بود، مریدانرا آوار داد کی بیایید و مرا بردارید[١] وشیح ما درآحر عمر دشوار بر تواستی حاستن، ار بس ریاصت کی در اول عهد کرده بود، وحود را ار پای در آویحته[٢] بیشتر برتحت بشستی وپای فرو گذاشتی وبدست برتحت قوت کردی تا بیمدد کسی برحیرد دو کس بدویدند ار مریدان شیح و او را بر گرفتند[٣] شیحپدرم را در بر گرفت ولحطهٔ بنشستند و[٤] سحن گفتندچون ساعتی برآمد[٥]، استاد امام در آمد و یك رمان[٦] حدیث کردند استادامام برحاست و برفت پدرم ار پس پشت استاد امام می[٧] نگریست، شیح دهان بر گوش پدرمنهاد وچیری بگفت[٨]. پدرم بوسی برانشیح داد مرا ار انحرکت تعحبریادت گشت پس پدرم برحاست و[٩] بیرونآمدیم چون بحانه رسیدیم[١٠] از پدر سؤال کردم کهمرا امرورارسه[١١] حالت تعحبآمد. یکیآنك[١٢] شیخ بوسعید را[١٣] مسکر بودی ومرا بامداد فرمودی[١٤] کی برحیر تا بریارت شیح رویم[١٥] ودؤم چون بردیك شیح رفتیم[١٦] گفت درآی ای حلیل حدای بردیك حسبحدای بیم[١٧] چون استاد بیرون رفت[١٨] تو ار پس قفای استاد[١٩] می‌نگریستی، شیحچیری بگوش تو در گفت، تو بوسی بران اونهادی[٢٠] پدر گفتبدانك من دوشحواب دیدم کیبموصعی عریر و[٢١] متبرك وحایی[٢٢] حوش می گدشتم، شیح بوسعید را دیدم که در آن حای[٢٣] محلس می گفت وحلق[٢٤] بسیار بشسته، مرارعایت انکاری که[مرا] باوی بود[٢٥] روی ار آن موصع بگردانیدم هاتفی آوار داد کی رویار کسی می گردانی کـه بمبرلت حبیب حدای است در رمین! چون بشنیدم[٢٦] مرا عیرت بشریت دامن گرفت بـا حود

---

١ ـ کبرند ٢ ـ بواسبی برحاست دوکس باسبی که باروی او بکبرند و او را بردارند تا برحیرد که در حالت ریاصت و محاهدت بسیار حویشتن را بای در آویحته بود در حاهها و بدین عدر ٣ ـ بر تحت نشستی تا هروقت که حواهد برحیرد هر بر پای ار تحت فرگدارد و بدست بر تحت قوت کند و برحیرد بیمدد کس دیگردو کس ارمریدان بدویدند وشیح را بر گرفتند٤ـ ساعتی٥ـ یك رمان بگذشت٦ ـ ساعتی نیك٧ ـ درمی ٨ ـ بگوش پدرم درگفت ٩ ـ ما ١٠ من ١١ ـ در اصل این ار مر هست ١٢ ـ بو ١٣ ـ حمان ١٤ ـ امرور بامداد بی موحبی مرا فرمودی ١٥ ـ بو سعید سویم ١٦ ـ بردیك او رفتیم او ١٧ ـ بسوم ١١ ـ بید ١٩ ـ ار پی او ٢٠ دادی ٢١ ـ بموصع عظیم ٢٢ با برهت ٢٣ موصع که ٢٤ حلایق ٢٥ ارو درد دل بود ٢٦ ـ حون این سحن بشنودم

اندیشیدم[1] کی اگر او بمنزلت حبیب خدایست تا من بمنزلت کی باشم. آواز آمد کی تو بمنزلت خلیل خدایی. من بیدار شدم از ان انکار که مرا با شیخ بود هیچ نمانده بود بلك بعوض هر داوری هزار دوستی پدید آمده بود[2]. امروز[3] بزیارت او شدیم[4]، گفت درآی ای خلیل خدای بنزدیك حبیب خدای، باز نمود که من بفراست و کرامت بر آنچ تو دوش بخواب دیدهٔ اطلاع دارم. چون استاد امام برخاست من بر اثر او می‌نگریستم، بر خاطرم می گذشت که اگر شیخ درجهٔ حبیب دارد و من درجهٔ خلیل، درجهٔ استاد امام چیست؟ شیخ دهان بر گوش من نهاد و گفت درجهٔ کلیم خدای تعالی [من از ان گفت شیخ و][5] از ان اشراف خاطر[6] او بر ضمایر بندگان ایزد سبحانه و تعالی، تعجب کردم و سر فرو بردم[7] و بوسی بر ران[8] شیخ دادم. من با پدر گفتم حالت این منزلتها چگونه توان دانست؟ پدرم این حدیث[9] باسناد درست[10] روایت کرد کی رسول می گوید صلعم[11] کی عُلَمَاءُ أُمَّتِي كَأَنْبِيَاءِ بَنِي اسْرَائِيل و بعد از ان با پدر سلام شیخ می‌رفتم[12]

* **حکایت** * از عمید خراسان نقل کرده‌اند که [او گفت] سبب ارادت من در حق شیخ بوسعید و فرزندان او [آن بود] که در ابتدا کی من بنشابور آمدم یکسواره بودم[13] و مرا حاجب محمد گفتندی هر روز بامداد بدر خانقاه شیخ بوسعید بر گذشتمی و بدانجا درنگریستمی و اورا بدیدمی، آن روز بر من مبارك بودی[14] یك شب اندیشه کردم که فردا بسلام این شیخ شوم و او را چیزی برم هزار درم سیم بسختم[15] از ان سیمی کی در آن وقت بورده بودند، سی درم بدیناری[16] و این هزار درم سیم در تایی کاغد بپیچیدم تا چون روز شود بسلام شیخ شوم و این سیم پیش وی بنهم و درین خانه تنها بودم و با کس نگفتم[17] پس بخاطرم در آمد کی این بسیار باشد، پانصد درم تمام

---

۱ ـ با خود گفتم که ۲ و الف بین قلوبهم لو انفقت ما فی الارض جمیعاً ما الف بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم ۳ ـ فرا گفتم بنا با ٤ بزیارتش شدیم چون در رسیدیم او ٥ ـ در اصل نسب از مر هست ٦ ـ اشراف او بر خاطر و اطلاع ۷ ـ بندگان خدای تعالی بی خویشتن شدم فرو دویدم ۸ ـ مبارك ۹ ـ خبر ۱۰ ـ باسناد مرا ۱۱ ـ رسول صلی الله علیه و سلم می گوید ۱۲ ـ بعد از ان هر روز بامدد بسلام شیخ شدیمی با مرا بفرستادی ۱۳ ـ بدر عزره فرو آمدم ۱٤ ـ مبارك آمدی و بفال گرفته بودم ۱٥ ـ بگرفتم ۱٦ ـ در اصل بورده سیم بود بدیناری صورت فوق که از مر هست درست بر سطر آمد ۱۷ ـ درین خانه من بودم تنها و هیچ کس با من نبود که این اندیشه کردم و من با هیچکس نگفتم

باشد سیم بدونیمه کردم[۱] وپانصد درم درپس بالش کردم[۲] وپانصد درم بخدمت شیخ بردم[۳] بسلام گفتم و آن سیم بخواجه حسن مؤدّب دادم حسن برفقی[تمام] بگوش شیخ گفت کی حاجب محمد شکستهٔ آورده است، شیخ گفت مبارك باد اما تمام بیاورده‌است، یك نیمه در پس بالش گذاشته‌است، و حسن را هزاردرم وامست، تمام بحسن دهد تا حسن دل از وام[٤] فارغ کند عمید گفت چون این سخن بشنیدم[٥] متغیّر شدم وچاکری بفرستادم تا باقی بیاورد و بحسن‌داد پس گفتم ای شیخ مرا قبول کن شیخ دست من بگرفت و گفت تمام‌شد، برو بسلامت عمید گفت بعد از ان هیچ کس را برمن دست نبود و بسلامت بودم‌وا گرچه‌حرجی‌می‌افتاد باختیارمن بودوهر گرهیچ‌رنج‌ندیدم‌وهرروز کارم درزیادت بود چون باز گشتم شیخ ازپس پشت من درنگریست و گفت ای ساکار که درپس قفای این مردست

حکایت بوسعید خشاب گفت، کی خادم خاص شیخ قدّس‌الله روحه‌العزیز بود، که روزی شیخ از خانقاه کوی عدنی کویان بیرون آمد تا بگرمابه شود، عمید خراسان می‌شد، ساختی[٦] براسب افگنده ، [۷] وهنوز عمید خراسان بود[۸]، هم[۹] حاجب محمدش گفتندی چون‌چشم برشیخ افگند[۱۰] از اسب بزیر آمد وخدمت کرد [۱۱] و گفت بدستوری[۱۲] سخنی بگویم،شیخ گفت بگوی عمید گفت[۱۳] می‌باید کی‌شیخ‌مرا دردل خود جای دهد[١٤]، شیخ گفت دادیم[۱٥]، اوخدمت کرد وبرفت وشیخ بگرمابه رفت وآن‌حدیث بامن‌صحبت[۱٦] می‌داشت، خویشتن نگاه نتوانستم‌داشت، گفتم ای‌شیخ آن‌مرد چنان سخنی بگفت وتو اجابت کردی، اورا چه محل آن بود؟ شیخ گفت اورا با حق تعالی سری‌است، عجب بود که آنچ خوید بیابد از آن روز باز کار او بالا گرفت تا بعد از ان بمدتی نزدیك ، خواجه بوالفتح شیخ گفت روزی پیش شیخ

۱ ـ وکاغد بدونیمه کردم ۲ ـ بنهادم ۳ ـ پانصد درم دیگر آنجا بنهادم بامداد برخاستم و نماز بگزاردم و آن سیم برگرفتم و پیش شیخ شدم ٤ ـ وام خواه ٥ ـ بشنودم ٦ ـ می‌آمد و ساقی دوالی در جز ساختی دوالی ۷ و قبای و ردایی پوشیده ۸ شده بود ۹ ـ و ۱۰ ـ چشم او بر شیخ ما افتاد حالی ۱۱ ـ فرود آمد و شیخ‌هم بر دوکانچهٔ از خانقاه بنشست عمید فراز آمد و خدمت کرد و ۱۲ ـ شما ۱۳ـ مر ١٤ ـ کند ۱٥ کردیم ۱٦ ـ حدیث‌بامن مصحف

استاده بودم، وعمید حراسان[۱] احمد دهستانی بود و این حاحب محمد حاحب او بود، روزی[۲] بریارت شیخ‌درآمدند، حاحب محمد[۳] پیش‌می‌آمد، حوانی صاحب حمال بود، درآمد[٤] وخدمت کرد،شیخ گفت درآی‌ای[۵] عمید حراسان او گفت‌ایشك[٦] عمیدحراسان[۷] می‌آید،واحمددهستانی برائراومی‌آمد[۸]، شیخ گفت به عمید حراسان تویی،اوسگیست، سگاش‌بدرید وشیخ‌احمددهستانی‌را که‌عمیدبود هیچ‌التفات نکرد،[روزی‌چند برآمد][۹] احمد دهستانی را بکشتند وپاره پاره کردندوحاحب محمد عمید حراسان گشت‌وشصت سال[۱۰] حراح حراسان بید کفایت او بود[۱۱] و پیوسته بتفاحر[۱۲] بارگفتی که مص کردهٔ شیخ‌ام[۱۳] درعمیدی‌حراسان

* حکایت * حواحه امام بوالفتح عباس گفت که من با پدر باصفهان‌شدم، پیش نظام‌الملك رحمةالله‌علیهم[۱٤] چون پیش او[۱۵] در رفتیم‌پدرم اورا دعایی بگفت[۱٦] نطام‌الملك گفت ای حواحه امام من هرچ یافتم ار شیخ بوسعید یافتم ، پدرم گفت[۱۷] چگونه؟ گفت یك رور[۱۸] در نشابور بودم براسبی بدلگام[۱۹] نشسته ، بکوی عدنی کوبان می‌رفتم[۲۰]، یکی‌ار پس من بیامد و گفت ترا می‌حواند [گفتم که می‌حواند؟ گفت ایشان‌می‌حواند][۲۱] من برفتم[۲۲] وبحانقاه درشدم[۲۳] ،شیخ بوسعید را دیدم، مرا بپرسید[و مرحبا گفت][۲٤] و من پیشتر ار ان بحدمت شیخ رسیده بودم چنانك آن حکایت بحای حویش گفته‌آید[۲۵]، ودست من بگرفت و گفت بیك مردی حواهی بود من حدمت کردم و بار گشتم، دیگر رور بحدمت شیخ آمدم و در بر ستونی متواری بنشستم چنانك شیخ مرا نمی‌دید ، شیخ سحن می گفت چون محلس بآحررسانید[۲٦] گفت حسن‌را قرصی[۲۷] هست، ومن کمرکی ساحته بودم[۲۸] چنانك رعنایی حوانان

---

۱ آن وقت ۲ ـ اسان ۳ – در ٤ حوانی طریف بود بدس سیح آمد ۵ درآی حواحه ٦ حاحب محمد کفت ۷ – اینك ۸ و احمد دهستانی که عمید حراسان او بود بر ابر حاحب محمد می‌آمد ۹ مژ بحای عبارت بین دوقلاب چنین است او بارگشت و بیرون شد هم درآن هفته ۱۰ ـ کشت و شصت ۱۱ حراج حراسان شد ۱۲ ـ ابن معنی ۱۳ ـ سیح بوسعیدم ۱٤ ـ رحمه‌الله ۱۵ نزدیك نطام‌الملك ۱٦ دررفتیم‌اورا دعایی بکفتم ۱۷ـ بدربرسید که ۱۸ من بکرور ۱۹ـ اسب بدلگامی ۲۰ ـ فروشدم ۲۱ – دراصل نیست ار مر هست ۲۲ من بارگشتم ۲۳ در شدم ۲٤ در متن نیست ۲۵ ـ آید سور او ۲٦ ـ آورد ۲۷ ـ وامی ۲۸ ساخته

باشد کمررا بند بگشادم[۱] و بدادم، شیخ گفت حسن را کی آن[۲] کمر بیاور، حسن کمر بحضرت[۳] شیخ رسانید[۴]، شیخ بستد وانگشت در حلقهٔ کمر[۵] افگند و چند بار بگردانید[۶] و گفت نه دیر رود[۷] که چهار هزار کمر در پیش توخواهند بستن، همه کمر های زر[۸] امروز عرض داده‌ام، چهار هزار مرداند درخدمت من با کمرهای زر و من هرچه یافتم از برکات شیخ باسعید است[۹]

* حکایت * پیری بود در شهر مرو و[۱۰] او را محمد بونصر [حتنی][۱۱] گفتندی و او از جملهٔ مشایخ ماوراءالنهر بود، در ان وقت کی غراخان قصد کشتن صوفیان ماورالنهر کرد جماعتی از مشایخ ایشان متواری بمرو آمدند و این محمد حتنی[۱۲] از ان جملــه بود و شیخ ما را ندیده بود [که در ان وقت که او بمرو آمد شیخ بنشابور بود][۱۳] و در مرو امامی بود، اورا ابوبکر خطیب گفتندی، ازشاگردان قفّال[۱۴] و شیخ را پیش قفّال دیده بود بمهمی عزم[۱۵] نشابور کرد پس محمد حتنی پیش او آمد[۱۶] و گفت می شنوم کی قصد نشابور داری و مراحاجتی است گفت چیست گفت می خواهم کی از شیخ ابو سعید بپرسی چنانك او بداند[۱۷] کی این سؤال من کرده‌ام وحدیث من باوی بگویی[۱۸] که آثاررامحو بود؟ گفتم من این یادنتوانم داشت این سخن را برکاغذی نویس، برکاغذی بنشت و بمن داد[۱۹] بوبکرخطیب گفت بنشابور آمدم و در کاروان سرایی نزول کردم، در حال دو صوفی دیدم کی در آمدند و آواز می دادند کی[۲۰] خواجه بوبکر خطیب درکاروان مرو[۲۱] کدامست؟ گفتم منم[۲۲] ایشان نزدیك آمدند و گفتنــد شیخ بوسعید سلام می گوید[۲۳] و می گوید کی ما آسوده نیستیم کی تو در کاروان‌سرای نزول کردی، باید کی نزدیك‌ما آیی، گفتم تا بگرمابه

۱ـ آن کمر باز کردم ــ۲ سیخ حسن مؤدب را کفت آن ۳ـ بش ٤ـ برد ٥ـ حلقهٔ کمردرانکست ٦ـ و چند بار انکست کرد و بر آورد ۷ـ باشد ۸ـ از آن جمله جهار صد کمر زر بود ۹ـ واز این جمله جهار صد کمر زر دارند که یك نه کمست و نه بیش و من هر چه یافته ام ازو یافته ام و بدین سبب علام سوفیان همه عالمم ۱۰ـ سری در مرو بود که ۱۱ـ در اصل بست بقرینهٔ سطور بعد افروده شد در مز حسی ۱۲ ـ محمد بو نصر ۱۳ ــ در نسخهٔ س نیست از مرهست ۱٤ ـ امام قفال بود ۱٥ ــ و شغلی قصد ۱٦ ـ بس محمد بو نصر بنزدیك وی آمد ۱۷ ـ کفت سؤالیست که از سیخ ابو سعید بپرسی و جواب باز آری ولیکن باید که او بداند ۱۸ــ امام ابو بکر کفت آن سؤال حسب کفت از وی سؤال کن ۱۹ ـ بر کاغذی نویس بنوشت و بمن داد و وصیتها کرد که حدیث من با سیخ مکوی ۲۰ــ دو صوفی درآمدند که ۲۱ـ در مر ــ ۲۲ــ من آواز دادم که منم ۲۳ـ می رسانا

درآیم[1] وغسلی بر آرم[2] آنکه بیایم و من از ان سلام و پیام متحیر شدم[3] [چه یقین می دانستم که بدین رودی کسی او را خبر نداده است ازمن، وحال من الّا بمحض فراست و کرامت خود دانست حالی بگرمابه‌شدم و غسل بکردم و][4] چون از حمام بیرون آمدم همان دو[5] درویش را دیدم بر سر[6] گرمابه ایستاده باعود و گلاب[7]، من در صحبت ایشان[8] بخدمت شیخ رفتم[9]، چون نظر شیخ برمن افتاد[10] گفت

أَهْلًا[11] بِمَنْ أَهْدَى الرَّسُولَ لِحُبِّهِ[12] وَمَرْحَبًا بِالرَّسُولِ وَالْمُرْسِلِ

سلام گفتم[13] جواب داد گفت [اگر] رسالت آن پیر تو سبك می داری سخن او برد ما سرعزیراست، وتو تا ازمرو رفتهٔ[14] مامنزل منزل[15] می‌شماریم بوبکر[16] خطیب گفت من بشکستم، پس شیخ گفت بیار تا چه‌داری‌وآن پیرچه گفتست؟بوبکر خطیب گفت در ان ساعت جملهٔ علوم فراموش کردم[17] از هیبت شیخ ، گفتم ای شیخ [بر یادم‌نیست برکاغذی نوشته بودم و][18] کاغذ در جیب جامهٔ راهست[19]، شیخ گفت متفق را[20] ومختلف را[21] یادمیداشتی[22]، سؤال پیری را یاد نمی توانستی داشت ؟[23] از آن‌سخن نیز شکسته تر شدم شیخ گفت اگر ما تو بگوییم سؤال را یادت آید ؛ گفتم فرمان شیخ‌راست[24] گفت سؤال اینست که محو آثار ممکن هست ؟ گفتم[25] همچنین است[26] شیخ گفت اگر جواب اکنون گوییم بر تو لازم آید کی[27] همین ساعت بازگردی[28]، شغلی که هست بگزار و چون می روی جواب گوییم ابوبکر خطیب گفت تامن‌درنشابور بودم‌هرشبی برشیخ می‌آمدم وشیخ اعزازهامی کرد[29] و کرمهامی فرمود[30] و بوقت مراجعت بخدمت[31] شیخ آمدم و گفتم‌جواب‌آن سؤال پیر [بگوی] پس شیخ گفت پیر را بگوی **لَا تُبْقِي وَلَا تَذَرُ** عین می نماند اثر کجا ماند بوبکر خطیب گفت سر در پیش افگندم[32] و گفتم شیخ بیان‌فرماید شیخ گفت این‌در بیان

۱- روم ۲- کنم و ۳- وتمام مرا حالتی در آمد ٤- در نسخهٔ س نیست از متن نقل شد ٥- چون بدر آمدم همین ٦- بدر ۷- گفتند شیخ ایشانرا بخدمت توفرستاده است ۸- من با ایشان بهم روی ۹- نهادم ۱۰- چون شیخ مرا بدید ۱۱- در اصل مرحباً واهلا ۱۲- کتب ۱۳- کردم ۱٤- بدر آمدهٔ ۱٥- منزل بمنزل ۱٦- امام ابو بکر ۱۷- مرا جمله علوم فراموش شد ۱۸- در نسخهٔ س نیست ۱۹- در جیب جامهٔ راهست ۲۰ و ۲۱ - در متن نیست ۲۲- داشتی ۲۳- سؤال پیری یاد نداشتی ۲٤- را باشد شیخ ۲٥- بلی ۲٦- که بر زبان شیخ می رود ۲۷- لازم شود که ۲۸- اکنون ۲۹- پس شیخ آمدمی و اعزازها می فرمود ۳۰- می کرد ۳۱- چون باز خواستم گشت پس ۳۲- که مفهوم نشد

دانشمندی بیاید، این بیت یادگیر وبا او بگوی.

حسمم[1] همه اشك گشت و چشمم بگریست　　در عشق تو بی حسم[2] همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق تو چیست　　چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

گفتم شیخ بفرماید[3] تا بر جایی ثبت کنند، حسن مؤدب رافرمود تا بنوشت و بمن داد چون بمرو رسیدم[4] پیر محمد حتبی می‌آمد، گفتم که مرا[5] بنزدیك سلطانی فرستادی که اسرار همه عالم[6] پیش وی برطبقی نهاده‌اند و قصه آنچ رفته بود همه باوی تقریر کردوکاغذ بنمود، چون برخواند[7] نعرهٔ بزد وبیهوش بیفتاد، ازانجا بدو کس اورا ازجای برگرفتند[8] وبخانه بردند وهفتم را[9] در خاك رفت رحمة‌الله علیه

حکایت آورده‌اند کی در ان وقت کی شیخ بوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور بود، آنجا امامی بود ازاصحاب بوعبدالله کرّام، اورا بوالحسین تونی گفتندی و شیخ ما را[10] منکر بودی و انکار وی بدرجهٔ بود[11] که هر وقت پیش اوسخن شیخ گفتندی او لعنت کردی و تا شیخ در نشابود بود او بکوی عدنی کویان که خانقاه شیخ در آنجا[12] بود بگذشته بود[13] روزی شیخ[14] گفت اسب زین کنید تا بزیارت بوالحسین[15] تونی‌شویم، جمعی صوفیان و مریدان بدل بر شیخ اعتراض کردند که بزیارت کسی می‌رود که سخن وی پیش او نمی‌توان گفت و اگرنام او شنود[16] لعنت می‌کند شیخ برنشست[17] بامریدان، درراه رافضئی ازخانه بیرون آمد، شیخ را دید با جمع[18]، لعنت آغاز کرد، جماعت قصدزجراو[19] کردند، شیخ گفت آرام گیرید، باشد که بدان لعنت بروی رحمت کنند، جمع گفتند چگونه رحمت کنند بر کسی کی بر چون تویی لعنت کند؟ شیخ گفت معاذالله او لعنت بر ما نمی کند او پندارد کی ما[20]

١- در اصل حسمم ٢- حسم ٣- ای سخ بفرما ٤- در حال ٥ گفتم ای سر ما را ٦- در ٧ با وی بگفتم و جواب مسئلهٔ وی بگفتم چون این بیت بشنید ٨- او را بر داشتند ٩ هفتم را ١٠ عظیم ١١- بدان درجه بودی ١٢- که شیخ ما و خانقاه او در آن محله ١٣- برفته بود از غایت انکار ١٤- ما ابو سعید قدس الله روحه ١٥- خواجه امام ابوالحسن ١٦- برو ١٧ و برفت و جملهٔ مریدان در خدمت شیخ برفتند ١٨- شیخ را با جمع بدید برشیخ ١٩- قصد او ٢٠ چنان می داند کی ما

بر باطلیم و او برحق، اولعنت بران باطل می کند برای خدایرا[۱]، وآن مرد ایستاده بود و آن سخن کی شیخ می گفت مــی‌شنود، حالی در پای اسب شیخ افتاد و گفت ای شیخ توبه کردم، بر حق تویی و بر باطل من، اسلام عرضه کن تا بو مسلمان‌شوم[۲]! شیخ مریدان[۳]را گفت دیدی که لعنتی که برای خدای کنی چه اثر دارد! چون فراتر شدند حسن مؤدب درویشی را پیش[٤] فرستاد تا امام بوالحسین را خبر کند[٥] که شیخ بسلام تو می‌آید، آن‌درویش ابوالحسین را خبر کرد، او شیخ را [٦] نفرین کرد و گفت او بنزدیك ما چه کار دارد اورا بکلیسیای ترسایان باید شد چون درویش بشنید بنزدیك حسن آمدوآنچه بود بگفت اتفاق را روز یکشنبه بود[۷] ،شیخ‌را خودآگاهی بود از آنچ رفت، گفت یاحسن چه می‌رود؟ حسن آنچ شنید بازنمود، شیخ گفت اکنون پیر آنچ فرموده است بجای آریم، روی بکلیسیا نهاد[۸] و گفت بسم‌الله الرحمن الرحیم‌چنان باید کرد کی پیر میفرماید[۹] چون‌بکلیسیا رسید ترسایان جمع بودند وبکارخودمشغول، چون شیخ را بدیدند همه گرد وی در آمدند و در وی نظاره می کردند تا بچه‌کارآمده است، و ایشان در پیش کلیسیا صفّهٔ کرده بودند وصورت عیسی و مریم در دیوار صفّه کرده[۱۰] وروی بدان‌آورده وآنرا[۱۱] سجده می کردند شیخ بدنبالهٔ چشم بدان‌صورتها باز بنگریست و گفت ءَأَنْتَ قُلْتَ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونی وَأُمّیَ اِلٰهَیْنِ مِنْ دُونِ اللّٰهِ تویی که می گویی مرا ومادر مرا بخدایی گیرید[۱۲]؟ اگرمحمد ودین محمد حقّ است درین لحظه حق را سبحانه وتعالی سجود کنید چون شیخ این سخن بگفت آن هر دو صورت در حال برزمین افتادند چنانك رویهاشان از سوی کعبه بود[۱۳] چون‌ترسایان آن[۱٤] بدیدند فریاد بر آوردند[۱٥] وچهل تن ازیشان زنار ببریدند و مسلمان شدند و

۱ـ از برای خدا و ۲ـ اسلام آرم ۳ـ و اصحاب ٤ بشتر ٥ دهد ٦ـ درویش برفت و او را خبر داد امام ابوالحسن برسنج ۷ باید رفت ۲ جای او آن بود اتفاقا روز یکشنبه بود چون آن درویش بنزدیك حسن مؤدب آمد وآنچه رفته بود بگفت ۸ و آن درویش کجا بوده است حسن آنچ رفته بود بگفت شیخ گفت اکنون ـ حکمش گفت او می گوید که او را بکلیساء ترسایان باید رفت شیخ عنان بگرداند ۹ـ و روی بکلیساء ترسایان نهاد ۱۰ و صورت عیسی و مریم را در پس آن صفه انگیخته و بران دیوار نقش کرده ۱۱ می پرستیدند و ۱۲ـ بنگریست ۱۳ـ بر زمین ۱٤ ترسایان چون آن ۱٥ فریاد ازیشان برآمد در حال

د مرقّعها در پوشیدند و عسل آوردند[۱] شیخ روی بجمع متصوفه آورد و گفت هرکه[۲] بر اشارت پیران رود چنین بود، واین همه ازبرکهٔ اشارت آن پیر بود[۳] و این خبر پیش ابوالحسین[٤] تونی بردند که شیخ را چه رفت واو چه گفت، امام بوالحسین راحالتی پدید آمد و گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفّه و[مرا دراںحا بهید وبحانقاه شیخ بوسعید برید][٥] او را در محفّه[٦] بشاندند[۷] چون بحانقاه[۸] شیخ رسید گفت مرا ازمحفّه بیرون آرید، اورا[۹] بیرون آوردند و از در حانقاه[۱۰] شیخ بپهلو می گشت و نعره می زدتاپیش تخت شیخ[۱۱]، و در دست وپای شیخ افتاد[۱۲] وجمع را حالتها پدیدآمد و او جامه‌خرقه کرد وشیخ و جمع موافقت نمودند و او از کرده استغفار کرد[۱۳] و از مریدان[۱٤] شیخ گشت

* **حکایت** * آورده‌اند که در ان وقت کی شیخ قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود، روزی جماعتی درویشان[۱٥] شیخ بازار می گذشتند[۱٦]، قوّالان آمده بودند ازطوس و در بازار سماع می کردند ، چون جماعت بحانقاه آمدند با شیخ گفتند کی قوّالان طوس رسیده‌اند و در بازار[۱۷] سماع می کنند، مارا سماع ایشان می باید[۱۸] شیخ حسن را گفت برو در بازار نشابور بگرد تا کیست نیکو روی‌تر[۱۹]، بگوی مقریان رسیده‌اند ازطوس، واصحابنا را می باید کی[۲۰] آواز ایشان بشنوند ، اسباب سفرهٔ ایشان ترتیب کن تامقریان بااصحابنا امشب[۲۱] بیاسایند بیرون آمدو گرد بازارنشابور بگشت وپیش شیخ آمد[۲۲] و گفت همهٔ نشابور بگشتم، هیچ کس را نیکوروی‌تر از شیخ ندیدم چون

---

۱ زمرقعها در پوشیدند و آن جماعت که در خدمت شیخ بودند جامه ها ایثار می کردند باسان حون مسلمان می سدند و عسل اسلام می آوردند آن مرقعها درمی پوشیدند ۲ ـ روی بجمع کرد و گفت هرکه ۳ شیخ بخانقاه آمد و آن جمع که مسلمان شده بودند جمله با شیخ بهم درنشستند ٤ را بردند امام ابوالحسن ٥ در نسخهٔ س نیست ٦ـ شیخ ابوالحسن را در انجا ۷ و آوردند ۸ بدر خانقاه ۹ـ از محفه ۱۰ و او بر در خانقاه ۱۱ رسید ۱۲ و نعره ها زد ۱۳ — موافقت کردند و او از ان انکار و داوری توبه کرد و از کرده استغفار نمود ۱٤ ـ و معتقدان ۱٥ ـ از مریدان ۱٦ـ جماعتی ۱۷— حون آن جماعت بدر خانقاه رسیدند پس شیخ آمدند و گفتند ای شیخ مقریان و قوالان طوس آمده اند و ۱۸ ـ ما را می باید که آواز ایشان بشنویم حون بار خانقاه آمدند ۱۹ و او را ۲۰ رسیده اند و درویشان میخواهند که ۲۱ـ ساز با امشب اصحابنا با آن مقریان ۲۲ شیخ گفت چه کردی گفت

شیخ این سخن بشنید فرجی ار پشت بار کرد[1] و گفت این فرجی را بدکان[2] بوجعفر ببر و بگوی کی ایشان می گویند کی پنجاه دینار بده کی جماعت را امشب اوایی[3] ساریم تا مقریان طوس بیاسایند، تامجاهدی[4] پدید آید و دل تو ار قرض ایشان فارغ کند[5] حسن گفت بحکم اشارت شیخ بدکان بوجعفر شدم و آنچ فرموده بود بگفتم بوجعفر گفت ای حسن تو گواهی میدهی کی بر زفان شیخ رفته است کی بوجعفر ما؟ من گفتم کی فردای قیامت ار عهده بیرون آیم کی بر زفان شیخ رفت کی بوجعفرما [بوجعفر] پنجاه دینار سخت[6] و درکاغدی کرد[7] وبمن داد وفرجی شیخ بمن داد و گفت پیش شیخ رسان، چون برفتم وآنچ داده بود پیش شیخ آوردم، بوجعفر براثر من درآمد وپنجاه دیناردیگروتحتی فوطه برسرعلام بهاده درآورد وپیش شیخ بنهاد و گفت آنچ بدست حسن فرستادم باشارت شما بود وآنچ من آورده‌ام شکرانهٔ آنست کی برزفان شما رفته است که بوجعفرما که دستگیر مادر قیامت[8] این کلمه خواهد بود

☆ **حکایت** ☆ هم در ان وقت که شیخ بوسعید بنشابور بود حسن مؤدب کی خادم خاص شیخ بود ، ار هر کسی چیزی قرض[9] کرده بود و بر درویشان خرج کرده، و چیزی دیر تر پدید می‌آمد و غیمان[10] تقاضا می کردند یکروز جملهٔ جمع بدر خانقاه آمدند، شیخ‌حسن را گفت بگوی تا در آیند، حسن[11] ایشانرا درآورد چون [در آمدند][12] شیخ را[13] خدمت کردند[14]، کودکی[15] ار در خانقاه بگذشت وناطف آواز می‌داد، شیخ گفت آن طوّاف‌را آوازدهید[16]، او را بیاوردند[17] شیخ گفت آنچ داری جمله بسنج، همه بسخت وپیش درویشان‌نهاد[18] تا بکار بردند کودک طوّاف گفت زر می‌بایدشیخ گفت پدیدآید ساعتی بود، دیگر بارتقاضا کرد،شیخ همان جواب‌داد[19]

۱- برداشت ۲- گفت ای حسن این بدوکان ۳- نوایی ٤ ـ معریان طوس سانند وجماعت آوار اشان مشنوند با وصی مجاهری ٥- که دل اسان ار قرض تو فارغ سود ٦ سرون کرد ۷- بپیچید ۸ ـ که بو جعفر ما با جماعت سما بدس رر دعوی دیگر سازند و فوطها باره کنند که دستگیر ما در قیامت ۹- وام ۱۰- در اصل اشان صورت فوق ار مر هست ۱۱ سرون شد و ۱۲- در اصل نیست ار مژ هست ۱۳- در پیش شیخ ١٤- و بنشستند ١٥ طواف بر ١٦ - در آرید ١۷- در آوردند ١۸- برکش جمله را برکشید و پیش شیخ و صوفیان نهاد ١۹ شیخ گفت پدید آید سیوم بار تقاضا کرد شیخ همان جواب داد آن .

کودك گفت استاد مرا برید این بگفت ودر گریستن استاد در حال کسی از درخانقاه در آمد وصرّهٔ زر پیش شیخ نهاد، گفت فلان کس فرستاده است و گفته که ما را[1] بدعا یاد دار شیخ حسن را گفت برگیر و[2] تفرقه کن بر متقاضیان حسن زر[بر گرفت و][3] همه بداد وزر باطف آن کودك بداد، هیچ باقی نماند وبههیچ درنبایست[4] شیخ گفت[این زر][5] در بند اشك این کودك بودست

* حکایت * حسن مؤدب گفت محبی بود شیخ را در نشابور بوعمرو حسکو نام[6]، مردی منعم بود وبیّاع نشابور بود[7] روزی مرا بخواند و گفت من از سر تا قدم مرید شیخ شده‌ام، از تو درخواست می کنم که هرچه شیخ را باید[8] همه رجوع بامن کنی، وگر چه بسیار باشد باك نداری حسن گفت مرا یك روز شیخ هفت بار نزدیك وی فرستاد بهر شغلی واو آن همه راست کرد[9] بارهشتم آفتاب فرو می‌رفت[10]، گفت ای حسن نزدیك بوعمرو رو و گلاب وکافور و عود بیار من رفتم و شرم داشتم کی پیش او روم کی[11] در دوکان می‌بست ازدور چشمش بر من افتاد، گفت یا حسن جیست که بیگاه ایستاده؟ گفتم ای استاد شرم‌می‌دارم از بسیاری کی امروز بیامدم،[12] گفت شیخ چه فرموده است که من بفرمان[13] شیخم گفتم گلاب و عود وکافور[14] در دکان بگشاد و چندانك[15] خواستم بداد ومرا گفت‌چون بدین‌محقرات شرم‌می‌داری که با من رجوع کنی‌فردا بهزاردینارکاروان سرای وحمام[16] گروستانم‌تاتوخرج‌می کنی‌وبدانج معظم تر بود[17] بامن‌رجوع‌می کنی[18] حسن گفت‌من‌شادشدم‌و[19] گفتم برستم از مذلت گدایی بشادی هر کدام[20] تمام تر پیش شیخ آمدم و عود و گلاب آوردم[21] شیخ نظر

---

۱ ـ می گوید که مرا ۲ ـ برغسمان ۳ ـ درنسخهٔ ن نیست از مز هست ٤ ـ هیچ باقی نماند و هیچ حبر در نبایست و برابر آمده ۵ ـ در نسخهٔ ن نیست از مز هست ٦ ـ مز نام وی بوعمروحسکی‌جز بوعمرحسکو دراصل یکبار حسکو وباردیگر حسکو وچندصفحهٔ بعدحسکو به آمده‌است ۷ـ او بودی ۸ ـ بکار آید ۹ ـ و او همه را راست کرده بود ۱۰ می‌شد ۱۱ ـ پس او بندمی و او ۱۲ آمده ام ۱۳ ـ من غلام فرمان ۱٤ می‌باید ۱۵ ـ هرچیز که ۱٦ ـ و گرمابه ۱۷ ـ باشد ۱۸ ـ می‌نمایی ۱۹ ـ با خود ۲۰ ـ ازین مذلت گدایی و سؤال کردن با شادی هرچه ۲۱ ـ گلاب و کافور پس او بنهادم

انکار درمن بگریست و گفت ای حسن بیرون [شو] و اندرون خود از دوستی[۱] دنیا پاك گردان [تا بگذاریمت که بزدیك صوفیان بنشینی][۲] حسن گفت بیرون شدم[۳] و بر در خانقاه[٤] بیستادم و سر و پای برهنه کردم[٥] و بسیار بگریستم و روی بر خاك مالیدم و بار در آمدم آن شب شیخ با من سخن نگفت، دیگر روز بمجلس بیرون شد[٦] هر روز درمیان سخن روی [بوعمرو][۷] کردی، امروز[۸] در او[۹] بنگریست چون شیخ از مجلس فارغ شد بوعمرو حشکو بزدیك من آمد و گفت ای حسن شیخ را چه بودست که امروز در من نگاه نکرد[۱۰]؟ گفتم ندانم و آنچ دی رفته بود باوی بگفتم بوعمرو پیش تخت شیخ آمد و تخت را بوسه داد و گفت ای عزیز روزگار، حیات و زندگانی ما بنظر تست، امروز هیچ بما در ننگریستی، برما چه رفته است تا استغفار کنیم و عذر آن خواهیم شیخ گفت تو بار همّت ما را از اعلی علیّین بتخوم ارضین می‌آری[۱۱] و بهزار دینار می‌بار بندی اگر خواهی کی دل‌ما با تو خوش شود[۱۲] آن هزار دینار نقد کن تا بینی کی[۱۳] در میزان همت ما چه سنجد[۱٤] بوعمرو برفت و[۱٥] دو صره بیاورد، درهر یکی[۱٦] پانصد[۱۷] دینار نشابوری[۱۸]، وپیش شیخ بنهاد شیخ گفت یا حسن [این را] بردار و گاوان و گوسفندان بخر، گاوان را هریسه ساز و گوسفندانرا زیره‌بای مزعفر[۱۹] و معطّر ساز، ولوزینهٔ بسیار، وهزارشمع بزرگ بر افروز وعود و گلاب بسیار بیار، وفردا روز[۲۰] بوشنگان سفره بنه، واین[۲۱] دیهیست بر کنار نشابور بغایت خوش[۲۲]، و بشهر منادی کن[۲۳] کی هر کرا طعامی می‌باید کی نه بدین سرای مت بود ونه بدان سرای خصومت، بیاید حسن گفت این جمله ساختم و منادی شهر در فرستادم، دو هزار مرد زیادت بوشنگان آمدند وشیخ با جمع بیامد وخاص وعام را بر سفره بنشاند وبدست

---

۱ حطام ۲ ارمزهست ۳- رفتم ٤ از مرهست ٥ و توبه و استغفار کردم ٦ آمد
۷ در اصل بوی بسبب ابهام صورت فوق اختیار شد در متن روی سو عمروحسکی
۸ - این روز ۹ در وی ۱۰ - ننگریست ۱۱ — گفت مارا از اعلی‌العلی بار من می‌آری
۱۲ —گردد ۱۳ - تا ترا معلوم گردد که آنقدر ۱٤ — اسناد ۱٥ هم درآن ساعت ۱٦ و از
هریکی ۱۷ - دراصل هزار صحیح قیاسی است د مر باصد ۱۸ - بیرون‌آورد ۱۹ در اصل
معصفر صورت فوق ازمتن هست ۲۰ فردا ۲۱ بوسنك ۲۲- و بزه بتماشاگاه اهل نشابور باشد ۲۳- صلادر ده

مبارك خویش گلاب بر ایشان می‌ریخت وعود می‌سوخت وحلق طعام می‌خوردند یکی از جملهٔ منکران شیخ در دل اندیشه کرد که‌این چه اسرافست[1] که این مرد می کند؟ وهزار شمع بروز در گرفتن[2] [اسراف بود][3] شیخ ازمیان‌آن همه قوم پیش‌مرد بایستاد[4] و گفت ای جوانمرد[5] انکار و داوری از سینه بیرون کن که هرچه در حق ِ حق[6] کنی هیچ اسراف باشد[7] واگر دانگی[8] سیم در حقّ ِ نفس بکاربری[9] اسراف بود آن مرد در پای شیخ افتاد[10] و مرید شیخ شد و هر مال کی داشت فدای شیخ کرد[11] حسن گفت چون فارغ شدند و هرچ ِ بود صرف شد[12] من سفره ها[13] بر گرفتم و بشهرآمدم چون شب در آمد شیخ سربار بنهاد ومرا آواز داد و گفت ای حسن بنگر تا در خریطه‌چه‌مانده‌است[14] که ما درخواب نمی‌شویم من خریطه بجستم چیزی[15] بیافتم بازآمدم و گفتم‌هیچ‌چیز نمی‌یابم شیخ گفت‌بهتر‌طلب کن دیگر، بازطلب کردم، بیافتم. گفتم ای شیخ‌هیچ نمی‌یابم، دیگر باره جستم یك تاپان یافتم، بنزدیك[16] شیخ بر دم ، شیخ گفت برو خرج کن تا ما در خواب‌شویم[17] خرج کردم، شیخ در خواب شد [و سنت جملهٔ مشایخ همچنین بوده است که آنچ ِ پدید آمده است هم در ان روز خرج کرده‌اند واندك وبسیار هیچ چیز فردا را باز ننهاده‌اند بحکم سنت مصطفا صلی‌الله‌علیه وسلّم که بروایهٔ بلال حبشی رضی‌الله عنه در شد، نیم‌تاپان‌خشك دید برسر کوزهٔ‌شکستهٔ نهاده، گفت یا بلال‌این‌چیست؟ گفت یا رسول الله یك نا نان خشك بوده است که یك نیمه‌رادوش بدان روزه گشاده‌ام ویك نیمه‌امشب‌را نهاده‌ام،رسول صلّی‌اللّه‌علیه وسلّم گفت أَنْفِقْ يا بِلالُ وَلا تَخْشَ مِنْ ذي الْعَرْشِ إِقْلالاً][18]

☆ **حکایت** ☆ هم درین وقت کی شیخ قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود مریدان بسیارمی‌آمدند[19]، بعضی مهذّب وبعضی نامهذّب یکی‌از روستا توبه کرده‌بود

---

۱ — یکی از جمله منکران شیخ ما در میان خلق مکر با خود اندیشه کرده بود که این حسن
۲ - این هزار شمع بروز برافروخته است ۳ در اصل نیست از مز هست ۴ - شیخ از میان جمع بنزدیك وی شد ۵ — جوانمرد ۶ - در راه حق ۷ — سود ۸ - یك درم ۹ - خود صرف کنی ۱۰- وتوبه کرد ۱۱ وفداکرد ۱۲ وشیخ بازگشت و هرچه بود همه خرج شد ۱۳ وکرباسها ۱٤- درخریطه بنگر باچه باقی مانده‌ست ۱۵ جمله خریطه را بجستم هیچ چیز ۱٦ نمی‌بینم گفت نیز بنگر و درکرباسها نیز بنگر و در کرباسها می بنگریستم و می افشاندم یك پا نان خشك از میان کرباسی فرو افتاد پیش ۱۷ - رفتم و ۱۸ — درنسخهٔ س نیست از مز نقل شد درخبر نیز با اندك اختلاف همچنین است ۱۹-ازهرجنسی

و درخانقاه می‌بود[۱]، حفتی کفش[۲] داشت برقطری رده[۳] کی هروقت بحانقاه آمدی[٤] آوازی [ازرفتار او برآمدی ودرویشانرا از آن رنج می‌رسید. شیخ درویش را بخواند][٥] و گفت ترا[٦] [بدرمیون][۷] باید رفت[۸] واین[۹] درهٔ است در میان کوه نشابور و طوس [و چون از نشابور بطوس شوند راه برسر این دره بود][۱۰] و آبی از ان دره بیرون می آید و برودخانهٔ نشابور می پیوندد و[۱۱] گفت چون بدان دره درشوی، پارهٔ بروی، سنگی است بر آن سنگ دو گانهٔ باید گزارد و منتظر بودن[۱۲] کی دوستی از دوستان ما نزدیك تو آید، سلام ما بوی رسان وسخنی چند با آن درویش بگفت کی با او بگوی کی او دوست عزیز ماست [وهفت سال باماصحبت داشته است][۱۳] آن درویش برعت تمام[۱٤] روی در راه نهاد وهمه راه اندیشه می کرد که می‌روم وولیّی از اولیاء حق را زیارت کنم[۱٥] [یا یکی از چهل مردان را که مدارعالم ونظام وقوام کار بنی آدم ایشانند، تا نظر مبارك او بر من افتد وکار دین و دنیاء من بسر کهٔ آن ساخته گردد][۱٦] چون بدان موضع رسید کی اشارت رفته بود ، ساعتی توقف کرد ، آواز طراق طراق در آن کوه ظاهر شد کی کوه از هیبت آن ملزر افتاد[۱۷] درویش باز نگریست، اژدهایی دید سیاه عظیم، کی از ان عظیم تر نتواند بود[۱۸] [و جملهٔ میان دو کوه از شخص او پر شده بود، چون آن درویش را نظر بر وی افتاد روح با وی نماند وجملهٔ اعضاء او چنان سست گشت که هرچند خواست][۱۹] حرکت نتوانست کردن[۲۰] اژدهای آمد[۲۱] تا

---

۱ - وقتی یکی بوده کرد رهستانی ناهموار عظیم ۲ - کوهمایه ۳ - برزده و درهای کرده حمانك ٤ - هروقت که در خانقاه رفتی ٥ - در مژ بجای عبارت بین دو قلاب چنین است ناخوش می آمدی و بوسوسه در بر دیواری می‌زدی و حرکات ناهموار از و در وجود می آمد که صوفیان از آن می‌رنجیدند و از علته و مشغلهٔ او می کشیدند (حز کوفته می‌شدند) روزی شیخ آن درویش را بخواند ٦ - در مز نیست ۷ - در اصل دره در حز برا بدرهٔ می لیکن ازفحوای عبارت چنین بنظر می رسد که این دره با اسم خاصی آمده بود ۸ - بشد ۹ - آن ۱۰ - مز و حژ در اصل نیست ۱۱ - و در زود حزو سابور مسود شیخ ۱۲ - بروی سنگی بزرك آنجاست بر لب آب وضو باید ساخت و بران سنك دو رکعت نماز بگزاری و منتظر باشی تا ۱۳ - مژ دراصل نیست ۱٤ - برغبتی هرچه تمامتر ۱٥ - می‌روم تا ولیی از اولیا را ببینم و زیارت کنم ۱٦ - مز در حز نیز با اندك اختلاف همچنین است در اصل نیست ۱۷ - که شیخ اشارت کرده بود آنچ شیخ فرموده بود بجای آورد و ساعتی توقف کرد طراقی درآن کوه افتاد چنانك کوه از هیبت آن آواز بلرزید آن ۱۸ - چنانك هرگز از ان عظیم‌تر ندیده بود ۱۹ - بجای عبارت بین دو قلاب در اصل چنین است بترسید چنانك هیچ در حز نیز عبارت با اندك اصلاح مانند مز است ۲۰ - و هوش از وی برفت و بیفتاد آن مار می ۲۱ - آهسته

سردیك آن سنگ و سر بر سنگ نهاد و بیستاد[۱] چون[۲] درویش[۳] با خویشتن آمدیداژدهارا کی بتواضع سر بر سنگ نهاده بودوهیچ حرکت نمی کرد[٤]. ازسر بی خویشتنی و[٥] ترس گفت شیخ سلام رساند[٦] آن اژدها روی برخاك مالید وتواضع کرد[۷] درویش چون بدید دانست کی شیخ پیغام بوی داده است[۸] آنچ گفته بود با او بگفت واو بسیار تواضع کرد[۹] چون درویش سخن تمام کرد اژدها بار گردید[۱۰] چون ارنظر درویش غایب شد درویش ار آن کوه بزیر[۱۱] آمد[۱۲] و چون اندکی برفت بنشست وسنگی بر گرفت وآن آهنها کی بر کفش داشت جمله بشکست و بر کشید وآهسته می آمد تا بخانقاه چون بخانقاه درآمد کسی را[۱۳] خبر بود وسلام چنان گفت که آواز اواصحاب بحیله بشنودند چون مشایخ حالت[۱٤] او بدیدند خواستند کی بدانند کی آن کدام پیر بوده است[۱٥] که بیم روزه خدمت وصحبت او در وی چندان اثر کرده است[۱٦] کی عمرها بریاضت ومجاهدت[۱۷] آن تأدیب وشکستگی حاصل نتواند آمد ار وی سؤال کردند شیخ ترا سردیك کی فرستاده بود؟ اوقصه بگفت، جمع تعجب کردندومشایخ آن حدیث ار شیخ سؤال کردند، شیخ گفت او هفت سال رفیق ما بوده است وما را ار[۱۸] یکدیگر[۱۹] راحتها بوده فی الجمله[۲۰] بعد ار ان روز[۲۱] هیچ کس ار ان درویش حرکتی درشت[۲۲] ندید وبه آواری بلندشنید[۲۳] [و ازان حرکات با اوهیچ نماند][۲٤] و بیك نظر شیخ مؤدب ومهذب گشت[۲٥]

---

۱ ـ روی سوی آن دروس کرد و سر بر سنکی نهاد بتواضع و بایستاد ۲ ـ ساعتی بر آمد ۳ـ اندکی ٤ـدید که اومقام کردوهیچ حرکت نمی کند ٥ـغایب ٦ـسلام کفته است ۷ در خاك می مالید و تواضع می نمود وآب ار چشم او می دوید آن ۸ ـ درویش چون آن کریستن و تواضع او مشاهده کرد و دید که قصد او نمی کند دانست که شیخ آن پیغام بنزدیك وی فرستاده است و او را بدو فرستاده ۹ ـ و روی بر زمین می مالید و چندان بکریست که آن موضع که او سر بر آنجا نهاده بود بر کشت ۱۰ ـ باز کشت ۱۱ ـ بخوبیش ۱۲ـ و دیکر بار بیفتاد و بیهوش کشت و ساعتی بیك بیاسست با بهوش باز آمد و بر خاست و شکسته بسته آهسته ار آن کوه فرود آمد ۱۳ ـ و چنان در خانقاه در آمد که کس را ار در آمدن او ۱٤ـآن حال ۱٥ ـ که شیخ آن درویش را بنزدیك اوفرستاده است ۱٦ ـ بمحالست که چندان بعمرها ۱۷ـ وصحبت پیران مشفق وزاهدان وراهبران شکستکی وتهذیب و۱۸ـ وصحبت ۱۹ ـ گشایشها ۲۰ـ در جمله ۲۱ ـ هر کز ۲۲ ـ عنف ۲۳ ـ در اصل به آواری بلند مؤثر آواری بلند نشنید ۲٤ ـ در اصل نیست ۲٥ و بیك التفات اومؤدب کشت

* حکایت * استادعبدالرحمن گفت، کی مقری شیخ ما بود، که روزی شیخ در نشابور مجلس می گفت علویی بود در مجلس شیخ، مگر بدل آن علوی بگذشت کی نسب° ما داریم وعزت و دولت شیخ دارد شیخ در حال روی بدان علوی کرد و گفت یا سید بهتر ازین باید وبهتر ازین باید آنگه روی بجمع کرد و گفت میدانید کی این سید چه می گوید؟ می گوید کی نسب° ما داریم و دولت و عزت آنجاست بدانك محمد علیه السلام هرچه[1] یافت از نسبت یافت نه از نسب، کی بوجهل و بولهب هم از ان نسب بودند، و شما نسب از انمهتر قناعت کردهاید و ما همگی خویشتن را در نسبت بدان مهتر بپرداختهایم و هنوز قناعت نمی کنیم، لاجرم از ان دولت و عزت که آن مهتر داشت مارا نصیب کرد، و نمود کی راه به حضرت ما نسبت است نه نسب

* حکایت * خدم شیخ الاسلام ابوسعید رحمةالله علیه گفت که روزی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور مجلس می گفت دانشمندی فاضل درمجلس حاضر بود، باخود میاندیشید کی اینسخن کی این شیخ می گوید در هفت سبع قرآن نیست شیخحالی روی بدان دانشمند کرد و گفتای دانشمند[2] اینسخن کی مامی گوییم در سبع هشتم است آندانشمند گفت ای شیخ سبع هشتم کدامست ؟ شیخ گفت هفتم سبع آنست که یا اَیُّهاالرَّسُولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَیْکَ وهشتم سبع آنست کـه فَاَوْحی اِلٰی عَبْدِهِ ما اَوْحی شما پندارید کی سخنخدای عزوجلمحدود ومعدودست[3]؟ آن کلام الله لانهایة[4]که [منزلست][5] بر محمد صلیالله علیه وسلم این هفت سبع استاما آنچه در دل[6] بندگان میرساند در حصر وعد نیاید ومنقطع نگردد، در هرلحظهٔ ازوی رسولی بدل بندگان میرسد چنانك مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید[7] اِتَّقُوا فِراسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ پس گفت

---

۱ — محمد رسول الله علیه افضل الصلوة و التحیه آنچ ۲ - بر ما پوشیده نیست اندیشهٔ تو ۳ خدای معدود و محدود نیست ٤ ـ لا نهایت ٥ ـ در اصل نیست ٦ بدلهاء ۷ ـ خبر داد که

مرا تو راحت [حاتی][1] معاینه بحسر کحامعاینه آمـد[2] خبر چه‌سود کند

آنگاه گفت در خبر می‌آید کی پهنای لوح محفوظ چنداست کی بچهار هزار سـال اسب تازی می‌تازی [ازین سر بدان سر نتوانی رسید][3] و باریکتر از مـوی یك خط است[4]، ازان همه کی بدین خلق بیرون داده است از آدم[5] تارستخیز همه دران‌ماندند از دیگران خود خبر ندارد

* حکایت * هم در ان وقت که شیخ قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود او را منکران بودند و ازان جمله یکی قاضی صاعد بود کی ذکر او رفته است و اگرچه بظاهر انکار نمی نمود از باطنش بیرون نمی شد[6] کی اصحاب رأی کرامت اولیـا را منکر باشند و او[7] مقدّم ایشان بود[8] روزی قاضی را گفتند کی بوسعید می گوید کی اگر همه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال نخوریم او گفت[9] من امروز این مرد را بیازمایم فرمود تا دو برهٔ فربه یکسان آوردند وهر دو رابها دادند یکی از وجه‌حلال دیگر از حرام[10] وهر دو را بیك شکل بیاراستند و بیك رنگ بریان کردند وبر دو طبق بنهادند[11] و گفت من بسلام شیخ می‌روم [چون من در شوم و ساعتی بنشینم][12] شما این بریانها بر اثر من بیارید[13] [و پیش شیخ ابو سعید بنهیت تا ببینم که او بکرامات حلال را از حرام می شناسد یا نه چون قاضی صاعـد پیش شیخ در آمد][14] خدمتکاران بریانها بر سر نهادند و[15] می آوردند چون بسر چهـار سوی رسیدند غلامان ترك مست بدیشان باز خوردند و تاریانها[16] در نهادند و کسان قاضی را[17] بزدند وآن برهٔ که حرام بود دربودند ایشان از در خانقاه در آمـدند و

---

۱ – در اصل نیست ۲ – کرا معاینه باشد ۳ – در اصل نیست بقیاس افزوده شد ٤ – در مز چنین است آنگاه گفت در خبر می‌آید که پهنای لوح محفوظ چنداست که بچهار سال آزاد اسبی نیك رو تازی را تازی‌همور تا آن سر نرسد باریکتر ازموی بسهٔ یك‌خطست ٥ – که‌بدین خلق داده‌است ٦ – اگر چه او بر شیخ ما هیچ انکار نمی‌کرد بظاهر اما چون اصحاب ۷ – رئیس و ۸ – انکار او بر کرامت اولیا زیادت بود از باطنش بیرون نمی‌رفت و با اومی گفتند که شیخ ۹ – بکروز قاضی‌صاعد باخود گفت که ۱۰ – یکسان بسازند خانك از هم فرق‌نتوانستی‌کرد یکی از وجهی حلال بها داد و یکی را از وجه حرام ۱۱ – و بنوسیدند ۱۲ – مز در اصل نیست ۱۳ بریانها را در آورت ١٤ – مز در اصل نیست ۱۵ – کسان او خانك فرموده بود بریانها را بر سر نهاده ۱٦ – تازیانه ۱۷ – قاضی صاعد را بسیار

یك بریان در آوردند و بخدمت بنهادند قاضی بخشم در ایشان نگاه کرد ودراندرون اوصفرا بشورید[۱] شیخ روی بوی کرد و گفت ای قاضی مردار [سگان خورند، مردار][۲] سگان را وسگان مردار را حرام بحرام خوار رسد وحلال بحلال خوار رسید[۳] تو صفرا مکن قاضی از حال خود بشد[٤] و ان انکار که در باطن داشت برداشت وتوبه کرد و عذر ها خواست واز خدمت شیخ معتقد باز گردید[٥]

☆ **حکایت** ☆ آورده اند کی شیخ را تاجری درنشابور[٦] تنگی عود آورد وهزار دینار نشابوری شیخ بفرمود حسن مؤدب را تا دعوتی بساخت وآن هزار دینار چنانك معهود بود[٧] در ان دعوت صرف بمود پس[٨] تنوره بنهادند و شیخ بفرمود تا آن تنگ عود[٩] دران تنوره نهادند [وهمی سوختند وشیخ می گفت از بهر آن این چنین می کنم][۱۰] تا همسرایگان[۱۱] ما راز بوی خوش[۱۲] نصیبی باشد وشمع بسیار بفرمود تا بروز در گرفتند محتسبی بود دران عهد عظیم[۱۳] مستولی و صاحب رأی، و شیخ را وصوفیان راعظیم منکر، بخانقاه در آمد وشیخ را گفت این چیست کی تو می کنی[۱٤]؟ شمع بروز در گرفتن و تنگ عود در تنوره نهادن روا نیست و کس نکرده است[۱٥] شیخ گفت ما ندانستیم کی این روا نیست تو برو و آن شمعها را بنشان محتسب در پیش شمعی شد تا[۱٦] بنشاند وپفی درداد[۱۷]، آتش درروی وموی وجامهٔ محتسب افتاد و بیشتر[۱۸] بسوخت شیخ گفت[۱۹]

هران شمعی که ایزد بر فروزد کسی کش پف[۲۰] کند سبلت بسوزد

محتسب از گفتن پشیمان شد و توبه کرد[۲۱]

---

۱ سوزنده بود ۲ ـ در مز نیست ۳ ـ حرام را حرام خوار برد و حلال بحلال خوار رسد ٤ ـ از حال بگشت ٥ ـ و ازان انکار که در باطن داشت بر کرامت شیخ ما توبه کرد و از شیخ عذر خواست و از حضرت شیخ معتقد بازگشت ٦ ـ شیخ ما بنشابور بود بازرگانی شیخ را ۷ ـ شیخ را ۸ ـ بکار بردو ۹ ـ را بیکبار ۱۰ ـ مز در اصل بجای عبارت بین دو قلاب و کف ۱۱ ـ همسایگان ۱۲ از بوی آن ۱۳ ـ سخت ۱٤ ـ این اسرافست ۱٥ ـ وتنگی عود سوختن در تنور این که کرده است واین روا نیست در شرع ۱٦ ـ محتسب برفت تا شمع ۱۷ وپفی بکرد ۱۸ اعضای او ۱۹ تو ندانستی ۲۰ـ پف ۲۱ محتسب در پای شیخ افتاد و توبه کرد

✿ **حکایت** ✿ درویشی بود در نشابور واو را عظیم میلی بدنیا بود و[1] بر جمع [و] ادّخار عظیم رغبت نمودی[2] یك شب[3] دزددرخانهٔ اوراه یافت وهرچه بود برداشت[4]، مگر مرقعّی که نقدی در آنجا بود نماند[5] دیگر روز درویش عظیم مهجور و شکسته[6] بمجلس شیخ آمد و با کس نگفت[7] شیخ در میان سخن روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش[8]

آری[9] جانا دوش سامت بودم ‍ گفتی‌دردست‌دزد شد[10] من بودم

درویش[11] فریاد در گرفت و بخدمت شیخ آمد[12] و آن نقد کی مانده بود در میان آورد[13] شیخ گفت‌چنین باید کی همه درمیان باشد[14]

[15] ✿ **حکایت** ✿ شیخ‌ابوالقسم[16] روباهی بود[17] درنشابور،از بزرگان‌متصوّفه وسرور ده درویش[18] بود از صوفیان‌معروف،وایشان مریدان‌استاد امام ابوالقسم قشیری بوده‌اند چون‌شیخ بنشابور رسید هرده[19] بمجلس شیخ حاضر شدند و در خدمت شیخ بیستادند[20] واز جملهٔ مریدان شیخ شدند[21] ابوالقسم روباهی گفت کی مدّتها ازحق سبحانه وتعالی درمی‌خواستم کی یا رب درجهٔ شیخ بو سعید بمن نمای شبها درین معنی زاری وتضرع می‌نمودم[22] تا یك شب رسول را صلی الله علیه و سلّم بخواب‌دیدم، انگشتری[23] درانگشت دست راست، نگینی پیروزه در وی نشانده[24] مرا گفت درجهٔ شیخ بوسعیدمی‌طلبی؟[25] گفتم بلی یارسول‌الله انگشت‌بمن‌نمود و گفت چون‌نگینست در انگشتری[26] لرز[27] بر من افتاد ازخواب بیدار شدم و[28] دیگر روز بخدمت

---

۱ پیوسته چیزی جمع می‌کردی ۲ - بر جمع ادخار حرصی عظیم داشت ۳ - در اصل روز ٤ دزد در شد و هر چه در خانه داشت جمله ببرد ٥ - مگر مرقع که آن درویش پوشیده داشت و نقدی که داشت در آنجا دوخته بود نماند ٦ - دیگر روز برخاست عظیم رنجور و باکس نگفت و ۷ - در مژ نیست ۸ - در مژ نیست ۹ - در اصل ای ۱۰ - دزد بو ۱۱ آن درویش ۱۲ - در مژ نیست ۱۳ - پیش شیخ بنهاد ۱٤ باید درویش را هیچ ندهند ۱۵ - در مژ این حکایت مقدم بر حکایت پیش آورده شده است ۱٦ - شیخ بلقاسمی ۱۷ - بوده است ۱۸ - شش‌روده کس ۱۹ - آمد ایشان ۲۰ - بمجلس شیخ آمدند و هرده پس شیخ بایستادند ۲۱ کشتند این شیخ ۲۲ شبها درین کردم و تضرع و زاری نمودم ۲۳ انگشتری ۲٤ در مژ نیست ۲۵ میخواهی ۲٦ - نگین است در انگشتری ۲۷ بانك ۲۸ در آمدم

شیخ بمجلس نشستم[۱]، روی بمن کرد و گفت حدیث آن انگشتری چوست ؟ چون از شیخ بشنیدم درپایش افتادم، قدّس الله روحه‌العزیز[۲]

حکایت خط خواجه ابوالبرکات[دیدم] کی‌او گفت کی‌ازخواجه‌اسمعیل عبّاس[۳] شنیدم کی گفت بوعثمان‌حیری‌ازمشایخ[٤] شابور بوده‌است‌و نشست او در محلّهٔ ملقاباد بوده‌است، ومریدشیخ‌ما شیخ را در[۵] خانقاه خویش در ملقاباد[٦] مجلس نهاد و ازو درخواست کی‌درخانقاه‌اودرهفته یك نوبت[۷] مجلس گوید، شیخ اجابت‌فرمود[۸] بوعثمان گفت شبی بخواب دیدم که شیخ‌درخانقاه من‌مجلس‌می گویدی[۹] وصاحب شرع مصطفی صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه[۱۰] درمجلس‌نشسته[۱۱] بدیگرجانب[۱۲] منبر،وشیخ‌بوی‌نگاه‌نمی کرد[۱۳] بخاطر من‌درآمد کی‌عجب‌است کی شیخ بصاحب‌شرع‌نمی‌نگرد،شیخ‌درحال‌روی بمن کرد وگفت لَيْسَ هٰذا وَقْتُ النَّظَرِ اِلَى الْاَغْيارِ هذا وَقْتُ الْكَشْفِ و الْمُكاشَفَةِ چون مجلس[١٤] بآخررسانید روی سوی‌صاحب‌شرع کرد[۱۵] و گفت وَلَقَدْ اُوْحِيَ اِلَيْكَ وَاِلَى الَّذينَ مِنْ قَبْلِكَ لَئِنْ اَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ وصلی‌الله‌علی‌محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرو آورد و از منبر بزیر[۱٦] آمد بیدار شدم و متحیر بماندم[۱۷]

* حکایت * ابوبکر محمد[۱۸] الواعظ السرخسی گفت‌من بعد از وفات شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز قصیدهٔ گفتم شیخ را وآن بقعهٔ[۱۹] بزرگوار[۲۰] ستودم ودر ان قصیده این دوبیت گفته بودم

زان گفت آنك گفت کی حق رامکان بود شبهت بدش کـه تو بمکان مکین دری
از بهـر خلق ایزدت اندر مکان نمود زیراکی خلق را ز برون نیست قادری

---

۱ ـ بمجلس شیخ آمدم بر کناره نشستم شیخ در میان سخن ۲ حدیث آن انگشتری چون بود فریاد از من بر آمد و بیهوش گشتم و حالتی خوش برفت ۳ ـ عباس ٤ — از جملهٔ بزرگان ۵ ـ در محلهٔ ملقا بود چون شیخ ابو سعید ٦ ـ ملقاباد ۷ ـ تا هر هفته یك نوبت در خانقاه او ۸ ـ اجابت کرد پس ازآنك شیخ مجلس می‌گفت ۹ ـ میگفتی ۱۰ ـ صاحب شرع صلوات‌الله‌علیه ۱۱ — بودی ۱۲— راست ۱۳ ـ نمی‌نگریست ١٤ ـ تمام کرد و ۱۵ — صلوات‌الله‌علیه و بوی اشارت کرد ۱٦ـ فرود ۱۷ـ من بیدار گشتم ۱۸ـ محمدبن احمد ۱۹ — واقعهٔ ۲۰ ـ ومشهدمقدس‌را

چون[۱] این قصیده در تربت مقدس در حضور فرزندان [ومریدان] شیخ برخواندم[۲]، شیخ عبدالصمدبن الحسین الصوفی السرخسی[۳] که از مریدان خاص شیخ بود و از اصحاب عشرهٔاو[٤]، گفت صدق این دو بیت را[۵] حکایتی بشنو پس بر سر تربت مطهر درحضور[٦] جمع گفت من درخدمت شیخ بنشابور بودم، شبی بخواب دیدم که شیخ[در] جایگاهی[۷] نشسته بودی که معهود او بود مثل آنجا[۸] نشستن چون شیخ را گفتمی چیست ای[۹] شیخ که برجایگاه خویش ننشستهٔ؟ شیخ گویدی[۱۰] من برجایگاه خویشم، دیگر بار گفتمی که‌ای شیخ چونست که[۱۱] برجایگاه‌خویش ننشستهٔ؟ خیرهست شیخ گفتی[۱۲] مرا مکان نیست نه‌تحت ونه‌فوق، نه یمین ونه یسار[۱۳] ونه‌جهت وایک ما درمکان می‌نشینیم برای مصالح مردماست و برای آنک[۱٤] تا حوایج خلق از ما روا شود و کار ایشان بسبب ما برآید . از خواب بیدار شدم[۱۵] و باوراد مشغول شدم[۱٦] بامداد در مجلس بودم نشسته[۱۷] کی شیخ از صومعه بیرون آمد و بر تخت نشست چنانک معهود او بود، لحظهٔ[۱۸] سردر پیش افگند، پس‌سر برآورد و گفت یا عبدالصمد بیا وآن‌خواب کی دوش دیدهٔ ما را[۱۹] حکایت کن[۲۰] من از ان حال متعجب بماندم که من آن خواب بهیچ‌آفریده نگفته[۲۱] بودم سر بگوش[۲۲] شیخ بردم و آن خواب را اساس‌بنهادم[۲۳] ومی‌کوشیدم تا کسی‌دیگر نشنود هنوز من آغاز نکرده بودم که شیخ آواز بلند کرد و گفت چنان گوی که[۲٤] مردمان شنوند کی ما در مکان برای ایشان می‌نشینیم[۲۵] والاّ ما را مکان نیست فریاد[۲٦] بر من افتاد[۲۷] وآن خواب با مردمان تقریر[۲۸] کردم[۲۹]، حالتی خوش پیدا شد[۳۰] اکنون این دوبیت بعد ازوفات او بر

---

۱ ـ من ۲ ـ برسر تربت سنح بر خواندم بحضور فرزندان و مریدان سیح ۳ ـ سنح عبدالصمد بن الفلاسی‌السرخسی الصوفی ٤ ـ حاضر بود مرا ۵ ـ اس دو بیت حویس را ٦ ـ برت شح ما بحضور ۷ ـ جائی ۸ ـ در مثل‌آن جانگاه ۹ ـ کفتم که ای، شیخ چیست ۱۰ ـ می‌کوید ۱۱ ـ دیگربار من با سنح مراجعت می‌کنم که ای سیح تو ۱۲ ـ کفت که ۱۳ ـ شمال ۱٤ ـ از بهر آن ۱۵ ـ بیدار گشتم و بر خاستم ۱٦ ـ کستم ۱۷ ـ نسسته بودم ۱۸ ـ ساعتی ۱۹ ـ با ما ۲۰ ـ همچنانك دیدهٔ ۲۱ ـ با هیچکس بگفته ۲۲ ـ سر سوی کوش ۲۳ ـ و آغازکردم آن خواب را آهسته درکوش سیح کفتن ۲٤ ـ بآواز بلند که بکو و مرا نیز امرکرد با بلند بگفتم با ۲۵ ـ بشنوند که ما را مکان نیست از برای ایشان و از برای قضاء حوایج خلق می نشینیم ۲٦ ـ وگریستن ۲۷ ـ و آواز بلند کردم ۲۸ ـ خواب را با مردم حکایت ۲۹ ـ چون بشنودند گریستن بر جمع افتاد ۳۰ ـ برف

وفات تو رانده است[1]

* حکایت * حسن مؤدب گفت کی روزی شیخ در نشابور از مجلس فارغ شده بود ومردمان برفته بودند ومن پیش وی ایستاده[2]، ومرا وام بسیار جمع شده ودل مشغول مانده[3] [که تقاضا می کردند وهیچ معلوم نبود][4] ومرا می بایست کی شیخ در ان معنی سخنی[5] گوید ونمی گفت، شیخ اشارت کرد کی باز پس نگاه کن واپس نگریستم[6]، پیر زنی[7] از در خانقاه در می آمد[8]، من پیش اوشدم[9]، صرهٔ زر بمن داد[10] و گفت صد دینار[11]ست، بخدمت[12] شیخ بنه[13] وبگو تا دعایی در کار ما کند من بستدم و شاد شدم و گفتم هم اکنون قرضها را[14] بازدهم پیش شیخ بردم وبنهادم شیخ گفت اینجا منه، برداروبرو تا بگورستان حیره، آنجا چهارطاقیست، نیمی افتاده[15]، پیریست آنجا خفته، سلام ما بوی رسان[16] وصرهٔ زر[17] بوی ده وبگوی چون[18] این برسد بر ما آی تا دیگر دهیم[19] حسن گفت من برفتم[20]، پیری را دیدم[21] ضعیف، طنبوری زیر سر نهاده وخفته، او را بیدار کردم و سلام شیخ رسانیدم و زر بوی دادم[22] مرد فریاد درگرفت و گفت مرا پیش شیخ بر پرسیدم که حال تو چیست؟ گفت من مردی ام چنین که می بینی، پیشه ام[23] طنبور زدن است [چون] جوان بودم در پیش[24] خلق قبولی داشتم درین شهر هیچ جای دوتن بهم ننشستندی کی نه[25] من سیم[26] ایشان بودمی [وبسیار شاگردان دارم][27]، اکنون چون پیر شدم حال برمن بگشت و[28] هیچ کس مرا نخواند[29] اکنون کی نان تنگ شد زن وفرزندم بیرون از خانه دور کردند کی[30] ما ترا نمی توانیم داشت، مارا درکارخدا کن راه فرا هیچ جای[31] نداستم، بدین گورستان

1 — اکنون این دو سه بعد از وفات شیخ بر زبان تو رانده است 2 ـ در خدمت شیخ ایستاده بودم حانك معهود بود 3 — جمع آمده بود و دلم بدان مشغول بود 4 — مز ـ در اصل نیست 5 ـ درآن سخن 6 — که واپس نگر بنگریستم 7 دیدم 8 — می آمد 9 ـ نزدیك وی شدم 10 ـ کیسه سنگین 11 — زر 12 ـ پیش 13 بر 14 ـ و امها را 15 — و در آنجا شو 16 ـ بدو برسان 17 — این زر 18 ـ کچون 19 ـ این بماند باز بیای تا بگوئیم و دیگر بدهند و ما آنجا ایم تا تو بازآئی 20 ـ من بآنجا رفتم که شیخ اشارت کرده بود در شدم 21 ـ شیخ 22 ـ و آن زر بدو دادم آن 23 — و پیشهٔ من 24 ـ نزدیك 25 — نبودندی که 26 سوم 27 — مز در اصل نیست 28 حال من چنان شد که 29 — نخواندی تا 30 — اکنون که سخت تنگ شد، و من هیچ شغلی دیگر ندانم و مرا از خانه بیرون کردند و گفتند 31ـ مز ندارد

آمدم و بدرد بگریستم و بخدای[1] تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه نمی‌دانم [و نوائی وقوت ندارم][2] همه خلقم [رد کردند اکنون زن و فرزند نیز مرا بیرون کردند، اکنون من و تو وتو][3] ومن، امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نانم دهی تا بوقت صبح‌دم طنبور می‌زدم[4] و می گریستم، بامداد[5] مانده شده بودم[6]، در خواب شدم تا این ساعت که مرا تو بیدار کردی[7] حسن گفت با او بهم بخدمت شیخ آمدم[8]، شیخ همانجا نشسته بود، آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد، شیخ گفت ای جوانمرد[9] از سر کمی و نیستی و بی کسی درخرابه نفسی زدی، ضایعت نگذاشت بروو هم با او می گوی و این سیم می‌خور [پس روی بمن کرد و][10] گفت ای حسن[11] هیچ کس در کار خدای زیان نکردست آن او[12] پدید آمد[13] آن تو نیز پدید آید حسن گفت دیگر روز کی شیخ از مجلس فارغ شد، کسی بیامد و دویست دینار زر بمن داد کی پیش شیخ بر چون بخدمت شیخ بردم فرمود کی در وجه وام نه و در آن وجه صرف کرده شد[14]

☆ **حکایت** ☆ هم حسن مؤدب گفت کی مرا وقتی[15] از جهت صوفیان در نشابور قرضی بسیار بر آمده بود[16] و صبر می کردم تا شیخ چه فرماید[17] روزی نماز بامداد گزارد[18]، گفت ای حسن دوات و پارهٔ کاغذ حاضر گردان[19] گفتم الله اکبر دوات و[20] کاغذ پیش شیخ آوردم[21]، شیخ بنوشت کی

هر جا که روی دو گاو کار بدو خری خواهی تو برو بمرو[22] خواهی بهری

مرا گفت این کاغذ بستان و بدر خانقاه بیرون شو، بدست راست[23]، آنکس را که پیش تو[24] آید بوی رسان حسن گفت چون بیرون رفتم[25] جوانی پیش آمد سلام

---

۱ ـ با حق ۲ ـ مر در اصل نیست ۳ ـ مز در اصل نست ٤ ـ حیری می زدم ٥ ـ چون بانك نماز آمد ٦ ـ بیفتادم و ۷ ـ تا اکنون که تو آمدی ۸ ـ با هم بنزدیك شیخ آمدیم و ۹ ـ جوانمرد ۱۰ مز، در اصل نیست ۱۱ هرگز ۱۲ ـ زیان نکرده است این اورا ۱۳ آمده بود از ۱٤ ـ اوام صرف کن بس دلم از اوام فارغ شد ۱٥ ـ گوید که وقتی مرا ۱٦ ـ وام بسیار گرد آمده بود ۱۷ ـ که با او خود هیچ نبایستی گفت که او خود مطلع بودی بر خاطرها یك روز ۱۸ ـ بگزاردیم ۱۹ ـ وکاغذ بیار ۲۰ ـ پارهٔ ۲۱ ـ بردم ۲۲ ـ تو بمرو باش و ۲۳ ـ می رو ۲٤ هرکه پیش آید ۲٥ ـ بوی ده چنانك شیخ فرموده بود بکردم

گفتم و[1] سلام شیخ برسانیدم و کاغذ بوی دادم بوس بر[2] داد و بر چشم نهاد تاریك بود، نتوانست خواندن[3]، بدر گرمابه رسیدیم آن جوان بحمام رفت و نبشته[4] برخواند، واقعهٔ او بود[5] مرا گفت پیش شیخ بر[6] من اورا پیش شیخ بردم، سلام گفت، صد دینار زر و نافهٔ مشك و پارهٔ عود پیش شیخ بنهاد شیخ گفت دل فارغ دار کی مقصود هم اینجا[7] حاصل شود[8] جوان بیرون آمد و مرا گفت با من بیا، باوی رفتم، در کاروان سرایی شدم، صد دینار دیگر بجست و بداد[9] و گفت در وجه اوام شیخ کن و اگر مقصود اینجا حاصل شود صد دینار دیگر بدهم من سؤال کردم کی واقعهٔ تو چیست؟ گفت مرا یك همبار[10] بلغارست[11] و یکی دیگر[12] بهر واله، سه سالست، مرا دوش قاصدی رسید از مرو که یك انبار بمرو آمده است، من عزم مرو کردم[13]، در شب قاصدی دیگر رسید که آن دگر انبار نهری رسیده است[14] من همه شب اندیشه می کردم که بمرو روم یا بهری؟ سحرگاه مرا در دل آمد کی بامداد بنزدیك[15] شیخ روم و او را صد دینار زر و قدری بوی خوش برم و از وی سؤال کنم که بمرو روم یا بهری هرچ او اشارت کند بر آن بروم، بامداد می آمدم، تو مرا پیش آمدی و کاغذ دادی اکنون چون بر لفظ شیخ رفت کی همین جا[16] مقصود حاصل[17] آید، منتظرم تا چه پدید آید حسن گفت نماز پیشین[18] آن جوان را دیدم مرا گفت آن انبار کی بهری آمده بود رسید نماز دیگر بازار بیرون شدم[19]، آن جوان را دیدم کــه می دوید و می گفت همبار دیگر از مرو در رسید[20]، من بطلب تو می آمدم و چنانك شیخ فرموده بود مقصود هم اینجا حاصل آمد صد دینار دیگر بمن داد من پیش شیخ آمدم، شیخ فرمود که آن سیصد دینار زر بوام بار ده و بعد ازین

---

۱ ـ سلام کرد جواب ۲ — بوسه بروی ۳ — خواند وآمدیم با ٤ درآنجا بد و ٥ ـ و واقعه بود ٦ — مراگفت ای حسن بنوایی که مرا بش شیخ بری ۷ — آنجا ۸ ـ وآن ۹ـدیگر بمن داد و ۱۰ ـ انبار ۱۱ ـ بودست ۱۲ ـ و یك انبار ۱۳ ـ من عزم کردم که بمرو روم و ۱٤ ـ که آن دیگر بهرا آمد ۱٥ ـ بش ۱٦ ـ هم آنجا ۱۷ ـ سود و فراغ بدید ۱۸ ـ بود که در بازار بودم و ۱۹ ـ نماز دیگر بگزاردیم ازجهت صوفیان ببازار رفتم باسفره بحرم ۲۰ ـ گفت ای حسن آن انبار که بمرو بود رسید بیا که

هیچ داوری مکن که آنچ[1] این قوم خورند آنرا داوری باشد کی گزارندهٔ این حق تعالی است[2]

* حکایت * حسن مؤدب گفت کی روزها بود کی[3] در خانقاه گوشت نیاورده بودند، که وجه آن نداشتم و جمع را تقاضاء گوشت می بود یك روز شیخ مجلس می گفت، مرا گفت برخیز یا حسن و نزدیك آن جوان رو[4] [و بانگشت اشارت کرد][5] [و بگوی که آن درست زر که در بند دستهٔ یك دینار وجهٔ است، بده بمن][6] نزدیك آن جوان[7] شدم، گفتم[8] شیخ گفت ای جوان، آن درست کی در بند تست یك دینار وجه بیست بدرویشان رسان چون بشنید گریان شد، بند را بگشاد و درست زر بمن داد، بخدمت شیخ آوردم شیخ گفت برو تا سر بازار[9] آهنگران، جوان قصّاب برهٔ شیر مست بر دست دارد تکلّفها کرده، از وی بخر و با او برو[10] تا شوله و[آن بره را][11] در ان گوادار تا جانوران آن معاك دهانی[12] چرب کنند [من] می رفتم وهمه راه بدرون داوری می کردم که چند روزست[13] در خانقاه گوشت نبوده است، شیخ برهٔ شیرمست پرورده بسگان میدهد چون رفتم[14] همچنان دیدم کی شیخ فرموده[15] بود وآن بره را از وی خریداری کردم وآن درست بوی رسانیدم[16] وجوان را باخود بردم وآن بره در[17] پیش سگان انداختم وخلقی بران بانکار نظاره بیستادند آن جوان بگریستن استاد و گفت مرا پیش شیخ بر، جوانرا بخدمت[18] شیخ بردم ، در پای شیخ افتاد و می گفت توبه کردم [ومن پیش شیخ ایستاده بودم][19] شیخ مرا گفت ای حسن چهار ماهست که این جوان دران بره رنج می برد، دوش آن بره بمرد جوانرا[20] دریغ آمد که بیندازد، روا نداشتیم کی آن مردار بحلق خلق[21] رسد ومسلمانی از آن مردار

---

۱ که هرچه ۲ گزارندهٔ آن حق تعالی بود ۳ ـ چند روز بود که ٤ ـ گفت ای حسن برخیز و بر آن برناسو ٥ ـ مژ در اصل نیست ٦ ـ در مژ نیست ۷ ـ برنا ۸ ـ مژ ندارد ۹ ـ آن درست که دربند داری دیناری و حبه است بدو ده آن جوان گریان شد ودست بند کرد و درست بمن داد و من بستدم و باز بخدمت شیخ آمدم شیخ فرمود که برو بازار ۱۰ ـ تکلفها بدان کرده آنرا بدین زر بخر و با او با هم فرو شو ۱۱ ـ در اصل نیست از مژ هست ۱۲ ـ با سگان محلت دهن بران ۱۳ که روزهاست ۱٤ ـ چون بسر آهنگران آمدم ۱٥ ـ گفته ۱٦ ـ خریداری کردم گفتم به شیخ دانك و نیم می خواهم گفت یك دینار کم نخواهم داد آن درست بوی دادم و آن بره بخریدم و آن ۱۷ ـ در مژ نیست ۱۸ ـ اورا پیش ۱۹ در اصل نیست از مژ هست ۲۰ ـ و این مرد را ۲۱ ـ بحلقی

بخورد[1] این مرد بمقصود رسید ، آن جانوران[2] نیز لبی[3] چرب کردند، تو[4] داوری چرا می کنی؟ این درویشان[5] پاکاند، جز پاك نخورند [از آن ِ ایشان نیز پدید آید. آن][6] جوان بر پای خاست و گفتا[7] که مرا گوسفند حلال هست[8] [بیست بخته بدهم از][9] جهت صوفیان شیخ گفت این همه می بایست تا[10] سگان دهنی چرب کنند و این مرد بمقصود رسد وشما بگوشت حلال[11]

✿ **حکایت** ✿ در ان وقت کی شیخ بوسعید بنشابور بود مؤذن مسجد مطرز یك شب[12] بر مناره قرآن می‌خواند و در ان همسایگی ترکی بیمار بود، [آن] ترك را آواز مؤذن خوش آمد[13]، بسیاری[14] بگریست. چون آفتاب روی نمود[15] کس بفرستاد و مؤذن را بخواند و گفت دوش برین مناره قرآن تو می‌خواندی؟[16] گفت بلی[17] گفت دیگر باره برخوان مؤذن پنج آیتی برخواند [ترك] یك[18] درست زر بوی همراه کرد مؤذن بستد واز پیش[19] ترك بیرون آمد و بمجلس شیخ آمد شیخ سخن می گفت، در میان مجلس دو سگبان از در خانقاه در آمدند[20] واز شیخ چیزی خواستند شیخ روی بمؤذن کرد و گفت آن درست ِ زر که از ترك گرفتهٔ[21] بدین هر دو شخص رسان[22] مؤذن در تفکر افتاد[23] که ترك زر تنها بمن داد و آنجا هیچ کس حاضر نبود شیخ را که گفت[24]؟ [واو درین تفکر بود][25] شیخ گفت بسیار میندیش کی[26] آب گرمابه یار گین را شاید [مؤذن را وقت خوش گشت وزر بایشان داد والسلام][27]

✿ **حکایت** ✿ حسن مؤدب گفت کی[28] روزی شیخ مرا بخواند و گفت بدر[29]

---

۱ ـ مسلمانان از آن بخورند ۲ـ و آن سگان ۳ ـ سکمبی ٤ ـ باری چرا انکارو ٥ ـ جماعت ٦ـ مز در اصل نیست ۷ ـ جوان که درست زر داده بود هنوز نسته بود و گوسفند بسیار داشتی برپای خاست و گفت ای شیخ ۸ ـ گوسفند حلال است ۹ مز در اصل نیست ۱۰ ـ نخست ۱۱ ـ رسند ۱۲ ـ سحرگاه ۱۳ ـ بود و ۱٤ بسیار ۱٥ چون روز شد ۱٦ ـ تو بودی که بر مناره سحری می خواندی ۱۷ ـ آری ۱۸ ـ ترك بگریست و آن مؤذن را دو ۱۹ داد چون مؤذن از نزدیك ۲۰ شیخ سخن می گفت از در مسجد دوسگبان درآمدند ۲۱ ـ که این ساعت ترك بتو داد ۲۲ ـ ده ۲۳ نماند ۲٤ ـ شیخ چگونه داشت ۲٥ مز دراصل نیست ۲٦ ـ تفکر مکن که ۲۷ ـ مز دراصل نیست ۲۸ ـ درنشابور ۲۹ـ شیخ مرا گفت

بیرون شو و بدست راست بار گرد، هرك پیش تو آید[۱] دست پیش او دار[۲] و بگوی هرچه داری برینجا نه بحکم اشارت شیخ بیرون آمدم [و برفتم] گبری را دیدم [نزدیك وی شدم و][۳] دست پیش داشتم گبر گفت اول مسلمان شوم، مرا بخدمت شیخ باید برد پس گبر را بخدمت[۴] شیخ بردم، گفت ای شیخ اسلام[۵] عرضه کن، پس اسلام[۶] آورد و هرچ داشت در راه شیخ نهاد[۷]

☆ **حکایت** ☆ روزی در نشابور شیخ قدّس الله روحه العزیز حسن مؤدب را بخواند و گفت نزدیك شحنه[۸] باید رفت و بگوی کی[۹] درویشانرا ترتیب سفرهٔ کند و او شحنهٔ شهر بود[۱۰] و منکر صوفیان[۱۱] حسن گفت من روانه شدم[۱۲] و همه راه با[۱۳] خود می گفتم کی در نشابور هیچ کس ظالم‌تر و شیخ را منکرتر از وی نیست، این چگونه خواهد بود؟ چون نزدیك [او] رفتم او را دیدم کی یکی را بچوب می‌زد و حلقی از دور نظاره می کردند من متحیر بماندم[۱٤] ناگاه چشم شحنه[۱۵] بر من افتاد، گفت آن صوفی آنجا چه[۱٦] میکند؟ یکی بیامد و از من سؤال کرد که اینجا چه استادهٔ؟ من [فرا نزدیك او رفتم و][۱۷] سلام شیخ رسانیدم [و گفتم] که شیخ می‌فرماید کی[۱۸] ترا ترتیب سفرهٔ صوفیان باید کرد[۱۹] او بطریق استهزاء سخنها گفت بعد از آن[۲۰] دست فراز کرد و کیسهٔ سیم برداشت و بسوی من[۲۱] انداخت و گفت مگر شیخ می‌خواهد کی سفره بسیم حرام نهد؟ شیخت را بگوی این سیم همین ساعت بچوب سر سپه(؟) ستاندم ازین مرد[۲۲] من سیم برداشتم [و بپیش شیخ آمدم][۲۳] و بخدمت بنهادم شیخ گفت بردار آنچ بجهت

---

۱ ـ و هرکب بس آمد ۲ ـ دسب فرا بس دار ۳ مر دراصل بسب ٤ فرا پس وی داستم وی سر ما حق تعالی راست داست و کفب آری مسلمان سوم مرا بس شیح بر اورا بر سیح ۵ ـ من ٦ـ ایمان ۷ ـ و صوفیان حرج کردند ۸ بس نقب ۹ ـ مکوی با ۱۰ سحنه بود و عظیم ظالم و دشمن شیخ ۱۱ ـ بود ۱۲ ـ من برفتم ۱۳ ـ بادل ۱٤ باسادم ۱۵ ـ بهب ۱٦ آسجا حه‌کار ۱۷ـ مز دراصل نسب ۱۸ می‌کوید که ۱۹ برا سفرهٔ صوفیان می‌باید کرد ۲۰ ـ بطریق استهزا سخنی حند بکفت بس ۲۱ کسهٔ سیم داشت بمن ۲۲ که این سیم برحم حوب ازین مرد سده‌ام ۲۳ ـ از متن هست

سفره باید ترتیب کن درویشان بدان حالت تعجب[1] می کردند وانکار می‌نمودند.من رفتم وترتیب سفره می کردم[2] [چون وقت سفره بود سفره بنهادم][3]،شیخ دست فرا کرد و طعام تناول می‌نمود[4] و جمع نیز بانکار موافقتی می کردند دیگر روز شیخ مجلس می گفت،[در میان مجلس][5] جوانی برخاست و بخدمت شیخ آمد ومی گریست وپای شیخ را بوسه داد و گفت[6] مرا بحل کن که من با شما خیانت کردم وقفای آن اینك خوردم شیخ گفت چه خیانت رفته است؟ بادرویشان بار باید گفت[7] گفت پدرم بوقت وفات مرا بخواند و دو کیسهٔ سیم بمن دادو گفت کی[8] بعد[9] وفات من این سیم را بخدمت[10] شیخ رسان[11] [تا در وجه درویشان صرف کند][12].من وصیت پدر بجای بیاوردم[13]، گفتم من در وجه خویش صرف کنم [اولیتر که بشیخ دهم][14] که میراث حلال مست شحنه بتهمت[15] دروغ مرا بگرفت ومؤاخذت کرد وصد چوب بر من زد[16] ویك کیسه سیم از من بستد ومن هنوز آنجا بودم کی خادم تو آمد وپیغام بازرسانید[17] شحنه زر را بوی داد[18]،آن سیم حلال از آن شیخ است[19] وایبك کیسهٔ دیگر من آوردم و کیسه بخدمت شیخ بنهادو گفت مرا بداییج کردم بحل کن شیخ گفت ای جوانمرد[20] دل مشغول مدار کی آن ما بما رسید و آن تو بتو رسید و ترا آن در راه بود پس شیخ روی بجماعت آورد[21] و گفت هرچ بدین جمع[22] رسد جز حلال نباشد[23]. این خبر بشحنه رسید،در حال بخدمت[24] شیخ آمد[25] وتوبه کرد وترك ظلم گرفت[26]، و مرید [و معتقد][27] شیخ [و این طایفه] [28] شد [و مردم از ظلم وی برستند][29]

---

۱ ـ سیخ کفت برو و کوست و بریب و آبح اسباب سفره باید ساز و درویسان تعجب ۲ من برفتم وآبح بایست بخریدم ۳ـ مژ در اصل نیست ٤ ـ فرازکرد و نکار برد ٥ ـ مژ در اصل نیست ٦ ای شیخ توبه کردم و ۷ ـ بخوردم و کیسهٔ سیم پس شیخ بنهاد سیخ کفت با ایشان بکوی که جه خیانت کردی ۸ ـ و مرا نصیحت کرد که ۹ ـ بعد از ۱۰ ـ سیم ببردیك ۱۱ ـ سیخ بر ۱۲ ـ مر در اصل نیست ۱۳ ـ چون پدرم وفات رسید ابلیس بر من راه برد ۱٤ مژ در اصل نیست ۱٥ ـ بتهمتی ۱٦ ـ مرا بگرفت و صد چوب برد ۱۷ ـ پیغام برا آورد و ۱۸ آن سیم بوی داد و ۱۹ از شما بود ۲۰ ـ جوانمرد ۲۱ بما رسید و ترا آن در راه بود بعد از آن روی بجمع کرد ۲۲ ـ هر چه بابن جماعت ۲۳ ـ نبود و ۲٤ ـ این خبر بشیب رسید پس ۲٥ ـ در پای شیخ افتاد ۲٦ بگفت ۲۷ تا ۲۹ ـ در اصل نیست از مژ هست

* حکایت * آورده‌اند کی در ان [وقت] کی شیخ قدّس الله روحه العریر منشابور بود دو مرد معروف با یکدیگر گفتند کی ما را ار شیخ امتحانی باید کرد تا بکرامات بجای آرد یا نه؟ نزدیك شیخ رویم و ار وی چیزی‌ستانیم وبهریسه دهیم حکایتی[۱] راست کردند و پیش شیخ آمدند و گفتند کی در همسرایگی ما دختر کیست یتیمه[۲]،او را شوهری دادیم وهرچه او را فریضه بکار آید ار هر کسی[۳] بخواستهایم و امرور آن شغلك او راست شده‌است، امشب او را بحصم می‌سپاریم[٤] می‌باید کـه اورا بروشنایی شیخ بخانهٔ شوهر بریم تا آن تبرّك برور گار ایشان فرا رسد شیخ حسن مؤدب‌را بخواند و گفت ای حسن دوشمع‌بزرگ‌بیاورو[۵] بدیشان ده که هریسه گران می‌فروشند[٦] چون آن هردو این‌سخن بشنیدند[۷] ار دست بشدند و روی درپـای شیخ بمالیدندو[۸] توبه کردند وار ملازمان خدمت شیخ‌شدند[۹]

* حکایت * آورده‌اند کی شیخ ناتوان شده بود، طبیبی‌راحاصر آوردند تا[۱۰] شیخ را مداوا کند[۱۱] مگرطبیب گبر بود، چون بشیخ رسید[۱۲] خواست کی‌دست بر نبض شیخ نهد،شیخ حسن‌را[۱۳] گفت‌ای حسن[۱٤] باحن پیرا بیار وناحن‌او بار کن وموی‌لبش بار کن[۱۵] ودرکاغذی پیچ وبوی ده که ایشانرا عادت باشد که بیدارند وآبی بیار تـا دست‌بشوید آن طبیب متحیر می‌نگریست[۱٦] ورهره نداشت کی خلاف کردی،چون آبچ شیخ فرمود بجای آوردم طبیب دست بر دست شیخ نهاد شیخ دست‌بگردانید[۱۷] و دست وی بگرفت ویك ساعت نگاه داشت پس رها کرد طبیب برخاست کی‌بشود[۱۸]، تا بدر خانقاه[۱۹] می‌شد وبازپس می‌نگریست شیخ آوار داد کی چند ارپس نگاه کنی کی[۲۰] ترا بگذارند کی بروی؟آن گبر بار گشت‌وبدست شیخ[۲۱] مسلمان شد وحملهٔ خویشان[۲۲] او ایمان آوردند[۲۳]

---

۱ - با یکدیگر حکایتی ۲ - گفتند ای شیخ در همسایگی ما دختری هست بی پدر و مادر و ۳ - خبری بر سبیل برك ٤ - امسب او را بخانه شوهرمی بریم و ار خدمت شیخ شمعی ۵ - دراصل دو عدد شمع‌بار ٦ - دهند ۷ - ایشان چون این سخن بشنودند ۸ ار ان انکار ۹ - توبه‌کردند و پیش شیخ بخدمت بایستادند و در میان متصوفه بماندند و ار نیك مردان گشتند ۱۰- طبیبی‌رابیاوردند تا ۱۱-شیخ‌را ببیند ۱۲ - آمد وبنشست ۱۳ مؤدب را بخواندو ۱٤ - یا حسن ۱۵ - بر گیر ۱٦ - و آن گبر متحیر می بود ۱۷ - بر دست شیخ نهاد روی بگردانید ۱۸ طبیب خواست که برود برخاست و می رفت ۱۹ - که ۲۰ - که چند بار بار پس بنگری ۲۱- و پیش شیخ آمد و ۲۲ - پیوستگان ۲۳ سرگبر بظر شیخ رحمة الله علیه

* حکایت * پیر بوصالح دندانی مرید خاص شیخ بود و خدمت خلال او داشتی وموی لب هم‌او راست کردی[۱] درویشی پیر بوصالح را گفت کی موی لب باز کردن مرا بیاموز[۲]، بخندید و گفت ای درویش، بهفتاد دانشمندعلم[۳] باید کی موی لب درویشی بارتوان کرد[٤] این‌کار بدین آسانی نیست این پیر بوصالح گفت که شیخ رادر آخر عمر یك دندان بیش نمانده بود وهر شب چون از طعام خوردن‌فارغ‌شدی خلالی[٥] ازمن بستدی و گرد بر گرددندان[٦] برآوردی و بوقت‌دست شستن‌آبی بوی‌فرا گذاشتی[٧] یك شب چون شیخ خلال بستد، از آنجا که ضعف آدمیست بر اعتراض‌کردن برهمه کسی، بدل من در آمدکی[۸] شیخ دندان ندارد وبخلالش حاجت نیست، هر شب خلال ازمن چرا می گیرد[۹]؟ شیخ سر برداشت[۱۰] وبمن نگاه کرد[۱۲] و گفت استعمال سنت راو طلب رحمت‌را، که رسول می‌فرماید کی[۱۱] رَحِمَ اللهُ المُتَخَلِّلِینَ مِنْ أُمَّتِي فِي الوُضُوءِ وَالطَّعَامِ من‌آگاه گشتم[۱۳] وگریه برمن‌افتاد

* حکایت * آورده‌اند که در آن وقت که شیخ بوسعید بنشابور بود، خواجه علیك را[۱٤] که از مریدان‌شیخ بود [وشیخ نظری تمام بروی داشت][۱۵]،وخواجه‌حسن مؤدب‌را، بمیهنه فرستاد بمهمی خواجه علیك گفت چون بسوقان رسیدیم حسن گفت بیا تا برویم واین‌خواجه‌مظفر را ببینیم و او[۱٦] مردی بزرگ بوده است خواجه‌علیك گفت[۱۷] شیخ ما را بمیهنه فرستاد، از راه بجایی دیگر نتوانیم شد حسن بسیاربگفت هیچ‌سودنداشت بمیهنه‌شدیم‌وآن‌مهم که‌شیخ فرموده‌بودراست‌شد چون باز گشتیم و[۱۸] بسوقان رسیدیم حسن گفت من پیش خواجه مظفر میشوم[۱۹] ترا موافقت باید کرد و اگر نکنی تنها بروم[۲۰] من‌موافقت وی کردم، چون بنشستیم خواجه امام مظفر در

۱ ازاینجا در متن چند سطر اضافی آمده که الحاقی بنظرمیآید درحاشیه نقل شد ۲ بمن آموز ۳ هفتاد دانشمند عالم ٤ درویش تواند راست کرد، ٥ بر سفره خلالی ٦ و گرد دهان ۷ آبی بران فرو گذاشتی و بنهادی ۸ خلال بستد در دل من آمد که ۹ — می ستاند ۱۰ — سر برآورد ۱۱ — بمن نگریست ۱۲ فرموده است علیه‌السلام ۱۳ — من بشرم زده شدم ۱٤ — خواجه علیك در غزنه را ۱۵ متن درنسخه ب نیست ۱٦ بیا تا پیش خواجه امام مظفر شویم واین خواجه مظفر ۱۷ ماگفتیم که ۱۸ — بجای دیگرنتوان شد وبازگشتیم‌چون ۱۹ — می‌روم ۲۰ — و او را ببینم

سخن آمد وحس مؤدب آن سحن می‌شود و دلش میل می کرد کی آنجا مقام کند. چون [1] حواجه امام مطفر سحن تمام کرد [و سحنی دیگر برداشت حسن ما دل اندیشه کرد کی اینجامقام کنم چون حواجه امام مظفر سحن تمام کرد] [2] گفتم این سحن که [3] انتها می‌هی [4] شیخ ما ابتدا بهادست حواجه امام مطفر شکست وحس با حویشتن آمد، برحاستیم و ار پیش وی برون آمدیم چون بمقام رسیدیم [5] حسن ما من در میان بهاد کی مرا چه اندیشه افتاده بود، تو آن سحن گفتی مرا آن اندیشه در باقی شد وداستم که حطا کردم چون بشابور رسیدیم در حانقاه رفتیم چون [6] شیخ را نطر [7] بر ما افتادروی بحسن مؤدب کرد و گفت آن مرد امان حدیث تو پر کرده بود، اگر علیك بگوسار بکردی حسن در رمین افتاد واستغعار کرد

☆ حکایت ☆ [در ان وقت که شیخ بشابور بود] [8] حواجه ابومنصور و رقانی کی وریر سلطان طغرل بود بیمار شد، چون کارش تنگ در آمد شیخ را و استاد امام ابوالقسم قشیری را بحواند و گفت من شما را دوست داشته‌ام [وبسیار سیم در راه شما بکار برده‌ام اکنون من] [9] شما یك حاجت دارم، چون من در پرده شوم [10] شما هر دو برزگ [بحنارهٔ من حاصر آیید و] [11] سر حاك من چندان مقام کنید که من ارعهدهٔ سؤال بیرون آیم بقوّت شما هر دو ار وی قبول کردند چون برحمت حدای تعالی بپیوست، شیخ ما با استاد امام در پیش آن کار ایستادند چون بگورستان رسیدند [12] هنور حاك فرو برده بودند [13]، استاد امام شیخ‌را گفت کی هنور حاك فرونکنده‌اند [14]، [وآفتاب گرم است] [15] تو مقام کن تا من مردمان را بار گردانم [شیخ بر سر حاك سجاده افگندو [16] بنشست چون] [17] حاك تمام شد و حواجه بومنصور را دفن کردند [وحاك راست کردند] [18] شیخ برحاست و گفت تمام‌شد وبرفت. چون باستاد امام‌رسید استاد امام گفت پس آن وصیت که کرده بود شیخ چه فرمود؟ [19] شیخ گفت [بهیچ چیز

---

۱ دلش بسحن او مایل بد ۲ در اصل نیست در مز هست ۳ ـ من کعتم اینك ٤ ـ مَی‌کنی ٥ ـ با حانگاه حویش آمدیم ٦ ـ حانقاه در شدیم ۷ حشم ۸ ـ مز در اصل نیست ۹ ـ مز دراصل نیست ۱۰ـ تمام سوم ۱۱ـ دراصل‌نیست ۱۲ آمدند ۱۳ هنورحاك تمام نشده بود ۱٤ـ حاك تمام نشده‌است ۱٥ ـ مز در نسخهٔ س نیست ۱٦ سیح ۱۷ مز در نسخهٔ اصل نیست ۱۸ ـ مز در نسخهٔ س نیست ۱۹ ـ در مز نیست

حاجت بود ومردمان در گفت و گوی رفتند که آن وصیت چه بود؟ استاد امام گفت ای شیخ چگونه بود؟ شیخ گفت][1] رسولان آمدند وسؤال کردند آن یکی فرا آن دیگر گفت نمی بینی که کیست برسر خاك؟ این بگفتند وبرفتند چون ایشان برفتند[2] ما نیز برفتیم.

☆ **حکایت** ☆ ابرهیم ینال برادر کهین سلطان طغرل بود وعظیم ظالم و[3] شحنهٔ نشابور بود[4] واهل نشابور [درهر مجلس][5] ازشیخ [درحق او][6] دعا می خواستند، شیخ دعا نگفتی اما گفتی نیك شود تا روز آدینهٔ کی[7] شیخ مجلس می گفت ابرهیم ینال بمجلس[8] آمد وبسیاری بگریست چون مجلس تمام شد[9] ابرهیم پیش تخت شیخ آمد وبیستاد شیخ گفت چیست؟ گفت مرا بپذیر! شیخ گفت نتوان گفت بایدم![10] شیخ گفت نتوان گفت بایدم![11] سه بار بگفت پس شیخ تیردروی نگاه کردو[12] گفت نعمت برود، گفت شاید گفت جاه برود،[13] گفت شاید گفت امیریت بباشد،[14] گفت شاید گفت دوات وپارهٔ کاغذ[15] بیارید دوات آوردند شیخ[16] بنوشت کی ابرهیم منا کتبه وصل الله ابرهیم ینال کاغذ[17] بستدو بوسه بردادودر میان نهاد وبیرون[18] رفت وهمان شب بجانب عراق روان شد[19] وبهمدان بنشست وعاصی شد سلطان طغرل برفت و با او جنگ کرد واورا بگرفت[20] او پیغام فرستاد کی دانم کی مرا بخواهی کشت حاجت من[21] بتو آنست که [چون مرا هلاك کنی][22] خطیست ازآن بوسعید در کیسهٔ من، چون مرا در خاك نهند کاغذ را بدست من بنهند که او مرا این واقعه گفته بود و دست گیر من آن خط خواهد بود[23]

---

۱ - مز در نسخهٔ اصل نیست ۲ - در مز نیست ۳ در مز نیست ٤ وعظیم بد بود وسخت بیدادگر بود و شیخ ما بنشابور بود و در ان مدت که شیخ در نشابور بود ٥ - در اصل نیست در مز هست ٦ - مز در اصل نیست ۷ - تا یك روز ۸ - در مجلس شیخ ۹ - وچون شیخ مجلس تمام کرد ۱۰ - گفت باید دم ۱۱ - در مز نیست ۱۲ - تیر دروی بگریست ۱۳ - برود ۱٤ برود ۱٥ - کاغذ پارهٔ ۱٦ - حسن مؤدب کاغذ ودوات بیاورد وشیخ بران کاغذ ۱۷ - آن کاغذ بستد ۱۸ - از در برون ۱۹ - از سوی عراق برفت ۲۰ - و برادر خردتر بود ۲۱ - بخواهی کشتن حاجتم ۲۲ - مز در اصل نیست ۲۳ - خطیست از آن شیخ ابوسعید ابوالخیر ودر کیسهٔ منست در دست من نهید ومرا در گور کنید که شیخ این هرسه واقعه با من گفته است ومن کفنم باید چون خط وی با من باشد فردا دست در وی زنم

* **حکایت** * آورده‌اند کی روزی شیخ [از جایی می‌آمد][۱] با جماعتی متصوفه درنشابور، [جنانك معهود او بود و][۲] بسر کوی عدنی کویان رسید قصّابی بود برسر[۳] کوی، چون شیخ با جماعت بوی رسیدند[٤]، قصّاب با خود گفت ای‌مادر زن اینها! مشتی افسوس خواران، سرو گردن ایشان نگر، چون دنبهٔ علفی! ودشنام چند بگفت چنانك هیچ مخلوق نشنود[٥] و شیخ را از راه فراست بران اطلاع بود حسن مؤدّب را گفت ای حسن آن قصّاب[٦] رابیار حسن بَر قصاب شد و[۷] گفت ترا شیخ[۸] می‌خواند[۹]. مرد بترسید، [ترسان ولرزان می‌آمد][۱۰] شیخ صوفی را پیش حسن فرستادو گفت اورا بگرمابه برید حسن اورا بگرمابه فرستاد و بخدمت[۱۱] شیخ آمد شیخ گفت بازار شو و کرباسی باریك وجفتی کفش ودستاری کتان طبری بخرو بدر گرمابه‌رووصوفیی‌دورا آنجا برتا او[۱۲] را معمّری کنند[۱۳] حسن دوصوفی را بگرمابه بخدمت او فرستاد[۱٤] وحالی[۱٥] بازار شد وآنچ شیخ فرموده[۱٦] بود بیاورد شیخ صوفیانرا گفت زود[۱۷] پیراهن وایزار[۱۸] بدوزید چون جامه‌ها بردوختند[۱۹] شیخ گفت برو ودران مردپوشان[۲۰] و صد درم بوی ده و اورا بگوی که‌همان سخن کی[۲۱] می گفتی‌می گوی چون‌سیمت نماند بیا تادیگر بدهم حسن بفرموده برفت و همه بجای‌آورد قصاب‌در گریستن‌آمد و بخدمت شیخ باستاد ومرید شیخ شد[۲۲]

* **حکایت** * دانشمند بوبکر شوکانی گفت که پدرم دانشمند محمد گفت در آن وقت که‌من بطالب علمی[۲۳] بنشابور بودم[۲٤] شیخ[۲٥] قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور

۱ـ مر در اصل نیست ۲ ـ مز در اصل نیست ۳ ـ آن ٤ ـ شیخ با جمع بروی بگذشتند آن مرد ٥ ـ چون دنبه و دشنامی زشت بداد شیخ را و صوفیانرا و هیچ‌کس نشنود ٦ ـ آن پیر مرد ۷ ـ حسن بارکشت و آن مرد را ۸ ـ باکه شیخ ترا ۹ ـ آن مرد ۱۰ ـ مز دراصل نیست ۱۱ ـ وحسن بنزد ۱۲ ـ گرمابه بر و دو صوفی بر با آن مرد ۱۳ ـ در حمام ۱٤ ـ حسن در حال دوصوفی را بگرمابه بخدمت او فرستاد با آن پیر را خدمتها کردند ۱٥ ـ خود ۱٦ ـ اشارت کرده ۱۷ ـ بدوزید ۱۸ ـ از او ۱۹ ـ صوفیان حمله کرد آمدند و بیك ساعت بدوختند ۲۰ ـ بربوش ۲۱ ـ و بگو همان که ۲۲ ـ چون سیمت نماند و همه خرج کنی دیگر بیای و بستان حسن بیامد و همچنانك شیخ فرموده بود بکرد آن پیر بگریستن استاد و پیش شیخ آمد وتوبه کرد ومرید ومعتقد صوفیان گشت ۲۳ ـ دراصل بطلب علمی ۲٤ـ دران تاریخ ۲٥ ـ ما ابوسعید

بودومن هر روز کی از درس فارغ شدمی، [بخدمت شیخ آمدمی و][1] تا نماز دیگر بخدمت[2] شیخ بودمی، چون نماز دیگر بگزاردمی بمدرسه آمدمی تا یکروز پیش شیخ آمدم[3]، شیخ گوشهٔ سجاده برداشت ومشتی مویز طایفی اززیر سجاده بیرون آورد و گفت صوفیان را فتوحی رسیده است[4]، طرسوس کرده‌اند، ما حصهٔ شما نهاده‌ایم، هر[5] یکی را هفت هفت و مادر مدرسه[6] دو شریك بودیم[7] و شیخ سه هفت گفت، من خدمت کردم و[8] بیرون آمدم و درراه مویز شمردم سه هفت بود[9] چون بمدرسه رفتم[10] شریکم را برادری ازجانب عراق[11] رسیده بود ودرخانهٔ من نشسته، در رفتم[12] و بپرسیدم ومویز حصه کردم[13] چنانك شیخ فرموده بود هریکی را هفت رسید

حکایت خواجه امام ابوعلی فارمدی قدس الله روحه العزیز گفت کی من درابتداء جوانی بنشابور بودم بطالب علمی[14] در مدرسهٔ سراجان مدتی برآمد خبر درشهر افتاد که شیخ[15] از میهنه آمده‌است و مجلس می گوید و کرامات او درمیان خلق[16] ظاهر شده [است و اهل نشابور و ایمهٔ همهٔ مذاهب او را معتقد شده اند][17] من برفتم تا اورا ببینم. چون چشمم بر جمال وی[18] افتاد عاشق اوشدم و محبت [اووار آن][19] این طایفه در دلمن[20] زیادت‌شد وهمه روزه گوش می داشتم تا شیخ بیرون آید بمجلس[21] [تا من او را ببینم][22] و من از ملازمان شدم بنهان، چنانك پیدا شتم کهشیخ مرانمی داند[23] تا یك روز در مدرسه در خانهٔ[24] خویش نشسته بودم، مرا هوای شیخ در دل افتاد[25] ووقت آن نبود که بمعهود شیخ بیرون آید، خواستم کی صبر کنم نتواستم، برخاستم و بیرون آمدم، چون بسر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم

۱— ازمرهست ۲ بس ۳- وسلام کردم‌وبنشستم ٤ـبودست ٥- اسخا سهاده‌ایم مکر ٦- در یك خانه ۷- دو سریك بس بودیم ۸ - ار بس سیح ۹ - در راه مدرسه مویز ها را شمردم بست و یك مویز بود همچنان سه هفت که سیح اسارت کرده بود ۱۰ـسدم ۱۱ ازعراق ۱۲ درآمدم ۱۳ مویزهارا حصه کردیم ۱٤- بطلب علم ۱۵ - که بوسعید بوالحسر ۱٦ میان مردم ۱۷ - مر ۱۸ - حسم من بر روی ۱۹ مژ ۲۰- دل من ۲۱- ومجلس کوید ۲۲ - مژ در اصل بست ۲۳ و ار جملهٔ ملازمان حضرت سیح کشتم و بوسیده می‌داستم که سیح مرا نداند ۲٤ حجرهٔ ۲۵ - آرزوی دیدار شیخ اندر دل من بدید آمد

باجماعتی بسیار می‌رفتند[1]، بر اثر ایشان رفتم بی خویشتن[2]، شیخ را بدعوتی می‌بردند چون بر آن در سرای[3] رسیدند شیخ [در رفت وجمع][4] در رفتند ومن نیز در رفتم و در گوشهٔ بنشستم چنانك شیخ مرا نمی‌دید، چون سماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش شد[5] ووجدی بروی ظاهر شد وجامه مجروح[6] کرد چون ازسماع فارغ شدند شیخ جامه بر کشید، وپاره کردند[7]، شیخ یك آستین باتیریز بهم جدا کرد وآواز داد[8] که یا بوعلی طوسی کجایی، آواز[9] ندادم[10]، گفتم شیخ مرا نمیداند [ونمی‌بیند][11] مگر از مریدان شیخ کسی[12]، را بوعلی‌طوسی نامست. شیخ دیگر بار آواز داد، هم جواب ندادم[13]، جمع گفتند مگر شیخ ترا می گوید[14]، برخاستم و پیش شیخ رفتم[15]، آستین وتیریز[16] بمن داد و گفت تومارا همچو این آستین وتیریزی[17] جامه[18] بستدم و بوسیدم[19] و پیوسته بخدمت شیخ می‌آمدم وروشناییها می‌دیدم[20] چون شیخ از شابور برفت من بخدمت[21] استاد امام ابوالقسم قشیری می‌شدم و حالتها که پدید می‌آمد با وی می گفتم[22] او می گفت برو ای فرزند وبعلم آموختن مشغول شو[23] سالی دوسه بتحصیل[24] مشغول شدم[25] تا یك روز قلم از محبره بر کشیدم، سپید بر آمد[26]، تا سه بار کی بکشیدم[27] سپید برمی‌آمد، برخاستم و پیش استاد امام رفتم و حال بگفتم استاد گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار و[کار را باش و][28] بمعامله مشغول شو[29] من برفتم ورختها[30] از مدرسه بخانقاه کشیدم[31] و بخدمت استاد امام‌مشغول‌شدم روزی استاد امام رفته بود در گرمابه[32] تنها، من برفتم ودلوی چند

---

۱ - انبوه می رفت من ۲ - اتفاقا ۳ - بدر سرای مضیف ۴ — در اصل نیست از مژ هست ۵ - گشت ۶ - مژ ضرب خژ مخروق ۷ - و بش جمع پاره می کردند ۸ - و بنهاد و گفت ۹ من جواب ۱۰ - دیگر بار آواز داد هم جواب ندادم و ۱۱ - در اصل نیست ۱۲ - یکی ۱۳ بار دیگر گفت ۱۴ - مگر ترا آواز می‌دهد من ۱۵ - بدم ۱۶ - برداشت و ۱۷ - از جامه ۱۸ - من ۱۹ — و خدمت کردم وجایی عزیز بنهادم ۲۰ - و مرا در خدمت شیخ بسیار روشناییها بدید آمد و حالها روی نمود ۲۱ — بنزدیك ۲۲ — و حالتی که پیدا می آمد با وی می گفتم ۲۳ - ای پسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنایی در زیادت بود ۲۴ - علم ۲۵ - بودم ۲۶ - دیگر باره همچنان ۲۷ — سه بار قلم بمحبره فرو بردم و ۲۸ — مر در اصل نیست ۲۹ - کرد ۳۰ — و کتب ۳۱ — بار خانقاه آوردم ۳۲ - در گرمابه شد

آب در گرمابه ریختم استاد[1] می آمد ونماز بگزارد و گفت این کی بود کی آب در گرمابه ریخت؟ با خود گفتم مگر بی‌ادبی کرده‌باشم[2]. بخاموش‌شدم[3] دیگربار بگفت، من هم جواب ندادم چون سه بار گفت گفتم من بودم، استاد گفت ای بوعلی هرچه بوالقسم بهشتاد سال بیافت تو بیك دلوآب بیافتی پس مدتی در خدمت او[4] بمجاهدت مشغول بودم[5] یك روزحالتی بمن در آمد[6] که در ان حالت گم شدم، آن‌واقعه بـاز گفتم[7] گفت ای بوعلی حدّ روش من ازین[8] فراتر نیست هر چه ازین فراتر بوَد ما راه بدان‌نبریم[9] با خود اندیشه کردم کی مرا پیری بایستی کی مرا راه نمودی و ازین مقام پیشتر بردی[10] وآن‌حالت زیادت می‌شد، ومن نام بوالقسم گرگانی‌شنوده بودم، برخاستم وروی بطوس نهادم‌ومن جایگاه او نمی‌دانستم چون بشهر رسیدم جای[11] او بپرسیدم، گفتند بمحلت‌رودبار[12] نشیند، در مسجدی باجماعت مریدان[13]، من‌رفتم تا بدان مسجد، شیخ بوالقسم نشسته بود، من دو رکعت نماز گزاردم وپیش او[14] شدم، او سردر پیش داشت، سر از پیش[15] برآورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری سلام کردم[16] ووقایع خویش بگفتم شیخ بوالقسم گفت مبارك باداهنوزابتدا می کنی[17]، اگر تربیت یابی بمقامی[18] برسی با خویشتن گفتم که پیر من اینست، بخدمت[19] او مقام کردم[20] شیخ ابوالقسم بعدِ مدّت دراز بر من اقبال کرد[21] وعجوزهٔ‌خویش بنام من عقد فرمود[22] [و کار من بالا گرفت وا گرچه این شرح از مقصود کتاب دور بود، چه مقصودماجز واقعهٔ اوبا شیخ ، وحدیث آن خـرقه بوی دادن‌بود، اما چون در ابتداء حالت او خوض کرده شد نخواستیم که آن حدیث را وآن سخن‌را بگذاریم و خواجه امام بوعلی فارمدی گفت کـه در آن وقت که من پیش شیخ بوالقاسم بودم و

---

۱ ـ امام از حمام ۲ ـ بی خردی کرده‌ام ۳ ـ بودم ٤ ـ پس من مدتی
٥ ـ ، بس امام بنستم ٦ ـ در من پیدا شد ۷ ـ دیگر روز آن واقعه با استاد امام بگفتم
۸ حد دانش ما از اینجا ۹ ـ راه فرا آن ندانیم ۱۰ ـ که مرا از این مقام فرا بر بردی
۱۱ ـ خانگاه ۱۲ ـ مر که بمحلهٔ کنار جر کنار رود ۱۳ با جماعتی از مریدان خویش
۱٤ ـ دو رکعت تحیت مسجد بگزاردم و بنزدیك شیخ ابوالقاسم ۱٥ ـ سر در پیش افکنده بود
سر ۱٦ و بنشستم ۱۷ ـ گفت آری ای ابتداء تو مبارك هنوز بدرجهٔ نرسیدهٔ اما ۱۸ ـ بزرك
۱۹ مدتی دراز بس ۲۰ ـ بس ۲۱ بعد از آنك درین مدت مرا بانواع ریاضات و مجاهدات
فرموده بود بر من اقبالها کرد ۲۲ ـ و عقد مجلس فرمود و عجوزهٔ خویش را درحکم من کرد

ریاضت ومجاهدت مشغول بودم هنوز شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس نفرموده بود] [۱]
وبعد مدتی شیخ بوسعید بطوس رسید ومن پیش اورفتم [۲]، مرا گفت زود باشد ای بوعلی
که چون طوطیك [۳] ترا درسخن آرند [۴]؛ سی بر نیامد [که شیخ ابوالقاسم مرا عقدمجلس
فرمودو بمدتی اندك] [۵] سخن برمن گشاده شد [۶]

✿ **حکایت** ✿ خواجه امام بو نصر عیاضی سرخسی [۷] گفت من بنشابور بودم
بتفقّه، پیش خواجه امام بومحمد جوینی مدتی رنج بردم [۸]، و خلاف و مذهب تعلیق
آموخته [۹]، بشنودم کی شیخ بوسعید از میهنه آمده است ومجلس می گوید [۱۰] برسبیل
نظاره [۱۱] بمجلس او رفتم [۱۲] چون نظرم [۱۳] بروی افتاد از هیبت وسیاست او تعجب
کردم [۱۴] وچون در سخن آمد [سخن او در من چنان اثر کرد که با خود گفتم که اگر
چه در علم بدرجهٔ بزرگ رسیده ام مرا از خدای تعالی چاره نیست] [۱۵] و راه خدا [۱۶]
اینست [که این مرد می گوید] [۱۷] مرا هم بدین راه باید رفت [۱۸] [چون] دردلم این
اندیشه بگذشت [۱۹] شیخ در حال از سر منبر گفت درباید آمدن [۲۰]. من از سخن شیخ
شگفت ماندم تا از کجا گفت در دل خویش شبهتی در آوردم کی مگر اتفاق چنین
افتاد [۲۱] [چون شیخ سخن دیگر مشغول شد] [۲۲] دیگر بار آن در خاطرم در
آمد [۲۳] شیخ گفت این حدیث تأخیر بر نتابد [۲۴] چون کرامت شیخ مکرر شد شبهت
برخاست

---

۱ - در اصل نیست از مز هست ۲ - و شیخ ابو سعید از میهنه بطوس آمده بود و من
بخدمت او رفتم ۳ در اصل طوطك ٤ - چون طوطیت در سخن آرند ٥ - از مز هست
٦ - گشت چنانك مشهور شدم ۷ - در مز نیست ۸ و بسیار در فنون علم رنج برده بودم
۹ - دراصل وخلافی و مذهب تعلیقی کردم ۱۰- و سخنهاء نیکو می گوید و کرامات بی شمار از و
ظاهر می گردد ۱۱ - من بر طریق نظاره و اختیار (ط اختبار) ۱۲ در شدم ۱۳ - چشم من
۱٤ - بر وی افتاد ازسیاست نظر او و پاکی خرقه و چهرهٔ او حرمتی در دل من آمد ۱٥—از مز هست ۱٦ - خدای
تعالی ۱۷ — از مز هست ۱۸ - مرا هم در طریق در باید آمد و در خدمت و صحبت شیخ شد
۱۹ - در مز نیست ۲۰ - حالی شیخ از منبر آواز داد که در باید ۲۱ که ناگاه چنین رفت
۲۲ از مز هست ۲۳ - دیگر بار همچنین بخاطر من در آمد ۲٤ تأخیر بر ندارد

چون مجلس تمام کرد برخاستم وبمدرسه شدم تا رختها بردارم و بخدمت شیخ آیم[۱] .
کسی خبر بخواجه[۲] بومحمد جوینی برد کی چنین حالی هست[۳]. او درحال نزدیك من
آمدو گفت کجامی روی؟[٤] حال با وی بگفتم ، او گفت من ترا ازخدمت[٥] شیخ باز ندارم[٦]
ولکن تو در مجلس شیخ شده باشی ، مردی دیده باشی محتشم و نیکو لهجه و صاحب
کرامات ظاهر[۷] ، آن حال را ازعلم خویش زیادت یافته باشی اگر می‌پنداری کـه
تو شیخ بوسعید توانی شد غلط کردهٔ که آنچ او از ریاضت ومجاهدت کرده است تو
خبر نداری ، ما دانیم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است [و اگر صد کس
همان ریاضت بکشند که او کشیده است حق تعالی بدیشان آن ندهـد که باو داده
است][۸] بدین طمع کار علم خویش فرو گذاری، از علم دور افتی و بحال[۹] او نرسی چون
[باصاف در ان سخن نظر کردم چنان بود که او می گفت][۱۰] آن اعتقاد درحق شیخ
بماند ومن پیوسته در تحصیل بودم و[۱۱] بخدمت شیخ می‌رسیدم واز خدمتش فوایدها
می‌رسید و درحق من لطفها می‌فرمود[۱۲]

* **حکایت** * استاد اسمعیل صابونی گفت که شبی خفته بودم ، چون وقت
برخاستن شد کی بوردی مشغول شوم ، کاهلی نمودم ،کوزهٔ بر بالین نهاده بودم، گربهٔ
آنرا بریخت، من شولیده شدم وهم کاهلی کردم وچشمم در خواب شد سنگی از بام در
آمد و برطشتی آمد که در میان سرای بود، اهل خانه آواز بر آوردند کی دزد ا من بیدار
شدم و ورد آغاز کردم[۱۳] دیگر روز بمجلس شیخ شدم[١٤]، شیخ در میان سخن[۱۵] روی

---

۱ ـ بنش شیخ آیم من رخت در هم آوردم ۲ـ امام ابو ۳ ـ حالست ٤ ـ می سوی من ٥ ـ وصحبت
۶ ـ و از مجالست با درویشان منع نکنم ۷ ـ آن کرامات ظاهر او ترا در دل آمده باشد ۸ ـ متن
در اصل نیست ۹ ـ از علم بیفتی و باحوال ۱۰ ـ متن در اصل نیست ۱۱ ـ من بر سر تحصیل
می بودم و بیوسته ۱۲ ـ و ازو فایده می گرفتم و در حق من کرمها می فرمود و بخدمت او
آسوده می گشتم ۱۳ ـ استاد اسماعیل صابونی گفت که شبی خفته بودم چون وقت برخاستن شد بمعهود
هرشب بوردی که معتاد بودم برخاستم تا گزارده شود نفسم در آن کاهلی می کرد و چشمم بخواب
میشد گربهٔ بر سر بالین من دوید وکوزهٔ آب بر سر بالین من نهاده بود بریخت من لاحولی نکردم وهم کاهلی
نکردم و برنخاستم چشمم مرا خواب شد دیگر بار سنگی از بام درآمد و بر طشتی آمد که در میان سرای بود
اهل سرای برجستند که دزد است خواب بر من مشوش شد و بورد مشغول گشتم ۱٤ ـ درآمدم ۱۵ ـ سخن سخن
می گفت درمیان سخن

بمن کرد و گفت چون شده همه شب نخسبد و دیر ترك برخیزد موشی و گربهٔ را بفرمایند تا در هم آویزند و کوزه را آب بریزند تا خواب بروی بشولد و دردی را بگویند که سنگی در سرایش اندارد گویند درد بود ، دزد بود[1] ، فرستادهٔ ما بود ، تا ازخواب بیدارت کند تا ساعتی باماحدیث کنی

مه روی‌بتا[2] دوش سامت بودم گفتی دزد است درد شد من بودم

چون شیخ این سخن بگفت گریستن بر من افتاد وداستم کی در هیچ حال شیخ از ما غافل نیست[3]

☆ **حکایت** ☆ خواجه بوالفتح[4] شیخ گفت که پیر موسی[5] گفت که یك روز شیخ مرا در نشابور فرمود که[6] پیش رو و دو رکعت نماز کن تا ما بتو اقتدا کنیم و هر حمد که در قرآنست بخوان . پیر موسی گفت که فرو ماندم کی چگونه توانم گزاردن بحکم اشارت شیخ در[7] پیش شدم چون تکبیر پیوستم[8] هر حمد که درقرآن بود بر زفان من روان شد[9] چون نماز کردیم[10] شیخ گفت ای موسی ما از گزاردن شکرهاء خدای تعالی عاجز بودیم شما نیابت بداشتید[11] خدای تعالی نیکویی[12] دهاد

☆**حکایت** ☆ بوبکر مکرم گفت کی کیایی بود در نشابور کی پیوسته بر شیخ احتساب می کرد یك روز شیخ را سفطی عود آوردند وهزار دینار شیخ حسن را گفت زیرهوایی وحلوایی ترتیب‌ده وآن سفط عود بیکبار در آتش نه تا همسرایگان را نیز نصیبی رسد وسفرهٔ بتکلّف بنهادند[13] این کیا در آمد تا بر شیخ احتساب کند گفت در چنین وقتی تنگ سال وسختی که می بینی، این چه اسرافست[14]؟ وسفاهت‌و

۱ ـ موشی وگربهٔ را بفرمایند تا بیایند و در یکدیگر آویزند بر بالین او و کوزهٔ آبش بیفکنند تا او از خواب بیدار گردد گوید لاحول و دزدی را بفرمایند تا سنگی را در سرایش اندازد و بر طشتی‌آید گوید دزد است گویند بود ۲ ـ مبا ۳ ـ هوش از من برفت و دانستم که در هیچ حالت شیخ از ما غافل نیست ٤ـ در اصل بوالفتوح مژ بوالفتح ٥ ـ بو موسی ٦ ـ شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز در نشابور مرا گفت ۷ـ مرا ۸ ـ بگفتم ۹ ـ گشت ۱۰ ـ بگزاردیم ۱۱ ـ شما را نیابت بداشتیم ۱۲ ـ نیکوییها ۱۳ ـ که پیوسته شیخ را احتساب کردی گفت روزی شیخ را سفطی عود آورده بودند و هزار دینار زر شیخ حسن مؤدب را گفت که صوفیان را زیره بایی و حلوایی ساز و ست شیخ خان بود که هرکه شیخ را چیزی آوردی هم در پیش‌اوخرج کردی و بحضور او بکار بردندی شیخ بفرمود تا آن سفط عود را بیکبار برآتش نهادند و بوی عظیم برخاست و شیخ گفت تا همسایگان مارا نیز از بوی، این عود نصیب بود آن عود برآتش نهادند و سفرهٔ عظیم نیکو بنهادند با چندان تکلف و بوی عظیم برخاست ۱٤ ـ چون نزدیك تخت‌شیخ رسید

زجر می کرد شیخ جواب نمی‌داد[1] و اصحابنا[2] می‌رنجیدند. شیخ سر بر آورد و بوی نگاه کرد[3] و گفت در آی! کیادو[4] تا در آمد شیخ گفت نیز فروتر آی! نیك دوتا گشت، همچنان بماند، و بحیله[5] باز گشت و در مسجدی که در پهلوی خانقاه[6] بود بنشست شیخ درویشی را فرمود تا او را خدمت می کرد[7] دوسال و نیم همچنان بود، بعد از آن وفات یافت[8] [و از اینجاست که علما و بزرگان گفته‌اند که با مشایخ و اصحاب حالات دلیری و گستاخی نباید کرد و جز بوقت و بحرمت نزدیك ایشان نباید شد که ایشان را حالات باشد اگر در قبضی باشند که نظری بقهر بر کسی افگنند دمار از آن کس بر آید نعوذ بالله][9]

* حکایت * خواجه اسمعیل مکرم گفت که روزی در راهی می رفتم، در نشابور، شیخ بوسعید مرا پیش آمد[10]، سلام گفتم، جواب خوش باز داد من بر عقب وی می‌رفتم[11] و در پای ورکاب او نگاه می کردم، بخاطرم بگذشت که کاشکی شیخ مرا دستوری دادی تا بوسی[12] برپای او دادمی در حال[13] شیخ عنان اسب باز کشید تا[14] در وی رسیدم شیخ پای از رکاب بیرون کرد ودرپیش من داشت، بوسی[15] بر پای شیخ دادم پس اسب براند و من برفتم

* حکایت * رشیدالطایفه عبدالجلیل گفت کی محتسّی بود شیخ را در نشابور، مردی درویش، و از تحمل دنیاوی رز کی داشت بخدمت شیخ آمد و گفت می باید کی شیخ با اصحاب بدین رزك در آیند شیخ گفت نتواند بکرات می‌آمد و شیخ اجابت نمی کرد بعد از الحاح بسیار شیخ برنشست و اصحابنا در خدمت شیخ روان شدند رز او خرد بود و مردم بسیار، انگور پاك بخوردند درویشی دو خوشه انگور در میان

---

۱ - و بر شیخ جفا می گفت و شیخ خاموش می‌بود ۲ . اصحاب ۳ . دروی نگریست ٤ - درآ ای کیا بدو ٥ و همچنان بماند متحیری هرچه تمامتر ٦ - بر در خانقاه ۷ تیمار او می‌داشت ۸ تربت در آن شدت و بعد از آن فرمان یافت ۹ - در اصل بسبب از مژ هست والحاقی بنظر میآید ۱۰ - در راهی می‌رفتم شیخ بوسعید پیشم آمد و ۱۱ - وهمی نگریستم درخاطر من آمد ۱۲ - بوسهٔ ۱۳- او دهم چون این اندیشه برخاطر من بگذشت درحال ۱٤ شیخ اسب را بازداشت تا من ۱٥ من بوسهٔ

سجاده در گوشهٔ رز بنهاد چنانك هیچ پیدا نبود ودرویش آن
مرد در رز بگریست ، هیچ انگور ندید[1] یکی گفت خدا:
گفت برکهٔ[2] امسالین باری رفت ! چون شیخ برفت ومرد[4] هیچ انگور ندید[3] از جای
شد و از رز بیرون آمد و در رز ببست][5] وبا رز خشم گرفت [وآن زمستان در رز
شد][6] وبخدمت[7] شیخ نیامد دیگر سال کی وقت عمارت رز[8] در آمد [و مردمان
بعمارت رزهای خویش بر می گشتند][9] این مرد با خود گفت کی این هیچ نیست کی
من می کنم [رز را عمارت باید کرد وبدانك من با رز خشم گیرم، هیچ مقصود حاصل
نیاید][10]،اگر گناهی کرده‌ام من کرده‌ام برخاست ودر رز رفت[11] و گرد رز برمی‌آمد،
در گوشهٔ رز[12] سجادهٔ نو دید نهاده ، بر گرفت وباز کرد ، دو خوشهٔ انگور تازه دید
در ان میان نهاده، با برگهای سبز شادمان شد ، گفت این انگور را بخدمت سلطان
می‌باید برد تا در حق ما واطفال ما انعامی فرماید پس انگور را برطبقی نهاد و بخدمت
سلطان [سوری][13] برد، [که سلطان او بوددر نشابور][14] سلطان را خوش آمد، بفرمود
تا طبقش را پر زر کردند وبوی دادند ، شادشد، دانست که آن از قدم مبارك شیخ بوده
است از کرده[15] بشیمان گشت ،[16] ده دینار از آن زر بر گرفت و بخدمت شیخ
آمد ، [تا استغفار کند از ان خشم که گرفته بود][17] ، چون شیخ را نظر بر وی افتاد
گفت[18] اگر سلطان سوری بتو[19] بار بخوردی بهین چیزی از تو فوت رفته
بودی[20] [آن درویش در پای شیخ افتاد و از آنچه رفته بود توبه کرد وسر ارادت باز
رفت][21]

---

۱ ـ از آغاز حکایت تا اینجا اختلاف دو نسخه بسیار است ۲ ـ برکت کناد ۳ ـ که برکت
٤ ـ چون شیخ و جماعت برفتند آن مرد برز در شد ۵ ـ در اصل نیست از م‍ز هست ٦ ـ در اصل
نیست از م‍ز هست ۷ ـ و نزدیك ۸ ـ سال دیگر چون وقت کار ۹ ـ در اصل نیست از م‍ز هست
۱۰ ـ در اصل نیست از مز هست ۱۱ برز در شد ۱۲ در زمالی ۱۳ ـ در اصل نیست از م‍ز هست وبقرینهٔ
سطور بعد همچنین است ١٤ ـ ازمزهست ۱۵ ـ ازبرکات قدم مبارك شیخ واصحاب وازان خشم که گرفته بود
١٦ ـ بخانه آمد و ۱۷ ـ د اصل نیست از م‍ز هست ۱۸ ـ از در خانقاه درآمد چشم شیخ بروی
افتاد وگفت ۱۹ اگرسوری بر تو ۲۰ ـ بهین حسرت رفته بود ۲۱ در اصل نیست از مز هست

✿ **حکایت** ✿ دران وقت کی شیخ بنشابور بود و آن دعوتهای تکلّف تمام می کرد[1]، قرّایی مدعی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ می باید کی با تو چهلهٔ بدارم[2]، وآن بیچاره را از ابتداء ریاضت شیخ خبر نبود[3]، می پنداشت که شیخ همه عمر همچنین بودست با خود گفت من شیخ را بگرسنگی بمالم [وپیش خلق فضیحت کنم] ومن بر سرآیم چون مدعی این سخن بگفت شیخ گفت مبارک باد شیخ سجاده بیفکند وآن مدعی در پهلوی شیخ سجاده بیفکند وهر دو بنشستند و آن مدّعی بر قرار چهله داران چیزی می خورد[4] وشیخ اندک و بسیار هیچ نخورد و در خدمت خود دعوتهای با تکلّف می فرمود وشیخ پیوسته تازه تر وسرخ روی تر بود ومدعی هر روز ضعیفتر ونحیفتر بود و آن دعوتهای لطیف می دید و بر خود می پیچید[5] و از ضعیفی بیمار فریضه دشوار توانستی خاستن[6] [از ان دعوی پشیمان گشت وبدانست که او هیچ نمیدانسته است][7] چون چهل روز تمام شد شیخ فرمود آنچ[8] درخواست تو بود بجای آوردیم[9] اکنون[10] آنچ ما می گوییم باید کردن مدعی[11] گفت فرمان شیخ را باشد شیخ گفت چهل روز چیزی خوریم وبمتوضا نرویم وبراین اتفاق کردند[12] شیخ فرمود تا طعامهای لذیذ[13] آوردند وبکار می بردند، مدعی آن گرسنگی[14] چهل روزه داشت، اکلی مستوفا[15] بکرد، یك ساعت برآمد [بول][16] درحرکت آمد[17]، وشیخ می نگریست وساکن[18] بود یك ساعت صبر کرد نتوانست[19] و در پای شیخ افتاد و توبه کرد [از هر دعوی که کرده بود][20] شیخ گفت بسم الله اکنون تو برو بمتوضّا وچندانك خواهی رید گایی

---

۱ - دعوتهای بتکلف و سماعها می کرد و شیخ جمع را پیوسته طعامهای با تکلف چون مرغ مسمن و لوزینه و حلوای شکر می داد ۲ - من آمده‌ام تا با تو چهلهٔ برآرم ۳ - از ابتداء حالت شیخ وآن چهل ساله ریاضت شیخ خبر نداشت ٤ - برقراری که چهله داران طعام خوردندی می خورد ٥ اختلاف نسخه درین چند سطر اخیر بسیار است ٦ - دشوار می توانستی خاست ۷ - در اصل نیست از مژ هست ۸ - شیخ گفت اکنون آنچه ۹ - ما کردیم ۱۰ - ترا نیز ۱۱ - آن مدعی ندانست و ۱۲ - فرمان شیخ راست شیخ گفت چهل روز بنشستیم وطعام نخوردیم و بمتوضا نرفتیم، اکنون چهل روز بنشینیم و طعام خوریم و بمتوضا نرویم آن مدعی را هیچ روی نبود الا آنکه گفت فرمان شیخ راست و با خود اندیشید که این محال باشد و هیچ آدمی این نتواند کرد ۱۳ - شاهد ۱٤ - و آن مدعی بر اشتهاء ۱٥ - مستوفی ۱٦ از مژ هست ۱۷ - ساعتی صبر کرد ۱۸ - و فارغ ۱۹ - اورا طاقت نماند ۲۰ - از مژ هست

می کن و با ما بنشین تا آنچه ما[۱] گفته ایم بجای آریم، مدعی چهل روز با شیخ
بنشست وچنانک می‌خواست بمتوصا می‌شد وچهل روز تمام شیخ بمتوصا بشد وطعـام
می‌خورد ورقص وسماع می کرد برقرارمعهود، چون مدعی [آن حالت] مشاهده کردار
گذشته استغفار کردومرید شیخ شد[۲]

* حکایت * محتسبی بود در نشابوراز اصحاب بو عبدالله کرّام وشیخ را منکر
بودی یکروز مبلغی جامه بر گرفت تا بجامه شوی دهد تا بشوید درراه بمجلس شیخ
نگاه کرد[۳]، شیخ سخن می گفت ، محتسب با خود گفت هم اکنون باز آیم وبگـویم
باز ینها[٤] چه باید کرد برفت وجامها بجامه شوی دادویکدرم سیم بوی داد، جامشوی[٥]
گفت چندان بده کی بهای اشنان و صابون باشد ، من بترك مزدجامـه[٦] بگفتم
محتسب او را درهٔ چند سخت بزد، پیر گریان شد ومحتسب باز آمد اتفاق را[۷] شیخ
هنوزسخن می گفت، از در خانقاه شیخ در آمد و گفت ای شیخ تا کی ازین نفـاق و
ناموس ؟ شیخ گفت خواجه محتسب‌چه می‌باید کرد؟ گفت مجلس نمی‌باید گفت وبیت
نمی‌باید گفت[۸] شیخ گفت چنان کنیم کی دل او میخواهد اماخواجه محتسب را نیز
بامدادان چنان نمی باید[۹] کرد کی جامه بر دارد و بزدیك جامشوی[۱۰] بَرد و
یکدرم[۱۱] بوی دهد ، او گوید بهای اشنان و صابون[۱۲] تمام بده کی من بترك مـزد
کردم[۱۳]، اورا بدره بزند تا آن پیر با دل‌رنجور [و چشم گریان][۱٤] بصحرا رود و[۱٥]
بترسد کی از سینه آن پیر سوزی برسد گر جامه ات باید[۱٦] بشست بیـار و
بجس ده تا او بشوید ، [و گلاب وعطر کند و بنزدیك تو فرستد تا مسلمانی از تو
بیازارد ومعصیتی حاصل‌شود][۱۷] محتسب چون بشنید خجل شد[۱۸] و در پای شیخ
افتاد و از ان انکاری وداوری توبه کرد

---

۱ — بومی رو بمتوصا آن مدعی برفت چون باز آمد شیخ گفت اکنون تو با ما بنشین
و چنانك خواهی رندکانی می‌کن با ما آنچ ۲ — در حد سطر اخیر اختلاف نسخه بسیار است
۳ — بر مجلس شیخ بگذشت ٤ — که با ایشان ٥ ـ جامه شوی ٦ — در مزد بیست
۷ — اتفاقاً ۸ — خواند ـ ۹ ـ محتسب را بامداد آن معامله نمی بایست ۱۰ — جامه شوی
۱۱ ـ سیم ۱۲ ـ بهای صابون ۱۳ — بگفتم ۱٤ — از مزد هست ۱٥ ـ بصحرا شود کوفته
و خسته و او ۱٦ ـ که از آه سوز سینهٔ آن پیر آسیبی باو رسد اکنون اگر جامه باید
۱۷ — از مزد هست ۱۸ — محتسب فریاد در گرفت

☆ **حکایت** ☆ خواجه بوالفتوح[۱] عیاضی گفت از خواجه حسین عباد ویشی[۲]، شنیدم که گفت در نشابور در مجلس شیخ بودم [وشیخ سخن می گفت،در میان سخن][۳] مرا اندیشهٔ والده وسرخس بخاطر آمد[٤]،شیخ در حال روی بمن کرد و گفت

لِتَعْجَلْ عَلٰی أُمٍّ عَلَیْکَ حَفِیَّة   تَنُوحُ وَ تَبْکِي مِنْ فِرَاقِكَ دَائِمًا

من از مجلس[۵]، بیرون آمدم و روی بسرخس نهادم، والده را در بیماری وفات یافتم، تنگ در آمده[٦]، من برسیدم[۷] و او را در یافتم[۸]، دیگر روز او را وفات رسید[۹] دانستم که آنچ شیخ فرموده بود [که لتعجل][۱۰]، سبب آن تعجیل [این] بوده است

☆ **حکایت** ☆ یك روز شیخ درنشابور[۱۱] مجلس می گفت، بازرگانی بود در مجلس شیخ، اندیشه کرده بود که شیخ را بخانه برد وحلوا وبریه ّبایی دهد در میان مجلس شیخ روی[۱۲] بدان بازرگان کرد و گفت ای جوامرد آن حلوا و[۱۳] بریه ّ ها که برای ما ترتیب کردهٔ[١٤] بحمالی ده تا بیارد،در راه آنجا که[۱۵] مانده گردد[۱٦] آنجا بنهد آن مرد برفت و آن دیك بر سر حمّال نهاد و می برد تا آنجا کی حمال مانده شد بدرسرایی شد کی بود ،آواری داد[۱۷]،پیری بیرون[۱۸] آمدو گفت اگر بریه ّباوحلوای شکر داری بیا[۱۹] بازرگان گفت این از کرامات شیخ عجایب تر است[۲۰] ازو پرسید کی تو بچه دانستی که مابریه ّبا وحلوای شکر داریم؟ پیر گفت ما چند روز ست که طعام نیافته ایم، کودکی در گاهواره بهمت دعایی [کرد] کی بار خدایا پدر [ومادر] وبرادران ما را بریه ّبا وحلوای شکر ده! دعای او مستجاب شد، شیخ بوسعید را ازین خبر شده بود بفرستاد

---

۱ — ابوالفتح ۲ ـ حسین عبادی ۳ — از متن نیست ٤ ـ اندیشه سرخس و والده بدلم بگذشت ۵ ـ مسجد شیخ ٦ ـ بود ۷ ـ در رسیدم ۸ ـ بدیدم و ۹ ـ دیگر روز او وفات کرد ۱۰ ـ از متن نیست ۱۱ ـ شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز ۱۲ — بازرگانی در مجلس شیخ آمد و اندیشه کرد که چون شیخ مجلس تمام کند ویرا بخانه برد و بریه ّبایی و حلوایی شکر ساخته بود پیش شیخ آرد شیخ در میان مجلس روی ۱۳ — برو ای جوانمرد و آن دیك ١٤ بریه ّبا و حلوا که از برای ما ساختهٔ ۱۵ — با بردارد و می برد تا آنجا که ۱٦ ـ شود ۱۷ ـ که مانده شد بنهاد آن مرد بازرگان بدر آن سرای شد که نزدیکتر بود ، آواز داد ۱۸ — بدر سرای ۱۹ ـ آن مرد ۲۰ گفت ای عجب این از کرامت شیخ نادرتر است

☆ **حکایت** ☆ شیخ بلحسن[1] سحاری گفت از شیخ بو مسلم پارسی شنیدم کچون[2] شیخ عبدالرحمن سلّمی را وفات رسید بنشابور، من قصد میهنه کردم بزیارت شیخ ابو سعید بوالخیر قدس‌الله روحه‌العزیز وارواحهم، و ابتداءکار او بود چون بمیهنه رسیدم بخدمت شیخ در مسجد شدم[3]، واو در مسجد بود مرا اکرام کرد ودرویشی را گفت ببین تا چیزی هست کی[4] او بکار برد؟ آن درویش برفت و باز آمد، گفت چیزی نیافتم، شیخ گفت یا فقیر ما افقرك! پس روزی پیش[5] او مقام کردم، چون عزم مراجعت افتاد ازشیخ درخواست کردم[6] که برای من بخط مبارك خویش[7] چیزی برجایی نویس کاغذ پیش‌نهادم بخط خویش بنوشت،[8] بیت

تَقَشَّعَ غَيْمُ الْهَجْرِ[9] عَنْ قَمَرِ الْحُبِّ ... وَ أَشْرَقَ نُورُ الصُّبْحِ فِي ظُلْمَةِ الْعَتْبِ

وَ جَاءَ نَسِيمُ الْاِعْتِذَارِ مُخَفَّفًا ... فَصَادَفَهُ حُسْنُ الْقَبُولِ مِنَ الْقَلْبِ

کاغذ[10] بستدم وشیخ را وداع کردم چون بازمی گشتم شیخ گفت وَ تَرَيٰهُمْ يَنْظُرُونَ اِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ من باز گشتم و بپارس[11] آمدم مدتی‌مدید برین بگذشت وقتی درویشی از اصحاب ما که او را محمد کوهیان گفتندی قصد زیارت شیخ بوسعید کرد بخراسان، من او را گفتم چون بخدمت[12] شیخ رسی سلام من برسان وشیخ را بگوی «وتریهم ینظرون الیك وهم لایبصرون» آن درویش برفت وزیارت شیخ بجای آورد چون باز آمد گفت چون من بنشابور رسیدم شیخ بوسعید آنجا بود، چون بسلام شیخ رفتم و سلام گفتم[13] شیخ گفت وعلیك السلام و ترا هم ینظرون الیك وهم لایبصرون»

☆ **حکایت** ☆ استاد امام اسماعیل صابونی گفت در ان وقت کی شیخ[14] بنشابوربود، روزی[15] می‌رفتم تا بزیارت شیخ[16] شوم با خود اندیشه کردم کی در ان وقت کی با شیخ پیش بوعلی زاهر بسرخس اخبار می‌خواندیم کدام اخبارست[17] و

---

۱ ـ ابوالحسن ۲ ـ که گفت چون ۳ ـ بنزدیك شیخ در آمدم ٤ ـ گفت که بنگر که هیچ خبری هست که ٥ ـ پس من بنزدیك ٦ ـ چون چند روز بر آمد اندیشهٔ باز گشتن کردم از شیخ در خواستم ۷ ـ که بخط مبارك خویش بجهت من ۸ ـ کاغذ و قلم بنزدیك وی بردم شیخ بخط خویش بنوشت ۹ ـ الحجر ۱۰ ـ و آن کاغذ را بمن داد من ۱۱ ـ باز ۱۲ ـ بنزد ۱۳ ـ آنجا بود پیش رفتم و سلام کردم ۱٤ ـ ابوسعید قدس‌الله روحه العزیز ۱٥ ـ یکروز ۱٦ ـ در ۱۷ بودیم بسرخس و هر روز بروی اخبار می خواندیم کدامست از آن اخبار که من یاد دارم

در کدام حرو ست[1]؟ این معانی می‌اندیشیدم چون پیش[2] شیخ در شدم وسلام گفتم[3]، شیخ برحاست و مرا در بر گرفت چون بنشستم شیخ گفت یا استاد آن احبار[4] که سرحس در حدمت بوعلی راهر سماع کردیم[5]، اول حبر درحرو اول کدامست؟ گفتم تا حرو مطالعه بکنم بدانم شیخ گفت اول حدیث‌اینست کی **حُبُّ الدُّنیا رأسُ کُلِّ خطیئةٍ** پس شیخ گفت حدیث دوم چیست[6]؟ گفتم یاد ندارم شیخ گفت حدیث دوم اینست کی **دَعْ ما یُرِیبُکَ اِلی مالا یُرِیبُکَ** بس شیخ گفت سوم کدامست؟ گفتم یاد ندارم شیخ گفت حدیث سوم اینست که **کانَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ سَلَّمْ لایَدَّخِرُ شَیْئاً لِغَدٍ** استاد اسماعیل گفت چون شیخ این احادیث بگفت مرا یاد آمد کی همچنین است کی شیخ گفت و بدانستم کی شیخ آن اندیشه کی در راه کرده بودم [بکرامت][7] بمن بمود [که تو در راه بزدیك من می آمدی چه چیز اندیشه می کردی][8]، و یقین بدانستم کـه شیخ را بر اسرار ما وقوفی [تمام][9] است

* **حکایت** * شیخ اسمعیل ساوی گفت کی شیخ بنشابور آمد و من هر گـز محلس شیخ را بگذاشتمی و در محلس شیخ بیت بسیار گفتی[10] و در دل من از او پیوسته[11] انکاری بودی روزی شیخ در میان محلس[12] بمن باز بگریست و گفت **قَدْعَشقنا وکُلّما یفنی**، این‌ستیره ترا میگویم! مرا آن انکار برخاست روزی دیگر بمحلس شیخ[13] شدم، مقری میخواند کی[14] **وَکَذٰلِكَ اَوْحَیْنا اِلَیكَ رُوحاً مِنْ اَمْرِنا ما کُنْتَ تَدْرِي مَا الْکِتابُ وَلا الْایمانُ** شیخ این کلمه[15] باز می گرداند کی[16] ما کنت تدری! مرا ازان حالتی در آمد[17] [بحملها حویشتن نگاه داشتم که

۱ — و حمد حرو سسه ام ۲ — بنزدیك ۳ —کردم ٤ احادیث ٥ ـ که از بوعلی زاهر یاد و سماع داریم سرحس ٦ ـ کدامست من ۷ ، ۸ و ۹ ـ از من هست ۱۰ — و شیخ درمیان محلس بسیار بیت گفتی ۱۱ ـ من پیوسته ازان بیت ۱۲ — د مر بیت ۱۳ — در ۱٤ ـ بر خواند که ۱۵ـ را ۱٦ ـ باز می کرد اندو می گفت ۱۷ ـ ازان کلمه حالی در من بنشاند

بر شیخ اعتراض نکردم چون بخانه شدم تبم گرفت، دردلم آمد][1] کی چیزی بَر شیخ[2]
فرستم، دیگر روز[تبم رها کرد] [3]، پشیمان شدم چون روزی چند برآمد بمجلس
شیخ در آمدم و گلیمی پوشیده داشتم[٤] درویشی [در مجلس شیخ][٥] جامهٔ خواست شیخ
بمن نگاه کرد و گفت برکت باشد کی این گلیم را بدرویش همراه کنی[٦] و پشیمان
نگردی چنانك آن روز متحیر گشتم و گلیم وجملهٔ جامها بدرویش دادم[7]

✿ **حکایت** ✿ هم در ان عهد کی[8] شیخ[9] بنشابور بود روز یکشنبه بود ، جمع
صوفیان[10] در راهی می‌رفتند جهودی در راه می‌آمد طیلسان برافگنده وجامهای خوب
پوشیده [و بگذشت می‌شد از دور شیخ‌را بدید که با جمع می‌آمد][11]، خدای عزوجل
جهود را بینایی[12] داد تا عزت شیخ و دل[13] خویش بدید از خجالت از پیش شیخ
بگریخت شیخ بر اثر جهود روان شد[1٤] [چندانك آن جهود می‌رفت شیخ در پی او
می‌رفت] [1٥] تا وقتی کی جهود بآخر کویی[1٦] رسید کی راه نبود[17] ، ضرورت توقف
کرد[18]، شیخ بدو[19] رسید ودست مبارك برتارك[20] او نهاد و گفت

اشتربانرا سرد باید گفتن اوراچوخوش است عربی وشب رفتن[21]

ای بیچاره اطال الله بقاك، بی او چگونهٔ وچگونه می‌باشی[22]؟ شیخ چون این[23] بگفت
وبازگشت[2٤]، جهود فریاد برداشت وبرعقب[25] شیخ می‌دوید وبآواز بلند می‌گفت کی
اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰه وچون بشیخ رسید در پای
شیخ افتاد وباشیخ بخانقاه آمد واز مجاوران شیخ شد[2٦]

---

۱ ـ از م: هست ۲ ـ که چیزی نزدیك شیخ ۳ ـ از م: هست ٤ ـ ب: دیگر روز گلیمی پوشیده بخدمت شیخ شدم ۵ ـ از م: هست ٦ ـ شیخ در من نگریست وگفت برکت تو می‌باید ۷ ـ شدی ، فریاد درمن افتاد جامه‌ها را جمله بدرویش دادم ۸ ـ وقت که ۹ ـ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۱۰ ـ در شنبه بامداد با جمع متصوفه بدرون آمد و ۱۱ ـ از م: هست ۱۲ ـ آن جهود را حق سبحانه و تعالی بینایی ۱۳ ـ خواری ۱٤ ـ بر اثر او می‌رفت ۱٥ ـ از م: هست ۱٦ ـ با آن جهود بپای کوهی ۱۷ ـ که راه نیافت که برود ۱۸ ـ ضرورت بایستاد ، روی بدیوار کرد تا شیخ او را ببیند و او شیخ را ۱۹ ـ باو ۲۰ ـ بر سر ۲۱ ـ کو را خوشست عربیی و شب رفتن ۲۲ ـ چگونهٔ و حال تو چیست بی او زندگانی می توانی کرد ۲۳ ـ شیخ این سخن ۲٤ ـ چون شیخ برفت ۲۵ ـ برآورد و در پی ۲٦ ـ ومسلمانی نیك شد ببرکهٔ نظر مبارك شیخ

✿ **حکایت** ✿ آورده‌اند کی در آن وقت کی [1] شیخ بشابور بود [2] ، بسیار جهودان وترسایان بدست [3] شیخ مسلمان می شدند ، و همگنان‌را [از ایمهٔ نشابور] [4] می‌بایست که بدست [5] ایشان نیز مسلمان گردند [6] ، و خاصه شیخ [7] بو محمد جوینی را کی شیخ وقت بود و او را وکیلی جهود بود [8] وپیوسته او را باسلام دعوت می کرد و او [9] اجابت نمی کرد روزی [10] او را گفت اگر تو مسلمان شوی من سه یك [11] مال خویش بتو مسلّم دارم [12] جهود گفت معاذالله کی‌من دین خویش بدنیا بدهم [13] [بعد از آن الحاح کرد و گفت اگر مسلمان شوی یك نیمهٔ مال خویش بتو دهم گفت من دین بدنیا نفروشم سیوم‌بار بگفت اگر تو مسلمان شوی دوسه یك مال خویش‌بتودهم، هم اجابت نکرد] [14] شیخ بومحمد جوینی نومید گشت اتفاق را روزی [15] شیخ بو محمد بکوی عدنی کوبان گذر می کرد [16] ، واین وکیل در خدمت او [17] شیخ آن‌روز مجلس می گفت [18] ، شیخ بومحمد بمجلس شیخ در شد [19] ، آن وکیل جهود [20] نیز [با خویشتن گفت بیا تا من نیز در اندرون مسجد شوم وسخن این مرد بشنوم تا خود چه می گوید که از جهت استماع سخن او چندین ازدحام است و سبب قبول او در میان خلق چیست ومن علامتی ندارم که شیخ مرا بشناسد که من جهودم تا من نیز ببینم که این مرد چه کسست چون شیخ بو محمد در آمد آن وکیل نیز پوشیده بر اثر او] [21] در رفت ودر پس ستونی پنهان بنشست چون شیخ در حدیث [22] آمد روی بدان ستون کرد کی آن وکیل در پس او بود گفت ای‌مرد جهود از ان پس ستون بیرون آی [23] ، جهود هر چند کوشید خویشتن نگاه نتوانست داشت بی خویشتن بر پای خاست و بخدمت [24] شیخ آمد [شیخ او را] [25] گفت بگوی،

---

۱ ـ که چون شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز ۲ ـ آمد ۳ بردست ٤ ـ از مزهست ۵ بردست ٦ ـ کسی مسلمان شود ۷ ـ امام ۸ ـ که او را این‌آرزو زیادت بود و او وکیلی جهودداشت ۹ ـ دعوت می‌کرد و می‌گفت که می باید که تو بر دست من مسلمان شوی تا من همه عمر مصالح خود بتو گذارم؟ و مصالح تو بکفل کنم و جهود او را ۱۰ در سر ۱۱ ـ از ۱۲ بتو دهم آن ۱۳ نفروشم ١٤ در اصل نیست از مز هست ۱۵ ـ شیخ ابو محمد از وی نومید شد اتفاقاً بکروز ۱٦ ـ می‌گذشت ۱۷ ـ بود ۱۸ ـ آن روز نوبت مجلس شیخ بود و ازدحامی عظیم بود بر در خانقاه ۱۹ در آمد ۲۰ ـ در مز نیست ۲۱ ـ از مز هست در اصل نیست ۲۲ در سخن ۲۳ ـ و بر اثر آن ۲٤ ـ پیش ۲۵ از مز هست

جهود[1] گفت چه گویم؟ گفت بگوی

من گبر بدم کنون مسلمان گشتم ... بد عهد بدم کنون بفرمان گشتم

آن جهود این بیت[2] بگفت پس شیخ گفت پیش خواجه امام بومحمد رو[3] تا ترا

مسلمانی در آموزد واورا بگوی کی تو ندانستهٔ کی اِنَّ الْاُمُورَ مَوْقُوفَةٌ عَلٰی اَوْقَاتِهَا

فَاِذَا دَخَلَ الْوَقْتُ لَا یَحْتَاجُ اِلَی ثُلُثِ الْمَالِ وَلَا اِلَی نِصْفِهِ وَلَا اِلَی ثُلُثَیْهِ

کی کارها موقوف وقتست [چون وقت در آمد بدان حاجت نیاید که سه یك مال بدو

دهی یا نیمی یا دو بهر][4] شیخ بو محمد را وقت خوش شد و از آن آرزو توبه

کرد[5]

☆ **حکایت** ☆ بونصر شیروانی مردی منعم بود [و از معاریف بازرگانان][6] ، و

در نشابور متوطن شده[7] ، ونعمتی وافر داشت [چون کار شیخ ما ابوسعید قدّس الله روحه

العزیز در نشابور بالا گرفت وجملگی اهل نشابور شیخ رامعتقد گشتند، بونصر شروانی

نیز از ان جمله بود وشیخ را معتقد گشته بود ودعوی ارادت می کرد و][8] ، بهر وقت

بخدمت شیخ رسیدی وآن کرامات ظاهر او بدیدی[9] ارادت بونصر[10] زیادت شدی[11] .

روزی شیخ با جمع متصوّفه بحمام کوی عدنی کویان شد[که بیشتر معهود او آن بود

که بدان حمام شدی][12] وآن روز شیخ صوف پاکیزه[13] پوشیده داشت[14] ودستار

قیمتی در سر بسته[که او را مریدی آورده بود][15] چون شیخ در حمام درشد[16] ،

موی ستُر آنجا بود ایستاده ، استاد حمامی [فرو دوید و][17] از ازی[18] پاکیزه تر

بخدمت[19] شیخ برد و[20] خدمتها کرد[وتواضعها نمود وبر پای بود][21] تا شیخ در

حمام رفت آن موی ستر چون مشاهدهٔ شیخ بدید[وخدمتهای حمامی ، وجمعی بدان

آراستگی مشاهده کرد، وشیخ وجمع بحمام فرو شدند،از استاد][22] حمامی پرسید کی

---

۱ — در مز نیست ۲ ـ بگفت ۳ ـ خوینی شو ٤ — از مز هست ٥ ـ چون شیخ بومحمد این سخن بشنید وقتش خوش گشت و از آنکه در خاطر داشت توبه کرد و پشیمان گشت ٦ ـ از مز هست ۷ ـ و بنشابور مقام کرده بود ۸ — از مز هست ۹ ـ و کرامات او ظاهر می دید و آن ۱۰ — او ۱۱ — می گشت ۱۲ ـ از مز هست ۱۳ ـ صوفی رومی شاهد ۱٤ ـ بود ۱٥ ـ از مز هست ۱٦ ـ در آمد ۱۷ — از مز هست ۱۸ ـ از ازی که ۱۹ — بس ۲۰ — شیخ را ۲۱ ـ ازمز هست ۲۲ از مز هست

این مرد کی بود آراسته؟ استاد گفت او شیخ بوسعید ست، پیر صوفیان و صاحب کرامات و بزرگوار[1] آن موی ستر [از جملهٔ منکران این طایفه بود][2]، گفت اگر کرامات دارد این صوف[3] که پوشیده دارد [و این دستار] نمی روانه کند[4] که من عروسی خواسته‌ام وار من دستپیمان می‌خواهند و برگ عروسی، با زن نمی دهند و من هیچ چیز ندارم[5] ساعتی بود[6]، وقت آن آمد که شیخ موی بردارد، موی ستر بخدمت[7] شیخ آمد، شیخ اورا گفت[8] [ای جوان][9]، سه چیز از ما یاد باید داشت یکی آنک[10]، چون موی کسی برداری دست و ستره[11] بیاری کن دوم آنک بوقت موی برگرفتن ابتدا از دست راست[12] کن وسدیگر[13] موی وشوخ کی [با ستره از سر][14] برداری آنرا نگاه دار تا چشم کس بران بیفتد[15] موی‌ستر آنچ شیخ فرموده بود همه را[16]، بجای آورد چون شیخ ازین فارغ شد[17]، حسن مؤدب را گفت آن جبهٔ صوف را با دستار بدین جوان رسان تا[18] برگ عروسی کند جوان در پای شیخ افتاد و بسیار بگریست حسن مؤدب گفت بیامدم و جامه بوی دادم و می اندیشیدم که شیخ دیگر جامه[19] ندارد [واین نیز بداد][20] و برهنه در حمام بماند [چون جامه بوی دادم و][21]، باز بحمام فرو رفتم [دل مشغول و][22] متردد، شیخ گفت یا[23] حسن تا با ما بگویند یا شما بگوییم [برو و برسر حمام شو که][24] بونصر شروانی در انتظار[25] تست حسن گفت من برآمدم، بونصر شروانی را دیدم بر سر حمام و دستی جامهٔ پاکیزه در مصلایی پیچیده[26]، مرا گفت ای حسن شیخ درحمامست،[27] گفتم بلی هست و جامها[28] بموی

---

۱ ـ ار اساد برسد که ابن‌که بود اساد گفت که اورا سیخ ابوسعید ابوالخیر گویند و سر صوفیس و صاحب کرامت و بزرگوار ۲ ـ ار مر هسب ۳ ـ اگر او را کرامت باشد ابن جبهٔ صوف ٤ ـ که بوسیده اسب و ابن دسار بمن دهد ۵ ـ و ار من ما محتاج عروسی طلب مبدارند ٦ ـ چون ساعتی بود و ۷ ـ بس ۸ ـ سیخ گفت ۹ ـ ار مر هسب ۱۰ ـ ار ما یاد دار اول آنکه ۱۱ چون یکی را موی بر خواهی داشت دست و استره ۱۲ ـ و دیگر ابتدا در موی برگرفتن بجانب راست ۱۳ ـ و دیگر ۱٤ ـ ار مژ هست ۱۵ بیوفتد ۱٦ در مر نیست ۱۷ ـ چون سیخ را موی برداشت سیخ ۱۸ ـ صوف و دستار ما را بدین جوان رسان تا در ۱۹ ـ گفت که من می‌آمدم تا جامه بوی دهم و در راه اندیشه می‌کردم که سیخ جامهٔ دیگر ۲۰ ـ ار مر هسب ۲۱ ـ ار مر هسب ۲۲ ـ ار مر هسب ۲۳ ـ ای ۲٤ ـ ار مر هسب ۲۵ ـ منتظر ۲٦ ـ دیدم که از در گرمابه در آمد و دستی جامهٔ نیکو در مصلای نماری نهاده می‌آورد ۲۷ ـ در استحاست ۲۸ ـ بلی در استحاست و جامه

ستر داده است [و برهنه در حمام نمانده] [۱]، بوصر گفت سبحان الله من این ساعت قرآن می‌خواندم، خوابی برمن مستولی شد، شخصی را دیدم[۲][در خواب سردیك من آمد ومرا][۳] گفت بر خیز [٤] کی شیخ [٥] بحمامست [٦] وجامه بکسی بخشیده است [۷] و برهنه مانده است[۸]، [برو واورا جامهٔ بر][۹]، چون بیدار گشتم [۱۰] گفتم این خرخیالی تواند بود[۱۱] با سر قرآن خواندن شدم، دیگر بار در خواب شدم[۱۲]، [همان شخص را بخواب دیدم که دیگر بار همان سخن بگفت، هم قبول نکردم، خواب برمن غلبه کرد، بالش فراکشیدم وسر باز نهادم، چون در خواب شدم همان شخص فراز آمد و بانگ بر من رد که ای بوصر تو دعوی ارادت شیخ کنی وسه بار با تو گفتم که شیخ را جامه بر که در حمام برهنه نمانده است وتو تغافل می کنی، اگر توقف کنی دمار از نهاد تو برآید من از ان هول از خواب][۱۳] برجستم و ترتیب [۱٤] جامه کردم و آوردم[۱۵] بوصر برسر[۱٦] گرمابه بنشستومن در گرمابه شدم[۱۷]، شیخ وضوئی ساخت، وضوتمام کرد وبیرون آمد، در خدمت او من باز گشتم شیخ از حمام برآمد و جامه در پوشید بوصر مهری زر نقد صد دینار بخدمت شیخ بنهاد، شیخ گفت این زر را باستاد حمامی باید دادن، کم از انك چون شاگرد عروسی می کند[۱۸]، استاد بر شیرینی سازد[۱۹] زر بحمامی دادیم وشیخ برفت وبوصر در صحبت شیخ [۲۰] برفت و بخانقاه آمد][۲۱]، وبخدمت شیخ بیستاد [۲۲] وهرچه داشت [از مال و ملك جمله] [۲۳] در راه شیخ خرج کرد [۲٤] [وتا شیخ در نشابور بود او در خدمت شیخ بود][۲۵] چون شیخ از نشابور بمهنه آمد لباچهٔ صوف سر [۲٦] خویش بدین شیخ [۲۷] بوصر شروانی داد

---

۱ – از مز هست ۲ - قرآن می‌خواندم رحلی در پیش نهاده مرا خواب گرفت شخصی ۳ – از مز هست ٤ – ای بو صر ٥ – بو سعید ٦ – در حمام کوی عدنی کو باست ۷ – جامه ها بداده است ۸ – برهنه بمانده ۹ - از مز هست ۱۰ – من چشم باز کردم و ۱۱ – این خیالی تواند بود ۱۲ – دیگر بار چشمم در خواب شد ۱۳ – از مز هست ١٤ – این ۱۵ – بیاوردم ۱٦ – ببردر ۱۷ – من فرو شدم ۱۸ – باید دادن که چون شاگرد عروسی می کند کم از آن نباشد که ۱۹ – شیرینی سازد ۲۰ – با شیخ بهم رفت ۲۱ – از مز هست ۲۲ – بایستاد ۲۳ – از مز هست ۲٤ – در راه صوفیان نهاد و خرج کرد ۲۵ – از مز هست ۲٦ – از ان ۲۷ – شیخ

و گفت ترا بولایت خویش باید شد و عَلَم ما آنجا باید برد پس بونصر باشارت شیخ بشروان رفت[1] و خانقاهی بنا کرد که امروز[2] هست و بدو معروفست، و این خرقهٔ شیخ[3] آنجا بنهاد و پیر و مقدّم صوفیان آن ولایت گشت و اکنون همچنان آن جامهٔ شیخ باقیست[4]، در ان خانقاه نهاده و مردمان[5] هر آدینه کی[6] نماز بگزارند [خادم بقعه آن جامهٔ شیخ‌را از جایی بلند بیاویزد در ان خانقاه، و جملهٔ مردمان از مسجد آدینه][7]، بخانقاه در آیند و آن خرقه را زیارت کنند[8] و اگر قحطی و وبا و بلایی پدید آید مردمان ولایت[9] آن جامه را [10] بصحرا بیرون آورند و دعا گویند، حق سبحانه بلطف و عنایت[11] خویش و بحرمت شیخ بلا را از یشان دفع کند و مردمان ولایت آن جامه‌را تریاك اکبر خوانند و در آن ولایت چهار صد خانقاه معروف پدید آمده‌است بترکهٔ نظر شیخ قدس الله روحه العزیز[12]

* **حکایت** * این حکایت بروایتهای درست آمده است و جمع کرده‌اند[13]، بعضی از[14] خواجه ابوطاهر و بعضی از[15] خواجه حسن مؤدب و بعضی از[16] خواجه بوالفتح رحمة الله علیهم کی یك روز در نشابور بخانقاه شیخ[17] سماع می کردند، خواجه بو طاهر اندر سماع وقت و حالت یافت[18] و در ان حالت[19] پیش شیخ لبیك زد و احرام حج گرفت چون از سماع فارغ شدند خواجه بوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست شیخ با جماعت گفت تاما نیز موافقت کنیم بزرگان و مشایخ گفتند[20] شیخ را بدین چه حاجتست، شیخ گفت بدان جانب کششی می باشد[21] جمعی

---

۱ – شیخ بونصر بر خاست و باشارت شیخ بشروان آمد ۲ – آن خانقاه هنوز ۳ و آن جامهٔ شیخ را ۴ – بر جاست ۵ – در هر هفته ۶ – چون ۷ – از هر هفت ۸ – می‌آیند بدان خانقاه و زیارت آن جامه می کنند و آنگاه بخانه می‌شوند و این زیارت هیچ کس از اهل شهر فرو نگذارد ۹ – [illegible] بایی و یا بلایی روی نماید در ان [illegible] ۱۰ – جامهٔ شیخ را بر سر نهاده ۱۱ – بصحرا برند و جملهٔ خلایق بیرون شوند و آن جامه را شفیع آرند و دعا گویند بحرمت آن جامه حق سبحانه و تعالی بکمال فضل ۱۲ دفع گرداند و مقاصد ایشانرا بحصول رساند [illegible] اهل آن ولایت آن جامه را تریاك مجرب گویند [illegible] مریدان شیخ تبرکها کنند از حد بیرون و اکنون از برکات همت شیخ و اعتقاد نیکوی مردمان بدین طایفه چهار صد [illegible] اند خانقاه معروف در آن ولایت پدید آمده‌ست و درویشان آنجا آسایشها می یابند بتبرك همت [illegible] نظر شیخ ما قدس الله روحه العزیز ۱۳ بروایتهای بسیار از مشایخ جمع کرده آمد ۱۴ بعضی بروایت ۱۵ – بعضی بروایت ۱۶ بعضی بروایت ۱۷ خواجه ابوالفتح رحمه الله علیهم اجمعین که گفتند یك روز در خانقاه شیخ ما در نشابور [illegible] پیش شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز ۱۸ ابوطاهر در سماع خوش گشت ۱۹ ساعت ۲۰ [illegible] مشایخ که حاضر بودند گفتند که ۲۱ می بود صوفیان و مریدان شیخ

سیار با شیخ روانه شدند[۱] چون ار شابور بیرون آمدند، شیخ گفت اگر به حصورما باشد[۲]، آن عریران آن رنج نتوانند کشید حماعت همه با یکدیگر بگریستند[۳] که این سخن کرا می گوید ودر نیافتند[٤] چون بحی ومهر[٥]، رسیدند کسی شیخ بوالحسن خرقانی را قدّس الله روحه‌العزیز خبر کرد کی[٦] فردا شیخ ابوسعید ایبجا خواهدرسید واو شاد شد و[۷] وشیخ‌بوالحسن را پسری بود احمد نام و[۸] پدر را بوی نطری[۹] هرچه تمامتر[۱۰] احمدرا دختری بخواست بعقد نکاح ، درین شب کی‌شیخ بخرقان می‌رسید رفاف بود،احمد را باگاه بگرفتند و سرش ار تن جـدا کردند وبدر صومعهٔ پدر بار نهادند[۱۱] بوقت[۱۲] نمار شیخ بوالحسن ار صومعه بیرون آمد، پای او بر سر پسر[۱۳] آمد[۱٤]، پسر را آوار داد کی چراعی بیاور، مادر[۱۵] چراغ بیرون آورد،پدر سرفرزند خودرا دید[۱٦] ، شیخ بوالحسن حرقانی گفت ای دوست بدراین چه بود کی تو کردی وچه کردیی کی بکردیی ! پس در حال تنی چند را حاضر کرد و[۱۷] احمد را بشستند ودر کفن‌بپیچیدند[۱۸] وبنهادند تا شیخ در رسد، وشیخ دیرتر می‌رسید [وقت چاشتگاه شیخ بوالحسن][۱۹] نگاه کرد، درویشی را دید کی می‌آمد، ارشیخ پرسد کی چرا دیر می‌رسد[۲۰]؟ درویش گفت ار ان سبب کی دوش[۲۱] راه گم کردند واگر نه هم دو شب خواستندرسید[۲۲] شیخ بوالحسن بانگ بروی رد و گفت حامـوش کی ایشان راه گم نکنند ! رمیبی‌بود ارهمه دولتها بی‌نصیب وتشنهٔ قدم ایشان ، بخدای بنالد کی[۲۳] قدم دوستی[۲٤] برمن روان گردان[۲۵] تامن فردا بررمینهاء دیگرفحر کنم[۲٦] حق‌سبحانه و تعالی‌حاجت‌آن رمین روا کرد[۲۷]، عریران فرستادتاعنان‌آن بزرگ بگرفتندوسوی آن

---

۱ برفتند ۲ بود ۳ با یکدیکر کفتند ٤ ـ و ندانستند و برفتند ٥ در اصل همچنین است درحش بحمی ومعرر مر بحرقان ٦ ـ خبر داد که ۷ـ اینجاخواهدبود شیخ ابو الحسن بدان سخن شادبها ببود ۸ ـ که ۹ ـ بودی ۱۰ ـ ویوسف بدر بود ۱۱ ـ ابداحتند ۱۲ ـ بانك ۱۳ ـ باس بآن سر ۱٤ مادر ۱۵ ـ مادر پسر ۱٦ ـ سرمبرده ۱۷ ـ پس در حال بی چند را بیاورد تا ۲۸ ـ کردند وهمچنان ۱۹ در اصل نیست ۲۰ ـ کفت که شیخ بوسعید کجاست آن ۲۱ درویش کفت دوش ۲۲ و اکر نه‌پس خواست آمد ۲۳ ـ بالنده باشد که بار خدایا ۲٤ ـ ار دوستان خود ۲۵ ـ بران ۲٦ ـ در مژ نیست ۲۷ کردند و

زمین بردند [با بحضور وی آن زمین را خلعت دادند][1] و بعیت او سر فرزند ما از تن حدا کردند[2] درویش چون[3] بشنید بار گشت واحـوال[4] با شیخ بگفت شیخ گفت الله اکبر! پس درویشان دانستند کی شیخ بر درِ نشابور آن سخن از برای این واقعه گفتست شیخ چون[5] بخرقان رسید ودر خانقاه شد[6]، مسجد خانهٔ بود که شیخ بوالحسن در آنجا می‌بود، شیخ بوالحسن بر پای خاست وتا بمیان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و[7] دست بگردن یکدیگر در آوردند[8]، شیخ بوالحسن مـی گفت آن چنان داغ را مرهم چنین باید[9]، وچنین قدم را قربان جان احمد شایـد پس شیخ بوالحسن دست شیخ گرفت[10] کی بر جای من شین شیخ بنشست وهردو در میان مسجد[11] بنشستند و[12] شیخ بوالحسن باشیخ سخنها گفتند و[13] مقریان قرآن بر خواندند و جمع[14] بگریستند ونعرها زدند پس بوالحسن خرقانی خرقهٔ خود را بمقریان انداخت و[15] گفت که فرصی در پیش است و عزیزان منتظرند پس جنازه برون آوردند و نمـاز کردند ودفن کردند وبر سر خاك حالها[16] رفت پس صوفیان عزبا[17] معارضه کردند با مقریان کی خرقه بما باید داد تا پاره کنیم[18] خادم شیخ بوالحسن این سخن بـا وی بگفت،شیخ بوالحسن گفت آن[19] خرقه ایشانرا مسلّم دارید، شما را[20] خـرقهٔ دیگردهیم[تاپاره کنید][21] پس خرقهٔ دیگر بدیشان داد[22]تاپاره کردند وشیخ‌راخانهٔ تعیین کردندتا بخلوت آنجا باشدوشیخ بوالحسن جماعت خویش‌یك‌یك‌راوصیت[23] می کرد

۱ ـ ار مر هسب ۲ ـ سر سر ما بریدند ۳ ـ حون آن دروس اس سحن ٤ ـ در مز نسب ۵ ـ مسابح و صوفیان ندانسسد که اس آن سحن اسب که ر در سابور می کفب حون سح ما ابو سعید ٦ ر در حانقاه سح ابوالحسن ۷ آنجا ۸ ـ فرار کردند ۹ که حس داغ را حس مرهم نهند ۱۰ ـ سح بوسعید را دسب بکرفب ۱۱ ـ خانه ۱۲ ـ و هردو می‌کریسسد ۱۳ سح بوالحسن سح بو سعید را کفب که مرا صححبی بکن سح بوسعید کفب که او را باید کفس ، بس ۱٤ و مقریان بودند با سح بوسعید اسارب کرد که قرآن بر خوانند قرآن بر خواندند و صوفیـان بسار ۱۵ نعرها زدند و هردو سح بسار بکریسسد سح بوالحسن حرقه ار سر زاریهٔ حویس بمقریان انداخب بس سح بوالحسن ۱٦ ر وقتها و حالتها ۱۷ در اصل عزبا تصحیح ار روی حز اسب در مر و صوفیان سر زاویها رفسد ر صوفیان و در حز حنین اسب و وقتهـا رفب و صوفیان بار سرزاویها رفسد صوفیان عزبا ۱۸ ـ سازیم ۱۹ او کفب که اس ۲۰ ـ مسلم کسد با من سما را ۲۱ ـ ار حز هست مر باره سازیت ۲۲ ـ بس ایشان را حرقهٔ دیگر فرسباد ۲۳ بس خانهٔ جدا راسب کردند ار برای سح بوسعید با وی زاویه در آنجا سهاد و بخلوت در آنجا می بود و سح بوالحسن جماعب حویس یك یك را نصیحت

که گوش بار دارید [۱] که این مرد معشوق [۲] مملکتست و بر همهٔ سینها اطلاع دارد تا فصیحت نگردید وشیخ بوسعید درین کرّت سه شبانروز پیش بوالحسن بود ودرین سه شبانروز هیچ سخن نمی گفت وبوالحسن از وی [۳] معارضهٔ سخن می کرد و او [٤] می گفتما را برای آن آورده‌اند که سخن شنویم [۵]، اورا باید گفتن پس شیخ بوالحسن گفت تو حاجت مایی وما از خدای تعالی بحاجت خواسته‌ایم کی دوستی از دوستان خویشتن بفرست تا ما این سرّها را بدو هویدا کنیم [۶] ومن پیر بودم وضعیف بودم ،بزد تو نتوانستم آمدن [و ترا قوت بود و عزت بود ، ترا بنزدیك ما آوردند] [۷] پس ترا بمکه نگذارند ، تو عزیزتر ازانی که ترا بمکه برند، کعبه را بتو آرندتاترا طواف کند [۸] ودرین سفر والدهٔ خواجه بوطاهر [۹] با شیخ بود ، او چنین گفت [۱۰] که هر روز بامداد شیخ بوالحسن بنزدیك در خانه آمدی وسلام گفتی [۱۱] و گفتی [۱۲] هشیار باش کی تو صحبت با برگزیدهٔ حق، می کنی! اینجا بشریت نمانده‌یی، اینجا نفس نمانده‌یی‌ [اینجا همه حقی اینجا همه حقی] [۱۳]، و درمیان روز بخلوت شیخ آمدی [۱٤] وپرده برداشتی [۱۵] و گفتی اجازت [۱٦] هست تادرآیم؟ شیخ بوسعید گفتی درآی بوالحسن سوگند دادی کی همخانك هستی تعبیر مکن ، و [۱۷] در آمدی و در خدمت [۱۸] بدو زانو بنشستی و گفتی ای شیخ دردها دارم که انبیا از کشیدن آن باز [۱۹] عاجز آیندو اگریك دم [۲۰] از ان درد بر آرم آسمان وزمین طاقت آن نیارند [۲۱] پس سر ببالین بوسعید بردی و آهسته سخن گفتی [۲۲] و هردومی گریستندی [۲۳] پس شیخ بوالحسن دست بزیر جامهٔ شیخ فرو [۲٤] کردی و سینهٔ او [۲۵] می آوردی ومی گفتی دست بور باقی فرومی آورم [۲٦].

---

۱ گوش دارید ۲ ــ در اصل معسوقه ۳ ــ او را ٤ ــ و شیخ بوسعید ۵ ما را بدان آورده اند که سخن سنویم ٦ ــ باو بگو بنم بو آن حاجت مایی ۷ از مر هست ۸ و در ان سفر را احسار بود ۹ خواجه مطهر ۱۰ ــ و در خدمت وی ۱۱ کردی ۱۲ عمره حکونة ۱۳ ــ مز در حز حصب ۱٤ مر وف حلوت شیخ بوسعید بوالحسن بر در خانقاه آمدی ۱۵ ــ بار گرفتی ۱٦ ــ دستوری ۱۷ ــ که سر از بالش بر نگیری و همخانك هستی می باش تا من در آیم او ۱۸ ــ و در پس شیخ بو سعید ۱۹ در مژ بست ۲۰ ــ نفس ۲۱ ــ تحمل آن نتوانند کرد ۲۲ ــ پس سر بنزدیك سیح در آوردی و سخن می گفتند آهسته ۲۳ ــ و من ندانستمی و نشنیدمی که چه می گویند پس شیخ بوالحسن ۲٤ ــ برجامهٔ بوسعید در ۲۵ ــ او فرو ۲٦ ــ باقی می آرم

یك روز قاضی آن ناحیت[1] در رسید که بتعزیت شیخ بوالحسن آمده بود، گفتند شیخ بوسعید اینجاست، گفت تا در روم و او را سلامی گویم شیخ بوالحسن گفت حاضر باش و گوش دار[2]! قاضی در رفت وسلام کرد[3]، شیخ را [دید] در چهار بالش چون سلطانی[4]، ودرویشی پای شیخ در کنار گرفته و معمری می کرد[5] قاضی در دل گفت[6] کی اینجا فقر کجاست [و این مرد][7] با چندین تنعم [نیز از فقراچون تواند بود؟ این][8] پادشاهی است نه صوفی و درویشی! چون این اندیشه بر دل او[9] بگذشت شیخ[10] سر از بالش برداشت[11]، وگفت[12] ای دانشمند من کان فی مشاهدة الحق هل یقع علیه اسم الفقر؟ قاضی یك نعره بزد و بیهوش شد، قاضی را[13] بیرون آوردند، بوالحسن گفت که ترا گفتم که گوش دار که طاقت نظر نیاری[14] [دانشمند گفت توبه کردم و دیگر بار بیهوش گشت ویك شبانروز همچنان بود][15] پس شیخ بوالحسن بخدمت[16] شیخ در آمد و گفت ای شیخ نظر هیبت[17] کردی، نظر رحمت فرمای کی قاضی از حال گردیده است شیخ اورا مرقّه گردانید واستمالت فرمود و مراجعت نمود پس[18] شیخ بوالحسن گفت یا شیخ ماهی بینیم که کعبه هرشب گرد تو[19] طواف می کند، ترا بکعبه رفتن حاجت نیست[20]، باز گرد که [ترا از برای آن می آوردند که مارا دریابی اکنون][21] حج کردی، و بادیهٔ اندوه بوالحسن گذاشتی، ولیك بیار وی شنیدی، و در صومعهٔ عرفات وی شدی ورمی[22] نفسهای وی ندیدی، بوالحسن را بر جمال خودقربان دادی[23]، و بر یوسف او نماز گزاردی[24]، فریاد اندوه سوختگان شنیدی، باز گرد که اگرنه چنین کردی[25]، بوالحسن نماندی، تو معشوق عالمی! شیخ گفت بجانب بسطام رویم[26] وزیارت کنیم وباز گردیم بوالحسن گفت حج کردی، عمره خواهی کرد پس

---

۱ - جانب ۲ - یا دانشمند گوش دارد و هوش دار ۳ کفت ٤ - حقه
۵ برکنار نهاده و می مالید ٦ قاضی گفت با خود اندیشه کردم ۷ - از متن هست ۸ - از متن هست
۹ - متن ۱۰ بوسعید در حال ۱۱ - و در وی بنگریست ۱۲ - که ۱۳ بیهوش افتاد در آمدند و او را برداشتند و ۱٤ گفت که من بگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان ندارید ۱۵ از متن هست ۱٦ نزدیك
۱۷ - نظری بهیبت ۱۸ - نظری برحمت بکن شیخ بو سعید دست بوی فرود آورد قاضی در حال بهوش آمد و بهتر شد ۱۹ هر شبی کعبه بر سر تو ۲۰ - بکار آید ۲۱ از متن هست ۲۲ - جمار در حر مانند متن است ۲۳ - دیدی حر کردی ۲٤ نماز عید کردی ۲۵ اگر حر چنین بودی ۲٦ شویم

بوسعید بعد از سه روز عزم بسطام کرد[۱]، [چون بسطام رسید][۲] آنجا بالایی است کی از آنجا خاك با یزید قدّس‌الله روحه العزیز بتوان دید[۳] چون چشم شیخ بر آن تربت افتاد بیستاد و ساعتی نیك سر در پیش افگند، پس ساعتی سر[۴] برآورد و گفت هرك چیزی گم کرده است اینجا با وی[۵] دهند [پس زیارت بسطام کرد، چون بر سر تربت با یزید بایستاد حسن مؤدب گفت که من در پس پشت شیخ بوسعید بودم ایستاده، شیخ ساعتی سر در پیش افگند، در پیش تربت شیخ بایزید، پس سر برآورد][۶] و گفت اینجا[۷] جای پاکاست نه جای باپاکان[۸] و یك شبانروز ببسطام مقام کرد و از آنجا بدامغان شد و سه روز[۹] بدامغان بود وشغلهای راه ساخت[۱۰] که صدمرد درخدمت[۱۱] شیخ بودند و ستوران کری[۱۲] گرفتند [که با او پیران بودند][۱۳] تا از آن[۱۴] جانب روانه گردند[۱۵]، [نمازدیگر گزاردند وسماع می کردند تا شبانگاه][۱۶]، پس[۱۷] قوّال این بیت می گفت، بیت[۱۸]

آواز درآمد بگر[۱۹] یارمست	من خود دانم کرا عم ِکار مست
سیصد گل‌سرخ دررخ یار مست	حیرم بچشم که گل چ بدن‌کارمست

شیخ را دو اسب بود یکی مرکب وی ودیگری رخت‌کش، برد[۲۰] قوّال فرستاد کی آن[۲۱] اسب بحکم تواست، چون[۲۲] نماز شام بکردند[۲۳] ستور خواست و[۲۴] خواجه بوطاهر را گفت صوفیان را بصلوة آری‌و این[۲۵] دیهی است[۲۶] بجانب[۲۷] خراسان و شیخ برآمد و[۲۸] گفت همهٔ شما فردا بر اثر روانه شوید[۲۹] حسن‌مؤدب باشیخ برفت[۳۰]

۱ـ بعد از آن سه‌روز آنجامقام کرده بود ـ ی بسطام نهاد۲ ازمرهست ۳ـ تربت‌شیخ بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز ببیند ٤ بس سر ٥ بوی ٦ از مر هست ٧ ـ این ٨ ـ مر با جای باپاکان ۹ ـ دیگر ۱۰ ـ بساختند ۱۱ـ صد مرد صوفی با ۱۲ بکرا ۱۳ از مڻ هست ۱٤ بدان ۱۵ـ بروند ۱٦ ـ از مر هست ۱۷ ـ در مر نیست ۱۸ ـ در مر نیست ۱۹ در اصل بگری ۲۰ مرکب او بود دیگر راوبهٔ شیخ را با کردندی ـ د ـ سی ـ سر آن سستی شیخ کس بمردیك ۲۱ و گفت آن یك ۲۲ بحکم تست که بالائی است ـ ۲۳ کفش خواست ـ ۲٤ بدر خانقاه برون آمد و ۲۵ د مر نیست ۲٦ ـ باشد ۲۷ بر جانب ۲۸ شیخ براند ـ خواجه بوطاهر را ۲۹ ـ شما همه در گردنت فردا بر اثر ما بیایید ۳۰ بیامد

ورکاب دار[۱] ویك درویش دیگر ، چون بدروازه رسیدند دروازه بسته بود و قفل زده[۲] وکلید بسرای امیر شهر بود، دربان گفت‌خوار باید[۳] [وکلید از سرای امیر بایدآورد شیخ هنوز درآن سماع بود که یك نعره بزد][۴] و حسن را گفت قفل بر کش ! حسن قفل را بر کشید پـرهٔ قفل بیفتاد و دروازه بگشادند[۵] و بیرون‌آمدند[۶] چون بصحرا آمدند[۷] هنوز تاریك ماه بود وروز گار با تشویش بود[۸]، [حسن گفت که دلم را هراسی می‌بود ، پس][۹] شیخ گفت یـا حسن چیزی بر گوی[۱۰] حسن گفت[۱۱] این بیتهـا می‌گفتم[۱۲]، شیخ با سرسماع شد ونعره زدن‌آغاز کرد و بیتها اینست

وَعَدَ الْبَدْرُ لی الزِّیارَةَ لیلٰی ۞ فَاِذا ما وَ فِي قَضَیْتُ نُذُوری

قُلْتُ یا سَیِّدي ولم تُؤثر اللَّیـ ۞ ـل علی بَهْجَةِ النَّهارِ الْمُنیر

قالَ لا اسْتَطِیعُ تَغْیِیرَ رَسْمي ۞ هٰکَذَا الرَّسْمُ فِي طُلُوعِ الْبُدُورِ[۱۳]

[تا ساعتی از شب بگذشت][۱۴] پس شیخ ساکن شد وخوردنی خواست و[۱۵] با مـا هیچ[۱۶] نبود،حصاری پدیدآمد، گفتم بروم و ازاینجا چیزی بیارم پس رفتم و در حصار[۱۷] بزدم ،کسی بر دیوار آمد کی چه میخواهی؟ گفتم چیزی خوردنی هست ؟ آن مـرد سه‌تا نان دردستار بست وفرو گذاشت[۱۸]، بستدم وبراثر شیخ روان گشتم و [بیك برفتم تا بدیشان رسیدم،شیخ گفت که آوردی ؟ گفتم آوردم، نانی بشکستم واز ان پارهٔ بوی دادم][۱۹] سه لقمه بستد وتناول فرمود و گفت باقـی شما راست[۲۰] [چون‌شب بنیمه رسید][۲۱] گفت ساعتی چشم گرم کنیم، گفتم شیخـا کمست[۲۲] [و از راه بیك سو

---

۱ — رکاب داری ۲ — برنهاده ۳ — برای امیر برده آن دروازه بان گفت باید رفت ٤ — از مز هست ٥ — باز کردند ٦ — شدند و دروازه بان در بست ۷ — چون بصحرا بیرون شدند ۸ — و ماهتاب بود ۹ — از مز هست ۱۰ — چیزی بگوی یعنی بیتی بگوی ۱۱ — که مرا صوتی یاد بود ۱۲ — این بیتها بتازی یادم آمد بگفتم بی صوت ۱۳ — در اصل البدری ۱٤ — از مز هست ۱۵ — ساکن شد و گفت چیزی خوردنی هست بیاورید و ۱٦ — خوردنی ۱۷ — چیزی بیارم گفت برو و بیار بدر حصار شدم و در ۱۸ گفتم مردمانیم راه گذری ما را چیزی خوردنی باید، دستاری فرو بستند و فرو فرستادند من آنرا ۱۹ — از مز هست ۲۰ — سه لقمه همچنین بستد و بخورد و هیچ نگفت گفت باقی شما نگار نوبت ۲۱ — از مز هست ۲۲ فرمان ترا بود

شدیم وشیخ فرود آمد و][1] هیچکس مصلی[2] نداشتیم که بار افگندیمی، غاشیه از سر زین بر کشیدیم و بر زمین انداختیم تا شیخ پهلو بر غاشیه نهاد وسر بر کنار من[3] و پای در زیر[4] درویش، یکدم بیاسود، پس روزشد، بده آمدیم[5] و بسرای مهتردیه نزول کردیم[6] شیخ گفت مهتردیه را بگوی که در شب مهمانان خواهند رسید[7]، نمازشام شد،درویشان رسیدند ومهتر تکلفها کرده بود آن شب آنجا بودند،شیخ سخن نگفت [اما این قدر گفت که مانده شدید و رنجتان رسید][8] دیگر روز بامداد نماز بگزاردند [و از اوراد فارغ شدند و آفتاب بر آمد وشیخ بنشست و جمع را بنشاند پس روی بخواجه بوطاهر کرد و گفت ما تا اینجا بموافقت توآمدیم][9] آن ما تمام شد بیش‌تر ازین ما را کششی [نیست] ازآن تو چیست[10]؟ خواجه بوطاهر گفت[چون آن شیخ برسید][11] ازآن ما نیز تمام شد[12] بر موافقت شیخ ،و شیخ یکان یکان از جمع می‌پرسید[13] هر کرا اندیشهٔ از ان جانبست برود وهر کرا باید باما باز گردد، برهیچ کس‌هیچ حرج نیست هر کسی را آنچه در پیش بودی می گفتند پس هر که سوی خاور خواست رفت گفت پای افزار در پوشید وایشانرا شغل آن راه ساخت و روان کردشان بخوش دلی، ومهتررا بخواند و گفت ماراجایی‌خوش باید[14]، مهتر باغی‌خوش داشت آنجا دعوتی ساخت نیکو و شیخ را با جماعت برد وایشان آنجا آن روز خوش گذاشتند دیگر روز [ازآنجا] برفتند، ازریان وبوشاباد[15] گویند [دودیه‌بود][16]، زیر این دو دیه فرود آمدند بر سر راه بیابان‌سرروار[17]، که شیخ را اندیشه چنان‌بود که سوی بسطام و خرقان شود [تا ایشانرا باری‌بود از وی و بدین دیه][18] چهار پایان[19] کری گرفتندو بعضی کری‌دادند وسفرها راست کردند که‌چهار پنج‌روز بیابان[20]

---

۱ ـ ار مر هسب ۲ سجادهٔ ۳ ـ بهاد ٤ ـ آن ٥ ـ دروس کرد و یك ساعب
بعود روز را باری آمدیم ٦ مهمر فرود آمدیم ۷ ـ بس طهارب کرد و ساعبی ساسود
۸ ـ ار مر هسب ۹ ـ ار مز هسب ۱۰ ـ بیستند بس سرون کسبی بست آن بوحسب
۱۱ ـ ار مر هست ۱۲ ـ آن ما سر برسدد ۱۳ بر موافقت وی بس سیح کمب
الله کبرا کنون آن‌ما تمام‌سد یکان یکان‌راسؤال کرد وگفت ١٤ـ سره باید ۱۵ ـ اردمان وبوساد ١٦ـ ارمژهسب
۱۷ ـ که سوی سروار سود ۱۱ ـ ارمرهسب ۱۹ـ دراز کوسان‌بکرا ۲۰ـ در بیابان می بایسب

بود وجمعی گران بودند باشیخ شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ ومی‌دید کی از آنجا نخواهد گذشت[1]، سه درویش فرستاد، نماز خفتن گزارده بدین[2] دیه آمدند و ایشان بران عزم بودند کی سحرگاه دراز گوشان بیارند وسوی بیابان بروند ودرویشان جمله سربار نهاده بودند، حسن بیدار بود، آهسته‌آوازی شنید، دربار کردسه درویش[3] رادید[4]،ایشانرا بپرسید و بنشاند شیخ‌حسن‌را گفت که‌آمد؟ گفت[5] درویشان‌خرقانند گفت [چه می گویند ؟ گفت بپرسیدم ، شیخ گفت][6] روشنایی در گیر وبیاور حسن شمع برافروخت[7] [وپیش‌شیخ بنهاد، شیخ گفت ایشانرا بخوان درویشان‌پیش شیخ آمدند][8] وسلام کردند[9] و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ گفت و علیه منا السلام پس گفت شیخ‌بوالحسن چه‌اشارت فرموده است؟ گفتند که‌شیخ سوگند داده است که برنگذری تا مارا نبینی شیخ گفت فرمان برم پس‌حسن را گفت کی ایشان را چیزی بده که ازراه رسیده‌اند و[10] دو تن را در وقت بازگردان تا نزدیك آن پیر باز شوند تا شیخ را دل فارغ گردد[11] و یك تن در صحبت ما باشد تا با ما بهم برود و اگر خربندگان بیایند عذر از ایشان بازخواه و حوالها بدیشان ده حسن گفت‌خربندگان درشب بیامدند، حوالها بایشان دادم و کری ازیشان طلب نکردم[12] و نفقات راه در حوالها بدیشان گذاشتم[13] که شیخ در ان معنی چیزی[14] نفرموده بود و صوفیان ازین حال خبر نداشتند بپنداشتند کی دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت و شیخ بجانب بسطام وخرقان راند[15] دانشمندی‌از بسطام بپیش‌شیخ‌باز آمدسواره، وهردو سواره[16] می‌راندند و شیخ آن روز بغایت[17] خوش بود و بیتهاء تازی‌می گفت دانشمند گفت این روز[18]

---

۱ — و اندیشهٔ وی، آن بود که مگر حواهد گذشت ۲ بعد از نماز خفتن بدان ۳ — و شیخ سر بر بار نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤدب میان شبه بود بشغلی که می‌کرد و فراز آواز می‌شد پس آواز آمد آهسته حسن فراز شد و در بگشاد سه درویش ٤ که میان شبه در آمد حسن ٥ — ایشانرا جایی بنشاند شیخ آواز داد حسن را که یا حسن پس شیخ بد شیخ گفت که ایشان چه کسانند که در آمدند گفت ٦ از مر هست ۷ در گرفت ۸ — از مر هست ۹ — در مر نیست ۱۰ پس شیخ گفت ایشانرا که شیخ بوالحسن چه فرمان داده است گفتند کلمه است بدان خدای که ترا این عز کرامت کرده است که نگذری تا مرا ببینی شیخ ما گفت که فرمان ورا بود پس شیخ حسن مؤدب را گفت که ایشانرا چیزی بده تا بخورند و ۱۱ — تااورادل‌فارغ بود ۱۲ کرا از ایشان طلب نکردم ۱۳ — در حوالها بود از ان دست بداشتم ۱٤ — هیچ اشارت ۱۵ — بجانب خرقان بسطام وی نهاد ۱٦ — سواره براه رهی در بهم رسانیدند ۱۷ شیخ را آن روز وقت ۱۸ — امروز

افزون از هزار بیت بر زفان شیخ[۱] برفت ودرویشان در راه باحسن معارضه کردند کی ما را چیزی خوردنی باید، گفت خوردنی اندر حوال بود، با جرسدگان دادم، گفتند همانا کی کری نیز بدیشان گذاشتهٔ[۲] حسن گفت آری کی شیخ در این باب هیچ فرموده[۳] بود ایشان دربن سخن بودند که شیخ بریشان گذر کرد، گفت چه بود؟ حسن [گفت با اصحابنا چنین سخنی][۴] می‌رود که چرا عذری از جرسدگان می[۵] بایست خواست بار انک کری[۶] وبفقات بدیشان گذاشته بودی شیخ گفت عذر می[۷] بایست خواست[۸] کی حق تعالی با ایشان فضلی نموده بود[۹]، آن فضل تمام نگردانید کی ایشان در صحبت شما خواستند بود وقدم برقدم شما خواستند نهاد، چون این نعمت بریشان تمام نگشت هر چه دون این[۱۰] همه هیچ بود در جنب[۱۱] این، لابد ازیشان عذر بایست خواست وشیخ امروز که روی در بسطام داشت عظیم[۱۲] خوش بود[۱۳]، بر زفان شیخ برفت که هر کرا وقتی گم شده باشد بدین جای آید و بحرمت این جای بخدای تعالی دهد، وقت وی بوی دهد وشیخ زیارت بسطام کرد وروی بخرقان نهاد و سه روز پیش بوالحسن مقام کرد[۱۴] روزی شیخ بوالحسن درمیان سخن ازشیخ بوسعید پرسید کی بولایت شما عروسی باشد؟ گفت باشد[۱۵] ودر عروسی بسیار نظارگی بود کی از عروس با کبره‌تر باشد لکن[۱۶] درمیان ایشان تخت و[۱۷] جلوه یکی را باشد شیخ بوالحسن نعرهٔ برد و گفت حسرو همه حال خویش دیدی در جام وهم[۱۸] روزی شیخ بوالحسن وشیخ بوسعید بهم[۱۹] نشسته بودند وجمعی بزرگان[۲۰]، شیخ بوالحسن روی بجمع کرد و گفت روز قیامت همهٔ بزرگانرا بیارند وهریکی[۲۱] را کرسی بنهند زیر

---

۱ – زبان وی ۲ – گفتند همان اکراها بدیشان بگذاشته باشد ۳ – گفت که شیخ بگفت کرا بار ساز و خری از حوال بردار ۴ – از مر هست ۵ – از مکاربان باز ۶ با آنکه کرا ۷ – در مر نیست ۸ – عذر از ایشان که ۹ بر ایشان ۱۰ – بود ۱۱ – جانب ۱۲ – و آنروز شیخ را در راه بغایت وقت ۱۳ – که روی ببسطام داشت ۱٤ – بر زبان شیخ ما برفت که اگر کسی را از این معنی خبری بوده باشد و برو پوشیده گشته باشد اینجا آید و بحق این وقت برخدای دهد عجب بود که خدای عزوجل آن بوی دهد و شیخ ببسطام شد و زیارت بکرد و بجانب خرقان برفت و پس شیخ بوالحسن شد و سه روز دیگر در آنجا مقام کرد ۱۵ که بولایت شیخ عروسی بود شیخ گفت بود ۱٦ – که آن عروسی نیکو تر بود ولیکن ۱۷ – کلاه و ۱۸ در مر نیست ۱۹ – در مر نیست ۲۰ – جمع همه حاضر بودند ۲۱ – کس

عرش[۱]، ندا آید کی خلق‌را از حق سخن گویند، وشیخ بوسعید را کرسی سهند تا از حق بحق سخن گویند واودرمیان‌نه پس‌چون سه روز تمام شد چهارم روزشیخ دستوری حواست، شیخ بوالحسن گفت که مراه‌حاشاك در شوید کی[۲] این راه دیه بر دیهست تا درویشان را آسانتر بود، وسی مرد درویش بحدمت شیخ‌فرستاد تا بشابور کی او را در هر منزل از شیخ حبرمی‌آرند و جمع وفرزندان شیخ بوالحسن بیکبار بوداع بیرون آمدند[۳] وبوقت وداع [شیخ بوالحسن مر][٤] شیخ را گفت که راه تو بر بسط و گشایش است وراه ما برقبض‌وحزن، اکنون تو شاد می‌باش وحزمری تا ما اندوه می کشیم کی[۵] هر دوکار او می کنیم [پس شیخ بوالحسن][٦] چندانك مردم داشت درصحبت[۷] شیخ فرستاد [تا بجاحرم بهر منزلی از وی خبر بدو می‌بردند پس] [۸] دیگر روز کی شیخ رفته بود[۹] در خانقاه بوالحسن جامها برچیدند [وزاویها برداشتند] [۱۰] در ان موضع که زاویهٔ حسن بود [در زیر جامه] [۱۱] کاغذی پیچیده [یافتند، چیزی در وی] [۱۲]، پیش‌شیخ بوالحسن بردند، گفتند چیزی یافتیم اندر ان موضع[۱۳] [گفت‌چیست؟ گفتند ندانیم، گفت بنگرید] [۱٤] نگاه کردند [۱۵] زر نقد[۱٦] بود [گفت این در زیر زاویهٔ که بوده است؟ گفتند درزیر زاویهٔ حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعیداست] [۱۷] گفت برسحید، چون‌دیدند[۱۸] بیست‌دینار بود[۱۹]، گفت بنگرید تامارا وام چنداست ؟ نگاه کردند[۲۰] محقق بیست‌دینار[۲۱] بود، [شیخ بوالحسن] [۲۲] گفت نقرض ما[۲۳] صرف باید کرد کی[۲٤] وام او آن ماست ووام ما آن او پس[۲۵] شیخ بوسعید براه در دیهی دید[۲٦]، آنجا منزل کردند شیخ عزم گرمابه کرد و پیوسته کی شیخ بگرمابه رفتی

---

۱ - و از خداوند ۲ - براه کوه در سوب که ۳ و سیخ بوالحسن کفت سی مرد مرید می‌باید مرا تا ده در خدمت بومی باسند تا بسابور و ده از بردیك بو خبر باز می آرند و ده از نزدیك من خبر بو می برند همچنین تا آنکاه که بشابور برسی سیخ بوالحسن با فرزندان و جمع همه بوداع شیخ بوسعید بیرون آمدند ٤ از مژ هست ۵ می حوریم که ٦ - از مر هست ۷ تا ۸ از مژ هست ۹ بوسعید برفت ۱۰ - از مر هست ۱۱ از مر هست ۱۲ از مر هست ۱۳ و کفتند ندانیم خبری در انجاست ۱٤ - از مژ هست ۱۵ - بازکردند ۱٦ - د مر نیست ۱۷ از مر هست ۱۱ - وزن کردند ۱۹ زر برآمد ۲۰ - بنگریستند ۲۱ - وام از ۲۲ از مر هست ۲۳- د زام ۲٤ صرف کنند که ۲۵ وام او وام ما بود ۲٦ بدیهی رسید

بگرمابه بان چیزی فرمودی‌وحسن چیزی داشتی با خود چون سیم راست می کرد[۱] آن کاغذ کی در خرقان ضایع کرده بودندید، مشوش گشت[۲] شیخ چون آن دید گفت چه بوده است؟ حسن حال بگفت[۳]، شیخ گفت آنجا کی شده است هم در فراغت ما شده است دیگر روز خبر از خرقان باز رسید کی آنجا چه[۴] یافتند و شیخ بوالحسن آنرا چگونه[۵] فرمود شیخ بوسعید گفت آنچ شیخ بوالحسن فرمودست چناست کی فرموده[۶] [ومریدان شیخ بوالحسن هم بران قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا بخاخرم][۷]، چون شیخ بخاخرم رسید مریدان بوالحسن را باز گردانید[۸] و گفت [ما از اینجا بنشابور می‌شویم][۹] شیخ را سلام ما[۱۰] برسانید وبگویید که دل با ما می‌دار وچون شیخ بوسعید بولایت کورویی رسیدبدیهی بود، جمع خواستند کی آنجا فرود آیند[۱۱] شیخ گفت این دیه‌را چه گویند؟ گفتند[کلف شیخ گفت باید][۱۲] پس بدیهی دیگر رفتند[۱۳]، شیخ گفت این دیه راچگویند؟ گفتند در بند گفت بند باید بدیهی دیگر رسیدند،شیخ گفت این دیه‌راچگویند؟ گفتندخداشاد[۱۴] گفت خداشاد [خداشاد باید بود][۱۵] آنجا نزول[۱۶] کردند [خانقاهی بود خالی][۱۷] خادم خانقاه[۱۸] بیش آمد و استقبال کرد [چنانك رسم باشد و خدمتها بجای آورد][۱۹] و گوسفندان بر زمین زد و گفت حالیا تا طبخ رسیدن جگر بندها را قلیه کنم پس آلتهای گوسفندرا رسانیدند وسفره بنهادند[۲۰] شیخ گفت اول قدم جگر باید خورد

---

۱ ـ شیخ بوسعید حسن راگفت که بگرمابه شویم و عادت چنان بودی شیخ را که هر بارکه بگرمابه شدی ده درست سیم فتحی بگرمابه بردی و حسن بنوشته با خویشتن خبری داشتی برای کرا و نفقات راه را و اگر خبری فتوح بودی هم حسن مؤدب داشتی و باشارت شیخ خرج می‌کردی‌چون حسن این سیم گرمابه راست می‌کرد ۲ ـ دلش مشغول شد ۳ـ چه بوده است ای حسن‌گفت خبری‌داشتم ضایع شده است ٤ خبری ۵ ـ چه ٦ ـ و چگونه کردند چون شیخ بوسعید بشنید که شیخ بوالحسن را چه رفته است گفت همچناست که وی گفت ۷ ـ از مز هست ۸ ـ و از خاخرم شیخ بوسعید اصحابرا بازگردانید ۹ ـ از مز هست ۱۰ ـ شیخ بوالحسن را از ما سلام ۱۱ ـ که آنجا منزل کنند ۱۲ از مز هست ۱٤ رسیدند ۱۳ ـ گویند شیخ ۱۵ـ از مز هست ۱٦ ـ منزل ۱۷ ـ از مز هست ۱۸ ـ در مز نیست ۱۹ ـ از مز هست ۲۰ـ وحالی گوسپندان کشت وکف با خبری سازند دیر باشد بگفت باحالی جگر بندها را قلیه کردند و پیش شیخ آوردند

شیخ چون این سخن بگفت خادم خدمت کرد و گفت[۱] بقا باد شیخ را که با جگر دل پاره کرده‌ام[۲] شیخ را خوش آمد و گفت اگر دل پاره بود[۳] خوش باشد، بوسعید خود دل می‌طلبد[٤]. آن روز آنجا بودند و [دیگر روز][٥] از آنجا عزم نشابور کردند[٦] چون بنشابور رسیدند جمعی[۷] از صوفیان می گفتند کی شیخ چون[۸] بخرقان رسید آن همه سخن ومقالات وحالات[۹] منقطع شده باشد[۱۰]، [واین سخن بدان می گفتند که چون بخرقان رسید در آن مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت بسبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که تو حاجت مایی، که ازخدای تعالی درخواست کرده ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرهای تو بدو گوییم چون شیخ ما را آنجا بدین مهم برده بودند او سخن نمیگفت ودلیل براین سخن آنست که آنجا که شیخ بوالحسن شیخ ما را معارضهٔ سخن می کرد ومی گفت سخنی بگوی ومرا نصحتی بکن][۱۱] او می گفت[۱۲] [که شمارا باید گفت][۱۳] ما را بشنیدن[۱٤] آورده‌اند چون جمع را بـرین دقیقه اطـلاع نبود چنین می گفتند و این سخن با شیخ بـاز گفتند شیخ گفت

اِشْتٰاقَتْ تِلكَ التربةُ اِلیْنٰا فَلَمّاالتَقیٰنا فنینٰا[۱٥] فِی تِلكَ التُّربة آن خاک را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم ما در آن خاک خاک شدیم و برسیدیم[۱٦] شیخ از آن اعتراض این جواب فرمود [و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد] [۱۷] این رسید بما از رفتن شیخ بخرقان و بازآمدن بشهر نشابور[۱۸]

☆ **حکایت** ☆ خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمه‌الله علیه که آخرین بار آمدن بمیهنه شیخ را از نشابور [۱۹] ازینجا خاست که از مریدان شیخ دو کس با یکدیگـر

---

۱ می‌باید خورد خادم گفت ۲ بقاباد شیخ را پارهٔ دل درکرده ام ۳ — جون دل در اسد ٤ ـ دلی می‌جوید ٥ ـ از مر هست ٦ — ازانجا برفتند تا نشابور ۷ ـ بعضی ۸ ـ که جون شیخ ۹ آن وقت او و سخن او و حالتهای او ۱۰ ـ منقطع شده و همه برسید ۱۱ ـ از مر هست ۱۲ ـ شیخ ما می گفت ۱۳ — از مر هست ۱٤ — برای شنودن ۱٥ ـ التقینا فنینا ۱٦ وحدت بزرگان خود بکشید ۱۷ در اصل بجای عبارت بین دو قلاب چنین است کی زائد ۱۸ — نشابور ۱۹ ـ که بمیهنه شدن شیخ ما بوسعید قدس‌الله سره‌العزیز آخرین‌ما براسدا

صداع کردند[1] وشیخ را عادت چنان بودی که اگر میان دو کس[2] بقاری بودی[3] شیخ خاموش می‌بودی تا ایشان سیبها بپرداختندی، بعدار ان[4] کلمهٔ بگفتی ومیان ایشان فراهم آوردی[5] چون بران قرار کلمهٔ بگفت شیخ در میان ایشان، آن‌صلح فراهم آمد و مدّتی بودکی فرزندان و پیرگان شیخ خرد و بزرگ همه در شابور بودند ومی‌حواستند کی نامیهنه آیند[6] [چون این‌صداع درویشان قرار گرفت وفراهم‌آمد][7]، شیخ بوطاهر را گفت برخیز وشغل کودکان راست کن که ما را دل تنگ شد تا بمیهنه شویم بوطاهر برخاست [و وامی بکرد شگرف][8] و همهٔ شغلهای ایشان راست گردانید[9]،وچهل درار گوش وچهل تسلیت بجهت چهل درویش[10]، تا هر درویشی با یك تسلیت بود و گوش باآن دارد، وهشت درویش‌را بفرمود تا از راه خبری شیخ می‌آرند[11] واهل شابور مدد ها کردند[12] و گفتند ما شیخ را این ساعت بهتر توانیم دید که فرزندان واشغال رفته‌اند[13] آن روز که ایشانرا روانه کرد[14] براسب‌نشست، فرجی در پشت کرده ومردوحهٔ بر سرنهاده، تا بدر دروازهٔ[شوحان][15] بیامد وآنجا مقام کرد[16] تا یك یك تسلیت[17] پیش او میگذرانیدند و گفتی[18] این از آن کیست وراکب تسلیت را وصیت کردی کی ریسمار چگونه باشی، تا همه بروی بگذشتند[19] [بازپسین کسی که‌پیش شیخ بگذشت‌حواحه بوالفتح بود] [20] حواحه بوالفتح[21] گفت من در قدر[22] هژده‌سالگی بودم، بحدمت[23] شیخ‌آمدم، شیخ گفت‌تسلیت[24] تو کدام

---

۱ — و هر دو ار حملهٔ حواص سبح بودند ۲ ـ حون میان دوکس ار دروسان ۳ — رفبی ٤ — بمام سرداحمدی حون دانسبی که اندروسان باك سد آنگاه ٥ — حمعیب حاصل سدی ٦ — می بایسب که بمیهنه سوند ۷ ـ ار مر هست ۸ — ار مر هسب ۹ —کرد ۱۰ ـ حهل درازکوش ار حهل بملیب راسب کردند و حهل درویس ۱۱ — با هر یکی ار ممرلی بار می‌گرددو سبح را حبر سلامبی ایسان می آرد ۱۲ ـ هر مدد و باری که بایسب بکردند ۱۳ ـ سبب آنکه کفسد که حماعب و فرزندان بروند سبح ا بس مسعولی بماند و فراعبی حاصل آید بما بردارد ما او ا سکوبر و بیسر بدیسم و او ما را بیسد ١٤ — حواست کرد ۱۵ ـ د اصل بیسب ار مر هسب ۱٦ — بایستاد ۱۷ ـ بملیت ۱۸ ـ می کفب ۱۹ ار ان کیسب و بر ایبجا که حواهد بود و کدام درویس حواهد بود با این بملیب آن درویس را می حواند و حبر بر می کرفب که با حکونه باسی کوس بار داری با حمله بملیبهای سبح‌بگذسب ۲۰ — ار مر هسب ۲۱ — در اصل حواحه بوالفتوح ۲۲ ـ در سن هجدهر ۲۳ بیس‌۲٤ـ حرو بملیب

است؟ گفتم من پیاده خواهم رفتن پس شیخ گفت والده را از ما سلام برسان[1] و بگوی که فرزندان را عزیز می دار[2] که ما روز چهلم را[3] با شما باشیم ان شاءالله. من روی خویش را بر[4] پشت پای شیخ مالیدم[5] و برفتم خواجه بوالفتح گفت تا این غایت صاحب واقعه من[6] بودم، چون شیخ بمیهنه[7] آمد باقی این حکایت را[8] از خادمان خاص شیخ شنیدم[9] خواجه بوالفتح[10] گفت پدرم خواجه بو طاهر با ما بیامد و از وداع [گاه] باشیخ بازگشت و بشهر نشابور آمد[11] چون [شیخ] بخانقاه رسید آن روز مجلس بگفت [که بیگاه شده بود[12]]، دیگر روز بمجلس بنشست[13] و فرزندان شیخ بر تخت شیخ بردست راست بنشستندی[14] و شیخ را بست چنان[15] بودی که از خانه بآفتاب[16] بیرون آمدی[17] این روز شیخ بیرون آمد، چشمش بر جای فرزندان افتاد، گفت اولادنا اکبادنا فرزندان جگر گوشگان ما اند ما جای ایشان بی حضور ایشان[18] نمی توانیم دید بوطاهر را قرضی[19] افتاده است، آن وام او باز باید دادتا ما بر اثر ایشان[20] برویم [چون شیخ این سخن بگفت مریدان و][21] اهل نشابور ازین دل تنگ[22] شدند و عیبت شیخ نمی خواستند[23]، پس تدبیر وام ساختندوترتیب راه بکردند[24] شیخ هم بران میعاد که نهاده بود می بایست که بازخواند، وامها باز داده شد و شغلها راست کرده آمد چون همه برگها راست کردو عزیمت رفتن درست گردانید، جملهٔ بزرگان وایمه و درویشان شهر نشابور شفاعت آمدند، هیچ فایده حاصل نیامد چون برفتن نزدیك شد شیخ محمد حوییی و استاد

---

۱ ـ گفتم ای شیخ مرا خر و بغلت نیست گفت پیاده خواهی شد گفتم ای شیخ آری گفت سوابی روی گفتم بهمت شیخ بروم، شیخ در میان جمع سر فرود آورد و گفت والده را سلام گوی ۲ ـ بگو دار ۳ ـ جمان گفتم ٤ ـ زری بر ٥ ـ نهادم ٦ ـ گفت من تا بدین ساعت صاحب واقعه ۷ ـ با میهنه ۸ ـ این باقی حکایت ۹ ـ از خادمان خاص شیخ شنودم که ۱۰ ـ در اصل بوالفتوح ۱۱ ـ شد ۱۲ ـ از مر هست ۱۳ ـ شیخ بمجلس بیرون آمد ۱٤ ـ فرزندان شیخ در مجلس بر دست راست بر تخت بار بنشستندی گرد برگرد شیخ ۱٥ ـ آن ۱٦ ـ با آفتاب برابر ۱۷ ـ بوسته همچنان بودی که آنوقت که آفتاب طلوع می کردی شیخ از خانه بیرون آمدی ۱۸ ـ ما این جای را بی ایشان ۱۹ ـ وامی ۲۰ ـ تا ما ورا بر ۲۱ از مر هست ۲۲ ـ تنك دل ۲۳ ـ در مر نیست و بجای آن چنین است گفتند ما راسهوی و خطایی بزرك بیفتاد ما گفتیم که این مسئله از پس برخاست اورا این ساعت ازیشان باد باید ۲٤ ـ همان روز تدبیر گزاردن وام شیخ کردند

امام اسمعیل صابونی هر دو[1] شفاعت آمدند [هر دو بدر خانقاه رسیدند یکدیگر را مراعات می کردند و هریکی آن دیگر رامی گفت که تو پیش در رو تا آخر هردودست هم بگرفتند و در رفتند][2] شیخ در برابر درِ خانقاه بر تخت نشسته بود [ایشان درآمدند و][3] سلام گفتند، شیخ یکی را بدین دست و یکی را بدان دست بشاند وهر سه سر را فراهم بردند[4] و بسیار اسرار بگفتند [که هیچ کس ندانست که ایشان چه گفتند و بسیار گفتند وشفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کندورفتن در باقی کند، هیچ فایده نکرد وشیخ اجابت نکرد چون بسیار بگفتند][5] شیخ گفت آری اینجا یارمندانند و آنجا یارمندان اند[6] ما خویشتن را تسلیم کرده‌ایم تا دست که چرب تر آید گفتندای‌شیخ‌ازهر گونه کی‌هست میهنه بس مختصر جاییست[7]،ما راتو‌ا بمیهنه می دریغ آید شیخ گفت ما را شمارا[8] بدین جهان و بدان جهان می‌دریغ آید[9] ایشان خجل شدند [وبدانستند که‌شیخ‌نخواهدایستاد،وداع کردند، وباز گشتند][10] شیخ‌شغلها راست کرد وبرفت ودر ان وقت کی اسب شیخ زین کردند بردر خانقاه دکانی بود، شیخ بیرون‌آمد، بـرین دکان بیستاد[11] و مقدمان خانقاه را گفت ما این بقعه را چنانك یافتیم همچنان بگذاشتیم وهیچ تصرف نکردیم[12] آنگاه این بیت[13] را گفت

مرغی سر کوه نشست[14] وبرخاست　　بنگر کی ازان کوه چه‌افزودوچه‌کاست

جمع‌مریدان[15] گفتند[16] این بقعه بجمال تو مزین بود وجمع آسایشها[17] یـافتند، یکی[18] را نصب‌فرمای کی اگر[19] مسافری رسد ضایع نماند شیخ گفت‌شما[20] خانقاه را در بار دارید وترتیب نجای می‌آرید کی[21] هرك آید روزی با خود آرد،ما شمـا را هیچ معلوم‌نگذاشتیم، خدای تعالی آنچ باید کند[22] وچنان بود که شیخ گفت[23] هر گز آن خانقاه را هیچ معلوم نبود [وپیوسته جمع آن خانقاه بیشتر از خانقاههای

---

۱ — در مز نیست ۲ ـ از مز هست ۳ — از مز هست ۴ سر فـراهم آوردند ۵ ـ از مز هست ۶ — در مز نیست ۷ — در اصل مختصر بس جانیست ۸ ـ میهنه روستاییست ما را دریغ‌می‌آید که تو در میهنه می‌باشی شیخ ما گفت ما را شما بمیهنه دریغ می‌دارید ما شما را ۹ — دریغ می‌داریم ۱۰ ـ از مز هست ۱۱ بای بران دوکانی نهاد ۱۲ — گفت ما این را همچنانکه یافتیم بگذاشتیم و در چیزی تصرف نکردیم ۱۳ مصراع ۱۴ برکوهی بنشست ۱۵ ـ وفرزندان ۱۶ که ای شیخ مدتی ۱۷ ـ نیکوییها ۱۸ ـ اکنون‌کسی ۱۹ ـ نصب‌کن تا چون ۲۰ ـ د مز نیست ۲۱ ـ دانند وقت پاك دارند وچراغ روشن وطهارت جای پاك دارند وکلوخ بزرك ۲۲ — هرچه می‌باید می‌فرستد ۲۳ ـ فرمود

شابور بودی و آن خانقاه پیوسته با فتوح][1] وار همه[2] خانقاههای نشابور[3] بزرکتر بود[4] [بزرکتر. کفت وهمت مبارك شیخ تا آن‌وقت که در فترت غز شهر نشابور و خانقاه‌خراب شد][5] چون‌شیخ اسب[6] براند وپارهٔ برفت، درویشی در رکاب‌شیخ می‌رفت، درویش را[7] کفت بازکرد واستخوانی در [ان بالای][8] خانقاه هست، بردار و بیرون انداز پس حملهٔ[9] ایمه و مشایخ[10] نشابورکی از وداع باز می‌کشتند این بیت را از شیخ شنودند که بیت[11]

آنجا کی مرا باتوهمی هست[12] دیدار آنجا روم[13] و روی کنم در دیوار

پس شیخ جمع را وداع کرد و[14] سوی عقبهٔ رشك[15] در شد چون برصندوق شکسته رسید، اسب‌شیخ خطا کرد ویك ران شیخ درزیر پهلوی اسب ماند واز ان خسته شد[16] و کوشت رانش برشد جامه بازافکندند وشیخ را بر آنجامه خوابانیدند[17]، و چهار کس[18] [کوشهاء جامه بکرفتند و][19] شیخ را بعقبه فرو آوردند[20]، و در ان خانهٔ سنکین بنهادند درویشی از جانب شهر طوس می آمد، چشم شیخ بران‌درویش افتاد، [درویش را آوازداد و کفت از کدام جانب می‌آیی ، کفت از طوس] کفت کجا عزم داری؟ کفت بنشابور کفت بدر خانقاه صوفیان شو ، سلام ما بدرویشان رسان[21]، که ایشان با ما بسیار کفتند[22] که باید شد و با ایشان بکوی که[23] خطا ستور را افتاد، ما را نیفتاد[که اکنون بر کرامات نهید][24] و شیخ را از عقبه هم بردست[25] بطوس بردند[که سر بر ستور نتواست بود][26] واستاد ابوبکر درطوس بجای بود، جماعتی [را] از خانقاه دیه‌که[27]، آنرا رفقان کویند[راست کرد که امسال خراج شما نخواهم تا شما محفهٔ دستی شیخ را بمیهنه بریت و محفه راست کردو][28]، شیخ‌را بمحفه[29]، بمیهنه بردند،روزی‌چند درمیهنه رنجور بودتا نیك‌شد[30]

---

۱ — ار مرهست ۲ ـ و سرکس ار همه ۳ بودی ٤ ـ در مژ بست ٥ — ار مر هست ٦ مرکب ۷ ـ و قدمی چند برفتند درویشی را که در رکاب شیخ می‌رفت شیخ ۸ در اصل راه صورت فوق از مر هست ۹ ـ وهمه ۱۰ — و بزرکان و دروشان شهر ۱۱ که بوداع شیخ آمده بودندودیکر بار بسیار نکفتند باز بس‌سخن شیخ ایشان‌را این بود بیت ۱۲ بد ۱۳ سوم ۱٤ و برفت ۱٥ ـ رشك درخر ماند مس است ۱٦ — در مر بیست ۱۷ ـ در آنجا بهادند ۱۸ ـ درویش ۱۹ ار مر هست ۲۰ ـ بر سر عقبه ۲۱ وایشان را سلام ما برسان ۲۲ که ایشان بسیار و اما نکفتند ۲۳ ـ و ایشانرا بکوی که این ۲۰ ار مر هست ۲٥ ـ بدست ۲٦ ـ ار مر هست ۲۷ ار ده خانقاه ۲۸ ار مر هست ۲۹ بردست ۳۰ ودر میهنه چند روز رنجور بود با بعد از آن نیکو شد

✿ **حکایت** ✿ ار ابوالفصل محمد بن احمد[۱] بوقابی حکایت[۲] کردند کی گفت شیخ ابوسعید ار نشابور بمیهنه می‌آمد، چون بکوه‌در آمدیم شخصی[۳] با ما همراه بود، مگر آن مرد[٤] اندیشه کرد که این حه مردمانند کی[٥] کلیچه وحلوا و طعامهای خوش می‌خورند و می‌گویند که ما صوفییم شیخ [بر سرّ او] ار راه کرامات مطلع گشت [بدان سبب که باید کد آن‌مرد را بدین اعتقاد که درحق این طایفه کرد، بدافتد و در دین او حللی پدید آید، آن مرد را بخواند] [٦] و گفت بدین پس کوه در شو و ما را حری بیار آن مرد ار پیش شیخ برخاست و آنجا که اشارت رفته بود برفت[۷]، اژدهایی عظیم دید[۸]، بترسید [و بگریخت] [۹] و بار بخدمت[۱۰] شیخ آمد، [ار حال برفته و ار دست شده] [۱۱]، شیخ گفت چه دیدی؛ [آن‌مرد] [۱۲] حال بار نمود [۱۳] شیخ گفت [آن اژدها] [۱٤] سالها رفیق ما بوده است، مرد خجل شد و [۱٥] در پای شیخ افتاد و ار آن گفتار[۱٦] توبه کرد[۱۷]

✿ **حکایت** ✿ آورده‌اند کی چون شیخ[۱۸] ابوسعید ار نشابور بمیهنه می‌آمد در راه بمنرلی فروآمد و درویشان چیزی بکار بردند و[۱۹] سر بار بهادند چون وقت نمار درآمد [مؤذن بانگ نمار گفت و] [۲۰] درویشان [وضو ساختند وسنت بگراردند و مؤذن قامت گفت و جمع] [۲۱] نمار ایستادند وصف بر کشیدند[۲۲]، درویشی مگر درخواب مانده[۲۳] بود ار ماندگی راه، چون بیدار شد[۲٤] جمع در فریضه شروع کرده بودند، حیا مانع شد[۲٥] کی برخیزد[۲٦] همچنان خفته می‌بود ار خجالت[۲۷] [و خویشتن می‌داشت تا چون جمع نبرا گند او برخیزد] [۲۸] پس[۲۹] دردی آمده بود تا رختی برداردو [چون دید که جمع بنمار مشغول شده‌اند و ار رختها دورند و قماشها ضایع است قصد کرد تا

۱ – عارف ۲ ـ رواب ۳ ـ مردی ٤ ـ با خویشتن ٥ – حه قوم‌اند که ٦ ـ ار مز هست
۷ – و پس آن بالائی در شد ۸ ـ آنجا ۹ – ار مر هست ۱۰ – و پیش ۱۱ – ار مر هست ۱۲ – ار مر هست ۱۳ بگفت ۱٤ ـ ار مر هست ۱٥ ـ بود آن مرد ۱٦ ـ ار آن انکار ۱۷ ـ و مسلمان گشت
۱۸ ـ که شیخ ما ۱۹ – چون طعام خوردند ۲۰ ـ ار مز هست ۲۱ ـ ار مز هست ۲۲ در مر نیست
۲۳ ـ خفته مانده ۲٤ ار ماندگی بآواز بیدار شد چون ۲٥ کردند شرم داشت ۲٦ ار خجالت اگرچه بیدار شده بود ۲۷ در مر نیست ۲۸ ار مز هست ۲۹ – مگر

رختی سرد، چون][1] در میان رحت[2] آمد و آن درویش بیدار بود تکیه کرده[3]، سنگی برداشت و بران درداںداحت[4] دردداست که کسی‌می‌ںگرد[5]، ںگریحت وهیچ[6] ںتواست بردن وحمع را ازیں حال هیچ حبر نه[7] [که درںمار پشت سوی‌رحت داشتند][8] چون سلام ںار دادند و[9] درویش را[10] حفته دیدند بروی‌انکار[11] کردند[12] کی ایں بی‌ںمار[13] ںگرید! شیخ گفت بی‌ںماری ںایدتاحامهٔشمارا گوش میدارد تاںماری‌ماںد، و[14] دریافتند که شیخ چه می گوید، چون پیش[15] رحت آمدند و ازاں حال حبردار شدند[16] [بداستند که آنچ شیخ می گفت از راه کرامت بدیں وحه می گفت که اگر آن درویش در حواب ںماندی درد حامها برده بودی و حمع بی حامهٔ ںماری ماںده][17] ازاں انکار توبه کردند

☆ **حکایت** ☆ ازحدّم شیخ الاسلام ابوسعد رحمه‌الله روایت کردند کی گفت روزی[18] شیخ‌ابوسعید محلس‌می گفت، درمیاں‌سحں گفت العلماء ورثةالانبیاء بحکم ایں حبرسحںی حواهم گفتں[19] دریں ساعت کسی ںمیںهه[20] می‌آید که حدای[21] و رسول او را دوست دارند و او حدای و رسول را دوست دارد [یعنی‌آں سحں مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه که گفته بود در حق امیرالمؤمںیں علی بں ابی‌طالب رضی‌الله عنه ما نیز بحکم میراث‌داری سوّٮ ایں‌سحں می گوییم][22] یك ساعت بود، گفت یا ںاطاهر [تو حادم درویشاںی][23] برحیز و یحیی ما را استقبال کں حواحه ابو طاهر برحاست و حمع ںاوی برحاستند وباستقبال می‌رفتند[24] درویشی‌از سر کویی درآمد، حامهای گردآلود حَلَـق پوشیده، ںااںاںی[25] و کوزهٔ بردوش، وشیخ همحناں برتحت می‌بود، یحیی ماوراالنهری[26] چون حشم بر شیخ انداحت[27] حدمت می کرد تا ںکںار دکاںی که بر در مشهد مقدس‌هست، و تحت شیخ بر دکاںی بود، حون بدکان رسید شیخ

---

۱ از مر هسب ۲ ـ رحںها ۳ ـ همحناں حفته ٤ ـ رد ٥ ـ در میاں رحب کسی ںدارسب ٦ حبری
۷ ـ حمع ازیں حال حبر بداںسںد ۸ ـ از مر هسب ۹ حون ںمار سلام دادند و آن ۱۰ همحناں ۱۱ بلیع
۱۲ ـ و زباں وقیعت و طعں دراز کردند ۱۳ کی آن بی ںمار را ۱٤ حامه های سما ںماری ںماند
۱٥ بردیك ۱٦ حبر ںایںںد ۱۷ ـ از مر هسب ۱۸ ـ یك روز ۱۹ ـ ما سحں بحواهیم گفت ۲۰ ـ در میهنه ۲۱ تعالی ۲۲ ازمر هسب ۲۳ از مر هسب ۲٤ در مر ںسب ۲٥ انںانی ۲٦ ـ را ۲۷ افتاد

اشارت کرد کی سشیں درویش[1] سشست وحملهٔ حمع محلس[2] را چشم بر[3] وی مانده بود ار بی حویشتنیِ وی][4] چون شیخ[5] محلس بآحر رسانید[6] گفت عسلی ساید کرد، یحیی را ىکبار آب بردند تا عسل برآورد[7] و شیخ فرمود تاحامه بردند تاوی درپوشید و سه رور پیش شیخ مقام کرد هر رور درحدمت[8] شیخ سشستی وشیخ در میان سحن روی بوی آوردی وسحنی دیگر بگفتی و یحیی حدمتی بکردی رور چهارم برپای حاست و گفت [یا شیخ][9] اندیشهٔ فرو سوی می باشد[10] یعنی حج ، شیخ گفت مبارك بادا سلام ما بدان حصرت برسان وی حدمتی کرد و برفت و بپس بار می رفت تا بطرش ارشیخ منقطع گشت[11] ، آنگاه راست برفت شیخ حمع را وفرربدان را[12] اشارت فرمود کی[13] بوداع او بیرون روند[14] ، فرربدان وحمع برحاستند و برفتند حواحه بوبکرمؤدب کی ادیب فرربدان شیخ بود گفت شیخ مرا گفت چون فرربدان[15] برفتند تونیر برو و حهد کن که قدم[16] برقدمگاه وی نهی وایں سعادت دریابی من بشتافتم وحدمتش را دریافتم و قدم برقدم او می نهادم وآحرین کسی کی اوراوداع کرد وارو[17] بار گشته بودم دیگرسال همان فصل بود وهمان وقت کی شیخ در میان محلس گفت یحیی ما را استقبال کنند حواحه بوطاهر باحملهٔ حمع استقبال کردند [تا بدروارهو][18] یحیی را دیدند کی می آمد همان اساں[19] وکوره بردوش گرفته[20] ، چون فرربدان شیخ را بدید حدمتها کرد و حدمت کنان بحدمت آمد[21] [تا ىکبار دکانی و شیخ بر تحت بود، فراپیش شیخ آمد][22] و دست شیخ[23] بوسه داد و شیخ[24] بوسی بر سر وی[25] داد چون[26] سشست شیخ گفت یا یحیی فتوح چنان حصرتی [اردست نتوان داد آنچ آوردهٔ][27] با حمع در میان باید نهاد وایشانرا فایدهٔ داد یحیی سر برآورد و گفت یا

---

۱ بر زمین ۲ ـ در مر نیست ۳ دو چشم در ٤ ـ ار مر هست ٥ ـ در مڑ نیست ٦ ـ آورد ۷ کرد ۸ محلس ۹ ـ ار مڑ هست ۱۰ اندیشهٔ در دل آمد ۱۱ شد ۱۲ ـ بفرزندان و حمع ۱۳ کرد که ۱٤ او بیرون روند ۱٥ شاگردان ۱٦ بکوش تا قدمی ۱۷ ـ که ار وداع او ۱۸ ـ ار مڑ هست ۱۹ یحیی می آمد اسان ۲۰ ـ نهاده ۲۱ ـ همچنان حدمت کنان می آمد ۲۲ ـ ار مڑ هست ۲۳ ـ را ۲٤ مسح سر ۲٥ بر سر و روی او ۲٦ واو ۲۷ ار مر هست

شیخ رفتیم‌وشنیدیم ودیدم‌ویافتیم و یار[۱] آنجا نه، شیخ‌نعرهٔ برد و گفت دیگر بار بگوی
دیگر بارهمچنین بگفت، شیخ نعرهٔ برد و گفت‌دیگر بار گوی‌اسدیگر بار گفت شیخ‌نعرهٔ
برد پس شیخ [۲] روی بجمع آورد [۳] و گفت ورای صدق این مرد صدقی[۴] نیست اروی
بشنوید پس گفت یا[۵] یحیی این چنین فتوحی بی‌شکرانه نبود شکرانهٔ [این]مشغول
باید بود[۶] [امشب] این جمع را [مویزوایی][۷] باید ساخت نیکو و قلیهٔ گزر و حلوای
فانید مزعفر] [۸] حسن مؤدب و خواجه بوطاهر و یحیی هر سه [۹] برخاستند و متفکر
می رفتند [۱۰] که در میهنه چنین چیزی ساختن دشخوار باشد [۱۱] [و جمع صد کس
زیادت بودند] [۱۲] حسن گفت چون [۱۳] سر بازار رسیدیم یکی دیگری را می گفت
که خادم شیخ وصوفیانرا که می‌جستی [۱۴] اینك آمدند برنایی فرا پیش[۱۵] آمد و
سلام گفت‌و گفت [۱۶] ما از پوشنگ هری می‌آمدیم باکاروانی بزرگ، دزد [ان] برما
افتادند [۱۷] من نذر کردم [۱۸] که اگر از دست ایشان خلاص یابم یك خروار مویز[۱۹]
بصوفیان‌میهنه دهم اکنون ازان بلاخلاص یافتم [۲۰] بیایید و بزید ما باوی رفتیم‌تا
بستاندیم[۲۱] دیگری فراز‌آمد و سلام کرد و گفت من نیز نذر[۲۲] کرده‌ام که[۲۳] ده من
فانید دهم وبیاورد [۲۴] دیگری فراز‌آمد [۲۵] و گفت من نیز عهد [۲۶] کرده‌ام که پنج
دینار [۲۷] بیشابوری‌دهم پس زر و مویز [و فانید] بستاندیم و ازآنجا [۲۸] باز گشتیم
خواجه حمویه‌را دیدیم، که رئیس میهنه بود [و مرید شیخ، ازما] [۲۹] پرسید از کجا
می‌آیید ماقصهٔ شکرانه گفتیم[۳۰] او نیز دویست[۳۱] من‌نان وحوایج‌آن [۳۲] بداد [هم در
ساعت باز پیش شیخ آمدیم و] [۳۳] دعوتی [۳۴] ساختیم بر حکم اشارت شیخ و وقت
خوش گشت [۳۵] و یحیی سه روز آنجا [۳۶] مقام کرد و بعد ازآن بماورالنهر رفت [۳۷]

---

۱ در اصل باران ۲ ـ از مهٔ سطر اول بعد در مز نیست ۳ کرد ٤ صدق دیگر ٥ ـ ای
٦ بد ۷ ـ در اصل وامی ۸ از مز هست ۹ ـ در مز نیست ۱۰ ـ و برفتند متفکر ۱۱ که این در
میهنه کجا دست دهد و چگونه راست شود ۱۲ ـ از مز هست ۱۳ در مز نیست ۱٤ در اصل که خازهٔ
شیخ و صوفیانرا باید جست ۱٥ آن شخص نزدیك ما ۱٦ و چنین گفت که ۱۷ می آمدیم کاروانی
بزرگ بود ما را در راه دزدان بزدند ۱۸ ـ کرده بودم ۱۹ مویز ۲۰ در مژ نیست ۲۱ با او بهم بکاروان
سرای آمدیم با مویز بزیم ۲۲ نذری ۲۳ در مژ نیست ۲٤ ده من بنابید بما داد ۲٥ بیامد ۲٦ هم
نذری ۲۷ یك دینار زر ۲۸ نیشابوری بداد او از آنجا ۲۹ ـ در مزنیست ۳۰ ـ که کجا بوده اید ما قصه
باوی بگفتیم ۳۱ ـ من ۳۲ در مز نیست ۳۳ از مز هست ۳٤ ـ آن دعوت ۳٥ و آن دعوت ساخته
آمد وآن سفره نهاده شد ۳٦ در مژ نیست ۳۷ مقام کرد و برفت بسوی ماوراء النهر

* **حکایت** * شیخ بوعمرو بشحوانی سخت عزیز و بزرگوار بودست[١]، و سی سال مجاور مکه بوده او گفت حکم این خبر را کی[٢] الیدالیمنی لاعالی[٣] البدن والید الیسری لاسافل[٤] البدن، سی سالست تا دست راست من زیر ناف من نرسیده است [و دست چپ من زیر ناف نرسیده است][٥] الا ببست[٦]، و اورا معاملههاء باحتیاط[٧] مثل این بسیارست[٨] او گفت چون آوازهٔ شیخ بوسعید از خراسان[٩] بحرم مکه رسید اهل حرم [از پیران ومشایخ گفتند] [١٠] ما را کسی باید کی از احوال او خبری آرد تا چهمردیست [گفتند اینکاررا مردی پخته و عالم باید وصاحب دل وبا حالت][١١] ، همگنان بر شیخ بوعمرو اتفاق کردند [پس از وی در خواستند][١٢] که ترا بمیهنه باید رفت و [١٣] از احوال شیخ [١٤] خبری آوردن[١٥] شیخ بوعمرو آمد[١٦] تا بطوس و از طوس بمیهنه [١٧] آمد، هفده بار غسل کرده بود، از هر خاطر دنیاوی کی او را در [دل] آمدی[١٨] ، غسلی برآوردی[١٩] چون بکنار میهنه آمد[٢٠] نماز پیشین بود[٢١]، [بانگ‌نماز گفته بودند][٢٢] وجماعت[٢٣] بست گزارده[٢٤] ومؤذن منتظر اشارت شیخ بود تا قامت گوید[٢٥] شیخ مؤذن را گفت توقف کن که زنده دلی اینك[٢٦] میرسد [و دانسته است که از کجا می‌آید و بکه می‌آید و بکجا می‌آید، با او در رسد وجماعت گزارد][٢٧] شیخ بوعمرو چون بیك فرسنگ میهنه رسید پایها برهنه کرده بود ، شیخ فرزندان را [واصحاب را] [٢٨] گفت پایها برهنه کنید واستقبال کسی[٢٩] کنید که قدم هیچ کس بمیهنه نرسیده است[٣٠] عزیزتر از وی جمع با فرزندان[٣١] استقبال نمودند[٣٢] و شیخ بوعمرو در آمد و ست بگزارد [٣٣] و شیخ را خدمت کرد و نماز بجماعت بگزاردند[٣٤] و بنشستند با یکدیگر سه شبانروز [٣٥] بخلوت ، وسخنها گفتند وبعدار

---

١ – سخت بزرگوار بوده است ٢ که بحکم این خبر که ٣ ـ لاعالی ٤ لاسفل ٥ از مز هست ٦ ـ ببستی ٧ با احتیاط ٨ ـ بسیار بوده است ٩ در مز نیست ١٠ از مز هست ١١ از مز هست ١٢ از مز هست ١٣ ـ باید شد و ما را ١٠ـ بوسعید ١٥ ـ بتحقیق باز آورد با چه مردیست ١٦ بیامد ١٧ و چون بمیهنه ١٨ ـ آمده بود ١٩ ـ بکردی ٢٠ ـ رسید ٢١ در مز نیست ٢٢ از مز هست ٢٣ در مز نیست ٢٠ـ بودند ٢٥ ـ منتظر بود تا شیخ اشارت کند تا قامت کند ٢٦ در مز نیست ٢٧ ـ از مز هست ٢٨ از مز هست ٢٩ در مز نیست ٣٠ هیچ کس بر خاك نرسیده است ٣١ ـ در مز نیست ٣٢ ـ کردند ٣٣ ـ در اصل بگذارد در مز بجای آورد ٣٤ در اصل بگذاردند ٣٥ ـ در مز نیست

آن شیخ بوعمرو دستوری خواست تا باز گردد. شیخ گفت ما[1] شحوان باید رفت کی[2] بایب مایی در ان ولایت و در فراق تواند همه ، پس[3] بوعمرو بحکم اشارت[4] بجانب شحوان بازگشت بوقت وداع شیخ ما سه خلال بوی داد که بدست[5] خویش تراشیده بود و گفت اگریکی ازین سه خلال[6] بصد دینار خواهند مفروش[7] و اگر بیست دینار خواهند هم مفروش[8] واگر سی دینار خواهند اینجا بایستاد[9] شیخ بوعمرو شیخ را وداع کرد وبرفت چون بشحوان رسید [آنجا که اکنون خانقاه ویست حجرهٔ بود که خانقاه کرده بودند، بوعمرو] بخانقاه نزول کرد ومردمان شحوان وولایت بنا بدو تقربها کردند و او [هر روز پنجشنبهی] [10] در [11] خانقاه ختمی بنهادی [ومریدان او ومردمان دیه جمع آمدندی وهمهٔ معارف از ان دیهها که بشحوان نزدیکست رغبت نمودندی و] [12] چون از ختم فارغ شدندی شیخ بوعمرو[13] کوزهٔ آب خواستی و یك خلال از ان خلالها کی شیخ بوی [14] داده بود بآب [15] بشستی و آن [16] بیماران ولایت بردندی ،حق سبحانه وتعالی ببرکهٔ آن هر دو شیخ بیمار[انرا] شفا فرستادی[17] [و در ان وقت در شحوان] [18] رئیسی بود کی اورا پیوسته قولنج برنجانیدی شبی رئیس شحوان را آن علّت برنجانید [و دردی بی‌قرار پیدا آمده، در شب] [19] یکی نزدیك شیخ بوعمرو آمد و گفت کی [20] می گویند کی ترا خلالی است که [21] آنرا می‌شویی و از آن آب بیمار شفا می‌یابد[22] از ان آب بارهٔ بده تا بیش رئیس [23] ، شیخ بوعمرو قدری آب بفرستاد ، چون رئیس آب بخورد[24] شفا یافت دیگر روز بامداد رئیس [25] بیش شیخ [26] آمد، و گفت چنان معلوم شد کی ترا سه چوب پاره است،

---

۱ سه سال روز شیخ بوعمرو پیش شیخ ما بوده پس اجازت رجوع خواست با بحرم رود نزدیك مسابح شیخ ما گفت با ۱ که بو ۳ ـ باب مابی در ان ولایت ساربك گذاشته و دیدهٔ بو در آسمان چهارم می رسد سیخ ٤ ـ سیخ ۵ ـ بجانب سحوان انصراف نمود و چون سیخ ما را وداع می‌کرد شیخ ما ابوسعید سه خلال سیخ بوعمرو داد که سیخ ما بدست مبارك ٦ در مژ نیست ۷ ـ دعروسی ۸ سعروسی ۹ ـ بیستاد و ۱۰ ار مر هست ۱۱ ـ دران ۱۲ ـ ار مر هست ۱۳ در مژ نیست ۱٤ که سیخ بوسعید بدو ۱۵ بدان آب ۱٦ و ار ان ۱۷ ـ دادی ۱۸ ـ ار مژ هست ۱۹ ـ ار مر هست ۲۰ ـ کسی نزدیك بوعمرو فرستاد که ۲۱ که بو خوبی دا ی که ۲۲ ـ و آب آنرا بیماران می فرستی و ایشان می خورند و شفا می یابند ۲۳ ـ قدری نزدیك من فرست ۲٤ سیخ بو عمرو از ان خلال بشست و آن آب بوی فرستاد و او بخورد در حال ۲۵ ـ در مر نیست ۲٦ بو عمرو

یکی را نمی‌فروش شیخ [1] گفت بچند حری؟ رئیس گفت بده دینار، گفت به ارزد، گفت
به بیست‌دینار، گفت‌هروشم [2]، گفت‌سی دینار [گفت به‌ارزد رئیس‌خاموش شد وهیچ
زیادت نکرد شیخ‌بوعمرو گفت خواجهٔ ما شیخ ابوسعید بر همین فرو ایستاد [3]پس]
شیخ [4] یك حلال بوی داد بحکم اشارت شیخ ابوسعید [5] [وسی دینار ستد وآن حجره
بازکرد] [6] و بنیاد خانقاهی کرد کی [7] اکنون بجای است [8] از ان زر بود [9] [وآن مهتر تا
زنده بود آن حلال می‌داشت وچون وفاتش رسید وصیت کرد تا آن حلال بشکستند
و در دهان وی بنهادند و وی را دفن کردند] [10] و آن دو حلال دیگر [که بوعمرو
داشت بوقت وفات] [11] وصیت کرد که با او در خاك [12] بنهادند [وآن هردو حلال با
شیخ بوعمرو بهم بحکم‌وصیت او دران خاك مدار کست] [13]

☆ **حکایت** ☆ خواجه ابوالقسم رزّاد از مریدان شیخ بود و سفرها و
ریاضتها کرده [14] او گفت [از کوفه] [15] قصد حجاز [16] کردیم باجماعتی از [17] مشایخ،
چون بیرون آمدیم بعضی گفتند کی [بر تجرید رویم و بعضی گفتند] [18] بر توکل
رویم من گفتم‌ای ابوالقسم‌بر بیداری شو وچنانك خواهی می‌شو عزم کردم که هرقدم
که نه بر بیداری نهم باز پس آیم و برین طریق بادیه بگذاشتم چون باز گشتم و
نزدیك [19] آمدم [20]، شب درمسجد شیخ بیستادم وازپس قدمگاه شیخ نمازمی گزاردم [21]
[چنانك روی بر قدمگاه شیخ می‌نهادم چون] [22] شب در کشید [23] غسلی کردم،
نوری یافتم اندر [باطن خویش] [24]، عظیم [25] شادمان شدم، [چون سحرگاه بود دیگر
بار غسل کردم، آن نور مضاعف گشت، سخت شادمان شدم] [26] وگفتم یافتم آنچ
می‌جستم چون بامداد شیخ ازخانقاه [27] بیرون آمد ومن پیش او [28] شدم، بابیداری

۱ کف می‌سوم که بوازین سه حوب باره داری و مرا بوسوسه اس ربح می‌باسد حه
بود اکر ارس نکی بمن فروسی سح بو عمرو ۲ کف به ارزد ۳- ار مژ هسب ٤ - در
مر سسب ٥ - در مر بست ٦- ار مژ هسب ٦ ار مر هست ۷- آن حابقاه که ۸- اکنون
هسب ۹ - سهاد ۱۰- ار مژ هسب ۱۱ ار مر هست ۱۲ با با او در کفن ۱۳ - ار مر
هسب ١٤ حواجه ابوالقاسم رزاد با جمعی ار مریدان حاص سح ما ابو سعید قدس الله روحه
العزیز بوده است و سفر ها و مجاهدتها و ریاضتها کرده ۱٥- ار مژ هسب ۱٦ حج ۱۷ - در
مر سسب ۱۸ ار مژ هسب ۱۹- باز رسیدم و بنزدیك ۲۰- آن ۲۱- می کردم ۲۲ ار مر
هسب ۲۳ درآمد ۲٤ ار مژ هسب ۲٥ که ار آن ۲٦- ار مژ هسب ۲۷ - در مر سسب
۲۸ بنس سیح

دِر سر[1] [با از ان حالت شانه باز گویم][2] ، گفت تـو گویی یا گوییم ؟ گفتم شیخ فرماید[3] گفت آن چیزی نیست کی بدان باز نگرند اندر راه، وآن از بر کـهٔ وضو است که رسول گفت صلّی الله علیه وسلّم **الوُضُوء عَلي الوُضوءِ** نورٌ[4] آن نور وضواست بدان غره نباید شد من با خویشتن رسیدم[5] واز آن پندار توبه کردم

☆ **حکایت** ☆ در آن وقت که آل سلجوق از نور بخارا خروج کردند و بخراسان آمدند وبطرف با ورد ومیهنه بنشستند ومردم بسیار برایشان جمع آمدند[6] و بیشتری از خراسان[7] بگرفتند [بسبب غفلت سلطان آن عهـد مسعود از ملك و اشتغال او بفساد وآن قصهٔ مشهور است وما را غرض ذکر آن نیست مقصود ذکر شیخ ماست واگر آن قصهٔمشهور بشرح بیاریم کتاب دراز گردد واز مقصود ما بیرون باشد][8] سلطان مسعود[9] مثالی فرستاد بتهدید بدیشان ، ایشان جواب بنشتند کـه این کار بخدایست[10]، آن باشد که اوخواهد شیخرا[11] از ان حالخبر بود بکرامات ، چون هردو برادر[12] ، جغری و طغـرل[13]، بزیارت شیخ[14] آمدند [بمیهنه، شیخبا جمع متصوّفه در مشهد نشسته بود، ایشان پیش تخت شیخ آمدند][15] و سلام گفتند و دست شیخ را بوسه دادند و بخـدمت شیخ[16] بیستادند . شیخ لحظهٔ[17] سر در پیش افگند پس[18] سر بر آورد و گفت جغری را که ما[19] ملك خراسان بتو دادیم وملك عراق بطغرل دادیم هر دو[20] خدمت کـردند و باز گشتند بعد از ان سلطان مسعود لشکر بر گرفتوبجنگایشان آمد، چون بمیهنه رسید[21] بر درحصار بنشست وشیخ ومردمان

۱– در اندرون ۲– از مژ هست ۳– گوید نیکو بر بود ٤ ـ الو ضوء نور علی نور ۵ـ آمدم ٦ـ بند ۷– بسر از خراسان را ۸- از مژ هست ۹– سلطان مسعود که او را سوری می کفسد ۱۰ـ عزوجل ۱۱– شیخ ابوسعید را قدس الله روحه العزیز ۱۲ـ خبر بودبخراست بس ۱۳ـ هردو برادر ٤۱ ـ بزیارت و خدمت شیخ ما ۱۵ – از مر هست ۱٦ بس شیخ ۱۷– حمالك معهود او بوده است ساعتی ۱۸ ، ۱۹ – در مر بیست ۲۰ و طغرل را گفت که ملك عراق را بتو دادیم اسان ۲۱ و آن وقت میهنه معمور بود و مردم بساو حمالك می گویند که در کاروان سرایی که معروفست با درس دربای حصار جهل کنان آویخته بوده است مردمان میهنه بحصار در بستند و شیخ ما موافقت کرد و سلطان

محصارشدندودرمیهنه‌خلق‌سیار[بودند]چنانك درکاروان‌سرای بیّاع چهل کپان آویخته بودست و درحصار[۱] چهل‌ویك‌مرد حکم‌انداز[۲] بودند[که هر جاشان کردندی همه تیر بران‌موضع زدندی که‌هیچ خطا نکردندی][۳] این جماعت بسیار ازمعارف[٤]لشکرسلطان هلاك ومجروح کردند حسن‌مؤدب گفت‌یك‌شب[۵] نمازخفتن بگزاردیم، شیخ مرا[٦] گفت بنادنه باید شد[۷] وآن دیهیست بر دو فرسنگی میهنه وفلان پیر زن را سلام ما برسانی وبگویی کی آن جسرهٔ روغن گاو[۸] که برای ما نگاه داشتهٔ بفرست حسن گفت[۹] مرا برسن از دیوار [حصار] [۱] بیرون گذاشتند و ازمیان ایشان بیرون شدم چنانك کسی مرا ندید وبنادنه شدم و روغن آوردم[۱۱] سحرگاه[۱۲] بپای حصار آمدم و مرا [برسن بدیوار حصار][۱۳] بر کشیدند بخدمت شیخ آمدم، شیخ نماز بامداد گزارد و بیرون‌آمد و[۱٤] بر کرسی نشست وبفرمود که در میان کوی آتشدانها کردند ودیگها[۱۵] بنهادند و در هر یکی پارهٔ روغن در انداختند[۱٦] و می جوشیدند[۱۷] و هیچ کس ندانستند[۱۸] که مقصود شیخ[۱۹] از آن چیست ومردمان جنگ می کردند، در میان جنگ سخن صلح پدید آمد[۲۰] و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون آمد[۲۱]، او را تشریف دادند [و در آمد][۲۲] و این[۲۳] چهل و یك مرد حکم انداز[۲٤] را بیرون آورد[۲۵]، سلطان بفرمود تا هر چهل و یك را دست راست[۲٦] ببریدند ایشان می‌آمدند ودستهای بریده بران[۲۷] روغن جوشان می زدند[۲۸] وشیخ می گریست[۲۹]، می گفت[۳] مسعود دست ملك خویش ببرید چون‌سلطان این سیاست نمود[۳۱] وکوچ کرد و سوی مرو رفت و آل سلجوق[۳۲] از آمدن سلطان خبر یافت نجاست

---

۱ — بر در حصار بسبب مدت چهل روز جنگ کردند ، در میهنه ۲ — جز بیر انداز ۳ ـ از مر هست ٤ — بسیار معارف را از ۵ ـ در حصار ٦ ـ بخواند و ۷ — رفت ۸ ـ روغن را ۹ — که از بهر ما نهادهٔ بده ۱۰ — از مر هست ۱۱ ـ فرو گذاشتند و من بنهان ایشان فرو شدم و بدان طرف بیرون آمدم که کس مرا ندید و شادمانه شدم و آن جسرهٔ روغن گاو ازان پیر زن بستدم و ۱۲ ـ را ۱۳ ـ از مر هست ۱٤ ـ برکشیدند بامداد چون از نماز فارغ شدیم بر در مسجد ۱۵ — آتشدانها کندند و تابلها ۱٦ ـ ریختند ۱۷ ـ می جوشانیدند ۱۸ ـ کس نمی دانست ۱۹ — در مز نیست ۲۰ — صلح در افتاد ۲۱ — شد و ۲۲ ـ از مر هست ۲۳ — و آن ۲٤ ـ در مز نیست ۲۵ ـ برد و ۲٦ — ۱ هر چهل و یکرا دست راستشان ۲۷ — بدان ۲۸ — فرو می بردند ۲۹ ـ و آب از چشم وی می جست ۳۰ ـ سخ گفت ۳۱ — این سیاست فرمود حالی ۳۲ ـ چون

مرو رفت[١] چون سلطان[٢] آنجا رسید مصاف کردند وسلطان[٣] را شکستند وملک از خاندان مسعود بآل سلجوق افتاد[٤] و جغری[٥] بپادشاهی خراسان بنشست و طغرل[٦] بپادشاهی عراق [چنانک اشارت شیخما بود][٧] و در میان مجلسی بر زفان شیخ[٨] رفته است که روزی این امیر[٩] طغرل بمیهنه آمده بود و بدان بیابان نزول کرده[١٠]، نالش او زین بود وفراشش[١١] نمد زین بود، کسی بدیه فرستاد کی[١٢] ما مردمانیم غریب[١٣]، اینجا افتاده[١٤]، مهمانان شماییم، جهت ما[١٥] پارهٔ آرد فرستید، چون آرد آوردند[١٦] از اینجا[١٧] بر گرفت و بسوی سرخس رفت[١٨]، گروهی از آن او بسرخس بودند، گفتند بخست از[١٩] آن خویش در گیریم هرک[٢٠] پیش او آمد همه را پیاده می کرد واسب فرامی گرفت، دیگران منقاد شدند[٢١] آنگه سوری وی را پیغام[٢٢] فرستاد که این چرا می کنید؟ ما را بدان می آرید[٢٣] که بیاییم وشمارا بگیریم ایشان کس فرستادند[٢٤] که این کار به بماست وبه بشما، بخداوند است عزوجل، آن باشد که او خواهد ما گفتیم این مرد را دولت دنیاوی در پیش خواهدشد، اکنون چنان شد که همهٔ خراسان بگرفت[٢٥]

* **حکایت** *حسن مؤدب گفت[٢٦] که روزی شیخ[٢٧] در راهی بود، اسب میراندو [من برقرار معهود دست بر رکاب او نهاده می رفتم شیخ ما آهسته][٢٨] با خویش[٢٩] می گفت که پیرم وضعیف [وبی طاقت][٣٠]، فصل کن ودرگذار، با شیخ این کلمه بگفت[٣١] اسب شیخ خطا کرد وسر در آمد، شیخ از اسب اندر افتاد[٣٢]، اما رنجی

---

١ ـ حصر ناقصد از بحن بدرددانقان مرو برقمه بودند و براق بسمه ٢ ـ در مژ بسب ٣ ـ و مسعود ٤ ـ نقل کرده ٥ ـ ىك ٦ ـ ىك ٧ ـ ار مر هسب ٨ ـ ما ٩ ـ در مژ بیست ١٠ ـ فرود آمد ١١ ـ فرسن ١٢ کسی فرستادند بدیه که ١٣ ـ دو مر صیب ١٤ ار محسب ١٥ ـ در مژ بسب ١٦ ـ فرسند بفرسادند آنگاه ١٧ ـ رفت ١٨ ـ روی سرخس نهاد ١٩ ـ در مژ نیست ٢٠ ـ در کیرم هر که ٢١ ـ کشتند او را بس ٢٢ ـ سوری نامه ٢٣ می آورند ٢٤ ـ او جواب فرستاد ٢٥ ـ دولت دنیا وی بس بخواهد بود که حسن سخن بر زبان وی برفت اکنون خراسان بگرفت ٢٦ ـ رحمه‌الله ٢٧ ـ ما ابو سعید قدس‌الله روحه‌العزیز ٢٨ ـ ار مژ هسب ٢٩ ـ با خویشتن ٣٠ ـ ار مژ هسب ٣١ ـ با این سخن این کلمه می گفت ٣٢ ـ جدا شد

ار آن یافت[۱]، گفت اَلحَمدُ لِلّهِ وَکانَ أمرُ اللّهِ قَدَراً مَقدُوراً پس سجدهٔ شکر کرد[۲]، گفت الحمدلله کی آن اسب افتادن را[۳] واپس پشت کردیم حسن گفت من ندانستم کی آن تضرع کی شیخ می کرد[٤]، آن بلا دیده بود[که می آمد وتضرع ودعا کرد تاآن بلا سهل گشت وسلامت گذشت][۵].

* **حکایت** * خدم شیخ الاسلام ابوسعد گفت ار پدرم خواجه بوطاهر شیخ شیدم کی گفت پیری بود در میهنه کی حال والدهٔ من بود، او را شویی[۶] گفتندی، پیر[۷] معمر بود، قصیر القامة، کثیف اللحیة[۸]، درویش و معیل بود [و پیوسته بکسبی مشغول بودی][۹] ومجلس شیخ[۱۰] هیچ بگذاشتی، [پیری گریان و با سوز بود][۱۱]، روزی[۱۲] در مجلس شیخ حالتی بوی در آمد [چون شیخ مجلس تمام کرد ومجلسیان برفتند][۱۳] در میان مجلس[۱٤] بنشست کچون صیدی بحلق آویخته بود شیخ[۱۵] گفت یا پیر چه بود ترا[۱٦]؟ گفت نمی دانم[۱۷] [شیخ گفت باید بود، دیگر روز][۱۸] شیخ گفت پیر شویی[۱۹] را میان در بندید [و آستین بر نور دید][۲۰] و جاروبی بوی[۲۱] دهید تا مسجد می روبد وپاك میدارد[۲۲] [آن پیر][۲۳] جاروب بر گرفت ومسجد را[۲٤] می رُفت رئیس میهنه خواجه حمویه در پیش شیخ[۲۵] بود، گفت بر دلم[۲٦] بگذشت کی اگر این[۲۷] خدمت[۲۸] برنایی کند لایق تر[۲۹] باشد شیخ [بدانست بفراست][۳۰]. گفت [یا خواجه][۳۱] این پیر را ارادت پیری پدید[۳۲] آمده است و راه تا[۳۳] بروی بمقصود برسی پیر[۳٤] آب در چشم آورد و گفت ای[۳۵] شیخ پیرم وضعیفم ومعیلم، در حق من مرحمت فرمای پس شیخ سر در پیش افکند[۳٦]

---

۱ - اما هیچ خلل نبود و جای افکار نشد ۲ - چون سر بر آورد ۳ - که از اسب فرو افتادی ٤ - ندانستم که آن ساعت که شیخ بوسیده تضرع و مناجات می کرد ۵ - از مژ هست ٦ - مر سوی خژ اسوی ۷ - سری ۸ - مر کسر اللحیه خژ کث اللحیه ۹ - ار مر هست ۱۰ - را ۱۱ - ار مژ هست ۱۲ - وقتی ۱۳ - ار مژهست ۱٤ - در مر نیست ۱۵ - بنشست که صید بحلق آویخته ۱٦ - با سر حت می بود ۱۷ - گفت می ندانم شد ۱۸ - ار مر هست ۱۹ - سوی ۲۰ ار مژ هست ۲۱- بدو ۲۲ تا مسجد بروبد ۲۳ - ار مر هست ۲٤ در مر نیست ۲۵ نشسته ۲٦ - بدلم ۲۷ - که این ۲۸ اگر ۲۹ بهتر ۳۰ - ار مژ هست ۳۱ ار مر هست ۳۲ این ارادت سری بدا ۳۳ تا راه ۳٤ بس شوی ۳۵ - و معیلم اگر برفتن من خواهد بود نارسیده کس تو توانگر عالمی اهدت که خیری در کار این پیر کنی آب درچشم شیخ بگشت ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد

و گفت آن جاروب از دست[1] بنه که تمام شد* پدرم خواجه بوطاهر گفت کی[2] نماز پیشین گندم صوفیان بآسیا می بردند وروز گار با ایمن کی ابتداء فتنهٔ ترکمانان بود، باشیخ گفتم کی بآسیا کرا فرستم؟ شیخ فرمود کی پیر [شوبی] را من اورا[3] با درویشی چند[4] فرستادم چون در اندرون[5] آسیا شدند و در آسیا ببستند و گندم آرد می کردند، ترکمانان بدر آسیا آمدند ودر بزدند، در باز نکردند، پیر فرا پس[6] در شد و پشت بدر باز نهاد، ترکمانی تیر شکاف در انداخت تیر[7] بر پشت پیر آمد و [از سینه‌اش بیرون آمد][8] و در حال شهید شد، اورا [برخری بار کردندو][9] بمیهنه آوردندو بدر[10] سرای شیخ نهادند[11] شیخ[12] چون محاسن سپید او سرخ شده دید ازخون، بگریست ومی گفت[13] فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَى نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ آنگاه بر جنازهٔ او اقبالها کرد و دیگر روز بر سر خاك پیر[14] مجلس گفت [رئیس میهنه][15] خواجه حمویه گفت در مجلس شیخ بدل من درآمد کی این کشتن[16] پیرچه بود؟ شیخ بکرامات اندیشهٔ مرا دانست[17]، روی سوی من کرد و گفت ای خواجه

چندین چه زنی نظاره گرد میدان	اینجا دم اژدهاست و[18] زخم پیلان
تا هر که در آید بنهد او دل وجان	فارغ[19] چه کند گرد سرای سلطان

و صلّی الله علی محمد و آله اجمعین و دست[20] بر وی فرود آورد و از منبر بزیر[21] آمد

☆حکایت☆ آورده‌اند کی در ماوراءالنهر جماعتی پیران [ومشایخ][22] بزرگ بودند وایشانرا پیوسته نشستها بوده است ودر طریقت کلماتی نکو، و ایشانرا مقدمی

---

۱ در مژ نیست ۲ ـ پدرم خواجه ابوطاهر با دو درویش ۳ ـ گندم درویشان بآسیا می‌بردند وقت فترت بود و ابتداءکار ترکمانان و صحرا ناوقات با امن بود خواجه بوطاهر گفت نزدیك شیخ شدم و گفتم که گندم درویشان بآسیا می برند بگندم کرا فرستم بآسیا از درویشان شیخ گفت بیر شوی را من بیرون آمدم و بیر شوی را ۴ بآسیا ۵ ـ در مر نیست ۶ بر شوی در پیش ۷ در مر نیست ۸ از مر هست ۹ ـ از مژ هست ۱۰ بر در ۱۱ ـ فرود آوردند ۱۲ ما بیرون آمد و ۱۳ ـ محاسن سپید آن بیرون چون سرخ گشته شیخ بسیار بگریست و نزدیك سر او بنشست و می گفت ۱٤ ـ او ۱۵ از مژ هست ۱٦ که کشتن این ۱۷ ـ بفراست و کرامت بدانست ۱۸ آنجا دم اژدها و ۱۹ ـ رغبت ۲۰ ـ مبارك ۲۱ فرود ۲۲ مژ هست

بوده است مردی بزرگ ومریدان داشته[۱]، وبعدد هر مریدی محبی ار أهل دیا ، تـا ایشانرا در سرای حویش حایها ساحته بودند وعادت ایشان[۲] چنان بودی کی هرشب[۳] چون بمار حفتن بگزاردندی [و ار اوراد فارع شدندی همچنان بر سـر سحادهـا بنشستندی و][٤] در تفکر آن شب بروز آوردندی ،بامداد چون نمار سلام بار[٥] دادندی پیر[٦] در سحن آمدی و هرکرا [در انشب][۷] اشکالی [یا اندیشهٔ بخاطر درآمده][۸] بودی[همه را][۹] حواب دادی [و آنچ گفتنی بودی بگفتی][۱۰] وحادم این[۱۱] حمع عمران نامهردی بودهاست[۱۲]،مردی گرم رو بود شیعمرانرا درحاطرآمد[۱۳] که عجب کاریست اگر او را طلب می کنم گوید ای ناکس کجا میشتابی؟میپنداری که در من رسی؟ واگر او را[۱٤] طلب نکنم می گوید وَسارِعُوا و اگر غیر او را طلبنکنم می گوید مشرکی واگر بر گردممی گوید مرتدی دریں اندیشه آنشب بروزآورد بامداد پیر در سحن آمد و حواب اشکال مریدان گفت [چون بعمران رسید][۱٥] عمران برپای حاست [واشکال در میان نهاد][۱٦]، گفت یکی را طلبی پدید آمـد و عمریدرانطلبمی کرد وگاه در طاعتوگاه درمجاهدت[۱۷] وگاهدرحدمتریادتعمری سری می کرد و ار آن طلب کی پدیدآمده است هیچ حایی هیچمعنیش روی بماید، سب چیست ؟ پیر سر فرو افکند وآن اشکال را هیچ حواب نداشت [بسیار اندیشه کرد و عاقبت سربرآورد و][۱۸] گفت یا عمران توقف کنتا روزآدینه که مشایخجمله

---

۱ ـ کلمایی بکو در عهد سیح ما ابوسعید قدسالله روحهالعزیز حمعی پیران بزرگ بودهاند ۲ محبی داسیسب ار اهل دنیا و یارانمان که هر سبی با این حمع مهمان محبی بودی و هر محبی در بس سرای حود حماعتحانهٔ و متوضا ساحته بودندی حنانك آن حماعت را برك بودی و سبت ایشان ۳ در مز نیست ـ ار مز هسب ٥ حون سلام نمار ٦ ـ بر سب بار کردانیدی و ۷ تا ۱۰ ار مز هسب ۱۱ آن ۱۲ ـ عمران نام بوده سحصی و او مردی ۱۳ ـ یك سب این عمران را در بفکری که داست این اندیشه بحاطر درآمد ۱٤ – در مز نیسب ۱٥ و ۱٦ ار مز هست ۱۷ دران طلب میکبس وکاه در مجاهدت ۱۸ ـ ار مز هسب

حاضر شوند وهر کسی [درین معنی] [1] نفسی زنند، باشد کی جواب روشن گردد. روز آدینه پیران ولایت جمع شدند و عمران آن اشکال درمیان نهاد، هر کسی در [2] اشکال سخنی گفتند وهیچ جواب روشن نگشت [3] [سایل را هیچ شفا پدید نشد وهمه گفتها خلاف یکدیگر می‌آمد، روز بآخر رسید و کس سؤال عمران را جواب نداد و جملهٔ پیران خاموش ماندند] [4] سایل بخروشید کی عمری در [ین] هوس بسر آوردم، امروز پهلوانان [5] راه شما را دیدم [پردهٔ خویش بدریدم و درد خود نمودم کـه طبیب راه شما را دانستم] [6] ما را بدین درد بگذاشتید [و پردهٔ ما دریده شد خروشی از جمع برآمد] [7] وآن شب را همه بران اندیشه بنشستند [سرها بر زانو نهاده تا بامداد، چون روز شد هر کسی راآنچ نموده بودآن شب همه بگفتند ، هم شفاحاصل نیامد] [8] وهیچ روی ننمود [9] مقدّم ایشان گفت این درد را دارو نزدیک ما نیست، نزدیک مردیست [که پدیدش آورده‌اند] [10] درخراسان، که او را شیخ بوسعید بوالخیر میگویند آنجا باید شد وشفای درد طلب کردن [11] وما متفرق شویم [12] تا جواب مسئلـه بما رسد عمران برخاست و روی در راه نهاد [ومی‌رفت بی‌خویشتن، که ازهیچ طعامش یاد نیامد، وآن جماعت را که طلبی صادق بوده است چنان بوده‌اند و روا نداشته‌اند ، که تا آن اشکال از راه برنداشتندی بهیچ چیز مشغول شدندی] [13] چون بمیهنه رسید بامداد بود وشیخ مجلس می گفت چون عمران نزدیک آمد وچشم شیخ بروی افتاد ازمیان [جمع سر برآورد و] [14] ازمیان دل وجان گفت مرحبا یا عمران اندرآی کی ما امروز ترا نشسته‌ایم عمران خدمتی کرد و از دور بستاد شیخ گفت اندرآی ای عمران [15] کی از راه دور آمدهٔ [عمران پیش شیخ آمد] [16] پس شیخ [17] گفت ای درویش احوالها یک صفت نیست اورا می‌طلبی یا از و می‌طلبی، صدوبیست واند هزار پیغامبر اوطلب کردند، تا محمد بدنیا [18] نیامد کس اورا طلب نکرد، اول طالب او محمد بود [19] وخدای تعالی

---

۱ – از مر هست ۲ ـ عمران سؤال نکفت هرکسی در ان ۳ ـ هیچ روشن نشد و
٤ – از مر هست ٥ پهلوان اين ٦ تا ٨ ـ از مژ هست ۹ – در مر نیست ۱۰ ـ از مرهست
۱۱ ـ شفا از وی طلب کرد ۱۲ ـ نخواهیم شد ۱۳ و ۱٤ از مر هست ۱٥ ـ کفت نزدیك بر آی ۱٦ از مر هست ۱۷ دراصل نیست ۱۸ مصطفی صلی‌الله علیه و سلم نبدند ۱۹ ـ علیه الصلوة والسلام

درآن [معنی] ارو شکر نمود که **ما زاغَ الْبَصَرُ وما طَغٰی.** اگر او را می طلبی الطلب ردّ والسبیل سدّ والمطلوب بلاحدّ[۱] و اگر از او می طلبی تمامت نیست کی بگذاشته است کی تا سخن او گویی و با کسان او شینی [وسهمت او تك وپوی کنی] [۲] دیگرانرا در جواب کرده است و ترا بر درگاه خود گذاشته ودیگران [را] بطلب غیر مشغول[۳] وترا بخود[٤] ودوستان مشغول کرده است عمران گفت یا شیخ به او کریم است؟ گفت **اَلْكَرِيمُ الَّذى يعْطِي قَبْلَ السُّؤال وَ يعفو قَبْلَ الإِعْتِذار.**

یا عمران باز گرد که جماعت درانتظار است[۵] عمران خدمتی کرد و باز گشت[٦] یکی سؤال کرد کی ما گناه کارانرا حال[۷] چیست؟ شیخ گفت یا جوامرد[۸] رسول می گوید صلی‌الله‌علیه و سلّم **اِنَّ اللهَ وَمَلائِكَتَهُ يَتَرحّمونَ علي المُقِرّينَ علي انفُسِهِمْ بالذنوبِ.**

عمران[۹] می‌آمد تا نزدیك بیران [رسید] [۱۰] ایشان همچنان منتظر[۱۱] نشسته[۱۲] ، عمران احوال بگفت، بشنیدند و برخاستند و روی سوی میهنه سر برزمین نهادند تعظیم شیخ را[۱۳]

✡ **حکایت** ✡ آورده‌اند کی درویشی ازعراق برخاست و بیش[۱٤] شیخ آمد[۱۵] چون بمیهنه رسید شیخ بادیه بود[۱٦] ، بر دو فرسنگی میهند[۱۷] درویش بمیهنه مقام بکرد وروی ببادیه نهاد[۱۸] کرد، چون بخدمت شیخ رسید برپای شیخ بوسه داد[۱۹] و در رکاب شیخ می آمد در راه سوال کرد کی[۲۰] ای شیخ حق بیر برمرید چیست وحق مرید بر بیر چه[۲۱] ، شیخ آن ساعت[۲۲] جواب نداد، چون[۲۳] بمیهنه آمدند[۲٤] دیگر روز شیخ[۲۵] بیرون آمد تا مجلس گوید[۲٦] ، آن درویش را گفت این ساعت[۲۷]

---

۱ بلاحدالطلب رد والسبیل سد ۲ ـ در مر نیست ۳ دیگران بطلب غیر مشغول شده‌اند ـ ترا بخدمت خود ۵ انتظارند ٦ با یکی و گروهی از جمع بر آمد بیشتر مشوش شدند و شیخ می‌گریست ۷ یکی گفت یا شیخ ما گناهکارانرا چاره ۸ جوانمرد ۹ بازگشت و ۱۰ ـ از مر هست ۱۱ در مر نیست ۱۲ بودند ۱۳ احوال بگفت که شیخ را چون چشم بر من افتاد چه گفت و من سؤال بگفتم چه جواب داد آن جمله بیران ولایت ماوراءالنهر که نشسته بودند برخاستند و روی سوی میهنه سجود کردند بتعظیم حالت شیخ ما را قدس الله روحه‌العزیز ۱٤ بزیارت ۱۵ شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز می آمد ۱٦ — و بادیه دهیست ۱۷ ـ آن ۱۸ ـ بادیه ۱۹ در راه بشیخ رسید و خدمت کرد و پای شیخ را بوسه داد و دست بر ران شیخ نهاد ۲۰ — از شیخ سؤال ۲۱ ـ چیست ۲۲ — هیچ ۲۳ ـ در مر نیست ۲٤ — باز آمد ۲۵ در مر نیست ۲٦ بنشست ۲۷ — در مر نیست

پای افرار باید کرد و بعزنین باید شد نزدیك فلان شخص[۱] و صد دینار زر را باید خواست[۲]، و دو من عود از جهت اوام صوفیان[۳]. درویش حالی برخاست و روی براه نهاد[٤] و پیغام شیخ برسانید، صد دینار[٥] و بوی خوش بستد و بازگشت چون بشهر هری[٦] رسید با درویشی هریوهٔ بگرمابه در رفت[۷] کودکی پاکیزه[۸] در گرمابه بود، آن درویش را بوی[۹] نظری افتاد، حال باهریوهٔ باز نمود[۱۰]، او گفت چیزی باید تا[۱۱] او را بخانه آرم [تا با اوحلوتی کنیم. آن درویش][۱۲] دو دینار بوی داد[۱۳] هریوهٔ ترتیبی ساخت [و او را حاضر گردانیدند آن درویش بیامد وچیزی بکار بردند وحلوتی کردند، چون آن درویش][۱٤] خواست که قصد کودك کند[۱٥]، شیخ بوسعید را دید کی از گوشهٔ[۱٦] در آمد و بانگ بر وی زد[۱۷] درویش نعرهٔ زد و بیهوش شد[۱۸] چون بهوش بازآمد حالی پای افزارخواست وروی بمیهنه نهاد چون برسید[۱۹]، شیخ مجلس می گفت[۲۰] درویش باپای افزار بر شیخ آمد[۲۱]، چون چشم شیخ بر وی افتاد گفت حق پیر بر مرید آن باشد کچون ترا اشارت کند بحکم اشارت بسر بعزنین شوی برای فراغت درویشان، و حق‌مرید بر پیرآن باشد کچون ترا[۲۲] در راه خطایی افتد ترا ازجنان ناشایست مانع گردد[۲۳] درویش خجل گشت واستغفار نمود[۲٤]

☆ **حکایت** ☆ خواجه علیك[۲٥] گفت که در نشابور بودم، مرا هوای[۲٦] شیخ پدید آمد، [از نشابور پای افزار کردم و برفتم][۲۷] در یك شبانروز[۲۸] بمیهنه آمدم [چون بکنار میهنه رسیدم][۲۹] خواستم که غسلی کنم [وبدان غسل بمیهنه در شوم بخدمت شیخ، چون بکنار میهنه بآب رسیدم درویشی‌را دیدم که می‌آمد ومن هنوز

---

۱ ـ نزدیك شیخ فلان ر باید گفت ۲ زر می باید از جهت اوام درویشان ۳ ــ در مر نسب ٤ ـ آن درویش حالی پای افزار کرد و برفت با غزنین ٥ ـ و ، ٦ ــ بهراه ۷ ـ با درویش بهم بگرمابه فرو شدند ۸ ـ شاهد ۹ ـ بدو ۱۰ با آن درویش هریوهٔ بگفت ۱۱ امشب ۱۲ از مژهست ۱۳ زر بداد درویش ۱٤ ـ از مر هست ۱٥ قصد آن شر کرد ۱٦ که از ان گوشهٔ خانه ۱۷ ـ بران درویش زد و گفت هان دور باش ازین فعل آن ۱۸ ـ بیفتاد ۱۹ ــ بمیهنه رسید ۲۰ ــ آن ۲۱ ـ درویش پیش شیخ آمد همچنان بپای افزار ۲۲ ــ آن بود که چون ترا ۲۳ ـ با ناشایستی دوردارد آن ۲٤ ـ در زمین افتاد و توبه و استغفار کرد ر در خدمت باستاد ۲٥ ـ د عز ه بود ۲٦ ــ مرا آرزوی دیدار ۲۷ ــ از مژ هست ۲۸ ــ شبا روزی از شابور ۲۹ ــ از مر هست

پای افرار بار نکرده بودم آن درویش گفت شیخ می گوید که همچنان بیا خواجه علیك گفت][1] همچنان بپای افرار[2] پیش شیخ آمدم[3] شیخ در دکان[4] مشهد[5] نشسته بود، گفت کرسی بیارید تا[6] پای افرار اینجا[7] بیرون کند [کرسی بیاوردند وپیش شیخ بنهادند وهم آنجا پای افرارش ستدند در پیش شیخ][8] شیخ گفت آنرا بیارید پای افرار بخدمت شیخ بردند، شیخ بوس[9] برداد [و برسر نهاد][10] و پای تابه ستد و بروی مالید[11] و گفت بزرگ باشد[12] هرك برای این حدیث یك قدم[13] بردارد آنگه[14] گفت تا بیداری کی تو آمدهٔ ما ترا[15] آوردیم

* **حکایت** * آورده‌اند کی شیخ بوسعید یك روز[16] مجلس می گفت. مدعئی آمده بود و در پس ستون نشسته و نظاره می کرد شیخ را دید بر تخت نشسته و چهار بالش نهاده و کرامات ظاهر می گفت و او پنهان مشاهدهٔ حالت[17] شیخ می کرد و باطن انکار می نمود[18] شیخ روی بوی کرد[19] و گفت ای مرد[20] که در پس ستون[21] نشستهٔ، انکار ازدل بیرون کن و پیش آی[22] مرد از پس ستون بیرون آمد و در فریاد آمد[23] و گفت این چه خداوندیست! شیخ گفت نه غلط کردهٔ این چه[24] بی‌اختیاریست! فریاد از جمع برآمد وآن مرد توبه کرد ومرید شد[25]

* **حکایت** * خواجه بوالفتح[26]، گفت چون من[27] در خدمت شیخ بزرگ شدم وآن حالت او[28] می‌دیدم و ریاضتها کی در[29] ابتدا کرده بود می‌شنیدم و صورت می کردم که این حالت[30] ثمرهٔ آن مجاهداست، مرا اندیشه افتاد که من درجنبه ریاضتی[31] پیش گیرم[32] گفتم ابتداء این احتیاطست در لقمه [که حق‌سبحانه وتعالی

---

۱ ـ از متن هست ۲ ـ در ر نیست ۳ ـ شدم ۴ ـ بر درکانی ـ ۵ ـ مقدس ٦ ـ همینجا
۷ ـ در متن نیست ۸ ـ از متن هست ۹ ـ شیخ گفت پای افزار بمن دهید بوی دادند شیخ بوسهٔ ۱۰ از
متن هست ۱۱ ـ در متن نیست ۱۲ ـ بود ۱۳ ـ هرکه یک قدم برای این حدیث ١٤ ـ و آنگاه
۱۵ ـ مان ١٦ ـ که بکروز شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه العزیز ۱۷ ـ ر آن مرد بوسید نظارهٔ شیخ
۱۸ ـ در متن نیست ۱۹ ـ روی بدان سمت کرد ۲۰ مردی ۲۱ مسجد ۲۲ ـ و در میان آی آن
۲۳ فریاد کرد ٢٤ همه ۲۵ ـ توبه کرد از انکار و مرید شیخ ما گشت ۲٦ ـ در اصل بوالفتوح
در متن ابوالفتح شیخ ۲۷ ـ در متن نیست ۲۸ ـ شیخ ۲۹ ریاضتهای او که در ۳۰ حالات ۳۱ ـ ورند کانی
نیکو مرا ۳۲ ـ با خود

پیغامبران را فرموده است که یاایها الرسل کلوا من طیبات واعملوا صالحاً
چون عمل صالح نتیجهٔ لقمهٔ حلالست][1] مرا مصلحت آنست که از کسب دست خویش
خورم [و نان صوفیان نخورم][2] ومن هیچ کسب وکار نداشتم مردی بود درهمسرایگی
شیخ که خراسانی کردی، اورا میره گفتندی من نزدیك او شدم [پنهان][3] و از وی
کوبین بافتن بیاموختم وهر روز گرمگاه کی شیخ بقیلوله مشغول گشتی [واصحابنا
سر بار نهادندی][4]، من پوشیده بصحرا بیرون شدمی وقدری[5] دوخ آوردمی و کوبین
بافتمی و بفروختمی و از بهای آن جو بخریدمی و [6] بدستاس آرد کردمی وخود بپختمی
وپیوسته بروزه بودمی و بوقت افطار با صوفیان در سفره بنشستمی [7] و آن یك تا نان
خویش از آستین بیرون آوردمی وپنهان از آن خوردمی[8] ودر[9] سفره از بر شیخ دور
بودمی [10] [تا چشم شیخ برین حال نیفتد][11] و غسلها و نمازهای زیادت کردمی و
گمان من آن بودکی هیچ کس را برین سر اطلاع نبود وشیخ ازین حال با من هیچ
نمی گفت[12] تا وقتی کی شیخ ازمیهنه بنشابور می‌شد چون [بطوس] رسید،سیدی[13]
بود در طوس[14]، او را سید بوطالب جعفری گفتندی و شیخ [او] را عظیم[15] دوست
داشتی چنانك [16] شیخ جز با وی طعام نخوردی [پس از طوس سوقان آمد با سید
بوطالب بهم وهر دو بر تخت نشسته بودند وطعام می خوردند][17] و در سوقان زاهدی
بود [چون بشنید که شیخ بسوقان آمده است][18] بسلام شیخ در آمد چون آن
زاهد سلام گفت شیخ جواب داد و بدو التفات نکرد ، آن زاهد عظیم بشکست که
او را درمیان قوم[19] آب روی می بایست [همچنان شکسته][20] از پیش [شیخ][21]
بیرون آمد سید بوطالب گفت ای شیخ این زاهدِ ما را هیچ التفاتی نکردی شیخ

---

۱ تا ٤ - از مر هست ٥ - در مز نیست ٦ - بدست خویش ٧ بر سفره بهم بودمی ٨ بیرون کشیدمی و در زیر نانها پنهان کردمی تا کسی نبیند آنرا بخوردمی ٩ بر ١٠ - از شیخ دورتر نشستمی ١١ از مر هست ١٢ و نمازهای افزونی بناصبها در می افزودمی و چون هیچ کس را برحال من اطلاع نبود وگمان من چنان بودکه شیخ این حال نمی داند چون شیخ درین معنی با من هیچ خبر نمیکفت آن حالم محکم تر شد ١٣ - علویی ١٤ در مر نیست ١٥ شیخ عظیم او را ١٦ چنانك هرکجا که از بودی ١٧ و ١٨ از مز هست ١٩ در پیش آن مردمان ٢٠ ، ٢١ از مر هست

گفت راهد سايد! راهد سايد ! [۱] پس گفت يا سيد ما قرآيان صحبت مكن [۲] كى ايشان عماران باشند و بر درگاه حق بگفت ايشان حلق را بگيرد اما بگفت ايشان رها بكند [و بار اين قوم رحمتى باشند بـرحلق] [۳] پس روى سوى من [۴] كرد و گفت اگر آنجا شوى بگر تا حديث ايشان بگويى [۵] [كه توجا ككى باشى بران درگاه يعنى كه اگر بآحرت شوى بگويى] [۶] كى من ار آن شيخم كى تـو در راهدى قدم مى‌نهى و بحويشتن‌كارى مى‌سارى بى‌متابعت شيخ حواجه بوالفتح گفت چون شيخ اين سخن بگفت من بررمين افتادم و ار هول اين‌سخن هوش من برفت [۷]، رارى كردم [و استغفار بجاى آوردم] [۸] تا شيخ دل بامن خوش كرد پس گفت ار ان بر گرد [گفتم بر گشتم] [۹] پس حمع ارمن سؤال كردند كى اين چه حالت بود؟ من [۱۰] حال حويش حكايت كردم همگنان تعجب كردند كى درين مدت هيچ كس بران حال وقوف‌نداشت الا شيخ ار راه كرامت

* حكايت * حواجه بوالقسم حكيم مردى بررگ بوده است درسرخس، و حمعى مريدان داشت، همه مردمانى‌عرير، حون آوارهٔ شيخ بشهر سرحس [۱۱] رسيد [۱۲]، ايشانرا [۱۳] مى‌بايست كى [۱۴] بداسد كى حال شيخ [۱۵] تا بچه درجه [۱۶] است يك رور بشستند وسخن‌شيخ مى گفتند يكى گفت مـردى برر گست ديگرى گفت كه حانه پس كوه دارد يعنى روستاييست [ومردم روستايى كسى باشند] [۱۷] يحيى ترك مردى بررگ بود، گفت ارعيب‌سخن گفتن‌كار شما باشد، من بميهنه روم بدين مهم [۱۸] [ودرو فرو بگرم تا او حود كيست] [۱۹] پس روى بدان حانب آورد [۲۰] [حمعى بوداعش بيرون‌آمدند، گفتند نيك بنگر تا چـه مرديست كه چندين آوارهٔ او برما مى‌رسد يحيى بميهنه آمد] [۲۱] حون بميهنه رسيد [۲۲] بامداد بود وشيخ بر منبر [۲۳]، چون‌او ار در مسجد در آمد شيخ‌را نظر [۲۴] بر وى افتاد، گفت مرحبا اى يحيى آمدهٔ تا بما فرو

۱ — راهد بماند ۲ — در اصل با قران كى اسان صحبت مكن ۳ — ار مر هست ٤ ـ روى بمن ٥ ـ نكى ٦ ـ ار مر هست ۷ — هوس ار من بشد ۸ و ۹ ار مژ هست ۱۰ ـ اسان را ۱۱ ـ سيخ ما ابوسعيد قدس‌الله روحه العرير سرحس ۱۲ و آن حالتهاى او هر رور باسان مى رسيد و ۱۳ ـ عظيم ۱٤ — كه حال سيخ ۱۵ ـ در مژ بيست ۱٦ رسيده ۱۷ ـ ار مژ هست ۱۸ ـ در مژ نيست ۱۹ ار مژ هست ۲۰ — يحيى روى بميهنه بهاد ۲۱ ـ ار مژ هست ۲۲ در مژ بيست ۲۳ و سيخ را حدر سد ۲٤ ـ چشم

نگری؟ اکنون خودترا بما بر باید[1] نگریست درویشان در سدتواند[2]، تراچه گفتند آن ساعت که می آمدی؟ یحیی گفت شیخ فرماید پس[3] شیخ گفت ترا گفته‌اند سگر تاچه مردیست. گفت بلی، گفت کی دیدی؟ یحیی گفت دیدم گفت[4] چه‌خواهی گفتن؟ یحیی گفت[5] هرچه شیخ گوید شیخ گفت برو و بگوی کی مردی[6] دیدم کی بر کیسهٔ او بند بود و باحلقش داوری[7] یحیی نعرهٔ بر آورد[8] [و بیهوش گشت][9] چون بهوش آمد[10] برخاست باوقت‌خوش، و برفت پیش بوالقسم و آن حالت با آن جمع تقریر کرد همه خوش بر آمدند وعزم میهنه کردند وخدمت شیخ دریافتند[11]

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی شیخ قصد شهر[12] مرو کرد وخواجه علی حسار خادم متصوفه[13] بود وپیر بوعلی سیاه پیرجمع بود، چون خبر رسیدن[14] شیخ‌شنودند بیکدیگر گفتند[15] کی آن مرغ می‌رسد[16]، چینه ازپیش من وتو بر چیند[17]، [یك ساعت سخن نگفتند][18] پس گفتند ترتیبی باید ساخت[19] [و باستقبال شد][20] خواجه علی درحور تعظیم شیخ ترتیبی مهیا کرد تا بحدی کی جهت[21] سگان محلّه دوسر[22] درازگوش فربه بخرید وبکشت[23] خادم[24] گفت درازگوش چرا کشتی؟ گفت کم از آنك[25] چنین پادشاهی می‌درآید، کلبان‌محلّه نیز[26] شکمی چرب کنند پس‌باستقبال شیخ بیرون آمدند وشیخ‌می‌خواست کی برباط عبدالله مبارك نزول کند[27] بوعلی سیاه گفت ما در سالی هزار کوچ را خدمت کنیم تا باری در افتد اکنون[28] چنین باری در افتاد ما بگذاریم کی جایی[29] دیگر نزول کند شیخ گفت جوانمردی باید[30]

---

۱ اکنون خود بما بمی باید ۲ ـ درویشانرا در بند بتوان داشت آن جوانمردان ۳ شیخ بگوید ۴ ـ در مز نیست ۵ ـ چه‌خواهی‌گفت گفتم ۶ را ۷ ـ بود ۸ ـ برد ۹ ـ از مز هست ۱۰ بازآمد ۱۱ برخاست و خدمتی کرد و بازگشت چون به پیش ابوالقاسم حکیم و جمع رسید حکایت حال و آنچه دیده بود بگفت جملهٔ جمع را حالتی پدید آمد و وقتی خوش روی نمود و همه بیکبار روی سوی میهنه کردند و سجود کردند بزرگواری و عظمت حالت او را قدس‌الله روحه العزیز ۱۲ که وقتی شیخ ما ابو سعید قدس‌الله روحه‌العزیز قصد ۱۳ صوفیان ۱٤ـ خبر آمدن ۱۵ پیر بوعلی بخواجه علی حسار پسند گفت ۱۶ — گفت آری گفت ۱۷ برگیرد ۱۸ ـ از مز هست ۱۹ — باید کرد ۲۰ از مز هست ۲۱ خواجه علی‌بعلی ساخت نیکو چنانکه از جهه ۲۲ در مز نیست ۲۳ خریدند و بکشتند ۲٤ وی ۲۵ ـ گفت که این خراست گفت از آنك ۲٦ می آید سگان ۲۷ نیز ۲۸ که ۲۹ ـ در افتاد بگذاریم تا جای ۳۰ شیخ ما گفت جوانمردی باید که

همه نارند وهیچ کوچ نیست پیر[۱] نوعلی گفت شیخ ما را نا ما نمود، و گرنه[۲] دمار ارما بر آمدی[۳] پس شیخ نشهر درآمد ونحانقاه فرودآمد پس برتحت شد وپیران در حدمت او[٤] نشستند وحواناں صف بردند[٥]. شیخ درسحن آمد حواحه علی حبار را عیرتی پدید آمد پس[٦] نوعلی سیاه در آمد، نا حمع حویش [نگاه کرد، شیخما رادید برتحت نشسته][۷] وآن سلطت وهیبت شیخ ندید، نا حود گفت[۸] اگر مردمان اورا سینند و سحن او نشنوند[۹] ولایت رفت ومرویان[۱۰] رفتند شیخ [حالی][۱۱] روی نحواحه علی کرد و گفت ای حواحه ندین نارار شما [بیرون][۱۲] شو [شاناطیهای نیکو می‌پرند][۱۳] شاناطی[۱٤] سکو همچون روی حوبش بیار علی بیرون دوید و[۱۵] شاناطی پاکیره[۱٦] بیاورد، شیخ[۱۷] شاناطی ستد وروی سوی پیر نوعلی[۱۸] کرد و گفت ما شهر[۱۹] مرو و ولایت مرو[۲۰] ندین شاناطی نشما[۲۱] فروحتیم و این شاناطی نیر در کار شما کردیم [و آن شاناطی ناو داد][۲۲] وحالی[۲۳] بیرون آمد وهیچ مقام نکرد [ایشان][۲٤] سیار الحاح کردند کی [چندان][۲۵] توقف کند کی[۲٦] سفره سهند، فایده نبود توقف نکرد[۲۷] ونرناط عبدالله [مبارك][۲۸] آمد وحواحه علی حبار سفره نصحرا نهاد وچون ارسفره فارع شد[۲۹] شیخ سوی میهنه نارآمد[۳۰]

* **حکایت** * پدر من نورالدّین منوّر گفت[۳۱] کی ار حواحه نوالفتح[۳۲] شنیدم کی[۳۳] روری شیخ نوسعید بر دکان مشهد[۳٤] مجلس می گفت، درمیان سحن گفت سیمی می‌ورد ارحلد برین، وآن حردرقدم درویشان نیست وسحنی مشغول شد دیگر نار گفت سیمی می‌ورد [ار حلدبرین] و آن حر در قدم‌درویشان نتواند نود

---

۱ — در مر نیست ۲ اگرنی ۳ آمده نودی ٤ — و ناستادند و ٥ در اصل حواحه نوعلی ٦ - نیر ۷ ار مژ هست ۸ و آن هست و سلطت او ندند و حواناں نس نحت او نسناده و صف رده و سراں نحرمت در نس نحت او نسسه ندل مدر نوعلی سیاه در آمد که ۹ و این هست و سیاست او سیند ۱۰ هرویان ۱۱تا۱۳ ار مژهست ۱٤ نکی‌شاناطی ۱۵ حالی ۱٦ نکو ۱۷ — آن ۱۸ سرعلی سیاه ۱۹ — در مر نیست ۲۰ وولایتش ۲۱— نا شما ۲۲ - ار مژ هست ۲۳ و شیخ ما بر فور ار مرو ۲٤ و ۲۵ - ار مر هست ۲٦ توقف کن که ۲۷ سفره نهیم شیخ کفت نرناط عبدالله مبارك سویم توقف نکرد ۲۸ - ار مر هست ۲۹ سدند ۳۰ سوی میهنه نامد ۳۱ رحمه الله که ۳۲ - نوالفتوح ۳۳ که ۳٤ شیخ ما انو سعید قدس الله روحه العزیز بر دوکانی در مشهد مقدس

بدیگر بار گفت[1] خواجه حسن مؤدب و[2] عبدالکریم [وجماعت صوفیان][3] برخاستند داستند کی درویشان می‌رسند [چون سه بار شیخ بگفت][4] قصد کردند تا سر دیه روند[5]، شیخ اشارت کرد سوی راست، ایشان بر[6] اشارت شیخ رفتند درویشان می‌آمدند از سوی شهر[7] مرو، چون جمع[8] ایشان را بدیدند معانقه کردند و باز گشتند چون بخدمت[9] شیخ آمدند گفت[10] پای افزار ایشان بیارید[11] حسن پای افزار ایشان بخدمت شیخ[12] آورد شیخ[13] بستد و بر بر سر جود[14] بداشت و گفت

آنرا کی کلاه سر باید رد و برد راست که او بزرگ را دارد خرد[15]

وصلّی الله علی محمد وآله اجمعین [ودست بر وی فرود آورد][16] ومجلس ختم کرد و خروش از خلق برآمد[17]

☆ **حکایت** ☆ خواجه ابوبکر مؤدب[18] گفت کی من در میهنه بودم در خدمت[19] شیخ، روزی[20] بارانی عظیم آمد با سیل قوی[21] [بهار گاه، ودر میهنه چون باران آید سیل خیزد بباردیگر][22] شیخ [با بیرون آمد وجود][23] گفت صلاء آب بازی! و بباردیگر بصحرا بیرون آمد من در پیش شیخ رفتم تا لب رود، و گفت آب بازی کنید جمله جمع در آب جستند و من بخدمت شیخ ایستاده بودم با جامهای پاکیزه ودر شیخ می‌نگریستم تا درین بودم[24] حسن مؤدب در آمد از پس من و سر میان دو پای من برد ومرا برداشت وآورد تا لب رود ودر آب[25] انداخت آب از سر[26] من در گذشت ومن شناو نداستم[27]، آب[28] دستار و کفشم برد[29] [وجامه‌ها همه تر گشت][30]

---

۱ دروس سواند بود و دیگر بار همین سخن بار گفت و بار سخن مسعول سد بار سوم؟ همین کلمه بگفت ۲ خواجه ۳ و ٤ از مر هست ٥ با سوی سرده سوند ٦ سوی راست و گفت حسن باید سد اسان بر موجب ۷ خاست ۸ د، مر نیست ۹ و باز بنزدیك ۱۰ سیح گفت ای حسن ۱۱ اسان را بیار ۱۲ ـ بستد و بس سیح ۱۳ از حسن ۱٤ بر مر نیست ۱٥ آنراکه همی کلاه باید ردو برد ـ راست بزرك را همه دارد خرد ۱٦ ـ از مر هست ۱۷ ـ فریاد از جمع برآمد ۱۸ از فرزندان ومریدان خاص سیح ما بود او ۱۹ بدس ۲۰ بکرور ۲۱ ـ در مر نیست ۲۲ ـ ۲۳ از مر هست ۲٤ گفت صلوة آب بازی جمع جمله برفتیم و من ادب فرزندان سیح بودم د، بس سیح می رفتم تا لب رودشیخ آنجا بایستاد و گفت آب بازی کنید جمله جمع در آب جستند و من در پس سیح بایستادم و در سیح بنگریستم و جامه های پاکیزه پوشیده داشتم و درین بودم که ۲٥ و مرا در میان آب ۲٦ روی ۲۷ ساختن نمی داستم ۲۸ آب در آمد و ۲۹ ـ ببرد ۳۰ از مر هست

ومن بیهوش شدم [و نیز از خویشتن و جهان خبر نداشتم][1] مرا از آب برآوردند و
سر زیر نداشتند و[2] آب از گلوی من بریز[3] آمد[4] شیخ گفت صلاء نماز جنازه[5] مرا
بیاوردند و در پیش شیخ بنهادند، شیخ سجاده برروی من پوشید و جماعت صف کشید[6] و شیخ
چهار تکبیر برمن[7] [بگفت و] نماز جنازه گزارد و برسر[8] پای بنشست و گوشهٔ سجاده از
روی من باز گرفت و مرا گفت یا بابکر بعد از مردگی برخیز و سخن گوی چون [این
بگفت برخاست و شیخ را بر درازگوش بنشاندند و ببردند][9] چون شیخ برفت[10] من
همخانان با مرری در[11] میان با شیخ برفتم و جمع را آنجا گذاشتم، شیخ با سرای آمد
و آن شب سفره[12] بیرون نیامد، دیگر روز[13] بر تخت نشست تا مجلس گوید، پس از
آنکِ سخن در آمد حسن مؤدب را گفت برپای خیز، برخاست[14] گفت ترا بجانب بلخ
[باید رفت][15] بدوازده روز بروی و بدوازده روز بیایی و یک روز ببلخ باشی [بیست و
سحم را باید که اینجا باشی][16] و بوعمرو حشکویه[17] از نشابور آنجاست، سلام ما
بوی رسانی[18] و بگویی سه من عود می‌باید جهت[19] صوفیان و صد دینار وامست[20]،
ستانی و بیاری حسن مؤدب برفت، چون بموضع رزدک[21] رسید وقت بر کمان تار[22]
بود[23] حسن را[24] بگرفتند و[25] ببردند و استخفافها کردند کی تو جاسوسی و یک
شبانروز در بند نگاه داشتند[26] [و چهار میخ کردند][27] حسن گفت من در آن سرما
و رنج بر خویشتن حدث کرده بودم، نیم شب بشیخ التجا کردم گفتم ای شیخ مرا
فریادرس! چون بگفتم این سخن[28] [هم در آن حال][29] سالار ترکمانان از خانه
بیرون آمد و دستم از بند[30] بگشاد و مرا در خرگاهی فرستاد و آب گرم آوردند[31]
تا من خویشتن را بشستم [و جامه‌های من نزدیک من فرستاد تا در پوشیدم][32] و مرا

---

۱ از مز هست ۲ چون ۳ برون ۴ من اندکی با هوش آمدم ۵ شیخ می‌گفت صلوه جنازه ۶ می‌کشید و جمله صوفیان راست بایستادند ۷ د مز نیست ۸ جنازه بر من بگفت بنشست بر سر ۹ـ از مز هست ۱۰ـ د مز نیست ۱۱ بر ۱۲ در مز نیست ۱۳ ـ با دیگر روز بامداد بیرون آمد و ۱۴ـ حسن بر پای خاست ۱۵ ـ کفش پای افزار باید کرد و ببلخ رفت و ۱۶ از مز هست ۱۷ ـ حسکو نیز از این د اصل «حسکو» و «حسکو» هم آمده است ۱۸ — سلام ما برسانی ۱۹ سه من عودخوش می‌باید از برای سفره ۲۰ ازان است ۲۱ بزدیک راغ در خر راغ ۲۲ در اصل ترکمانان صورت فوق از مز هست ۲۳ د مز نیست ۲۴ ترکمانان ۲۵ بسار ۲۶ ـ در مز نیست ۲۷ — از مز هست ۲۸ ـ من این بگفتم ۲۹ — از مز هست ۳۰ ـ دست و پای من ۳۱ ـ فرستاد ۳۲ ـ از مز هست

بخرگاه خویش برد . و مرا گفت کی تو جاسوسی چه کسی می کردی[۱] ؟ گفتم من شاگرد زاهد میهنه‌ام کی او را[۲] شیخ بوسعید[۳] گویند [گفت اوچگونه مردیست؟ من] [٤] صفت شیخ‌دادم سالار گفت این[٥] پیر برین[٦] صفت کی تو می گویی [درین ساعت][۷] بخواب[۸] دیدم با تیغی کشیده، ومرا گفت آن مرد را بگذار واگرنه تراهلاك گردانم بترسیدم‌وترا خلاص دادم[۹]، هرکجاخواهی برو[۱۰] من سلخ‌شدم، بوعمرو[۱۱] حشکو[۱۲] بعزین رفته بود[۱۳]، باز گشتم وبیست وپنجم بامداد را [که شیخ فرموده بود واشارت کرده] [۱٤] بکنار میهنه بودم[۱٥] شیخ بامداد بر سر منبر گفت[۱٦] حسن آمد او را استقبال کنید [۱۷] فرزندان شیخ [و جمع متصوّفه بصحرا] [۱۸] مرا استقبال کردند وبخدمت[۱۹] شیخ آمدم شیخ گفت‌مرحبا ای حسن تو گویی یاما[۲۰] ؟ گفتم شیخ گوید نیکوتر [باشد] گفت ما دانستیم که تو بوعمرو را نبینی ولکن[۲۱] رفتی‌ودرراه‌تراتر کمانان[۲۲] گرفتند و بند کردندورنجهادیدی[۲۳] بماالتجا کردی،[۲٤] ترا خلاص دادیم وسلخ رفتی وبوعمرو را ندیدی[۲٥] حسن گفت[گفتم ای شیخ][۲٦] چون دانستی کی چنین خواهد بود رنج [این] بیچاره چرا طلبیدی ، شیخ[۲۷] گفت ای حسن‌آن چنان بعسی کی آن[۲۸] روز بوبکررا در آب انداخت[۲۹] ما نرم نتوانستیم کرد ، چماق ترکان[۳۰] می‌بایست تاآنرا نرم کند[۳۱] اینهمه تعبیه برای من بوده است[۳۲]

* **حکایت** * آورده‌اند کی شیخ بوسعید[۳۳] [وقتی][۳٤] بسرخس رفت و در خانقاه[۳٥] پیر بوالفضل حسن[۳٦] فرود آمد و خادم خانقاه در ان وقت بوالحسن نامی

---

۱ ـ خویش برد و بپرسید که تو کیستی مرا بگوی مى ۲ — در مز نیست ۳ بوسعید س ٤ از مز هست ٥ ـ بگفتم گفت آن ٦ بدین ۷ از مز هست ۸ — در خواب ۹ که آن مرد را رها کن و الا همین ساعت سرت بردارم من آمدم حالی ترا رها کرده و حالی بای افزار و زاویهٔ من بساز داد و مرا رها کرد وگفت برو ۱۰ — در مز نیست ۱۱ بوعمر ۱۲ حسکو ۱۳ ـ من ۱٤ از مز هست ۱٥ رسیدم ۱٦ ـ گفته بود که ۱۷ جملهٔ ۱۸ از مز هست ۱۹ ومن درخدمت ایشان بس ۲۰ ـ گویند ۲۱ ولیکن ۲۲ ترکمانان ۲۳ — و زدند و بخاییدند و در بند چهار میخ کردند ۲۰ ـ و ما آمدیم و ۲٥ — گفتم ۲٦ ـ از مز هست ۲۷ ـ نسخه خواسی ۲۸ که دران ۲۹ انداختی ۳۰ ـ ترکمانان ۳۱ ـ تا آن نفس مالیده شود ۳۲ ـ در مز نیست ۳۳ شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۳٤ از مزهست ۳٥ بخانقاه ۳٦ رحمه‌الله علیه

بود وخانقاه را هیچمعلوم سود حادم گفت مردی بدین مرتبه و جمعی بدین بسیاری آمدند ومرا چیزی نیست کی ار برای ایشان سفره نهم[۱] حادم گفت چون من این اندیشیدم[۲] شیخ مرا بخواند و گفت ای بوالحسن[۳] بازار باید شد بدکان فلان‌صراف، وبگوی کی بوسعید می گوید سی دینار بفرست پیش صراف رفتم و بگفتم کی شیخ سی دینار زر بخواسته‌است چون صراف بشنید در حال[٤] سی دینار زر نشابوری سخت ومرارواته فرمود[٥] من بحدمت[٦] شیخ‌آوردم فرمود کی برو[۷] وحرج کن[۸] پس دیگر رور شیخ گفت ای بوالحسن برو پیش[۹] آن صراف[۱۰] وسی دینار دیگر بستان وحرح کن من‌چنان کردم کی شیخ‌فرمود سوم رور[۱۱] شیخ گفت هم بر آن‌صراف رو وسی دینار حداگانه ستان[۱۲] و ده دینار حدا[۱۳]، سی دینار را حرج کن ا گیر تا نشابور و ده دینارحرح کن[١٤] من بیامدم وصراف را گفتم کی سی دینار حدا بده وده دینارحدا صراف گفت این‌چیست که هر رور[۱۵] چنین می گفتی[١٦]؟ گفتم کی‌شیخ بنشابور[۱۷] می‌رود اگرچنانك فردا رور رر ار من طلب[۱۸] حواهی کرد حیر وپیش ار انك شیخ برود رر طلب کن صراف با من بحدمت[۱۹] شدح آمد، صوفیان چهار پایان ترتیب کرده بودندوبار کرده[۲۰]، صراف بحدمت[۲۱] بستاد وشیخ هیچ نگفت واسب برنشست وبرفت، صراف بر اثر شیخ می‌رفت تا بدرواره، چون شیخ ار درواره بیرون شد صراف دل تنگ شد، چون[۲۲] سر راه نشابور رسیدبدکاروانی دیدم که می‌آمد ار نشابور[۲۳]، مردی در پیش‌کاروان می‌رفت، چون فرا[٢٤] جمع رسید سلام گفت وبپرسید کی این کیست، گفتند شیخ‌بوسعید بوالخیرست آن مرد بحدمت[۲۵] شیخ‌آمد وسلام گفت[۲٦]

---

۱ — با خود اندیشه کرد که چگونه کنم و بدین من جست که مردی بدین بزرگواری آمده است و جمعی بدین بسیاری و سکوبی در حدمت او چیزی که خرج کنم از کجا آرم ۲ — چون این اندیشه بدل‌من درآمد ۳ — بامن بس سیخ رفتم سیخ گفت ٤ — می‌گویند که سی دینار بسیح و بده من بیامدم وصراف‌را گفتم حالی صراف ٥ — بسیخید و بمن داد ٦ — بیش ۷ — سیخ گفت بر و ۸ — من بردم وخرج کردم ۹ بردیك ۱۰ — سو ۱۱ سیخ اشارت فرموده بود رور سوم ۱۲ — گفت ای بوالحسن برو و همانجا سو و سی دینار دیگر حدا بستان ۱۳ بستان ١٤ — سی دینار را خرج کن و ده دینار درارگوس بگر اکبر تا نشابور و خادم گفت ۱۵ — این ١٦ من ۱۷ بجانب نشابور ۱۸ — اگر فردا ازمن طلب رر ۱۹ — با من بهم بیشر ۲۰ — صوفیان پای افرارکرده بودند و حران بارکرده ۲۱ بیش ۲۲ با بدرواره بیرون شد صراف دلتنگ شد چون سیخ با جمع ار درواره بیرون شدند و ۲۳ — که ار نشابور می‌آمد و ۲٤ — چون بیش ۲۵ بسر ۲٦ — کرد

شیخ جواب داد و برفور گفت آن صد دینار زر بدین مرد صراف برسان[1] مرد صرهٔ[2] زر برون کرد وصد دینار بدان صراف داد، صراف زر[3] بستد [شیخ ما گفت مقصود با تو رسید؟ صراف گفت رسید شیخ گفت برو، صراف][4] با شیخ[5] گفت از تو باز نگردم تامرا قبول نکنی شیخ[6] گفت پذیرفتم و کار صراف ساخته گردانید وما ازخدمت شیخ مراجعت کردیم[7]

✿ **حکایت** ✿ قاضی‌سیفی از جملهٔ[8] قضاة و ایمهٔ معتبر بوده است در سرخس، واز جملهٔ اصحاب رأی وجملهٔ صوفیانرا وشیخ را بغایت منکر[9] در انوقت کی شیخ ما[10] بسرخس بود[11] قاضی ولایت [سرخس][12] او بود و سخت منعم و با حرمت تمام بود و چند بار کسان راست کرد و نعمتها[13] قبول کرد[14] تا شیخ را هلاك کند، کس را زهره نبود که این اندیشه بخاطر درآوردی و شیخ فارغ بود تا روزی کسی اجابت کرد و قاضی او را[15] مبلغی مال[16] قبول کرد و بعضی نقد بداد، روزی قرار دادند[17] که شیخ را هلاك گردانند و این روز شیخ مجلس می گفت وهمین[18] روز نوبت [مجلس][19] قاضی سیفی بود و بر منارها[20] منادی می کردند کی قاضی سیفی بفلان موضع مجلس خواهد گفت [حاضر آیید][21] چون‌شیخ ما آواز منادی بشنید گفت [طهارت][22] بسازید تا برقاضی[23] نماز [جنازه][24] کنیم مردمان تعجب کردند [که قاضی‌سیفی‌سلامت وتندرست‌است ومجلس‌می گوید شیخ‌می گوید با برجنازهٔ وی نماز کنیم][25] شیخ چون این کلمه بگفت با سر سخن رفت[26]، و قاضی سیفی بحمام بود تا غسل کند و مجلس گوید و بیش از ان بچند روز[27]

---

۱ ـ آن صد دینار بدین مرد ده و اشارت بصراف کرد ۲ در مر نیست، ۳ برون کرد و بصراف داد صراف ٤ — از مر هست ٥ ـ در مر نیست ٦ باز نتوانم گشت مرا در پذیر ۷ — بپذیرفتم و کار دو جهانی‌صراف برآمد و ما از شیخ بازگشتیم ۸ — در مر نیست ۹ — و جمله صوفیانرا منکر بود خاصه شیخ ما را بغایت‌منکر بود و ۱۰ـ ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۱۱ـ بند بامسانور رودمدتی‌آنجاسماند۱۲ـ ازمرهست ۱۳ ـ سخت با نعمت و حرمت بود ـ بکرات کسان را برانگیخته بود و مبلغها نعمت ۱٤ ـ کرده بود ۱٥ در مر نیست ۱٦ ـ اورا ۱۷ - دادند ۱۸ که درآن روز که شیخ جمعه بود خبری بسر شیخ رسید ـ آن روز شیخ مجلس می‌گفت و همان ۱۹ از مر هست ۲۰ ـ منارهای شهر ۲۱ و ۲۲ ـ از مژ هست ۲۳ سیفی ۲٤ و ۲٥ از مر هست ۲٦ ـ باز سر سخن شد ۲۷ قاضی سیفی بگرمابه فرو شده بود تا غسلی بکند و برآید بمجلس شود ـ او بیشتر بچند روزها

روستائی که[۱] سوگند طلاق حورده بود [و حلاف کرده ، ار رن حدا کرده بود][۲] و مدتی در رندان کرده[۳] و[٤] کابین ومهر ار وی ستده و او را رده[٥] آن روستایی بشهر آمده بود وداسی باهنگر آورد وتیر کرده بروستا می‌شد[٦] قاصی را دید کی ار حمام تنها بیرون می‌آمد، دل پر کینه داشت ار قاصی، در حال[۷] داس برد وبرشکم قاصی آمد وشکم قاصی[۸] بدرید[حالی بیفتاد وهلاك شد][۹] آواره[۱۰] بر آمد کی قاصی[۱۱] را کشتند وشیح هنور محلس می گفت[۱۲] [مردمان ار گفت شیح تعححها کردند][۱۳] شیح گفت او حکم کرد ما را ، او که بود؟ ما را ما حکم کردیم او را ، او کی بود، حدارا

☆ **حکایت** ☆ شیح عمر شوکانی گفت کی حواحه محمدپدر امام احل مالکان شوکانی در حال حوانی قبا و کلاه داشتی روری شیح ابوسعید نشسته بود، او[۱٤] پیش شیح بر گدشت[۱٥][همچنان با قبا و کلاه، وچشم شیح بروی افتاد][۱٦] شیح[۱۷] گفت آن حوان درمیان آن قبای عاریه است[۱۸] این حبر باو رسانیدند[۱۹] او گفت چنانست کی شیح فرموده[۲۰] است ودیر است تا مرا این معنی اندرون[۲۱] می‌رنجاند سبی بر نیامده بود کی توبه کرد وسرایی بزرگ حانقاه[۲۲] کرده و مالی بسیار در راه این طایفه و شیح صرف کرد[۲۳] وچهل مرد صوفی[۲٤] در حانقاه حویش بنشاند در شوکان [وار مال حود ایشانرا حدمت کرد][۲٥] و گنبد حانهٔ عالی[۲٦] ومنارهٔ کی در[مسحد حامع][۲۷] شوکان هست هر دوار مال حویش کرد[۲۸] [وحانهٔ داشت در بالای سرای حویش ، پر گندم کرد و وحوه احراحات و عمارت ار ان می‌داد و با حود می گفت این گندم وفا بحواهد کرد و آن هر دو عمارت تمام شد وهنور گندم مانده بود وعطیم تعحب کرد ار

---

۱ ـ روسائی راکه ۲ ـ ار مر هست ۳ ماز داشته ٤ نماست ٥ و نماست کاس ارو ستده و روستایی را رها کرده و ٦ ـ کرده بود و می‌شد با بروستا رود ۷ قاصی سیعی ار حمام برآمده بود و می‌رفت با محلس کوید روستایی بر در حمام بوی رسید اورا تنها دید و آن کینه در دل داشت ۸ داس برد و شکم قاصی بشکافت را ۹ ـ ار مر هست ۱۰ ـ آوار ۱۱ ـ سیعی ۱۲ ـ شیح همچنان محلس می‌کفت ۱۳ ار مر هست ۱٤ ـ در ۱٥ ـ بگذشت ۱٦ ـ ارمژ هست ۱۷ ـ در مر نیست ۱۸ ـ آن قبا عاریتست ۱۹ ـ بوی‌آوردند ۲۰ ـ چنین است که شیح گفتا ۲۱ ـ در مر نیست ۲۲ سرای وحانقاه ۲۳ ـ حدمت کرد ۲٤ را ۲٥ ـ ار مژ هست ۲٦ ـ در مژ نیست ۲۷ ـ ار مژ هست ۲۸ ـ هردو او کرده است

آنکه او را یقین بود که از آنچ ازین گندم خرج کرد اضعاف آن بود که او در خانه کرده بود کسی را بدان خانه فرستاد که گندمی در آن خانه است، بیرون ریز تا چند است آنکس بدان خانه شد و سخت بسیار گندم بود او را از آن تعجب زیادت شد، چه آن گندم که حاضر بود بیش از آن بود که او در خانه کرده بود آن خود که در وجه عمارت کرده بود بی‌حساب بود و آن شخص هنوز گندم بیرون می‌داد، او را خبر پرسید گفت در خانه چند گندم مانده است؟ آن مرد گفت ای خواجه هنوز خانه پر گندم است! او طاقت نگاه داشتِ آن کرامت نداشت، ادیبی نشانده بود از جهت فرزندان خویش، بنزدیک آن ادیب آمد و اوعبدالملک شادان مقری بود از طوس، و آن حال با آن ادیب بگفت؛ ادیب بگریست و گفت عجیب نیست آن کرامت آن شیخ که تو مرید اویی و او ترا برین راه دلالت کرده است و بدین خدمت فرموده و اگر این سخن با من نگفتی و با کس نگفتی چندانکِ تو و فرزندان تو از آن خانه خرج کردی تا قیامت نرسیدی از تبرک اشارت شیخ و نظر پاک او قدّس الله روحه العزیز] [1]

* **حکایت** * هم از وی شنودم که گفت روزی [2] شیخ بشهر طوس [3] می‌شد براه سرداوه تا بدیه رفیقان منزل کند درویشی پیشتر روانه شد تا اهل دیه را خبر کند کی شیخ می‌رسد [4] و بنگرد تا خانقاهی هست کی آنجا نزول توان کرد چون [5] آنجا رسید هیچ خانقاه نبود کی اهل دیه همه راه زن بودند [6]، معلّمی بود در آن دیه کی او [7] حج کرده بود و [8] مردی مصلح، و نفقهٔ او از سیمی کی کودکان را تعلیم دادی حاصل می شد [9] چون شنید [که شیخ می‌رسد] [10] بخدمت [11] شیخ [12] آمد و آن درویش را با خود باز گردانید و گفت اینجا همه مردمان راه زن و مفسد باشند و خانقاهی [13]

---

۱ ـ بجای عبارات بین دو قلاب در نسخهٔ ن چنین است   از نظر شیخ قدس‌الله روحه‌العزیز
۲ ـ در متن نیست ۳ ـ بطوس ۴ ـ می‌شد براه سردانه برفت و بدیهی که آنرا اوبار گویند منزل خواست کرد و هیچ درویش پیش برفته بود که اهل دیه را خبر دهد که شیخ ابوسعید می‌رسد ۵ ـ که شیخ و جمع آنجا نزول کنند، از جهت او جایی معین کردانند و چون شیخ ۶ ـ اهل آن دیه و آن ولایت همه راه زندی و عیار و مفسد بودند و ۷ ـ در متن نیست ۸ ـ کرده و مردی
۹ ـ از آن سیمی بودی که از قرآن آموختن کودکان جمع کرده بودی و ۱۰ ـ از متن هست ۱۱ ـ بنزد
۱۲ ـ با ۱۳ ـ هیچ خانقاه

نباشد [ومال همهٔ اهل این دیه حرام باشد ودر دیه من باشم که مردی مصلح باشم و مال من حلال باشد ودیگر هیچ کس نیابید که یك درم سیم حلال داشته باشد یا از وی بوی صلاح آید چون بصحرا برون آمدند و پارهٔ بیك برفتند، بشیخ رسیدند معلّم گفت ای شیخ آمده ام که شنوده ام شیخ بسلامت می رسد و درین دیه مردمان مفسد راه زن باشند و در همه دیه یك درم سیم حلال نباشد مگر از آن من که از مزد قرآن آموختن کودکان ستده باشم ودرین دیه خانقاهی نیست وهیچ کس مصلح نیابید الا من که مردی مصلح وحاجی باشم اکنون خواهم که شیخ بخانهٔ من فرود آید][1]
شیخ گفت ما بخانهٔ رئیس [دیه][2] فرود خواهیم آمدن معلّم گفت [خه][3] او [خود][4] از همه [ولایت][5] بدتر است [که سر همهٔ راه زنان ودزدان اوست][6] و سیم او [از آن همه][7] حرام تراست وپیوسته خمر خورد [و در همه سرای او یك جامهٔ نمازی نباشد که شیخ بران نشیند شیخ بدان التفات نکرد][8] پس معلم باز گشت و رئیس را گفت کی شیخ بوسعید می رسد[9] [وبخانهٔ تو فروخواهد آمد][10] رئیس چون بشنید درحال فرمود تا خانه را جامه انداختند وپاکیزه کردند ودل مشغول می بود کی چیزی حلال نمی دید کی بیش شیخ نهد[11] والدهٔ داشت پیر[12]، گفت ترا چه بوده است کی چنین دل مشغولی؟ گفت شیخ بوسعید از میهنه می رسد و اینجای[13] فرود می آید و [چنین پادشاهی مرا چنین تشریفی می دهد][14] و من در همه ملك خویش [چندانك اندیشه می کنم][15] چیز حلال نمی یابم[16] [ونمی بینم که ایشانرا بدان میزبانی کنم و درین سر گردانم و][17] والدهٔ او زنی صالحه بوده است[18] [دست در کشید و][19] حقّی دست و رنجن[20] از دست بدر[21] کرد و پیش پسر نهاد[22] و گفت بنگر کی این از

---

۱ بجای عبارت بین دو قلاب در اصل چنین است و دردیه این مرد در حلال احتیاط نماند بتعلیم کودکان مشغول می باشد ۲ تا ۸ ـ از مز هست ۹ ـ درویش برفت و مهتر دیه را خبر کرد که شیخ ابوسعید می آید ۱۰ ـ ازمزهست ۱۱ مهتر حالی برخست وکسان بمسجد فرستاد تا جامه‌های نمازی آوردند و باز انداختند واو بخانه می‌دوید ودل مشغولی عظیم داشت که هیچ چیز حلال نداشت که فرا پیش شیخ وصوفیان نهد و ۱۲ ـ زنی قدیمی ۱۳ ـ ابوسعید ابوالخیر می‌آید و بسرای من ۱۴و۱۵ — ازمز هست ۱۶ هیچ حلال نمی‌دانم ۱۷ از مزهست ۱۸ مصلحه بود ۱۹ ازمزهست ۲۰ ـ اورنجن ۲۱ برون ۲۲ و بسرداد

میراث حلال والدهٔ متست و او از والدهٔ حویش بمیراث یافته بود و شیخ بخانهٔ تو بـر صیرت[1] این لقمهٔ حلال می‌آید رئیس آن [مستد ودر وحه][2] میربانی شیخ واصحابنا در میان بهاد و[3] حرح کرد و ار[ان سحن][4] والدهٔ او[5] چیری در دل او متمکن گشت وچون شیخ را بدید و سحن شیخ[6] بشنید بر دست شیخ توبه کرد و بیشتر اهل دیه[7] توبه کردند ورئیس‌حساب[8] نگاه می‌داشت کی اروحوه دست ورحن[9] چند [در وحه صوفیان حرح][10] می‌شود و هیچ در باید یا ریادت آید چون آن وحوه بآحر آمد شیخ‌را عریمت‌افتاد[11] [فرمود که اسب را زین کنید][12]، چندانك رئیس[13] درحواست کرد[14] کی روری دو سه شیخ مقام کند قبول نکرد و براند[15]، بعد ار ان بمدتی‌نظام الملك رفیقان[16] بحرید وبر فرربدان استاد ابو احمد که بوالده ار[17] فرربدان شیخ ماابد وقف کرد وهمچنان‌بماند بر کت‌لفظ شیخ

☆ **حکایت** ☆ هم‌ارعمرشوکانی شنودم کی گفت در ارحاه‌درویشی[18] بود حمره نام،کارد[19] گری کردی ومرید شیخ بوسعید بود[20] و مردی‌سحت عریر [بود وعـاشق وسوران][21] و گریان و گرم رو و هر رور که بوبت محلس شیخ بودی سحـر گاهان ار ارحاه بیرون آمدی[22] چنانك آن وقت کی شیخ ار صومعه بیرون آمدی تـا محلس گوید حمره آنحا رسیده بودی و چون شیخ محلس تمام کردی حمره بار گشتی [و محالس شیخ هیچ بگداشتی][23] ومردی دروش ومعیل بودی [و شیخ را در حق او بطری بود][24] یك رور بمیهنه بمحلس‌شیخ می‌آمد، درستی[25] رر بر بند داشت چون بکنار میهنه رسید با حود اندیشه کرد که اگر این درست رر با حویشتن برم اگـر در محلس[26] کسی [ار شیخ][27] حیری حواهد هرآینه شیخ حواهد داست کی من

---

۱ - بصیرت ۲ ارمزهست ۳ در مز بست ٤ ارمرهست ٥ در مر بست ٦ را
۷ - اهل آن دیه بر دست سیخ ار فساد ۸ وآن ئیس د حمده ۹ با وحوهی‌که ار دست او بحن والده است‌کرده است ۱۰ - ا مرهست ۱۱ آید و باکس نمی‌کفت راست که‌آن‌وحوه بحرح سد سیخ ۱۲ ار مرهست ۱۳ و ر دبان ۱٤ کردند ۱٥ دوسه مقام فرماید با اصحابنا بیاساید سیح‌کفت تمام سد اران مائید و سیح برفت ر ۱٦ آن دیه را ۱۷-که والدهٔ ۱۸ که‌کفت دوستی ۱۹ کا کری ۲۰ • مرید سیح بود ۲۱ - ارمرهست ۲۲ بیامدی ۲۳و۲٤ - ارمرهست ۲٥ - بمهیه می آمد بحدمت سیح یك دست ۲٦ - در محلس سیح برم اکر ۲۷ ار مر هست

رر با حود دارم گفت ای حمزه آن نه کی رر برین دیوار پنهان کنی رر پنهان کرد و بمحلس شیخ آمد[1] چون شیخ محلس بنیمه رسانید روی بوی کرد و گفت[2] ای حمره برحیر و آن درست رر کی در ریر آن شاه دیوار پنهان کردهٔ بردار کی دردمی برد[3] .
حمره برحاست و بیامد[4] تا آنجا کی رر پنهان کرده بود، مردی را دید کی آن حاك می آشورد[5] [و بردیك در رسیده بود و تنگ درآمده که آن درست ببرد حمره فرارآمد و آن][6] رر بر گرفت و بپیش[7] شیخ آورد و بنهاد و بعد ار ان چنان شد کی بی حدمت شیخ صبر نتوانستی کرد، حانه و فرزندان برداشت و بمیهنه[8] آمد و تا شیخ در حیات بود او درحدمت شیخ بودی[9] وچون شیخ را وفاة دررسید[10] او بارحاه شد و حاکش آنجاست ومراری عریر ومتبرك است

* **حکایت** * نطام الملك رحمةالله علیه [11] حانقاهی کرده بود در سپاهان[12] وامیر سید[13] محمد را کی علوی بود وفاصل[14] بحادمی[15] حانقاه نصب فرمود وعادت چنان بودی کی هر سال ار حملهٔ اطـراف[16] علما و سادات متصوّفه [و اصحـاب حاجات][17] وارباب ادرارات[18] در آن حانقاه جمع می آمدندی وچون ماه رجب در آمدی[19] نطام الملك این سید محمد را [بحواندی و] [20] گفتی تا حاجات یك یك را[21] عرصه می کردی واو هر یکی را آنچ لایق بودی ار عطا وصله وادرار می فرمودی تا همگنان مقصی الحوائج بحانهٔ حود[22] رسیده بودندی و بدعاء حیر مشغول گشته یك سال ماه رجب در آمد[23] وهیچ کس را مقصود بر نیامد[24]، وماه شعبان تمـام شد کی نطام الملك حاجت هیچ کس روا نکرد، و ماه رمضان آمـد و کسی را هیچ ارین حمع[25] طلب نکرد [وسحن انشان نگفت و][26] حمع بیکبار در گفت و گوی آمدند

---

۱ که من بر بند حه دارم و کویند بدین دروس ده و من بحکم اسارب سیح بنادیم داد و فرزندانم بی برك بماسد آن د ست را ار بند بار کرد و در ریر ساه دیوار میهنه بنهان کرد و بمحلس آمد حون ۲ حون محلس بنیمه رسید سیح در میان سحن روی بحمره کرد و کفت ۳ ـ درد همین ساعت ببرد ۴ و آمد ۵ ـ آن موضع می‌سوربد ٦ ـ ار مر هست در اصل بحای اس عبارت حس است رر بردار بس بوحمره ۷ بحدمت ۸ و بکلی بار میهنه ۹ او در میهنه بود ۱۰ سیح وفات ایت ۱۱ ـ در مر بیست ۱۲ در سهر اصفهان ۱۳ در مر بیست ۱٤ که علوی فاصل و صوفی بود ۱۵ آن ۱٦ عالم ۱۷ ار مر هست ۱۸ ـ ادرار ۱۹ بدیدندی ۲۰ ار مر هست ۲۱ ـ در مر بیست ۲۲ ـ لایق بودی ادرار ومعیسب می‌فرمودی حانك همکنان ماه رمضان مقصی الحاجه بحانه ۲۳ ـ تا آخر آمد ۲٤ ـ حاصل بشد ۲۵ ـ شعبان تمام شد و رمضان درآمد و کس اس حمع را ۲٦ ار مر هست

[وهر کسی سخنی می گفتند جمعی گفتند][۱] کی نظام الملك را ملالتی پدید آمد و جمعی می[۲] گفتند کی مگر کسی درحق ما تخلیطی کرده است چون ماه رمضان آخر رسید[۳] وماه شوال بدیدند آن[٤] شب نظام الملك کس فرستاد وسید محمد را گفت چون از سفره فارغ شوی ده کس را از بزرگان متصوفه و ایمه نزدیك ما حاضر گردان[٥] [که ماسخنی وماجرایی هست تا بازگوییم][٦] سید محمد گفت چون از سفره فارغ شدم ده کس از مشایخ برداشتم[۷] ونماز خفتن بخدمت[۸] نظام الملك رفتم متفکر، تا چه خواهد بود چون در رفتم نظام الملك را[۹] بر جای نماز دیدم [۱۰] نشسته[۱۱] وشمعی در پیش خود[۱۲] نهاده، سلام گفتم[۱۳]، بسیار اعزاز فرمود و گفت[۱٤] بدانید کی من در اوّل[۱٥] جوانی بطلب علم مشغول بودم وآن کار چنانك مرادمن بود حاصل نمی شد[۱٦] [من با پدر گفتم][۱۷] مرا باید کی بمرو فرستی کی آنجا تحصیل به دست دهد[۱۸] پدرم رضا داد و علامی و دراز گوشی با من فرستاد و گفت چون بارجاه رسی از کاروانیان در خواه تا برای تو یك روز[۱۹] مقام کنند وتو بمیهنه بخدمت[۲۰] شیخ ابو سعید رو[۲۱] وخدمت او بجای آور و گوش دار تا او چه گوید ویاد گیر [وبران جمله برو که اوفرموده باشد][۲۲] و از وی بدعا مدد خواه چون کاروان بارجاه رسید من[۲۳] درخواستم که یك روز توقف کنند[۲٤] [تا من بروم وخدمت شیخ بوسعید بجای آرم][۲٥] ایشان اجابت کردند، بامداد پگاه بمیهنه رسیدم[۲٦]، چون چشم من برمیهنه آمد[۲۷] جملهٔ صحرا کبود دیدم از بس صوفی[۲۸] کبود پوش کی بصحرا بیرون آمده[۲۹] بودند وهرجای جمعی نشسته، من تعجب کردم که چه شاید بود کی چندین مردمان بیرون آمده اندو پراگنده نشسته چون برسیدم وچشم ایشان برمن افتاد[۳۰] همه برخاستند وسوی

---

۱ ـ از مرهست ۲ – بعضی ۳ – آمد ٤ ـ در رسید بك ٥ ـ از بزرگان ائمه و متصوفه بخلوت نزدیك ما آر ٦ ـ از مر هست ۷ ـ بر کرفتم ۸ ـ بس ۹ ـ در مر نیست ۱۰ ـ در مر نیست ۱۱ بود ۱۲ – شمعی پیش وی ۱۳ – واو ١٤ – اعزاز و اکرام کرد بس گفت ۱٥ ـ عهد ۱٦ ـ گشت ۱۷ از مر هست ۱۸ – می باید که مرا بمرو فرستی بطلب علم با آنجا چون مرا کسی بود که مشغول دارد این کار بهتر از پیش برود ۱۹ ـ با یك روز از جهت تو ۲۰ رو بنزدیك ۲۱ ـ ابوسعید ابوالخیر ۲۲ – از مر هست ۲۳ ـ از ایشان ٢٤ – که امروز در توقف کنند ۲٥ – از مر هست ۲٦ ـ اجابت کردند من با علام بجانب میهنه رفتم و ۲۷ ـ من بمیهنه افتاد ۲۸ – که ۲۹ بوش بودند که از میهنه بدر آمده ۳۰ـ که چندین صوفی سکنان صحرا آمده اند وجمعی پراکنده اند چون ، نزدیك ایشان رسیدم وایشان را اردو چشم برمن او ا-

من آمدند[۱] چون یك یك بمن‌می‌رسیدند[۲] [سلام می گفتند و][۳] مرا در برمی گرفتند [وبار می گشتند][٤] پرسیدم[٥] کی [این چه حالت است و][٦] شما بچه سبب بیرون[۷] آمده‌اید؟ایشان[۸] گفتند کی[۹] ترا بشارت باد که چون بامداد[۱۰] نماز گزاردیم شیخ گفت هر کرا می‌باید کی جوانی را بیند کی دنیا بخورد[۱۱] وآخرت برد بـراه ارجاه او را استقبال کند ماهمه بیرون آمدیم بخدمت تو، حالی مرا اران [حدیث] حالتی پدید آمد و[۱۲] بگریستم و در خدمت جمع می رفتم تا پیش شیخ رسیدم و همچنان مـرا بخدمت شیخ بردند من‌خدمت کردم وسلام گفتم و دست شیخ بوسه دادم شیخ درمن بگریست و گفت مرحبا مبارك باد ای پسر، جواجگی جهان بر تو مسلّم‌شد، توکار را باش که‌کار ترا می‌طلبد، ترا ازین‌راه که می‌روی هیچ چیز سهاده‌اند اما رود باشد که طلبهٔ علم را ار تو مقصودها حاصل شود، و با ما عهد کردی که این طایفه را عـریز[۱۳] داری ، گفتم بدین تشریف که بر لفظ مبارك شیخ می‌رود عهد دادم کی[۱٤] خاك قدم ایشان باشم[۱٥] شیخ سر در پیش افگند و من‌همچنان بقدم حرمت[۱٦] ایستاده بودم پس شیخ سر برآورد و گفت ای پسر هنوز ایستادهٔ؟ گفتم ای شیخ سؤالی دارم گفت بگوی گفتم‌ای‌شیخ[۱۷] آخر این‌شغل‌را که می‌فرماید هیچ نشانی هست کی من‌بتدارك آن مشغول گردم؟[۱۸] شیخ گفت‌هست، هر آن وقت کی توفیق ار تو باز گیرند آن‌وقت آخرعمر تو بود[۱۹] پس نظام‌الملك بگریست و گفت ای بزرگان حسن ار اوّل مـاه رجب باز هر روز بران عزم بوده است کی برقرار هرسال ادرارات ومعاش[۲۰] همگنان برساند [ومقصود جمله حاصل کند][۲۱] حق سبحانه و تعالی توفیق اززانی نـداشته بودا کنون سه شاروز است که ازین موضع من بر پای نخاسته‌ام[۲۲] [هر شـبـا روز عادت میکنم وتضرع وزاری][۲۳] از خدای تعالی در خواسته‌ام که حسن را یکبـار

---

۱ ـ ز ری سوی من کردند و ۲ ـ یك یك از جمع چون می رسیدند ۳ و ٤ ـ از مر هست
٥ ـ من از ایشان سؤال کردم ٦ از مر هست ۷ ـ برون ۸ ـ در مر نیست ۹ ـ در مر نیست
۱۰ ـ بامداد چون ۱۱ ـ در مژ نیست ۱۲ ـ بسیار ۱۳ ـ نیکو ۱٤ ـ عهد کردم که ۱٥ و بسیار بگریستم
۱٦ ـ خدمت ۱۷ ـ در مر نیست ۱۸ ـ آن گذشته مشغول شوم ۱۹ ـ باشد ۲۰ ـ و معیشات و ادرار
۲۱ ـ از مر هست ۲۲ مرا بر سده ام ۲۳ ـ از مژ هست

دیگر توفیق دهد[1] تا در حق همگنان[2] احسانی کند و می‌دانم که این آخر عمرست چنانك بر لفظ مبارك شیخ رفته است اکنون [چون نماز عید بگزارید فردا][3] تو که سید محمدی باید کی جمع را بدو جریمه بری وحاجت[4] یك یك عرصه می کنی تا آنچ مقصود جمع است برسد[5] و بدیوان ادرار نامها تاره کنی[6] [که نباید حسن را چندان رندگانی نمانده باشد ، که هر کسی بولایت خویش رسد][7] سید محمد گفت دیگر روز نماز عید بگزاردند و[8] سلطان کوچ کرد ونظام‌الملك سه‌روز مقام[9] کرد ومن همچنانك حکم کرده[10] بود حاجات خلق را[11] رفع کردم و زر نقد از جریمه بستاندم[12] و ادرار نامها تاره کردم ، روز چهارم[13] نظام الملك بر اثر سلطان برفت و چون بنهاوند رسید ملحدان [خذلهم‌الله][14] اورا شهید[15] کردند [وهمگنان ازشفقت او محروم بماندند][16] رحمة‌الله علیه[17]

☆ حکایت ☆ خواجه‌امام[18] بوعلی‌فارمدی[19] گفت، قدّس‌الله‌روحه‌العزیز[20]، کچون من بخدمت[21] شیخ بوالقسم گرگانی رسیدم[22] و او مرا بانواع ریاضتها[23] فرمود ومهذب ومؤدب شدم، اومرا[24] بابوبکرعبدالله برادری فرمود وهردو را بخدمت شیخ بوسعید فرستاد بمیهنه[25] چون‌بمیهنه رسیدیم وبس و[26] شرایط بجای‌آوردیم و بخدمت شیخ در رفتیم[27] حسن مؤدب را شیخ[28] بفرمود کی ایزاری بیاورد و بمن‌داد، شیخ بمن[29] فرمود کی بدین ایزار گرد را از[30] دیوار دور می کن و بوبکر عبدالله را فرمود که کفش درویشان راست میدار چون سه روز مقام کردیم و[31] این خدمت بجای آوردیم روز چهارم‌شیخ فرمود کی بخدمت[32] شیخ بوالقسم بباید رفت چون بخدمت[33] شیخ بوالقسم آمدیم و مدتی برین گذشت[34] وهردو شیخ برحمت[35]

---

۱ ـ می خواهم که خداوندا بکبار دیکر حسن را بوفیق ده ۲ — سدکان بو ۳ — ار مر هسب ـ ـ مقصود ۵ ـ همکنان است ار جریمه بعد می دهند ٦ — کند ۷ — ار مر هست ۸ ـ در مژ نیست ۹ ـ موقف ۱۰ ـ چنانك فرموده ۱۱ همکنان ۱۲ ستدند ۱۳ ـ خواجه ۱٤ ـ ار مر هست ۱۵ هلاك ۱٦ — ار مر هست ۱۷ در مر نیست ۱۸ در مر نیست ۱۹ رحمه‌الله علیه ۲۰ در مژ نیست ۲۱ در مژ نیست ۲۲ ـ شدم ۲۳ ـ مجاهدات و ریاضات ۲٤ و مؤدب گشتم و روستایی بدید آمد من و شیخ ۲۵ ـ عبدالله را دست برادری نهاد و مارا بمیهنه فرستاد بخدمت ابوسعید ۲٦ در مر نیست ۲۷ ـ درمرنیست ۲۸ ـ در مر نیست ۲۹ و مرا ۳۰ کی کرد از ۳۱ ـ راست می نه سه روز ۳۲ ـ گفت که با نزدیك ۳۳ ـ ما بار خدمت ۳٤ و چون مدتی برآمد ۳۵ بجوار رحمت

حق سبحانه وتعالی نقل کردند[1] سخن بر من گشاده گشت و مریدان پدیدآمدند [و قبولها ظاهر شد][2] و صیت و آوازهٔ من در جهان[3] منتشر گشت وشیخ بوبکر عبدالله را بآن[4] بزرگواری[5] در میان خلق شهرتی و صیتی نبود و ذکر او سایر نگشت یك روز[6] بوبکر عبدالله گفت کی شیخ بوسعید فرمود شیخ بوعلی را که بایزار گرد را از دیوار پاك می کن تا همهٔ عمر بایزار سخن گردِ معصیت از دیوار دل بندگان حق پاك می کند وما را فرمود تا کفش درویشان راست می کردیم تا همهٔ عمر درپایگاه بماندیم و کسی ما را شناخت وذکر ما نکرد[7]

✿ **حکایت** ✿ امیر مسعود سخن[8] از جملهٔ امرا و سلاطین بزرگ بوده است [و از اصحاب اطراف هیچ کس بزرگتر از وی نبوده است][9] یك روزشیخ را مبلغی وام افتاده بود ازجهت درویشان[10]، شیخ حسن را نزدیك[11] وی فرستاد که دل درویشان را از وام‌فارغ باید کرد چون[12] حسن پیش وی رفت وپیغام او برسانید او مراعات بسیار کرد و گفت[13] دل عزیز شیخ ازان فارغ گردانم چون حسن بار دیگر آنجا رفت او دفعی گفت چون چند بار می رفت و او وعدهٔ دیگر می‌داد تا از حد بگذشت، شیخ‌این بیت برجایی‌بنشست وبحسن داد کی بمسعود رسان[14]

گر آنچ بگفتهٔ بپایان نبری گرشیر شوی زدست ماجان نبری

حسن مؤدب‌کاغذ بدست مسعود[15] داد، چون بر خواند در خشم رفت[16] و گفت این چه باشد؟ وحسن را[17] از پیش‌خود براند و بی مقصود بازگردانید حسن پیش شیخ آمدو آنچ شنید بگفت[18] ومسعود سخن[19] راعادت چنان بودی[20] کی پیوسته‌سگان غوری داشتی کی[21] هر کرا بگرفتندی در حال پاره کردندی وبروز در زنجیر بودندی

۱ حق تعالی رسیدند ۲ از متن نیست ۳ ـ عالم ٤ ـ در متن نیست ٥ ـ هر کز ٦ شیخ ۷ ماندیم که هرکز ذکر ما کس نکرد و هیچ کس ما را نشناخت ۸ در اصل همچنین است درمتن بالنجر ۹ ـ از متن نیست ۱۰ وقتی شیخ ابوسعید را از جهت درویشان مبلغی اوام افتاده بود ۱۱ حسن مؤدب را پیش ۱۲ ـ که از جهت درویشان مارا چندین اوام هست دل ما ازان ۱۳ – و قبول کرد که ۱٤ دل عزیز شیخ ازین وام فارغ گردانم بعدازان بروزی چند حسن آنجا باز شد و تقاضا کرد ودفعی داد و همچنین چند بارحسن برفت و از عدی می گفت چون از حد برفت شیخ این بیت بر جایی بنبشت و بحسن داد و گفت این را بنزدیك مسعود بر و بوی ده ۱٥ حسن برد و بدست وی ۱٦ خشمش آمد ۱۷ ـ زجر کرد و ۱۸ و آنچ رفته بود حکایت کرد ۱۹ ـ بالنجر ۲۰ بودست ۲۱ ـ غوری داشته است بسیار و بزرك چنانك

ومبّ ایشارا بگذاشتندی تا بگرد خیمه گردیدندی کسی را زهره نبودی کی بگرد خیمه گشتی[1] [چون حسن رحیده با پیش شیخ آمد وآن حکایت بکرد شیخ هیچ نگفت][2] آن شب مسعود را هوس افتاد کی پنهان گرد خیمهای حشم و خدم خویش بر گردد[3] چنانك عادت ملوکست، که هر کسی چه می کنند وچه می گویند[4] نیم‌شب برخاست وپوستینی در سر درکشید و موی بیرون کرد تا کسی او را نشناسد و جملهٔ خاصگیان [وغلامان وغاشیه‌داران][5] درخواب بودند پس[6] از خیمه برون آمد، چون گامی چند برفت سگان او را بدیدند، نشناختند، در او دویدند و فریاد در گرفت، غلامان را خبر شد، چپ وراست بیرون آمدند تا نزدیك او رسیدند[7] سگان او را بدریده[8] بودند وهلاك کرده[9]

* حکایت * شیخ عبدالصمد بن[10] محمد الصوفی السرحسی کی مرید خاص شیخ بود[11] ، حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب گشته بودم ومتأسف بودم کی[12] آن فواید ازمن فوت گشت چون بمیهنه رسیدم[13] شیخ مجلس می گفت چون چشمش[14] برمن افتاد گفت ای عبدالصمد[15] متأسف مباش که اگر تو ده سال از مـا غایب گردی ما جزیك حرف نگوییم وآن یك[16] حرف بزین باخن نتوان نوشت و اشارت بانگشت مهین کرد از دست راست[17] وآن سخن اینست ذَبحُ النفسِ و الّاٰفلا چون شیخ این کلمه بگفت فریاد بر من افتاد [واز دست بشدم][18]

☼ حکایت ☼ آورده‌اند کی وقتی در میهنه جماعت صوفیان را چند روز بود کی گوشت نبود کی در مطبخ بکار برند وحسن ترتیب آن نداشت[19] وجمع رااقتضای گوشت می‌بود[20] روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت شیخ[21] برفتند تا از

---

۱ ـ هرکرا بگرفتندی حالی بدریدندی و هلاك کردندی و بروز ایشانرا بزنجیری بسته داشتندی و شب رهاکردندی تا گرد خیمهٔ او می گشتندی ۲ از مر هست ۳ ـ هوس آن بگرفت که پوشیده گرد لشکرگاه و خیمهای حشم برگردد ٤ — تا هرکسی چه می‌گویند و چه می‌کنند ٥ ـ از مز هست ٦ — خفته بودنداو ۷ ـ سگان او را بدریدند و او فریاد بر آورد حالی غلامان خبر یافتند و برون دویدند تا ایشان نزدیك رسیدند ۸ هلاك کرده ۹ درمر نیست ۱۰ د مر نیست ۱۱ ـ الصوفی سرخسی رحمه الله علیه ۱۲ ـ غایب بودم و متأسف بودم بدانك ۱۳ ـ در میهنه شدم ۱٤ ـ چشم شیخ ۱٥ هیچ ۱٦ و این ۱۷ ـ و اشارت بناخن مهین کرد ۱۸ از مر هست ۱۹ گوشت نبود و یك هفته زیادت بگذشت که جمع راگوشت میسر نگشت ۲۰ ـ وظاهر نمی‌کردند ۲۱ او

دروازهٔ راه[۱] مرو بیرون شد و بر بالای زعقل شد که بر سر بیابان مروهست [و پیش ازین ذکر آن رفته‌است، و بهر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی چون شیخ بران بالا شد][۲] و بیستاد[۳] وتوقف کرد آهویی از صحرا پیدا شد ومی‌آمد تا پیش‌شیخ[۴] [و در زمین افتاد][۵] و در زمین می گشت شیخ را آب در چشم می‌آمد[۶] و می گفت باید باید! [آهویك همچنان درخاك می‌غلطید] پس شیخ روی بجمع آورد و گفت دانید کی این آهو چه می گوید ؟ می گوید[۷] آمده‌ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد وما می گوییم باید کی بچگان[۸] داری و او الحاح می کند پس[۹] شیخ[۱۰] واصحابنا بگریستند و[۱۱] نعرها زدند وحالتها رفت [وآن‌آهو همچنان در خاك می‌غلطید][۱۲] پس شیخ آهو را بدکان‌قصاب فرستاد وحسن را گفت بگو تا بکارد تیز او را بسمل کند تا امشب صوفیان را مرادی حاصل‌شود حسن بحکم اشارت برفت وکار ساخته گردانید وجماعت بیاسودند ازان گوشت آهو[۱۳]

☆ **حکایت** ☆ خواجه[۱۴] بوعلی فارمدی[۱۵] گفت وقتی از طوس[۱۶] در خدمت شیخ بوسعید بمیهنه می‌آمدیم با جمعی[۱۷] بسیار در خدمت شیخ[۱۸]، [در راه بنزدیك کوهی رسیدیم][۱۹]، ماری عظیم پیش ما آمد وهمه بترسیدیم[۲۰] و بگریختیم [وشیخ همچنان بر اسب می‌بود ایستاده][۲۱] چون نزدیك‌رسید[۲۲] شیخ از اسب فرود آمد وآن مار در خدمت[۲۳] شیخ در خاك مراغه می کرد [ومن بشیخ از همگنان نزدیکتر بودم شیخ][۲۴] یك‌ساعت بود پس[۲۵] گفت زحمت کشیدی[۲۶] باز گرد آن اژدها باز گشت[۲۷] وروی بکوه‌نهاد جمع بخدمت[۲۸] شیخ آمدند و گفتند ای شیخ این چه

---

۱ ـ سپهر ۲ ازمر هست ۳ و بایستاد زساعتی ۴ ـ از صحرا بدید آمد و روی سوی شیخ کرد تا پیش شیخ آمد ۵ از مر هست ٦ از چشم می‌چکید ۷ که من ۸ که فرزندان ۹ و الحاح می کند و ۱۰ بنا بگریست ۱۱ ـ در مر نیست ۱۲ از مر هست ۱۳ پس شیخ بحسن اشارت کرد گفت از را بدکان سعد قصاب بر و بگو که بکاردی تیز بستان آهوئك را بسمل کن و امشب صوفیانرا خبری بساز حسن حمایك اشارت کرده بود بجای آورد و آنشب جماعت ازگوشت آهو بیاسودند ۱٤ـ درمز نیست ۱۵ـ رحمه‌الله علیه ۱٦ درمز نیست ۱۷ در خدمت شیخ بودم و از طوس بمیهنه می‌آمدم وجمع ۱۸ ـ بودند ۱۹ـ از مر هست ۲۰ عظیم بزرگ که مردمان آنرا اژدها گویند بدید آمد و روی بما نهاد ما جمله بترسیدیم ۲۱ـ از مر هست ۲۲ آن ما بیامد و در دست و پای اسب شیخ می‌غلطید و ما از دور نظاره می کردیم ۲۳ اژدها ۲۴ پس ۲۰ از مر هست ۲۵ـ یك ساعت توقف کرد و پس ۲٦ بخت رسید ۲۷ ـ و برفت ۲۸ـ بازمیس

بودشیخ گفت چند سال ما یکدیگر صحبت داشته‌ایم دریں کوه[۱] [و گشایشها دیدیم ار یکدیگر][۲] اکنون حبر یافت که ما گذر می کنیم، بیامد و[۳] عهد تازه گردانید[٤] وَإِنَّ حُسنَ العَهدِ[٥] مِنَ الایمانِ. پس شیخ گفت کرا خُلق بود[٦] همه چیز اورا بحُلق پیش آید[۷] چنانك ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه که راهِ او حُلق بود لاحرم آتش پیش او بحُلق باز آمد[۸]

☆ **حکایت** ☆ یك روز شیخ در میهنه[۹] مجلس می گفت درویشی[۱۰] بر پای خاست ویك من گوشت التماس کرد[۱۱] [ترکی درمجلس شیخ بود گفت‌من بدهم چون شیخ مجلس تمام کرد آن درویش پیش شیخ آمد وخدمت کرد][۱۲] شیخ گفت ای درویش این گوشت چه خواهی کرد[۱۳]؟ گفت شوربایی خواهم پخت شیخ[۱٤] گفت‌چرا گفتی شوربا که شوری در خویش افگندی[۱۵]، [بس ترك گوشت بداد و][۱٦] درویش گوشت‌را[۱۷] بخانه برد[۱۸]، مردی بیگانه را دید با زن نشسته به[۱۹] صواب، خویشتن را نگاه نتوانست داشت‌کارد بر کشید وزن و مرد را در حال هلاك گردانید و گوشت آنجا بگذاشت[۲۰] وبگریخت

☆ **حکایت** ☆ بخط امام[۲۱] مالکان رحمة‌الله علیه دیدم که نشسته بود کی زنی را درمجلس شیخ حالتی در[۲۲] آمد، خویشتن‌را از بام بلند در انداخت[۲۳]، شیخ‌اشارت کرد، درهوامعلّق‌ماند، زنان‌دست‌دراز کردندوزن‌را[۲٤] بر بام کشیدند،[بگریستند][۲۵] دامن او درمیخی ضعیف آویخته دیدند[۲٦]

* **حکایت** * بخط اشرف ابوالیمان دیدم‌رحمة الله علیه کی از منکران شیخ درزیی وجولاههٔ با هم دوستی داشتند وچون بهم رسیدندی[۲۷] می گفتندی که کار

---

۱ حند سال مارا با وی صحبت بوده اسب دیں کوه ۲ ار مر هسب ۳ آمده بود با ٤ ـ کند ٤ — دی اصل عهاالحس ٦ هرکه راه حلق رود ۷ همه حیرها بحلق بس او بار آید ۸ ـ آتش بحلق او بازآمد ۹ — د مر بسب ۱۰ در مجلس سیح ۱۱ کوسب حواسب ۱۲ ار مز هسب ۱۳ـ کوست که حواستهٔ حه حواهی کرب د وس ۱٤ سور با حواهم بحب ۱۵ سوری، در افکندی ۱٦ — ار مر هست ۱۷ در مر بسب ۱۱ حون د وس بحانه سد ۱۹ — دید که با زن او بسسه اسب ۲۰ ـ نتواسب داسب کارد در نهاد و آن مرد را با زن باره ، ه کرد وکوسب را آنجا سهاد ۲۱ ـ احمد ۲۲ در محلس‌سیح در میهنه حالتی بدید ۲۳ ار بام بسداحب ۲۰ — معلق بماند بار دسب فروکردند و اورا ۲۵ ار مز هسب ۲٦ ـ ودی ۲۷ـ باهم بسسندی همه ر

این شیخ [۱] براصل نیست، روزی با یکدیگر گفتند کی این مرد دعوی کرامات می کند [۲]، ما هردو پیش او [۳] رویم، اگر [٤] بداند کی ما هریکی [٥] چه‌کار کنیم [٦] بدانیم کی او برحق‌است [وآنچ می کند براصلست] [۷] پس هر دو [۸] پیش شیخ آمدند، چون چشم شیخ برایشان افتاد گفت

برفلك بر دو مرد پیشه‌ورند   زآن یکی‌درزی ودگر جولاه [۹]

پس اشارت بدرزی کرد و گفت «این ندوزد مگرقبای ملوك»

آنگاه [۱۰] اشارت بجولاهه کرد و گفت «این نبافد مگر گلیم سیاه»

ایشان چون بشنیدند هر دو [۱۱] خجل شدند و از آن [۱۲] انکار توبه کردند

* حکایت * خواجه عماد الدین محمدبن العباس [۱۳] رحمة‌الله علیه گفت کی من هفت ساله بودم کی از پدر شنودم کی گفت کدبانو ماهك دختر [خواجه حمویه] [۱٤] رئیس میهنه گفت یك روز شیخ بوسعید در میهنه مجلس می گفت [۱٥]، آن روز شیخ صوفی سرخ پوشیده بود ودستاری سپید در سرنهاده، با رویی‌سرخ، و [۱٦] سخن می گفت و من در وی نظاره می کردم و بدل [۱۷] خود اندیشه‌می کردم که [۱۸] خداوند سبحانه وتعالی را در جهان هیچ بندهٔ هست چون شیخ [۱۹]؟ چون این اندیشه بخاطرمن درآمد [۲۰] شیخ روی بمن [۲۱] کردو گفت هان آنچ [۲۲] می‌اندیشی اگر خواهی که بدانی بنگر تابینی واشارت بدان درخت کرد که بر در مشهد مقدّس است من نگاه کردم [۲۳] جوانی دیدم در پای [۲٤] درخت استاده، سیاه وخشك و ضعیف، بر صد صورت [۲٥] شیخ، بیك شولیده، و سخن شیخ استماع می کرد من در وی‌می‌نگریستم و می گفتم کی [۲٦] این چه جای آن دارد کی شیخ مرا بدو اشارت می کند؟ من‌درین

---

۱ – با هم بنستندی همه روز ۲ بما با ۳ بمردمك زی ٤ سخ ٥ – ما هر دو ٦ ر بسهٔ ما حسب ۷ از مر هست ۸ و هردومنکر وار ۹ آن یکی درزی آن دگرجولاه ۱۰ و آنکه ۱۱ - در مر ببست ۱۲ و در بای سخ افتادند ۱۳ محمد بوالعباس سر بر ۱٤ از مرهست ۱٥ سخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز مجلس می‌کفت در میهنه بر در مشهد مقدس عمره‌الله و ۱٦ – سپید بر سر نهاده بر روی او سرخ سده بود ۱۷ – با دل ۱۸ - آیا ۱۹ – ما و آواز بکویم ۲۰ – بکذشت ۲۱– سوی من ۲۲ هان ماندیش آنچه ۲۳ - مشهد مقدس است عمره‌الله تعالی بنگریستم ۲٤ آن ۲٥ – جالب ۲٦ و باخود می‌اندیشیدم که



شکر بودم که شیخ گفت‌هان باز آی! من باخود آمدم شیخ گفت آنرا کی می‌بینی یك تار موی وی بنزدیك حق‌تعالی گرامی‌تر از دنیا و آخرتست، برنك غره‌نباید بود[1]

* حکایت * هم خواجه امام عمادالدّین محمد گفت کی یکروز شیخ‌بوسعید مجلس می گفت، خواجه امام‌حسن‌سمرقندی درآمد وسخن‌شیخ بشنود، با خود اندیشه کرد که این چه سخن است که[2] می‌گـویند؟ در حال[3] شیخ روی بوی کرد و گفت پانزده بار صحیح از برخواندهٔ آخرین خبر در صحیح کدامست؟ [وخواجه امام حسن پانزده بارصحیح از بر کرده بود][4] فروماند، [هرچند اندیشید][5] یادش نیامد شیخ گفت

کَلِمَتَانِ خَفِيفَتَانِ عَلَى اللِّسَانِ ثَقِيلَتَانِ فِي المِيزَانِ حَبِيبَتَانِ اِلَى الرحمٰنِ سُبْحَانَ اللّٰهِ وَبِحَمْدِهِ سُبْحَانَ اللّٰهِ العَظِيمِ. خواجه امام حسن[6] خجل شد و بشکست چون بیرون آمد گفت پانزده‌بارصحیح از بر کرده‌ام[وچندین بارها برخوانده][7]،هرچند کوشیدم این خبر یادم نیامد

✡ حکایت ✡ هم خواجه عمادالدّین محمد گفت کی از جدّ خویش استاد ابوبکر بوقایی شنیدم کی گفت روزی شیخ بوسعید [وخواجه حمویه][8] ومن نشسته بودیم در مسجد شیخ در میهنه، جوانی در آمد از ختن و گفت مهتر[9] میهنه کدامست؟ شیخ اشارت بخواجه حمویه کرد آن جوان گفت اسلام عرضه کن، خواجه حمویه بشیخ گفت[10] که اسلامش عرضه کن من گفتم چندین توقف بکنید[11] از بندش بیرون آرید[12] شیخ مرا گفت[13] اسلامش عرضه کن من اسلامش[14] عرضه کردم، آن جوان مسلمان شد پس من او را گفتم کی این چه حالت است[15]؟ گفت ما دو برادر بودیم از ختن بازرگانی‌می‌شدیم بطبرستان، شبی من بخواب دیدم کی مرا گفتندی برخیز وسوی میهنه رو[16] و بر دست مهین میهنه مسلمان شو من از خواب بیدارشدم ودرین اندیشه[17] می‌بودم چون ازین[18] سوی آب آمدیم دلم از تجارت[19] وطلب دنیا سرد شد[20] واین حدیث در دلمن[21] کار کرد ومسلمانی در دلمن[22] شیرین شد و مرا

---

١ حق‌گرامی تر از دین و آخرت وهرچه در دنیا وآخرتست بنگر که آنچ می‌اندیشی دیگر‌بینددیش که خداوند را بندگانند که یکی را برنك طاوس دارد و یکی را برنك کلاغ ٢ سخن ٣ - در متن نیست ٤ و ٥ - از متن هست ٦ عظیم ٧ و ٨ از متن هست ٩ - مهین ١٠ - اشارت بشیخ کرد ١١ اسقاطش بدهید و ١٢ - بکنید ١٣ سخن‌گفت بو ١٤ - اسلامش ١٥ بود ١٦ و بمیهنه شو ١٧ من بیدار شدم و زین تفکر ١٨ بدین ١٩ بازرگانی ٢٠ گشت ٢١ـ٢٢ — دل من

روش گشت کی آن حواب حق بوده است برادر را گفتم تودانی بامال و[۱] من بترك همه بگفتم[ورفتم اوهمچنین][۲] می‌آمدم تا پیش شما ومسلمان شدم شیخ روی بمن کرد و گفت ما را[۳] ار سر دانشمندی[٤] حست کردی، عرامت آن اورا قرآن چندانی بیاموز کی[٥] بمارش درست باشد[٦] من آن حوان را تا سورهٔ والضحی درآموختم[۷] وچون حواحه حمویه بحانه شد هرچه[۸] پوشیده‌داشت [ار دستارودراعه وپیراهن وارارو کمرو موره و رعیں][۹] حمله پیش شیخ فرستاد و گفت [ایں در وحه][۱۰] تطهیر آن[۱۱] حوان کنید شیخ‌حسن را گفت تا آنرا[۱۲] بفروحت ودرویشانرا دعوت کردند وآن حوان را تطهیردادند وارحملهٔ‌نیك مردان شد[۱۳]

☆ **حکایت** ☆ حواحه عبدالکریم که خادم حاص شیخ[۱٤] بود گفت روزی درویشی مرا بشانده بود تا ار حکایتهای شیخ برای او[۱٥] می‌نوشتم [کسی بیامد که ترا شیخ می‌حواند، برفتم][۱٦] چون پیش شیخ رسیدم گفت[۱۷] چه‌کار می کردی ؟ گفتم درویشی حکایتی چند حواست ارآن شیخ ،[۱۸] می‌نوشتم ، شیخ گفت یا[۱۹] عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان باش کی ار توحکایت کنند ودریں سحن چند فایده‌است یکی آنك شیخ بفراست بدانست که حواحه عبدالکریم چه کار میکند ، دوم تأدیب او کی چگونه باش، سوم آنك بحواست کی حکایت کرامات او بنویسند و باطراف بربدومشهور شود حمانك دعا گوی در[۲۰] اول کتاب آورده‌است کی مشایح کتمان حالات حویش کرده‌اند

* **حکایت** * درویشی بود در ارحاه او را حمرهٔ سکاك نام بود[۲۱] ، مرید شیخ بود[۲۲] و هر رور که نوبت محلس شیخ بودی بمیهنه آمدی و چون شیخ محلس بگفتی حمره بار گشتی مگر رور بنحشنبه [را که چون ار محلس فارغ گشتی مقام کردی تا رور آدینه در حدمت شیخ بمسحد آدینه شدی وحون][۲۳] شیخ[۲٤] نماز

---

۱ ـ با با و رر ۲ — ار مژ هست ۳ ـ من کرد که من ٤ کلمهٔ کمه بودم کعب برما ٥ ـ اورا حندان قرآن بعلیم کن ٦ ـ و آداب طهارس بیاموز ۷ بیاموحیم ۸ ـ با حانه سد آمح ۹ — ار مر هست ۱۰ ارمرهست ود سحه س بحای آن چنین است با بوف ۱۱ اس ۱۲ — حسن مؤدب را بحواند وآن حبرها بدو داد با ۱۳ —کسب ۱٤ ما ابوسعید ۱٥ ـ ما اورا حبری ۱٦ ارمژ هست ۱۷ سح برسید که ۱۸ — حکاسی حند اران سیح حواست آنرا ۱۹ — ای ۲۰ ـ بر ۲۱ کعبدی ۲۲ ـ و بس اراس کرادو رمه است ۲۳ـ ارمژ هست ۲٤ ـ در مر نیست

آدینه مگزاردی باز گشتی.و[ابن حمزه][1] مردی[2] عزیز و گرم رو بود اما چـون بی دلی بود و در ان وقت جمعی صوفیان در مسجد خانهٔ شیخ راویهٔ داشتندی [و در آنجا نشستندی][3] روزی گرمگاه این حمره در مسجد شیخ آمد و علهٔ بکرد و در مسجد بدرشتی هرچ تمامتر بار[4] رد چنانك همهٔ درویشان اران آسیب کوفته‌شدند و متغیر شدند[5] شیخ را از ان حال آگاهی بود، بیرون آمد ومعهود شیخ بود کی[6] در آن وقت بیرون آید[7] چون شیخ بیرون آمد جمع در اضطراب[8] درآمـدند وار حمره شکایت کردند که ما را شولیده میدارد شیخ بفرمود که تا حمره را بخوانند[9] و حمره بازار رفته بود، برفتند واو را پیش‌آوردند شیخ گفت[10] یا حمره درویشان ار توشکایت می کنند که‌اوقات‌ایشان‌را[11] شولیده میداری [وبحرد درمی‌آیی‌چه جواب‌میدهی][12]؟ حمره گفت ای[13]شیخ چون طاقت بار حمره نمی‌دارند جامهٔ حمالان بر باید کشید [که این جامهٔ حمالان از برای بار کشیدن نهاده‌اند][14]، شیخ راوقت خوش بود[15] ونعرهٔ برد و گفت بار گوی‌احمره بار گفت[16] شیخ نعرهٔ دیگر برد [و گفت‌بار گوی‌ا حمزه بارسیوم بگفت شیخ نعرهٔ دیگر برد][17] پس حسن را فرمود کی شکر آورد[18]، حسن طبقی شکرپیش شیخ[19] آورد، شیخ بدست مبارك[20] خویش بسر[21] حمره فرو می‌ریخت و همچنـان نعره می‌زد ومی گفت من‌لم یطق احتمال‌الاذی فعلیه ان یسرع ثوب الحمالین

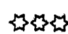
✿ **حکایت** ✿ آورده‌اند کی وقتی شیخ ابوسعید قدّس‌الله روحه العزیز چون بجانب باورد آمد[22] [خواست که از آنجا بگذرد][23] عزیزی[24] بود [در باورد توبه کرده][25]، پیش شیخ‌آمد و گفت ای شیخ[26] چه باشد کی اگـر شیخ روزی چند در باورد[27] مقام کند تا کی مردمان در خدمت بیاسایند[28] شیخ‌اجابت کرد و مدّت سی

---

۱ ار مر هست ۲ ـ سحب ۳ ار مژ هست ٤ — هرجه تمامتر بر دیوار ٥ اران کوفته کشتند و برنجیدند ٦ و معهودبود شیخ مارا ۷ ـ آمدن ۸ وجمع راخشم برشیخ افتادباضطراب ۹ ـ دراصل بخواندند ۱۰ پیس شیخ خواندند چون حمره پیش شیخ آمد شیخ گفت ۱۱ در مر نیست ۱۲ ـ ارمژ هست ۱۳ یا ۱٤ ار مر هست ۱٥ ـ شد ۱٦ ـ حمره دیگر بار بگفت ۱۷ ار مر هست ۱۸ پس شیخ حسن مؤدب را بفرمود که شکر بیاورد ۱۹ — درمر نیست ۲۰ ـ در مژ نیست ۲۱ ـ برسر ۲۲ — بباورد رسید ۲۳ ـ ار مر هست ۲٤ ـ در اصل عارف صورت فوق ار مژ هست ۲٥ ار مژ هست ۲٦ ـ آمد و ارشیخ باد خواست که ۲۷ روزی چند اینجا ۲۸ ـ تا این مردمانرا بشیخ تبرك افتد و برکات شیخ اینجا بماند

روز آنجا مقام کرد [۱] هر روز بامداد این عریف یك دینار بحس دادی [۲] و گفتی در وجه سفرهٔ درویشان خرج کن [جس آن رز خرج کردی] [۳] ومردمان بدان [٤] اعتراض می کردند [وهر کسی سخنی می گفتند] [۵] کی آن از وجه حلال نبود [٦] [وشیخ چنانك عادت او بود هیچ نمی گفت] [۷] بعد از سی روز شیخ عزم کرد [۸]، برسر جمع گفت که آن عریف‌را [۹] بخوانید، عریف را بخواندند، [چون در آمد] [۱۰] شیخ گفت [۱۱] این زر کی سفرهٔ درویشان خرج می کردی [۱۲] از کجا بود، گفت از جدهٔ من گـردن بندی میراث مانده بود بی [۱۳] مهرهٔ زرین در وی کشیده [بمیراث حلال بمن رسیده بود من] [۱٤] هر روز از ان‌مهرهٔ خرج‌سفره کردمی [۱۵] امروز آن مهرها برسید [۱٦] و شیخ عزم [۱۷] کرد چون سخن او شنیدند مردمان را آن [۱۸] اشکال برخاست و اعتقاد [۱۹] در حق شیخ زیادت گشت

✿ **حکایت** ✿ خواجه امام بوعاصم عباصی دو پسر داشت، برادر خویش [۲۰] بونصر عباصی را گفت کی [۲۱] اینها را نزدیك این پیر بر، یعنی شیخ بوسعید [۲۲]، تا نظر او بریشان افتد و دعاییشان بگوید ایشان برفتند، چون نزدیك شیخ رسیدند، چون نظر شیخ [۲۳] از دور [۲٤] بریشان افتاد گفت وَصَلَ و فَهِمتُ، اَنبَتَهُمَا اللهُ نَبَاتاً حَسَناً رسید ودانستم خدای تعالی هردو را نبات نیکو برآرد



[بدانك] [۲۵] حکایات کرامات شیخ قدس الله روحه‌العزیز بیش از آنست کی [۲٦]

---

۱ آنجا بنشاد ۲ — بانك‌بدارزر بیاوردی و بحسن مؤدب دادی ۳ — از مر هست ٤ بران فعل ۵ از مژ هست ٦ — در مر بنیست ۷ از مژ هست ۸ چون سی روز تمام شد شیخ گفت تمام شد اکنون برویم بسو بیاوردند شیخ ما از جهت آنکه با آن جماعت که اعتراضها کرده بودند بدان ظن بد مدورح بشوند ز آن شبهت از بس همه برخیزد ۹ ـ عریف مارا ۱۰ از مر هست ۱۱ ـ ای جوان ۱۲ ـ وجه آن ۱۳ عریف گفت که ای شیخ چون جدهٔ من فرمان یافت از وی گردن بندی بماند سی‌دانه ۱٤ ـ ازمژهست ۱۵ ـ مهره بدیناری می‌فروختم و سفرهٔ صوفیان خرج می کردم ۱٦ مهرها تمام شد ۱۷ ـ من ۱۸ جور عریف این سخن بگفت همگنان‌را ۱۹ ـ ارادت ۲۰ راگفت خواجه امام ۲۱ - د مر بنیست ۲۲ والحسن قدس‌الله روحه‌العزیز ۲۳ شیخ ما ابوسعید آمدند و ۲٤ چشم شیخ ما ۲۵ ا مژ هست ۲٦ ـ شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز بس است ازاناب

این مجموع تحمل آن کند وچون ما را شرط ایجاز واختصارست برین [1] قدر اقتصار افتاد بعد از آنک در تصحیح اسانید وعدالت رواة [عنایت] [2] مجهود بذل کرده [آمده بود ودقایق احتیاط واستقصا بجای آورده شده وهرچ بیش ازین آورده می‌شد از حد اختصار بدرجهٔ سآمت وملالت می‌انجامید، واگر کسی ازراه فایده گرفتن مطالعه خواهد کرد عشر عشیر این تمام بود] [3] حق سبحانه وتعالی [توفیق استماع حق وکار بستن بصدق کرامت کناد و] [4] برکهٔ انفاس آن بزرگ [5] [واوقات وحالات او] [6] تا قیام ساعت باقی داراد بحق محمد وعترته الطاهرین [7]

---

۱ بدین ۲ تا ۴ - از مر هست ۵ برکات انفاس ۶ - از مر هست ۷ - تاقیام ساعت از ما ، ازکافهٔ اسلام منقطع مگرداناد بحق محمد وآله اجمعین

فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که ازان فایدهٔ بحاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ که از برای١ فایده بر لفظ مبارک شیخ رفته است

* حکایت * آورده اند کی روزی شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز در متوّضا بود، چون باستبراء مشغول گشت حسن مؤدب را آواز داد و گفت بیا این جامه از سر ما بر آور و درویشانرا شربتی ساز حسن سرحکم اشارت شیخ برفت و گفت ای شیخ[2] اگر توقف کنی[3] تا از وضو ساختن فارغ آیی چه باشد[4] شیخ گفت باید که شیطان راه بزند بدین دقیقه بدو نمود که چون خاطر رحمانی در آمد در تمشیت[5] چیزی، دران تعجیل باید نمود[6] [و بزرگانی خویش غره نگشت کـه مشایخ بزرگ با کشف ایشان و انبیا با کمال حال خویش از مکر شیطان ایمن نبوده‌اند که وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانُ فِي أُمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ][7]

* حکایت * در روزگار شیخ[8] قدّس الله روحه العزیز درویشی بودی کی همهٔ خدمتهای حسن[9] او کردی [وهر کجا که کاری سخت بودی او بجای آوردی][10]. یك روز کار گل[11] می کرد و دست و پای در گل داشت، همچنان از میان کار بیرون آمد و بخدمت[12] شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه کارهای[13] سخت برای خدای

---

١ – جهت ٢ – در مر نسب ٣ – کردی ٤ – کسی و مر ن آمدی جه بودی ٥ – نسب ٦ – کرد ٧ – در مر هست ٨ – ما ابو سعید ٩ – حسن ١٠ – از مز هست ١١ – نکرور گل کاری ١٢ – نس ١٣ – خدمتهای

نمی‌توانم کرد، طمع می‌دارم کی شیخ احسنت ورهی می کند[1] وتحسین مددی می‌فرماید شیخ را خوش آمد[2] از راستی آن درویش و گفت چنان کنیم بعد آن چون شیخ می‌دیدی کی درویش کاری می کردی او را[3] تحسین کردی و او بدان خوشدل بودی و قوت گرفتی[4]

* حکایت * در آن وقت کی شیخ[5] بطوس بود روزی با خواجه امام بوالحسن راوقی[6] نشسته بودی و سخنی می گفتند وشیخ را مهمی در پیش بود، ایشان در این سخن بودند کی آن مهم شیخ ساخته شد شیخ را بر زفان برفت کی کارهای ما خدای ساز باشد، آنگه گفت کی الحمدلله رب العالمین[7] خواجه بوالحسن راوقی[8] گفت ای شیخ پس کار ما درو گر[9] می‌براشد؟ شیخ گفت نه ولیکن کار شما را شما در میان باشید و گویید من چنین کردم وچنین کنم و چنین می‌بایست کرد، پس کار شما هم خدا ساز باشد ولیکن شما گویید کی ما هستیم ولیکن[10] کار ما را ما درمیان باشیم

☆ حکایت ☆ خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یك روز می گفت کی کار ما با شیخ بوسعید همچناست کی پیمانهٔ ارزن یك‌دانه شیخ بوسعید است و باقی منم. مریدی از آن شیخ بوسعید آنجا حاضر بود، چون آنرا بشنید[11] از سر گرمی برخاست وپای افزار کرد وپیش شیخ آمد وآنچ از خواجه امام مظفر شنیده بود با شیخ بگفت[12] شیخ گفت برو وبا خواجه امام مظفر بگوی که آن یك‌دانه[13] هم توی، ما هیچ چیز نیستیم

* حکایت * شیخ ابوسعید قدّس الله روحه‌العزیز در طوس بود وشیخ چون برون[14] می‌آمد استاد ابوبکر بوداع با شیخ بیرون آمد، شیخ او را هر چند باز می گرداند باز نمی گشت، شیخ گفت باز باید گشت[15] استاد گفت ای شیخ بی راه

---

۱ – احسنت بگوید ۲ - فرماید خوش باشد شیخ را از این سخن خوش آمد و تبسم کرد ۳ بعد از آن هرگاه که آن درویش را دیدی که کاری کردی شیخ ٤ - تحسین کردی و او را محمدت گفتی و آن درویش بدان خوش گشتی و بدان قوت آن‌کار می‌کردی ٥ - ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ٦ –رومی ۷ - که آن سخن شیخ و مهم او ناگاه میسر شد بر زبان شیخ برفت که الحمدلله رب‌العالمین کار های ما خدای ساز باشد ۸ نوری ۹ - ما ابوعلی درودگر ۱۰ - ولیکن شما در میان باشید و می‌گویید که ما هستیم و ۱۱ - درهم نشست ۱۲ شکایت کرد ۱۳ یکی ١٤ – بطوس بود چون بیرون ۱۵ - بوبکر

آوردی باز نخواهیم گشت گفت از راه تدبیر برخیز و برراه تقدیر بشین

* حکایت * شیخ را فرزندی[۱] خرد فرمان یافت وشیخ عظیم اورا دوست داشتی چون اورا بگورستان بردند شیخ فرزند را[۲] بدست خویش درخاك بهاد وچون از خاك برآمد اشك ازچشم شیخ روان گشت وباخود این بیت آهسته می گفت[۳]

زشت باید دید وانگارید خوب　　　زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی کردم نداستم همی　　　کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

و بعد از ان پسری دیگر هم خرد از آن شیخ فرمان یافت ، بر زبان شیخ رفت که اهل بهشت از ما یادگاری خواستند دو دست اسویه‌شان فرستادیم تارسیدن ما

☆ حکایت ☆ در ان وقت که شیخ[٤] بشابور بود روزی گفت اسب[٥] زین باید کردتا بیرون‌رویم[٦] ستور زین کردند،شیخ برفت[۷] وجمعی بسیاردر خدمت شیخ برفتند بدر[۸] شابور بدیهی رسیدند، شیخ گفت این دیه را چگویند[۹]؟ گفتند کی دَرِ دوست . شیخ آنجا نزول کرد و شیخ آنجا باجمع آنروز[۱۰] مقام کردند دیگر روز جمع گفتند کی ای شیخ برویم،شیخ گفت بسیار قدم باید زدن تامرد بدر دوست برسدچون ما آنجا رسیدیم کجا رویم ؟ چهل[۱۱] روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد وبیشتر اهل آن دیه بر دست شیخ توبه کردند وهمهٔ اهل دیه مرید شیخ گشتند [و درصحبت شیخ بشابور آمدند][۱۲]

☆ حکایت☆ روزی‌شیخ[۱۳] فصد کرده بود،حسن را گفت هان ای‌حسن‌چگونه می‌بینی ؟ حسن گفت[۱٤]

مردان جهان فصد کنند خون آید　　　تو فصد کنی عشق تو بیرون آید

[شیخ فصاد را گفت بگیروبند دست شیخ خالی ببستند ودیگر خون برنگرفت][۱۵]

* حکایت* یك روز شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز در نشابور مجلس می گفت،خواجه بوعلی سینا[۱٦] از در خانقاه شیخ در آمد و ایشان هر دو پیش ازین

---

۱ بسری ۲ ـ شیخ‌ما اورا ۳ جسم مبارك اومی‌رنجد ومی گفت ٤ـ ماابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ٥ که بنو ٦ ـ تا بروستا بیرون شویم ۷ و شیخ بر نشست ۸ بر در ۹ شیخ ما پرسید که این را چه‌گویند ۱۰ شیخ ما آنجا فرود آمد و آنروز ۱۱ ـ پس شیخ چهل ۱۲ در مژ نیست ۱۳ ـ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۱٤ حسن‌را بر زبان برفت ۱۵ـ از مژ هست ۱٦ ـ ابوعلی سینا رحمه‌الله علیه

یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبه رفته بود[1]. چون بوعلی ار در در
آمد شیخ روی بوی کرد و گفت حکمت دانی آمد حواجه بوعلی در آمد و بنشست ،
شیخ ما سر سحن رفت[2] ومحلس تمام کرد[3] ودر حانه رفت، بوعلی سینا[4] ما شیخ در حانه
شدو در خانه فرار کردند وما یکدیگر سه شابرور محلوت سحن گفتند[5] [که کس
نداست وهیچ کس نیرسردیك ایشان در نیامد مگر کسی که احارت دادند وحز نسمار
حماعت بیرون نیامدند][6] بعد سه شابرور حواحه بوعلی سینا برفت[7] شاگردان او
سؤال کردند کی[8] شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچ من میدانم او میبیند، ومریدان
ار شیخ[9] سؤال کردند کی ای شیخ بوعلی را چگونه یافتی؟ گفت هرچ ما میبینیم او
میداند و بوعلی سینا را [10] در حق شیخ ما ارادتی پدید آمد و پیوسته نردیك
شیخ[11] آمدی و کرامات شیخ[12] میدیدی یك رور ار در حانهٔ شیخ درآمد، شیخ گفته
بود که ستور رین کنند تا بریارت اندر رن شویم، وآن موضعیست بر کنار شابور در
کوه کی عار ابرهیم آنحا بوده است وصومعهٔ وی آنحا[13] چون[14] بوعلی درآمد شیخ
گفت[15] ما را اندیشهٔ ریارت[16] میباشد، بوعلی گفت ما در حدمت میباشیم[17] [هردو
برفتند و][18] حمع بسیار ارمتصوفه ومریدان شیخ وشاگردان بوعلی با ایشان برفتند
در راه که میرفتند نیی یافتند انداحته، شیخ گفت آن نی را بردارید، برگرفتند وشیخ
دادند، شیخ نی در دست گرفته بود[19] بحایی رسیدند کی سنگ حاره بود ، شیخ آن نی
بدان سنگ حاره نهاد وسنگ حاره اندر شاحت، بوعلی چون آن [20] بدید در پای
شیخ افتاد[21] و کس نداست کی درضمیر[22] بوعلی چه بود کی شیخ آن کرامت بوی نمود

۱ مکاتبت بود ۲ — با سر سحن شد ۳ — و ار تحت فرود آمد ٤ — درحانه‌شد و حواحه
بوعلی ٥ — وسه شارور با یکدیگر بودند بحلوت و سحن میکفتند ٦ ـ ار مژ هست ۷ — حواحه بوعلی
برفت ۸ ـ شاگردان ار حواحه بوعلی برسیدند که ۹ — متصوفه و مریدان شیخ چون نردیك شیخ درآمدند
ار شیخ ۱۰ ـ چون ۱۱ ـ بیوسته نردیك شیخ آمدی ۱۲ — شیخ ما طاهر ۱۳ ـ در کوه
معروف بعار ابراهیم ادهم رحمه‌الله‌علیه و صومعهٔ او آنجاست که مدتها عبادت کرده است ١٤ — حواحه ۱٥ که
۱٦ — اندررن ۱۷ ـ که ما بحدمت باشیم ۱۸ ـ ار مر هست ۱۹ نیی بر راه افتاده
بود شیخ فرمود تا برگرفتند چون نردیك صومعه برسید شیخ ار اسب فرو آمد و آن نی را بگرفت ۲۰ شیخ
آن نی را دردست گرفت و بران سنگ حاره رد تا بدانجا که دست شیخ بود آن نی بدان سنگ فرو شد ، چون
حواحه بوعلی آن ۲۱ — و بوسه بر پای شیخ داد ۲۲ ـ که در اندرون حواحه

اما خواجه بوعلی چنان مرید شیخ شد[۱] کی کم روزی بود کی بنزدیك شیخ ما نیامدی و [بعد از ان هر کتابی که در علم حکمت ساخت چون اشارات و غیر آن][۲] فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا وحالات متصوفه[۳] ایراد کرد ودر بیان‌مراتب ایشان[۴] و کیفیت سلوك جادهٔ طریقت وحقیقت تصانیف مفرد ساخت چنانك ِ مشهورست

* **حکایت** * در ان وقت کی خواجه حسن مؤدب[۵] بارادت شیخ در[۶] آمد در نشابور، ودر خدمت شیخ بیستاد ، هرچ داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را خدمت درویشان فرمود و اورا بتربیت[۷] ریاضت می‌فرمود و[آنچ ِ شرطاین راه بود او را بران تحریض می کرد وهنوز][۸] از ان خواجگی در باطن خواجه حسن چیزی[۹] باقی بود یك روز شیخ حسن را آواز داد و گفت یا حسن کواره بر باید گرفت وبسر چهارسوی کرمانیان باید شد وهر شکنبهٔ وجگر بند که یابی بباید خرید و در ان کواره باید نهادن ودر پشت گرفتن وبخانقاه رسانیدن[۱۰] حسن کواره در پشت گرفت وبحکم اشارت شیخ[۱۱] برفت وآن حرکت[۱۲] بروی‌سخت می‌آمد، بضرورت[۱۳] بسر چهار سوی کرمانیان آمد و هر شکنبه و جگر بند کی یافت[۱۴] بخرید و در کواره‌نهاد وبرپشت گرفت[وآن‌خونها ونجاستها بر جامه وپشت او می دوید][۱۵] و او از خجالت مردمان حیران کی او را در ان مدت نزدیك با جامهای فاخر دیده بودند[۱۶] و امروز بدین صفت می دیدند [و او را از سر خواجگی برخاستن بغایت سخت بود و همهٔ خلق را همچنین بود که مصطفی صلّی الله علیه و سلّم‌می گوید اِنَّ آخِرَ مَا یخرج عَن رُؤسِ الصِّدِّیقِینَ حُبُّ الرِّیاسَةِ][۱۷] وجود مقصود شیخ ازین فرمان این بود کی آن باقی[۱۸] خواجگی وجب جاه کی در سر اوست از وی فرو ریزد[۱۹] چون‌حسن آن کواره در پشت گرفت و برین صفت از

---

۱ – خواجه بوعلی مرید شیخ ما چنان‌گشت ۲ ـ از مز هست ۳ ِ بشرحالات ایشان ٤–ایراد کرد و درین معنی و در بیان فراست ایشان ٥ ـ رحمه‌الله علیه ٦ ـ بندا ۷ درویشان نصب‌کرد و او بدان مهم بایستاد و آن خدمت می‌کرد و شیخ بتدریج و رفق اورا ۸ از مز هست ۹ –درمز نیست ۱۰ –درآن کواره نهاد و در پشت گرفت و بخانقاه آورد ۱۱ ـ در مز نیست ۱۲ عظیم ۱۳ – اما بضرورت اشارت بربگاه می‌بایست داشت که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته ۱٤ – و هر جگر بند و شکمبه که دید ۱٥ ـ از مز هست ۱٦ – و خندان نعمت دنیا و غلامان و تجمل ۱۷ ازمز هست ۱۸ باآن نصیب ۱۹ ـ که در اندرون حسن مانده بود از وی فرود برد

سرچهارسوی کرمانیان محانقاه شیخ آورد سکوی عدنی کوبانه و این یك‌نیمهٔ راست بلزار شهر نشابور بود، چون[1] ار در خانقاه در آمد و پیش شیخ بیستاد شیخ فرمود کی[2] این را همچنان بدروازهٔ حیره باید بردن وبا کیره بشست[3] و بارآوردن، [و آن دیگر نیمهٔ ار چپ بارار شهر بود حسن][4] همچنان بدروازهٔ حیره شدوآن آلتها پاك کرد[5] و بار آورد چون بحانقاه رسید ار ان خواجگی وحب حاه چیری باوی[6] نمانده بود، آراد و خوش دل در آمد شیخ گفت اکنون این را بمطبخی باید سپرد با[7] اصحابنا را امشب شکسته وایی باشد، حسن آنرا بداد و اسباب راست کرد و مطبخی بدان مشغول شد[8] [شیخ دیده بود که حسن را در ان ریاصت رنحی عظیم رسیده بود، حسن راآوارداد و][9] گفت اکنون ترا[10] عسلی باید آورد وحامهاء نماری معهود[11] پوشید وسر چهار سوی کرمانیان باید شد وار آنحا تا بدروازهٔ حیره باید شد و ار همه اهل بارار پرسید کی هیچ کس را دیدی با کوارهٔ در پشت گرفته؟ پس حسن[12] بحکم اشارت برفت و ارسر بارار تاآحر باراركی‌آمده بود[13] ار یك یك دکان پرسید، هیچ کس نگفته بود کی این[14] چنین کس رادیدیم[15] یاآن کس تو بودی چون حسن پیش شیخ آمد شیخ گفت ای حسن آن تویی کی خودرا می‌بینی والاهیچ کس را پروای دیدن تو نیست، آن نفس تو است کی ترا در چشم تو می‌آرد[16] او را قهر باید کرد [ونمالید مالیدنی که تا بشکنیش دست ارو بداری][17] وچنان بحقش مشغول کنی کی او را پروای خود و خلق نماند[18] حسن را چون آن حال مشاهده افتاد ارسد پندار و[19] خواجگی[20] نکلی بیرون آمد وآراد شد ومطبخی آر شکسته وای[21] سحت وآن شب سفره نهادند[22] وشیخ وجمع[23] برسفره بنشستند، شیخ گفت ای اصحابنا بخورید کی امشب خواجه وای حسن می‌خورید

---

۱ — و ۲ — کفت ۳ بدان آب و ٤ ـ ار مرهست ٥ ـ آن سکنها را سبب بدان‌آب روان ٦ — با وی هیچ ۷ باید داد با امشب ۸ سکنبه وایی برد حسن آن‌کواره بمطبخی داد و اسباب آن بیاورد با مطبخی بدان مسعول کشت ۹ ار مرهست ۱۰ ـ در مرنست ۱۱ ـ باید کرد و حامهٔ پاك ونماری که معهود بود ۱۲ بارار می‌برسید که هیچ مردی را دیدید با کوارهٔ سکنبه در پشت حسن ۱۳ سمج برفت و ار آنحا که سکنبه حریده بود با آنجا که بسته بود و بار آورده ۱٤ ـ دوکان دار می‌برسید و ار هرکه اورا دیده بود یك کس نکفت که من ۱۵ دیدم ۱٦ می‌آراید ۱۷ ار مرهست ۱۸ خود نماند ۱۹ — درمز نیست ۲۰ ـ وحب حاه ۲۱ ـ آن سکنبها را ۲۲ بنهادند و آن خوردنی سفره نهادند ۲۳ مصوفه

☆ **حکایت** ☆ روزی یکی بردیك شیخ آمـد و گفت ای شیخ آمده ام تا از اسرار حق چیزی با من نمایی شیخ گفت باز گرد تا فردا[1] آن مرد باز گشت[2]، شیخ فرمود تا آنروز موشی بگرفتند ودر حقه کردند وسر حقه[3] محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت ای شیخ آنچه وعده کردهٔ بگوی شیخ فرمود تا آن حقه را بوی دادند و گفت زینهار تا سر این حقه باز نکنی مرد حقه را بر گرفت و بخانه رفت و سودای[5] آنش بگرفت که آیا درین حقه چه سرّ است؟ هر چند صبر کرد نتوانست[6]، سر حقه باز کرد وموش بیرون جست وبرفت، مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر خدای تعالی طلب کردم تو موشی[7] بمن دادی؟ شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقه بتودادیم تو پنهان نتوانستی داشت سرّ خدای را باتو بگوییم چگونه نگاه خواهی داشت[8]؟

☆ **حکایت** ☆ شیخ قدّس الله روحه العزیز[9] هر مریدی کی تأهّل ساختی اهل[10] او را بخواندی و گفتی سه کار بکن اول[11] هرچه این کدخدای درخانهٔ تو[12] آرد از غلّه وحوایج[13] تصرف خرج خود از ان نگاه دار و خرج مکن چنانك زنان در وجه[14] دوك رشتن و کرباس بافتن دهند بی فرمان شوهر[15]، کی برکات از ان بشود و دیگر خانهٔ عنکبوت درخانه بمگذار[16] که شیطان آنجا مأوی گیرد وهم شیطان ما[17] هم نشین شیطان باشند، و[دیگر] هر طعام کی خواهی ساخت وهرچه در دیك خواهی کرد از گوشت وحبوبات[18] اوّل باب[19] بماری کن آنگاه در دیك[20] فرو کن و این هر سه را[21] یاد دار [تاترا نیك آید][22]

☆ **حکایت** ☆ وقتی شیخ[23] طهارت می‌ساخت درویشی را بفرستاد تا آب آورد[24]، درویش دیر می‌آمد[25]، جماعتی کی حاضر بودند اعتراضی[26] می کـردند و انکار

۱ـ بامداد و فردا بازآی ۲ـ برفت ۳ سر آن حقه را ٤ـ در مز نیست ٥ بکمی این مرد آن حقه را بستدو برفت چون بخانه رفت سودای ٦ سر اسب بسار جهد کرد با خویشتن نگاه دارد و صبرش نبود ۷ـ خدای خواستم تو موسی‌در حقه ۸ نتوانستی داشت خویش را بحق تعالی چون توانی نگاه داشت و سر حق را با تو چون گوییم که نگاه نتوانی داشت ۹ـ در مز نیست ۱۰ـ که اهل صاحب خانهٔ ۱۱ـ درمز نیست ۱۲ که خدای در خانه ۱۳ و غیر آن ۱٤ـ زنان فرا ۱٥ دهند و بی اجازت شوهردران تصرف‌مکن که ۱٦ و در خانهٔ خود باز عنکبوت مگذار ۱۷ـ و مریدان ما ۱۸ـ حبوب و غیران ۱۹ـ در مز نیست ۲۰ـ بدیك ۲۱ـ از ما ۲۲ـ از مز نیست ۲۳ـ ما ابوسعید قدس‌الله روحه العزیز ۲٤ـ آرد ۲٥ـ دیر بماند ۲٦ـ هر کسی اعتراضی

می‌نمودند[۱] کی راه[۲] نزدیك چرا دیر می آید؟ چون آن درویش باز آمد شیخ آن داوری[۳] ایشان می‌دید گفت آن آب کی ما را بآن آب وضو می‌بایست[٤] ساعت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود، این درویش منتظر آن بود کی[٥] آن آب از چشمه بیرون آید چون آن آب بیرون آمد و آنجا رسید برگرفت و بیاورد وشما داوری مکنید

* حکایت * خواجه امام ابوبکر صابونی شریك شیخ ما بوده است بمدرسه بمرو[٦] چون شیخ را حال بدان درجه رسید روزی خواجه امام ابوبکر نزدیك شیخ آمد و گفت ای شیخ ما هر دو در یك مدرسه شریك بودیم و علم بهم آموختیم[۷] حق تعالی ترا بدین درجهٔ بزرگ رسانید ومن همچنین در دانشمندی بماندم، سبب[۸] چیست؟ شیخ گفت یاد داری کـه فلان روز این حدیث استاد ما را املا کرد که مِنْ حُسْنِ إِسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يَعْنِيهِ وهردو بنوشتیم، چون بخانه رفتی چه کردی؟ گفت من یاد گرفتم وبطلب دیگر شدم شیخ گفت ما چنین[۹] نکردیم، چون بخانه شدیم هرچه ما را از ان گزیر بود از پیش خویش بر می داشتیم[۱۰] و اندیشهٔ آن از دل بیرون می کردیم و آنچ ناگزیر بود ما آنرا فرا گرفتیم و دل خود بـاندیشهٔ آن تسلیم، کـردیم و آن حدیث حق‌است و پس چنانك[۱۱] خبر داد قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ انا بندك اللازم فالزم بندك ناگزیر تو منم ناگزیر خود[۱۲] را ملازم باش لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ فَاتَّخِذْهُ وَكِيلًا

* حکایت * شیخ را پرسیدند در سرخس کی ای شیخ‌طریف کیست؟ شیخ گفت در شهر شما لقمان گفتند ای شیخ[۱۳] در شهر ما[۱٤] هیچ کس ازو شولیده‌تر وشوخگن‌تر نیست[۱۵] شیخ گفت شما را سهو[۱٦] افتاده‌است، طریف پاکیزه باشد و پاکیزه آن چیز[۱۷] باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد[۱۸]، وهیچ کس ازو بی‌پیوندتر

۱ - و انکاری و داوری می نمودند ۲ - که راهی ۳ نسخهای ٤ - می باید
٥ تا ٦ شیخ ما بود قدس الله روحه العزیز در مدرسه مرو و ۷ در مدرسه بوده ایم و علم بهم آموخته ایم و در آنج خوانده ایم شریك بوده ایم ۸- همچنان درین دانشمندی مانده‌ام سبب این ۹ همچنین ۱۰ در متن نیست ۱۱- حق است سبحانه و تعالی چنانك ۱۲-خویش ۱۳ گفتند سبحان‌الله ۱٤-خود ۱۵-شولیده تر نیست ۱٦- غلط ۱۷ در متن نیست ۱۸ خبر نبود

بیست وپاکیره‌تر، کی [۱] باهیچ چیرپیوندندارد[۲]

✿ حکایت ✿ شیح را گفتند کی فلان کس بر روی آب می‌رود ، گفت سهلست برعی[۳] و صعوهٔ بیر برروی آب می‌برود[٤] گفتند کی فلان کس در هوا مـی‌پرد گفت برعنی و مـگسی[٥] بیر در هوا بپرد [٦] گفتند فلان کس در یك لحطه ار شهری شهری می‌برود [۷]، شیح گفت شیطان بیر در یك بفس ار مشرق بمعـرب می شود [۸] این چنین چیرها را بس[۹] قیمتی بیست ، مردآن بود کی در میـان حلق بشیند و بر حیرد [۱۰] وبحسبد وبـا[۱۱] حلق ستد و داد کند[۱۲] و با حلق در آمیرد ویك لحطه ار حـدای عافل باشد

✿حکایت✿ یك‌روردرمیهنه مؤدن بانگ‌بمارپیشین‌می گفت‌وقامت آوارمی‌داد و بیگاه می‌شد[۱۳] وشیح ارحانه [۱٤] بیرون بمی‌آمد [۱٥] مؤدن چند بار بدر سرای‌شیح آمد وقامت می گفت تا وقت بآحر کشید[۱٦]،شیح بیرون آمد ومؤدن قامت گفت[۱۷] و بمار بگراردند وشیح بنشست ومشایح واصحاب سؤال کردند کی ای شیح چه[۱۸] چیر بود کی امرور شیح دیر بیرون آمد ؟ شیح گفت دبا دست در دامن ما رده بـود و می گفت که همه‌چیرها ارتوصیب دارند ما را بیر ار تو صیب باید[۱۹]، بسیار بکوشیدیم والحاح کردیم، دست ار دامن مابسداشت، چون بمار ار وقت بحواست شد [۲] معصل را در کار او آوردیم [۲۱] تا دست ار دامن ما بداشت ، [و بعد ار ان حواحه معصل و فرربدان او را دبیا دست داد][۲۲] و هیچ کس ار فرربدان شیح را ار دبیا ریـادت ار کفاف بودی الا فرربدان حواحه معصل را کی ایشان همه با مال و ثـروت بودند و هرك ار فرربدان شیح در کوی دبیـا قدمی بهاد بیشتر [۲۳] فرربدان حواحه معصل بودند

---

۱ وبی علامب بر وباکبره بر بسب در همه عالم که ۲ به بدىبا وبه بآحرت و به بنفس ۳ سهل اسب حعری ٤ـ می ر د ٥ رعن و مگس ٦ـ می برد ۷ می رود ۸ـ می ررد ۹ـ حیداں ۱۰ـ و بحورد ۱۱ و بحسید و بحرد و بفروسد و در بارار در میان ۱۲ ورن کند ۱۳ بانك بمار گفت و قامب می کفت و بمار بردبك بود که ار رفب برود ۱٤ ار سرای ۱٥ بعادب هررور ۱٦ـ شیح آمد و صلوه و قامب آوار می داد با بمار بآحر وقب کسید ۱۷ قامب آورد ۱۸ـ در مرسب ۱۹ـ بصب باشد ما را ار بو بصیبی می‌باید ۲۰ـ رفب ۲۱ او کردیم ۲۲ ار مر هسب ۲۳ـ بهادند بیشتر بلکه همه

☆ **حکایت** ☆ شیح ابو سعید یکبار بطوس[1] رسید مردمـان ار شیخ استدعاء محلس کردند،شیح احابت کرد، بامداد در حانقاه استاد تخت سهادند ومردم‌می‌آمدند و می‌بشست[2] چون شیح بر تحت شد[3] و مقریان قرآن بر حواندند و مردم می‌آمـد چندانك ِ کسی را[4] حای نماند، معرف بر[5] حاست و گفت حدایش بیامرزاد کی هر کسی ار آنحـا کی هست یك گام فراتر آید شیح گفت وصلی الله علی محمد و آله احمعین و دست بروی فرود آورد و گفت هرچ ِ ما حواستیم گفت وحملهٔ[6] پیعـامبران بگفته‌اند او بگفت حدایش بیـامرزاد که هر کسی ار آنحا کی هست یك گام[7] فراتر آید چون‌این‌کلمه بگفت ارتحت فرود آمد وآنرور بیش ارین بگفت[8]

☆ **حکایت**☆ شیح ابو سعید قدّس الله روحه العریـر گفت کی[9] صد پیر ار پیران در تصوّف سحن گفته‌اند اوّل همان گفت کی‌آحر، عبارت[10] محتلف بودومعنی یکی کی[11] **اَلتَّصَوُّفُ تَرْكُ التَّكَلُّفِ** وهیچ تـکلّف ترا بیش[12] ار توییِ تو بیست، چون بحویشتن مشغول گشتی ارو بار ماندی ☆ شیح گفت مشایح و پیـران گفته‌اند هرچ ِ حلق را شاید حدایرا بشاید و هرچ ِ حدای را شاید حلق را بشاید ☆ وقتی ار اوقات شیح قرآن می‌حواند و در آحر عهد هرچ ِ آیت رحمة بود می‌حواند و هرچ ِ آیت عـداب می‌گداشت یکی گفت ای شیح این حیین بطم قرآن می[13] شود [شیح گفت][14]

ساقی تو بده باده ومطرب تو برن رود — تا می‌حورم امرور کی وقت طرب ماست

می‌هست‌ودرم‌هست‌وبت لاله‌رحان‌هست — عم بیست و گرهست نصیب دل اعداست

پس گفت ار آن ِ ما همه بشارت ومعفرت آمده است وارآن ِ ایشان عداب[15] [چـه حواهیم کرد عیب کردن ایشان][16] بس[17] درویش راچیری در دل آمد، شیح گفت و آن رعم انف ابی‌الدرداء وشیح این لفط بسیار گفته است[18] ☆شیح گفت ابوبکر واسطی

---

۱ - بکبار طوس ۲ ومی‌بسستد ۳ سح سرون آمد ٤ و مردم بسار در آمدند حبانك هیح ۵ - بربای ٦ و همه ۷ ودم ۸ و برین حتم کرد ۹ - در اصل راگفتند صورت فوق ار مر هست ۱۰ - وعبارات ۱۱ و معنی بك بودکه ۱۲ بر ۱۳ - در مر بیست ۱٤ ار مژهست ۱۵ - درمر بیست ۱٦ - ار مژ هست ۱۷ - آن ۱۸ گفتی

گفته است کی تَعلّقُ الخلقِ بالخلقِ کتَعلّقِ المسجونِ بالمسجونِ ... شیخ گفت
سائلی از پیری درخواست کی سخنی بگوی گفت از علی[1] تا ثری درقدرت وی ذرهٔ
هست وهر دانش کی هست بذرهٔ ازهستی خداوند نرسد، سخن گفتن در چیزی کی آن
چیز ناچیز بود محال بود کی عبارت بدو نرسد ✿ شیخ گفت آن پیر دیگر را گفتند
کی سخنی بگوی گفت ماسِوی الله فلیسَ لهُ حَقیقةٌ فماذا نُکَلِّم ✿شیخ گفت
سهل بن عبدالله گفته است کی قَبیحٌ لِمَن یلبسُ الخِرْقَةَ و هَمُّ الارزاقِ فی قلبِه
گفت زشت باشد کی کسی خرقهٔ درویشان در پوشد واندوه روزی در دل وی[2] بود و
این قدر نداند کی اَرزاقُ العِبادِ علی الله لایَقُومُ بِها اِلّا فَضلُه * شیخ گفت ما
نزدیك بوالعباس قصاب بودیم بطبرستان، چون درویشان نزدیك او آمدندی هریکی
[را] وایی وتمنیی،او گفتی خداوندا هر کسی را وایی باید[3] ومرا وایی[4] بایدوهر کسی را
منی ومرا منی نمی‌باید ما را[5] آن باید کی ما باشم[6]

* حکایت * یك روز شیخ بوسعید قدّس الله روحه العزیز در نشابور[7] مجلس
می گفت چون درسخن گرم شد[8]، در میان سخن گفت لیسَ فی الجُبّةِ سِوَی الله
وانگشت مسبحه بر آورد دربر جُبّهٔ کی پوشیده بود، اینجا[9] کی سینهٔ مبارك او بود
انگشت مبارکش بجبه[10] برآمد وبسیار از مشایخ[11] حاضر بودند چون بو محمد
جوینی وچون استاد امام ابوالقسم القشیری واستاد اسماعیل صابونی ومشایخی دیگر
از بزرگان کی کسی برین سخن اعتراض نتواست کردن وهمه را وقت خوش شد
چنانك بی‌خویشتن شده بودند[12] وبموافقت شیخ همه مشایخ[13] خرقها درمیان‌نهادند
وچون شیخ[14] مجلس تمام کرد و از تخت نزول فرمود[15] جبهٔ شیخ[16] و خرقهای

---

۱ — علا ۲ — او ۳ — هر کس بخری و بجایی و بمنی درآویخته چون در آمدی شیخ بوالعباس
گفتی بارب هر کسی را وای ٤ ـ می ٥ ـ می باید مرا ٦ آن می باید که من باشم ۷ ـ بر منبر
۸ — و حالتی خوش پدیدآمد ۹ ـ پوشیده داشت آنجا ۱۰ — مبارك او از جبه ۱۱ ـ بسیار مشایخ وائمه و
بزرگان ۱۲ ـ چون شیخ ابومحمد جوینی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و استاد امام اسماعیل صابونی قدس الله
ارواحهم و دیگر مشایخ و ائمه که ذکر ایشان کردن بتطویل می انجامد او این سخن بگفت و کس برین اعتراض
نکرد و بدل هیچ کس اعتراض نبود بل کی همه را حالت چنان گشته بود کی بی‌خویشتن گشته بودند ۱۳و۱٤
در بر نیست ۱۵ ـ فرود آمد آن ۱۶ ـ را

مشایخ پاره کردند وهمه مشایخ اتفاق کردند که آن یك گز کرباس کی نشان انگشت شیخ بر آنجا بود پاره نکنند[۱] ونهند تا بهر وقت صادر و وارد آنرا زیارت می کنند وآن[۲] در دست خواجه بوالفتح شیخ وفرزندان وی بود[۳] [واز اطراف عالم کسانیکه بزیارت شیخ ما آمدندی بمیهنه، چون اززیارت روضهٔ مقدّس او فارغ شدندی آن پاره را بادیگر آثار او زیارت کردندی ونشان آن انگشت بدیدندی][٤] و تا فترت غز برجای بود ودرآن فترت بادیگر تبرکهای عزیز ضایع گشت[٥]

☆ **حکایت**☆ درویشی بود[٦] در نشابور او را حمزة التّراب گفتندی از بس تواضعی که در وی بودی روزی شیخ رقعهٔ نبشت[۷] [وبر سررقعه تواضع را نوشت][۸] که تُراب قدمه[۹] شیخ برظهررقعه نوشت این بیت را وبفرستاد[۱۰]

گرخاك شدی[۱۱] خاك ترا خاك شدم چون خاك ترا خاك شدم پاك شدم

وشیخ‌الاسلام[۱۲] جدّ این[۱۳] دعاگوی خواجه بوسعید چنین آورده[۱٤] است که جماعتی برآنند[۱٥] که بیتها که بزبان شیخ[۱٦] رفته است او گفته است و نه چنانست که او را چندان استغراق بودی بحضرت حق[۱۷] که[۱۸] پروای بیت گفتن نداشتی[۱۹] الا این یك بیت که برظهر[۲۰] رقعهٔ حمزه نبشت و این دو بیت دیگر درست نگشته است که شیخ گفته است[۲۱]

جانا بزمین خاوران[۲۲] خاری نیست کش با من و روزگار من کاری نیست
با لطف و نوازش جمال[۲۳] تو مرا در دادن صد هزار جان عاری نیست

دیگر[۲٤] همه‌آن بوده است که ازپیران[۲٥] یاد داشته است

---

۱ ـ آن یك گز پاره از بس سینه جبهٔ شیخ ما که نشان انگشت مبارك او آنجا بود پاره سازند ۲ ـ یك گز پاره همچنان با سینه و آستین بنهادند و آن ۳ ـ او بودی ٤ ـ از مر هست ٥ ـ با بوقت فترت غز آن سرك با دیگر تبرکهای عزیز او ضایع شد ٦ بوده است ۷ ـ گفتندی روزی از تواضع که دروبود شیخ ما را رقعهٔ نوشت ۸ ـ از مر هست ۹ قدم ۱۰ ـ بنوشت و جواب اوانس بت و بدوفرستاد ۱۱ گر تو خاکی ۱۲ ـ در مز نیست ۱۳ ـ در مر نیست ۱٤ ـ بوسعید آورده ۱٥ ـ گمان برند ۱٦ که بیتهایی که در میان سخن بر زبان مبارك شیخ ما ۱۷ ـ استغراق در حالت خود بمشاهدهٔ حق بودی ۱۸ـ او را ۱۹ ـ پروای تفکر در بیت بودی در همه عمر او ۲۰ ـ پشت ۲۱ حمزه نوشته است و این دیگر نیست ۲۲ ـ خاوران ۲۳ وصال ۲٤ ـ هرچه بر زبان او رفته است ۲٥ خویش

☆ **حکایت** ☆ شیخ گفت کی از بوالقسم بشر یاسین[۱] شنیدم[۲] که روزی مارا گفت یاباسعید

مرد باید که جگرسوخته خندان[۳] بودا[٤] بی همانا که چنین مرد فراوان بودا

☆روزی شیخ را سخنی می‌رفت و بسیاری پیران[۵] و عزیزان نشسته بودند یکی از میان[٦] قوم بانگ بلند بگریست چنانك جمع را از آن گریستن اورحمتی بودهرچه بیشتر شیخ بنظر هیبت در آنمرد نگاه کرد[۷] و گفت انْ شِئْتَ اَنْ تقولَ كَما قُلتَ وَاقعد كَما وعدتَ فانّ منْ نمت نبت ومَنْ صَبَرَ ظَفَرَ پس گفت سَمِعْتُ اَنّ عقبة ابن عامر قالَ، قالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّي اللهُ عَلَيْه وَسَلَّم اذا تَمّ فُجُورُ العبدِ ملكَ عَيْنَيْه فَبَكي بِهما ماشاء [پس گفت

لَوْ اَنّ دُونَكَ بَحْرُ الصِّينِ مُعْتَرِضًا لخلتَ ذاكَ سَراباً ذاهبَ الأثَرِ
وَلَوْ دَعَيتَ وَفيما بيننا سَقَرٌ لَهوّن الشّوقُ خوضَ النّارِ في السّقرِ][۸]

☆وهم شیخ‌ما گفت کـه روزی مردی بنزدیك[۹] بپیر بوالفضل حسن در آمد و گفت ای شیخ دوش ترا بخواب دیده‌ام مرده و برجنازه نهاده، پیر بوالفضل گفت[۱۰] آن‌خواب خود را دیدهٔ! ایشان هرگز نمیرند[۱۱] مَنْ عاشَ لِله لايَموتُ اَبدًا

☆**حکایت**☆ آورده‌اند کی روزی درویشی وضو می‌ساخت، شیخ بمتوضّا در شد، آن درویش دست می‌شست ومی گفتی اللّهُمّ اعْطِنِي كِتابي بِيَمِيني شیخ گفت ای درویش تا چکنی و[۱۲] از آن نامه چه برخوانی؟ چنین نباید گفت که تو طاقت آن نداری درویش[۱۳] گفت ای‌شیخ پس چگویم[۱٤]؟ شیخ گفت بگوی اَللّهُمّ اغفرْ وَ ارحَمْ وَلا تَسْأل

---

۱ شیخ ما گفت از ابوالقاسم بن بشر بن محمد یاسین ۲ در متن‌هم و او پیری بزرگ بوده است و اول پیر شیخ ما او بوده است و امام بوده است شیخ گفت ۳ خندان ٤ در اصل باشد صورت فوق از مز هست ۵ ـ شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز سخنی می گفت و پیران ٦ در مز نیست ۷ هرچه تمامتر و از آن گریستن وحشتی در دل آن قوم پدید آمد شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز نظر هیبت درآن مرد نگریست ۸ از مز هست ۹ پیش ۱۰ خاموش ۱۱ الا ۱۲ ـ تا چه کنی و آنگاه ۱۳ طاقت نداری ۱٤ چگونه گویم

☆ **حکایت** ☆ باباحسن[1] پیش نماز شیخ بوده[2] است و [درعهد شیخ][3] امامت متصوفه برسم او بوده، یك روز[4] نماز بامداد می گزارد، چون قنوت برخواند گفت تبارکت ربنا و تعالیت اللّهم صلّ علی محمد وسجده شد چون از نمازفارغ گشت[5] گفت چرا بر آل محمد صلوات ندادی و[6] نگفتی که اللّهم صل علی محمد وآل محمد؟ بابا حسن گفت ای شیخ[7] اصحاب را خلافست[8] درتشهد اوّل و در قنوت بر آل محمد صلوات شاید گفت یا نه[9] ومن احتیاط آن خلاف را نگفتم شیخ گفت ما درمو کبی برویم که آل محمد[10] آنجا باشد

☆**حکایت** ☆ در آن وقت کی شیخ بنشابور بود[11] و از خواص[12] انکارها می نمودند و[13] استاد امام هم از آن منکران بود ودر آخر چون بمجلس شیخ آمد و آن انکار وی نماند گاه گاهی در اندرون[14] استاد امام از راه آدمی گری اندکی داوری می بود روزی [استاد امام با جمعی][15] در خدمت شیخ[16] بکویی فرو می رفتند[17]، سگی بیگانه بدان کوی در آمد، سگان[18] محله بیکبار بانگ در گرفتند[19] و در آن سگ افتادند و او را مجروح کردند وازآنجا[20] بیرون کردند شیخ عنان باز کشید و گفت بوسعید درین شهر غریب است باوی سگی نشاید کرد[21] آن انکار و داوری بکلی از اندرون[22] استاد امام برخاست وصفا پدیرفت[23]

☆ **حکایت** ☆ خواجه عبدالکریم کی خادم خاص شیخ بود و از نشابور بوده است، گفت من کودك بودم کی پدرم مرا بخدمت[24] شیخ بوسعید آورد[25] چون پدرم باز گشت ومن بخدمت شیخ بایستادم[26] چشم شیخ بر رواق خانقاه بر خاشاکی افتاد

---

۱ - رحمه‌الله ۲ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۳ - از مر هست ٤ - کرده نکرور ۵ سجده شد چون سلام نماز داد سیخ ما ٦ - چرا بر آل صلوات نگفتی و حسن ۷ - در مر نیست ۸ خلاف است که ۹ و قنوت بر آل محمد باید گفت یا نی ۱۰ - در ۱۱ که سیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور بود ۱۲ آن ۱۳ می‌بود و حالت ۱٤ - امام ابوالقاسم قشیری قدس‌الله روحه خود پیش‌ازین شرح داده‌آمده است و آن بزرگان دیگر همچنین چون استاد امام بمجلس سیخ آمد و از آن انکار برخاست اما گاهگاه در درون ۱۵ - از مر هست ۱٦ و با سیخ ما ۱۷ می‌شدند ۱۸ سگان آن ۱۹ بانك درآمدند ۲۰ - و ازان محله ۲۱ سگی باید کرد ۲۲ از درون ۲۳ برخاست و با خویشتن آمد که همه انکارها و داوریها و بغضها ازین نفس اماره است بعد از آن میان استاد امام و سیخ ما صفایی می‌بود که هرگز هیچ کدورت نپذیرفت ۲٤ - مردیك ۲۵ - بخدمت او ۲٦ و من پیش سیخ بایستادم بخدمت سیخ

انداخته، شیخ اشارت کرد که بیار من پیش شیخ بردم[1]، شیخ گفت بزبان شما این را چه گویند؟ گفتم حاشه[2] گفت بدانك دنیا و آخرت حاشهٔ این راه است، تا ازراه برنداری بمقصود نرسی کی مهتر عالم علیه‌السلام[3] چنین فرمود کی[4] ادناها اِمَاطَةُ الأذي عن الطَّرِيقِ کمتر درجهٔ از درجهٔ ایمان آنست[5] که حاشه ازراه برداری، پس گفت هرچه نه خدای را نه چیز، و هر که نه خدایرا نه کس، آنجا کی تویی همه دوزخست و آنجا کی تو نیستی همه بهشت است

☆حکایت☆ مریدی ازمریدان شیخ ازعراق بخدمت شیخ می‌آمد [بمیهنه][6] وشیخ را جامهای[7] نیکو می‌آورد وهمه راه با خویشتن در پندار می‌بود کی [من شیخ را چنین جامهای نیکو و ظریف می برم] [8] شیخ را عظیم خوش خواهد آمد ازین تحفها[9] چون[10] بیك فرسنگی میهنه رسید شیخ گفت ستورزین کنید چون[11] اسب زین کردند[12] شیخ برنشست وجمع[13] درخدمتش بصحرا رسیدند، درویش را پنداری کی بود زیادت شد[14] [گمان برد که شیخ بمراعات او از جهت آن جامها بیرون آمده است][15] وبدین تصوّر حب دنیا در دل او زیادت شد وپیش شیخ[16] آمد و در پای شیخ افتاد شیخ گفت آن جامها که جهت ما آوردهٔ بیار درویش در حال جامها بخدمت آورد شیخ بفرمود تا آن همه جامها را[17] پاره پاره کردند و بر هر خار بنی[18] پارهٔ ازان بیاویختند درویش چون بدید منفعل شدوعظیم شکسته شد[19] شیخ بدین حرکت بدو نمود کی دنیا را نزد ما چه[20] قیمت است و آن پنداشت[21] تو بسبب این جامها همه دنیا پرستی بوده است و این طایفه می باید کی نه بدنیا فرود آید و

---

۱ حسم سنح برمن افتاد و کف د میان رواق آن حس را که افتاده است بیار من برفتم و برداشتم و پیش شیخ آوردم؟ ۲ در اصل حاساك ولی چند سطر بعد در اصل حاسه آمده است درمژ همه‌جا حاسه است ۳ که مهتر عالم صلوات‌الله وسلامه علیه، حسن گفت که ۵ و این درجه ازدرجات ایمانست ۶ - از مژ هست ۷ بسیار جامهاء ۸ از مژ هست ۹ خواهد آمد و ازین تحفها خواهد داشت و بدین سبب مرا مراعاتها خواهد کرد ۱۰ آن درویش ۱۱- درمژ نیست ۱۲- و ۱۳ جمله ۱۴ درخدمت شیخ برفتند وشیخ بیدان صحرا بیرون آمد ، چون بدان درویش رسید آن درویش را پندار زیادت گشت ۱۵ - از مژ هست ۱۶ - زیادت می گشت آن درویش ۱۷ - بیار حالی آن جامها از بار بیرون کرد و پیش شیخ نهاد و یك یك باز می کرد و بر شیخ عرضه می‌داد شیخ بفرمود تا همانجا آن جامها ۱۸ — بر سر هر خاری ۱۹ - بیاویختند و برفتند آن - وپس از هم فرو ریخت وعظیم‌شکست ۲۰ — بنزدیك ما چه قدر و ۲۱ پندار

بعضی باز نگرند دنیا بر دل آن درویش[۱] سرد گشت وچون بمیهنه رسید[۲] [بخدمت شیخ مقام کرد و][۳] پرورش یافت و ازعزیزان این طایفه شد[٤]

✿ **حکایت** ✿ روزی درویشی بمیهنه رسید و همچنان با پای افزار پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ بسیار سفر کردم وقدم فرسودم وبه‌آسودم[٥] وبه آسودهٔ را دیدم . شیخ گفت هیچ عجب نیست ، این سفر که تو کردی مراد خود جستی ، اگر تو درین سفر نبودیی‌ویکدم ترك خود گفتیی هم تو بیاسودیی وهم دیگران بتو[٦] بیاسودندی زندان مرد بودِ مرد است،چون قدم اززندان بیرون نهاد براحت رسید

✻ **حکایت** ✻ سیدی[۷] بوده است در طوس او را سید حمزه گفتندی[۸] [و سرای او بر در دروازهٔ رودبار بوده است][۹] وشیخ اورا عظیم دوست داشتی ومرید شیخ بود وهر گاه[۱۰] کی شیخ بطوس رسیدی سید[۱۱] او را بسرای خود[۱۲] فرود آوردی [وشیخ او را بدین درخواست اجابت کردی که در حق او نظری‌داشت][۱۳] وقتی‌شیخ بشهرطوس[۱٤] رسید،سید حمزه را طلب کرد گفتند شیخ اورا نتواند[۱۵] دید کی مدت چهل شبانروز[۱٦] است تا اوبفساد مشغولست وصبوح برصبوح دارد وغلامان و کنیزکان را خمر داده [است وهمه را برهنه کرده است ومست بهم درنشانده][۱۷] شیخ ما گفت عجبا بر چنان‌درگاهی گناه کم ازین ماند کرد[۱۸]! وبیش ازین نگفت وهیچ اعتراض نکرد چون سید حمزه را خبر دادند کی شیخ بوسعید رسیده است حالی ترك آن کار[۱۹] بگفت و دیگر روز بخدمت شیخ آمد و شیخ بقرار هربار مراعاتش کرد و آن سخن بر روی او نیاورد[۲۰] وآن نظر که در حق سید[۲۱] داشت هیچ نقصان نپذیرفت

✿ **حکایت** ✿ در ان وقت کی شیخ قدّس‌الله روحه العزیز بنشابور بود[۲۲] شیخ بوعبدالله باکو درخانقاه‌شیخ ابوعبدالرحمن سلمی بود وپیر آن خانقاه بعدازو[۲۳]

---

۱ ـ بدین حرکت ۲ – درآمد ۳ ـ از متن نیست ٤ –گشت ٥ نه بیاسودم ٦ ـ درمتن نیست
۷ علوی ۸ گفتنداند ۹ ـ از متن نیست ۱۰ دوست داشتی و او بر عظیم ارادتی‌داشت درحق شیخ ما و او مردی منعم بود و هروقت که ۱۱ درمتن نیست ۱۲ خویش ۱۳ ـ از متن نیست ۱٤ ـ شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز بطوس ۱۵ نتواند ۱٦ – شبانروز ۱۷ – از متن نیست ۱۸ ـ در متن‌نیست ۱۹ ـ درمتن نیست ۲۰ ـ آن سخن که نبوده بود بروی او نیاورد و بروی هیچ انکار نکرد ۲۱ درحق او ۲۲ بود
۲۳ خانقاه بعد شیخ ابو عبدالرحمن

او بود[1] واین بو عبدالله باکو هر گاهی سؤال کردی ار شیخ[2] بر وجه اعتراض و شیخ آنرا جواب گفتی روزی ار شیخ سؤال کرد کی ایٔ شیخ، چند چیز می‌بینیم‌ار تو که ار پیران خویش ندیده‌ایم[3] یکی آنست که پیران‌را در برابر جوانان‌می‌نشانی[4] و خردانرا در کارها بابزرگان برابر می‌داری و در تفرقه میان خرد و بزرگ هیچ فرق نمی‌فرمایی، ودیگرجوانانرا در سماع در رقص کردن اجازت می‌دهی، دیگر[5] خرقهٔ که ار درویشی جدا گردد بار بدان درویش می‌فرمایی ومی[6] گویی اَلْفَقِیرُ اَوْلی بِخِرْقَتِهٖ وپیران ما این چنین[7] نکرده‌اند شیخ گفت دیگر هیچ[8] هست؟ گفت نه شیخ گفت‌اما حدیث خردان و بزرگان ، هیچ کس اریشان در چشم ما خرد نیست و هرکِ قدم در طریقت‌نهاد اگر چِ جوان باشد بنظر پیران باید نگاه کردن کی آنچِ[9] بهفتاد سال بما نداده‌اند روا بود که بروزی بدو خواهند داد، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در چشم خُردنماید وحدیث رقص جوانان در سماع ، اما جوانانرا نفس ار هوا خالی نباشد وایشانرا هوای نفس غالب باشد[10] وهوا بر همه اعضا غلبه کند اگر دست[11] بر هم زنند هوای دستشان[12] بریزد واگر پای بردارند هوای پایشان[13] کم شود ، چون بدین طریق هوا ار اعضاء ایشان نقصان گیرد ار دیگر کبایر خویشتن نگاه توانندداشتن[14]، چون همه هواها جمع شود[15] والعیاذ بالله در کبیره مانند، آن آتش هوا[16] در سماع ریزد اولیتر کی[17] بچیزی دیگر ریزد وآن[18] خرقه کی ار ان درویش جدا شود بحکم جمع باشد ودلهای جمع، وچون بحکم جمع دلهای ایشان مشغول باشدجمع خرقه درسر اوافکنند وبار خرقهٔ آن درویش ار دل خودبردارند[19] چون دستشان در حال بجامهٔ دیگر نرسد، آن درویش بسر خرقه خود برسد وآن ار

---

۱ ـ و اس باکو دیهی باسد در ولاب سروان ۲ ـ بهرکاهی سحن‌کمی با سیح ما ۳ اعراص واز سیح ما در طریقت سؤالات کردی و سیح جواب بکفتی بك روز پس سیح آمد وکفت ای سیح حند حیز است که ما ار تو می‌بینیم که پیران ما نکرده اند سیح ماکفت حواجه بکوید تا آن چه چیز است کفت ٤ ـ آنست که جوانان را در برابر ان می‌نشانی ٥ ــ جوانانرا بسماع و رقص اجازت می‌فرمایی و سوم ٦ ــ جدا گردد گاهی هست که هم بدان درویش بار می‌فرمایی داد و ۷ ــ و مشایخ ما این ۸ چیز ۹ ـ نظر پیران بدو چنان باید که آنچ ۱ ــ جوانان را نفس‌ازهوایی خالی نبود و اران بیرون نیست که ایشانرا هوایی باشد غالب ۱۱ دستی ۱۲ ـ دست ۱۳ ـ پاس ۱٤ـ داشت ۱۵ ـ باشد ۱٦ مانند آتش هواء ایشان ۱۷ ــ اولیتر ... اٰنٰت ۱۱ و اما حدیث ۱۹ و دلهاء جمع بخرقهٔ او مشغول بود آن خرقه ار جهت جمع درسر اوافکنند ... بار خرقه آن درویش ار دل او بردارند

دست جمع باشد[1] این خـرقه همان خرقه بود. شیخ بو عبدالله گفت اگر ما شیخ را ندیدیمی صوفی ندیدیمی[2]

* حکایت * هم درین وقت یك روز شیخ بو عبدالله باکو[3] در مجلس شیخ[4] بی‌خویشتن نشسته بود خواجه وار وپای بکمر زده[5]شیخ را چشم بروی افتاد و درآن میان[6] باکسی خلقی خوب نکرد[7] وسخنی نیکو نگفت،آنکس شیخ را گفت[8] خدایت بهشت روزی گرداناد[9] شیخ گفت مارا بهشت نباید! ما را بهشت نباید ! [10] بـا مشتی لنگ ولوك ودرویش، در آنجا جز شلان و کوران وضعیفان نباشند، ما رادوزخ باید کی جمشید ونمرود وفرعون وهامان درآنجا وخواجه در انجا،واشارت بو[11] عبدالله کرده وبادر انجا[12]، واشارت بخود کرد شیخ‌عبدالله بشکست وبا خویشتن رسید[13]،دانست کی‌ترك ادب عظیم ازوی در وجودآمد و[14] توبه کرد، و[15] پیش شیخ‌آمد و[16] تصدیق کرد[17] وبعد از ان دیگر[18] چنان ننشست

* حکایت * پیر جنی درزی خاص شیخ بوده است روزی جامـهٔ شیخ[19] دوخته بود وقت قیلوله بود وشیخ سر باز نهاده و[خواجه عبدالکریم][20] خادم خاص بر[21] بالین شیخ[22] بود، با مروحهٔ در دست [و شیخ را باد میکرد پیر جنی جـامهٔ شیخ بر دست گرفته در شد، خواجه][23] عبدالکریم گفت چه وقت اینست ؟ پیر جنی گفت هرجا کی[24] تو در گنجی من نیز در گنجم ، خواجه عبدالکریم مروحه بنهاد ودستی چند بروی زد، چون هفت بار دست زد[25] شیخ گفت بس[26] پیرجنی بیرون آمد وبا خواجه بجار شکایت کرد[27] چون شیخ بیار دیگر[28] بیرون آمد خـواجه

---

۱ - سر خرقهٔ خود از نکشته بود بلکه درویشان ۲ - ندیده بودیمی ۳ و هم در ان عهد شیخ بوعبدالله باکو نکرور ٤ - ما ابو سعید قدس‌الله روحه‌العزیز ٥ - بای کرد ٦ برو افتاد بس شیخ ۷ حلقی نکرد در مجلس ۸ گفت شیخ راکه ۹ کناد ۱۰ در مز نیست ۱۱ - که جمشید درو و نمرود درو و فرعون درو و هامان درو و خواجه درو و اشارت‌بشیخ ۱۲ درو ۱۳ با خویشتن آمد و ۱٤ - ترك ادبی عظیم کرده است با خویشتن ۱٥ چون شیخ از منبر فرود آمد ۱٦ - اورا ۱۷ - و استغفار کرد ۱۸ هرگز ۱۹ ما قدس‌الله روحه‌العزیز ۲۰ از مز هست ۲۱ - که خادم خاص شیخ بود بر سر ۲۲ - نشسته ۲۳ - از مز هست ۲٤ که هرکجا ۲٥ هفت طبانچه بزد ۲٦ بس باشد ۲۷ - گله کرد ۲۸ - بـاردیگرشیخ

بحار با شیخ گفت کی جوانان دست بر پیران دراز می کنند[۱]، شیخ چی گوید[۲]؟ شیخ گفت[۳] دست خواجه عبدالکریم دست ما بود[٤]، بعد ازان هیچ کسی هیچ نگفت[٥]

✩ **حکایت** ✩ روزی شیخ در نشابور مجلس می گفت و شیخ ابوالقسم قشیری حاضر بود وهم در آن روز او را دعویی بود بآسیایی در دیه حسین آباد روستاییی دعوی میکرد و اومی گفت آن منست[٦] مقری در مجلس شیخ می خواند **لمنِ الْمُلكُ الْيَوم.** شیخ ما گفت نــا منتراست است، با استاد امام راست کن کی می گوید آسیای حسین آباد[۷] ازان منست

✩ **حکایت** ✩ آورده‌اند کی شیخ روزی[۸] در نشابور با جمعی بسیار بکوبیی می‌رفتند[۹]، ربی پارهٔ خاکستر ازبامهمیانداخت، بعضی ازآن بر جامهٔ شیخ افتاد، شیخ از آن[۱۰] متأثر نگشت جمع در اضطراب آمدند[۱۱] و خواستند کی حرکتی کنند با صاحب خانه[۱۲] شیخ ما گفت آرام گیرید! کسی کی مستوجب آتش بود با او بخاکستر قناعت کنند، بسیار شکر واجب آید جملهٔ جمع را وقت خوش گشت وهیچ آزاری بکسی نرسانیدند وبسیار بگریستند[۱۳]

✩ **حکایت** ✩ آورده‌اند کی روزی شیخ در خانهٔ[۱٤] خویش شد، کدبانو فاطمه را دید کی دختر خواجه بوطاهر بودوبیرهٔ شیخ، وریسمان بر کلاف می‌زد وسرریسمان گم کرده بود[۱٥] شیخ گفت یافاطمه! اگر این بارت سرریسمان گم شود[۱٦] این آیت برخوان تا بازیابی[۱۷] **وَلاَتَكُونُوا كَالَّتِي نَقَضَتْ غَزْلَهَا مِنْ بَعْدِ قُوَّةٍ أَنْكَاثًا**

---

۱ ـ بر سران آرند ۲ ـ سخ گفت حکوید ۳ ـ ماکفت که ٤ ـ باشد ٥ ـ بعدازان سرکس سخن نگفت ٦ ــ در ان وقت که سخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز در مجلس گفتی بود و سس محمد روز همان استاد امام و دهقانی در آسیابی که بدیه حساباد بود مطالبی می‌رفت که آن دهقان در ان آسیا دعوی می کرد و استاد امام می گفت از آن منست ۷ ـ حساباد ۸ ـ که بکرور سخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز ۹ در نشابور بمحلهٔ فرو می‌سد و جمع متصوفه بسیار صد و بسیاه کس با اوبهم باکاه ۱۰ ـ از بام بسداحب بادانسته که کسی می گذرد از ان خاکستر بعضی بر جامهٔ سخ رسید سخ فارغ بود و هیچ ۱۱ ـ وکفتند این سرای بارکنیم ۱۲ ـ درهم بسب ۱۳ ــ خوش شد و بسیار بگریستند و نعرها زدند ۱٤ ـ سرای ۱٥ ــ گم شده بود و باز نمی‌یافت ۱٦ هروقت که سر ریسمان گم شود چون خواهی که باز یابی ۱۷ ـ بر می بست

کدبانو فاطمه آن آیت برخواند، سررشته[1] وریسمان باز یافت

* **حکایت** * آورده‌اند کی[2] روزی شیخ[3] قدّس الله روحه العزیز در نشابور برنشسته[4] می‌رفت بدر کلیسیایی رسید، اتفاق را روز یکشنبه بود [و ترسایان جمله در کلیسیا جمع شده بودند][5] جمله با شیخ گفتند ای شیخ می‌باید کی ایشانرا ببینیم[6]، شیخ پای از رکاب[7] بگردانید چون شیخ در رفت[8] ترسایان پیش شیخ آمدند وخدمت کردند وهمه بحرمت پیش شیخ بیستادند وحالتها برفت[9] مقریان با شیخ بودند، یکی گفت ای شیخ دستوری هست تا آیتی بخوانند؟ شیخ گفت روا باشد مقریان آیتی خواندند، ایشانرا وقت خوش گشت وبگریستند[10]، شیخ برخاست و بیرون آمد یکی گفت اگر شیخ اشارت کردی همه زنارها باز کردندی، شیخ گفت ما ایشانرا زنار دربسته بودیم تا باز گشاییم[11]

☆ **حکایت** ☆ روزی شیخ در نشابور[12] مجلس می گفت، در میان سخن گفت ازسر خانقاه‌تا بُن خانقاه[13] همه گوهرست ریخته،چرا برنچینید؟خلق[14] باز نگریستند پنداشتند گوهرست تا برگیرند، چون ندیدند گفتند ای شیخ ما گوهر[15] نمی‌بینیم! شیخ گفت خدمت! خدمت!

☆ **حکایت** ☆ در آن وقت کی خواجه بوطاهر، پسر مهتر شیخ، کودك بود یك روز کودکان دبیرستان تختهٔ خواجه بوطاهررا بخانهٔ شیخ باز آوردند چنانك رسم ایشان باشد[16]، خواجه حسن پیش شیخ آمد و گفت کودکان لوح خواجه بوطاهر باز آورده‌اند شیخ گفت بکدام سوره[17]؟ حسن گفت سورهٔ لم‌یکن ، شیخ[18] گفت میوه بیش کودکان

---

۱ و ۲ ـ در مژ نیست ۳ ـ شیخ ما ابوسعید ٤ — بود و باجمع‌جایی ٥ — از مرهبس ٦ـجماعتی گفتند ای شیخ ایشان را می‌باید که ببینند ۷ - حالی پای ۸ درکلیسا درآمد و ۹ ـ جمع در خدمت او درآمدند همه ترسایان پیش شیخ باز آمدند و خدمت کردند و شرایط توقیر و تحمل‌باقامت رسانیدند چون شیخ و جمع بنشستند ترسایان بحرمت برانوی تواضع درآمدند در پس شیخ و بسیار بگریستند و تضرع کردند و حالتها رفت ۱۰ ـ آن جماعت همه از دست برفتند و نعرها زدند و زاری بسیار کردند وهمه جمع را حالتها پدید آمد چون بجای خویش باز آمدند ۱۱ ـ ما شان بر بسته بودیم تا بازکنیم ۱۲ — در خانقاه عدنی کوبان ۱۳ — از در خانقاه تا بنگاه ۱٤ ـ جمع ۱٥ ـ کجاست که ۱٦ ـ مهین پسر شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز کودك بود وبدبیرستان می‌رفت بکروز کودکان‌تختهٔ او را بخانهٔ شیخ باز آوردندچنانك رسم بود ایشانرا ۱۷ ـ رسیده است ۱۸ ـ حسن را

نه، حس‌میوه نهاد شیخ گفت‌مهتر دبیرستان شما کدامست[1]؟ بیکی اشارت کردند، شیخ او را بخواند و گفت[2] استادرا بگوی کی این بار[3] سورهٔ لم‌یکن کودك را[4] تخته باز فرستیا[5] تخته کی باز فرستی سورهٔ الم نشرح باز فرست

☆ حکایت ☆ پیرزنی بود در نشابور درپهلوی خانقاه شیخ ما حجرهٔ داشت و پیوسته هاون تهی کوفتی بی‌فایده تا درویشانرا خاطر شوریدی و درویشان با شیخ گله می کردند وشیخ هیچ نمی گفت یك‌روز پیرزن غایب شد درویشان گفتند برویم وسر حجره اش[6] باز کنیم تا بدان مشغول گردد وما را برنجاند شیخ هیچ نگفت،درویشان[7] برفتند وسرحجره‌اش‌باز گشادند[8] پیرزن بیامدو[9] سرحجره‌باز[10] دید، گفت‌دریغ‌مردی بدین بزرگی وعتابی بدین خردی!

* حکایت * آورده‌اند کی روزی شیخ‌بگرمابه شددرنشابور، خواجه امام[11] بومحمد جوینی بسلام‌شیخ‌آمد[12] بخانقاه، گفتند شیخ بحمام است،اوبیز بموافقت شیخ بحمام شد چون درآمد شیخ گفت این حمام خوش هست؟بومحمد گفت‌هست گفت از چه خوش است[13]؟ گفت از برای[14] آنك شیخ اینجاست شیخ گفت به ازین باید، گفت شیخ بفرماید[15] شیخ گفت ازبهر آنك با تو ایزاری[16] و سطلی بیش نیست و آن نیز آن تو نیست

* حکایت* خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمةالله علیه ،وقتی‌جمعی آمدند از عراق وشیخ‌ما را جامهٔ فرجی[17] آوردند[18] صوفیانه، بافراوبز[19] چون پیش‌شیخ بهادند شیخ‌دربوشید[20] گربهٔ بود که بیوسته گرد شیخ برمی‌آمدی[21]،آن گربه[22] گردشیخ برآمد وبرآن مرقع شاشید شیخ گفت مابران بودیم کی خود را بجامهٔ صوفیان‌بیرون

۱ ـ کف میوهٔ بکلف کی حس میوه آورد و کودکانرا بداد سح برسند که مهس دبیرستان سما ۲ اورا کف که ۳ ـ ارین بس ٤ ـ کودکانرا ٥ بفرستی ٦ – درحجرهٔ او ۷ هیچ حبر بکف اسان ۸ حجرهٔ او بازکردند ۹ و بنگریست ۱۰ کرده ۱۱ ـ سح ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور درگرمابهٔ بود سح ۱۲ ـ سیح ما آمده بود ۱۳ ـ او نیز موافقت کرد چون درآمد بس سح بسست سح گفت‌این گرمابه خوسست ۱٤ – بهر ۱٥ ـ کوید ۱٦ – ازاری ۱۷ – ما را فرجی ۱۸ – سخت خوب و ۱۹ – بفراوبز ۲۰ – سح گفت فراست ما کنند فراسب سح کردند ۲۱ – و همواره د بس بودی ۲۲ ـ برخاست و

آریم وساعتی صوفی باشیم، این گربه بر صوفیی ما شاشید! این فرجی ستانید و با بوالفتح دهید کی صوفی اوست. آن فرجی ازپشت شیخ باز کردند[1] و بخواجه بوالفتح دادند وخواجه بوالفتح پیوسته این سخن بتفاخر باز گفتی[2]

☆**حکایت**☆ ازچندین پیر[3] نیکو سیرت شنیدم[4] کی در ان وقت که شیخ ابو سعید قدّس الله روحه العزیز درنشابور بود جملهٔ اصحاب فرق وایمهٔ مذاهب مریدشیخ گشته بودند وآن انکارها باقرارها مبدل شده[5] قاضی ابوبکر حیرهٔ کی ازجملهٔایمهٔ کبار بود، وازجملهٔآن چهار ابوبکر[که مشایخ گفته‌اند][6] کی‌درنشابور بوده‌اند وهرك حرمت‌ایشان‌را برخدای‌تعالی‌دهدحاجت‌وی‌رواشود[7]، روزی‌این‌قاضی‌ابوبکر دعوتی‌ساخته‌بود وجملهٔایمهٔفرق‌را بخوانده وشیخ‌مارا بخوانده،چون‌جملهٔایمه وکبارجمع[8] آمدنددرمسئلهٔ شروع کردندچنانك سنت[9] فصلا باشد،وازآنجاسخن بتفصیل‌مذاهب‌انجامید وهر کسی از فحول ایمهٔ مذاهب درتقریر مذهب خویش سخنی می گفتند وهر طایفه بر حقیقت مذهب‌خویش وبطلان دیگرمذاهب بحجتی[10] تمسك می‌نمودند تا سخن دراز گشت و بمخلصی نمی‌رسید[11]، بزرگان وایمه بران جمله قرار دادند کی[12] قرآن مجید و کتاب کریم را حکم سازند و بحکم نص ﴿وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُّبِينٍ﴾ براندیشهٔ هرمذهبی یکبار جامع قرآن باز گیرند چی آیتی[13] از کتاب عزیز روی نماید خر بمنزلت وحی نتواند بود وهیچ کس را در ان مجال طعن[14] صورت نبندد جامع قرآن بیاوردند وهمه متفق شدند و[15] ابوبکر را گفتند تو جامع[16] باز گیر او گفت این مصحف مست ومحال این باشد کی کسی گوید کی او اوراق نشان کرده است پس بهر کسی‌اشارت می کردند تا همه اتفاق کردند کی شیخ بوسعید باید داد کی او مردی صاحب حالست وچون اعجاز قرآن‌با کرامت اوجمع شود آیتی ازفحوی کتاب مجید کی حرحق نتواند بود روی‌نماید، ازمحکمات آیات بود نه از متشابهات

---

۱ – سبح بر کرفسد ۲ ـ بکفی ۳ – در مر بیست ٤ ـ سنده ام در نسابور ٥ – با قرار بدل سده و حالت او را معتقد کسته ٦ ـ از مر هست ۷ – که در خاك نسابور چهار ابوبکر حفته اند که هر که بحق اسان بر حق سبحانه و تعالی استعانت طلبد همه حاجتهاء او روا گردد یکی اوست ۹ – چون همه جمع ۹ ـ ائمه و ۱۰ ـ مذاهب دیکر بحجتی و سببی ۱۱ – و هیچ قطعی بدید نمی آمد ۱۲ ـ قرار نهادند که ۱۳ – باز کنند چه آیتی ١٤ ـ و محل مداخلت ١٥ ـ بیاوردند و جمله ائمه فرق برین حکم متفق شدند و قاضی ١٦ – قرآن

کی در تفسیر آن بتأویلی محتاج باید بود[1] پس جامع قرآن بدست شیخ[2] دادند، شیخ جامع بستد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم تا این مذهب شافعی پای بر هیچ جای دارد و حق هست؟ و گفت هفتم خط از سوی دست راست، و جامع باز کرد و جمع بود، اوّل کلمهٔ خط هفتم این بود وَيَسْتَنْبِئُونَكَ اَحَقٌّ هُوَ قُلْ اِي وَ رَبِّي اِنَّهُ لَحَقٌّ چون این آیت برخواند همگنان از اعجاز قرآن تعجب کردند و گفتند اکنون تمام شد، بدین اختصار کردیم و دیگر قرآن باز نگرفتند برای دیگر مذاهب[3] [و درین حکایت چند فایده است یکی آنک بدانی که مذهب شافعی حقست بحکم نصّ قرآن مجید، نه چنانک اعتقاد کنی که دیگر مذاهب باطلست، کلا و حاشا! و دیگر آنک بدانی که چون مهمی دینی در پیش بود و یا خواهی بدانی تا از هر دو کار کدام حقست و کردنی، و کدام باطلست و نا کردنی، بدان اندیشه جامع قرآن باز کردن روا باشد بسبب آنک درین محفل جملهٔ ایمهٔ مذاهب و بزرگان دین و ایمهٔ متصوّفه جمع بودند و برین حکم متفق شدند چون خواجه امام بومحمد جوینی و پسرش امام الحرمین و قاضی صاعد و علی صندلی و ابو بکر اسحاق و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و دیگر فحول ایمه و بزرگان دین کی اگر ایشان بتطویل انجامد که هریک در مذهبی مقتدای جهانی بوده‌اند و هیچ کس برین اعتراضی نکرد و نگفت که نشاید و دیگر آنک ابتدا بجانب راست در همهٔ کارها باید کرد خصوصاً در مهمات دین، بحکم خبر صاحب شریعت صلوات الله و سلامه علیه دیگر آنک طاق اختیار کردن اولیتر، موافقت این حدیث را که اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰى وَتْرٌ يُحِبُّ الْوَتْرَ و هر حکایتی ازین حکایتها که نبشته شد و می‌شود همچنین فواید بسیار را متضمن است اما در شرح هریک اگر خوضی رود موجب تطویل و سآمت باشد والحرّ تکفیه الاشاره][4]

☆ حکایت ☆ آورده‌اند کی دران وقت کی شیخ از نشابور بمیهنه می‌آمد، چون از طوس بیامد، بدروازهٔ نوبهار رسید و شیخ تنها می‌راند و جمع درویشان از پس بودند

---

۱ ـ تا در معانی آن اختلاف را مجال تواند بود ۲ ـ قرآن را بشیخ ما قدس الله روحه العزیز
۳ ـ جامع باز نگرفتند باندیشه مذاهب دیگر ۴ ـ قسمت بین دو قلاب ازمز هست و الحاقی بنظر می‌آید

و اول عهد ترکمانان بود و خراسان تا ایمن ترکمانی چهار پنج شیخ[1] رسیدند و خواستند کی اسب شیخ باز ستانند[2] شیخ [گفت چیست شما را و چه می‌باید ؟ ترکمانان گفتند فرود آی ! شیخ گفت][3] مرا بچهار کس براسب[4] نشانده‌اند، چندان صبر کنید کی ما را فرو گیرند و اسب‌شما راست[5] تا ایشان درین سخن بودندجمع دررسیدند، شیخ گفت ما را فرو گیرید واین اسب بدیشان دهید.جمع گفتند[6] ما مردم بسیاریم هیچ بدیشان ندهیم ، شیخ گفت نباید که ما گفته‌ایم کی این اسب از آن شماست، بدیشان دهید چنان کردند کی اشارت شیخ بود ترکمانان اسب ستدند و برفتند[7] شیخ باجماعت بدیه فرودآمد[8]، بار دیگر جمع ترکمانان بیامدند و اسب باز آوردند واسب دیگری نیکو با آن بهم آوردند[9] و از شیخ بسیار عذر خواستند و گفتند ای شیخ این جوانان ندانستند دل[10] با ایشان خوش گردان[11] شیخ اسب را قبول نکرد و گفت هرچ مااز سر آن برخاستیم با رباَ سر آن برویم[12] چون شیخ این بگفت ترکمانان[13] توبه کردند وموی ازسر ستردند[14] وآن سال جمله بحج رفتند[15] ببرکهٔ شیخ

✿حکایت✿ در آن وقت کی شیخ بنشابور بود پیرزنی حجرهٔ داشت بربر خانقاه شیخ چنانك پیوسته[16] شیخ رامی‌دید، ومدام[17] بمجلس ابوالقسم[18] قشیری می‌رفتی و[19] بمجلس شیخ نیامدی واستماع سخن اونکردی او را گفتند ای پیرزن آخر همه روز شیخ را می‌بینی و کرامات ظاهر او مشاهده می کنی و هرگز بمجلس اوحاضر نمی‌شوی[20] وبمجلس استاد امام می‌شوی [آنجا هیچ‌چیز می‌بینی که اینجا نمی‌بینی،این‌حال چگونه‌است؟][21] پیرزن بدرد بگریست، گفت چگونه کنم،بدست

۱ ـ ترکمانی چند نزدیك شیخ ۲ ـ شیخ را بگیرند ۳ ـ از مز هست ٤ ـ ما را چهار کس‌براسبجا ٥ ـ از آن شماست و ٦ ـ ما را فروگیرید شیخ را از اسب فرو گرفتند آن سواران ترکمانان دور بر رفته بودند شیخ گفت که این اسب را بایشان دهید گفتند ای شیخ ۷ ـ و آن اسب را ببردند ۸ ـ بدیه خروجلی آمد ۹ ـ و اسبی دیگرشیخ نیکو بیاوردند ۱۰ ـ دل با ما و ۱۱ ـ دل خوش کن تو بزرگی خویش بکردی ایشان را خشم بران بنهاد ۱۲ ـ قبول نکرد بسیار گفتند و خواهش و زاری کردند تا باشد که شیخ اسب‌ایشان قبول کند قبول نکرد و اسب خویش هم قبول نکرد و مردمیها کرد و گفت ما این اسب بدیشان داده‌ایم و از هرچه ما برخاستیم با سر آن نشویم ۱۳ این سخن بگفت آن ترکمانان جمله ۱٤ ـ موی فرو کردند ۱٥ و از جملهٔ مصلحان گشتند ۱٦ همه روزه ۱۷ بوسته ۱۸ ـ استاد امام ابوالقاسم ۱۹ هرگز ۲۰ ـ و بکلمات مبارك او تبرك نجویی ۲۱ ـ از مز هست

من نیست ، استاد امام را نمن نموده‌اند وشیخ را نمن نمی‌نمایند

✿ **حکایت** ✿ آورده‌اند کی یك روز شیخ در نشابور مجلس می گفت و آن روز شیخ دستارچهٔ در دست‌داشت، درمیان سخن گفت سیصد دینار نشابوری می‌باید کی ازین دستارچه راست آید[1] کی حسن را سیصد دینار فرصست[2] پیر زنی آواز داد کی من بدهم گفتند ای پیرزن سیصددینار نشابوری‌است، توازکجا آری؟ گفت‌من می‌دانم، چون شیخ این سخن بگفت من حساب[3] کردم آنچ از خانهٔ پدر بخانهٔ شوهــر برده بودم و آنچ شوهر بمن‌داده بود حساب کردم سیصد دینار بود، در وجه گفت شیخ نهادم شیخ گفت مبارك‌باد! دستارچه بدست حسن مؤدب بدان پیر زن داد و گفت ای حسن بگوتاچه دعاش کنم[4]؟ حسن از پیر زن پرسید[5] پیر زن گفت دعاء دل‌خوشی . حسن با شیخ گفت، شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا جاه بخواستی وضیاع وعقار نخواستی؟ بدل خوشی‌چون افتادی که هفتادسالست که ما پس‌ِ زانوحصار کردیم وبوی این حدیث بمشام ما نرسید[6]!

✿ **حکایت** ✿ یك روز شیخ بوسعید قدّس الله‌روحه العزیز در خانقاه خویش نشسته بود سیّد اجل نشابور بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ‌نشسته بود شیخ بوالعباس شقانی درآمد، شیخ او را زبر دست سیداجل بنشاند سیّد[7]ازان بشکست [ودر اندرون او داوریی پدیدآمد][8]، پس شیخ روی بوی کرد و گفت ای‌سیّد شما را کی[9]دوست دارند برای مصطفی دوست دارند وایشان[10] را کی دوست دارند برای خدای دوست دارند

✿ **حکایت** ✿ آورده‌اند کی روزی شیخ در بازار نشابور می‌رفت[11] [و جمع متصوّفه در خدمت او بودند وبازار فرو می‌شدند، جمعی][12] برپایان‌می‌آمدند برهنه، هریکی ایزار پای حرمین پوشیده[13] و یکی‌را بر گردن گرفته می‌آوردند، چون پیش

---

۱ ـ سود ۲ زامست ۳ اندیشه ۔ حسن مؤدب نبرنك آن پیر زن فرستاد حسن دستار چه بستد و پیش پیرزن برد شیخ گفت ای حسن از ان پیرزن سؤال کن تا چه دعاش کویم ۵ که شیخ چه دعاءت کوید ۶ حصار کرفته ایم و از این حدیث هنوز بویی بمشام ما نرسیده است۷ ـ اجل ۸ از مز هست ۹ـ شیخ روی سوی سید اجل کرد و گفت شما راکه ۱۰ ایشان ۱۱ ـ آورده اند که شیخ ما قدس‌الله روحه العزیز روزی در نشابور بر نشسته بود ۱۲ از مز هست ۱۳ هر یکی ازارهای حرمین در پای کرده .

شیخ رسیدند شیخ پرسید کی این کیست؟ گفتند امیر مقامران است. شیخ اورا گفت این امیری بچه یافتی؟ گفت ای شیخ براست باختن وپاك باختن چون شیخ بشنید [illegible] و گفت راست بار وپاك بار وامیر باش!

☆ **حکایت**☆ خواجه علی طرسوسی خسرو[2] شیخ بود و بر سفره هم کاسهٔ شیخ بود و شیخ آداب و سنن نان خوردن بوی می آموختی یك شب خواجه علی کاسه پاکیزه می کرد، شیخ گفت این چیست؟ از شرهٔ بن کاسه فروخواهی برد[1] دیگر شب چون سفره می بهادند خواجه علی جای دیگر نشست، چون سفره آمد گفت خواجه علی را نمی بینم گفتند ای شیخ او بپای سفره است شیخ گفت بالا آی که بار تو ما کشیم، بهار آنك دیگران

* **حکایت** * خواجه بوالفتح شیخ گفت کچون خواجگك سکانی بزدیك شیخ ما آمد جوانی ظریف بود و جامهاء نیکو پوشیده داشت شیخ را بدعوتی می بردند، شیخ را عادت بودی کی از پس جمع راندی خواجگك درپیش شیخ می رفت و بخود فرومی نگریست شیخ گفت درپیش مرو اخواجگك واپس ایستاد چون گامی چند برفتند شیخ گفت واپس مرو! او بردست راست شیخ آمد چون گامی چند برفتند شیخ گفت خواجه بر دست راست مرو! خواجه بر دست چپ شیخ آمد شیخ گفت خواجه بردست چپ مرو! او[3] دل تنگ شد و گفت ای شیخ کجاروم؟ گفت ای خواجه خود را بنه وراست برو! پس شیخ این بیت را بگفت

تا با تو تویی ترا بدین حرف چه کار کین آب حیوتست ز آدم بیزار

فریاد برخواجگك افتاد ودرپای شیخ افتاد[4] ولبیك زد و سفر حجاز کرد و از بیك مردان گشت[5]

☆ **حکایت** ☆ خواجه بوالفتح شیخ گفت کی شیخ قدّس الله روحه العزیز از نشابور بمیهنه آمده بود وجمعی بسیار با وی، دیگر روز بر دکانی در مشهد[6] مجلس می گفت وخلقی بی حدّ نشسته بودند و وقتی خوش پدید آمده بود، درین میان نعرهٔ

---

۱ سعد درمزبست در مر نسب ۲ خارجر مرید ۳ عبارت اخیر از خواجه بردست ضسیح
۴ - و توبه کرد ۵ - و سفر حجاز شد و از بزرگان گشت ۶ - و جمعی کران با وی بودند بکرور بر دوکانی که بر در مشهد مقدس است

[ایشان] وهای وهوی، وعلبهٔ ایشان پدید آمد، کی در همسرایگی[۱] شیخ‌مامردی بود کی‌او را احمد بوشره گفتندی، مگر شبانه در سرای حود باحریفان[۲] بکار باطل مشعول بود وبامداد صوح کردند ومشعلهٔ عطیم می کردند صوفیان و عامهٔ حلق سر آشفتند وعلبه درمردمان افتاد که برویم وسرای بر سر ایشان فرو گذاریم[۳] شیخ در میان‌سحن بود، گفت سبحان الله ایشانرا باطل‌چنان‌مشعول کرده است[٤] کی ار حق ِ شماشان یاد نمی‌آیدا شما حقی‌بدین‌روشنی می‌بینید وحان‌تان مشعول نمی کند کی‌ار ان باطل‌تان یاد نیاید فریاد ارحلق برآمد وبگریستند و ترك آن امر معروف نگفتند [و آن روز بگذشت وشیخ‌هیچ نگفت] حواجه بوالفتح گفت دیگرروز من پیش شیخ ایستاده بودم، احمد بوشره بیش‌شیخ فراگدشت[٥] شرم رده، شیخ هیچ‌نگفت تا احمد ار شیخ فراگذشت[٦] پس شیخ گفت سلام علیك حنگ نکرده‌ایم ما ترا همسرای[۷] نیکیم، آن بزرگ در حق همسرایه[۸] بسیار وصیت کرده است، اگر وقتی ترا مهماتی افتد ما ما همسرایگی کن تامدد دهیم[۹] چون شیخ این سحن نگفت احمد روی‌برزمین بهاد[۱۰] و گفت ای شیخ با توعهد کردم کی‌هر گز گرد آن نگردم و[۱۱] توبه کردم ومریدشیخ شد[۱۲] سی روز گار بربیامد کی[۱۲] شیخ ار دنیا نقل می کرد و هر کسی را وصیتی می فرمود احمد بر پای حاست و گفت ای شیخ پیرم و روشنایی ندیدم وتو می روی [من‌چون کنم][۱٤] شیخ گفت دل حوش‌دار کی[۱٥] کسی را کی روشنایی این‌شمع بروی افتد، کمترین حیری کی‌حدای تعالی باوی کند، آن بود کی بروی‌رحمت کند

☆حکایت☆ هم حواجه بوالفتح ِ شیخ گفت رحمة‌الله علیه کی شیخ‌قدس‌الله روحه العزیز روز چهار شنبه بگرمابه رفتی وشیخ بو محمد حوینی رحمه الله بحانقاه آمدی و ار انجا بگرمابه شدی یك روز شیخ [با] بومحمد حوینی بحمام فرو شده بودند، شیخ گفت[۱٦] ای‌حواجه این‌آسایش وراحت گرمابه ارچیست ؟ او[۱۷] گفت‌مردم [حسته و کوفته‌باشد، آب گرم برحود ریزد، بیاساید شیخ ما گفت بهترازین باید

---

۱ ــ و ــ همسایگی ۲ ــ با حمعی ۳ اندا بم ٤ ایشانرا باطل‌حبان مشعول کرده‌اند ٥و٦ــنگذشت ۷ ــ ۱ همسایه ۹ ترا مهمانی آید تو با ما همسایه اساحی مکن با ما ترا مددکنیم سکایه مباش ۱۰ این نکفت احمد در پای شیح افتاد ۱۱ که هرکز ان‌کار نکنم ۱۲ و از نیك مردان گشت ۱۳ سی‌بربیامد که ۱٤ از من هست ۱٥ ــ شیخ گفت هیچ دل مشعول مدار ۱٦ آنجا آمدی و با شیخ در گرمابه شدیها کفتندی نکرد شیخ در گرمابه با شیخ محمد حوینی گفت ۱۷ شیخ بومحمد

شیخ بومحمد گفت مردم] [۱] در هفتهٔ شوخگن شده باشند [۲] وموی بالیده وسنتها بجای نیاورده، موی بردارند [۳] و خویشتن بشویند، سبکتر گردند و بیاسایند. شیخ گفت بهتر ازین باید. شیخ بومحمد گفت [۴] شیخ را چه می‌نماید؟ شیخ گفت ما را چنین می‌نماید کی دو مخالف جمع شدند چندین راحت بار می‌دهد، شیخ بو محمد رحمة الله علیه بگریست و گفت ای شیخ آنچ ترا می‌درآید هیچ کس را [۵] آن نیست

☆ حکایت ☆ روزی شیخ مجلس می‌گفت و از فرزندان شیخ بوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز یکی [۶] حاضر بود. شیخ در میان سخن گفت کسانی کی از خود نجات یافتند [۷] از عهد نبوّت الی یومنا، بعقدی رسیدند و اگر خواهند جمله را بر شمریم اگر کسی از خود پاك شد پدر این خواجه بود و اشارت بپسر شیخ بوالحسن خرقانی کرد. پس گفت شیخ بوالحسن خرقانی‌را رفته‌است [۸]، قدّس الله روحه العزیز، کی علماء امت بران متفق اند کی خدای را جل جلاله بعقل باید شناخت و بوالحسن چون بعقل بنگریست او را درین راه نابینا دید کی تا خدایش بینایی ندهد و راه‌ننماید بسید ونداند و بسیار کس‌را بادست گرفتیم وازغرور عقل براه‌آوردیم

☆ حکایت ☆ پدرم نورالدین منوّر گفت رحمة الله علیه، کی شیخ بوسعید در نشابور بجایی می‌رفت، بسر کوی حرب رسید، دکانهای آراسته وبرمیوهٔ پاکیزه دید، واز همه بازار نشابور آن موضع آراسته تر بودی. چون شیخ آنجا رسید بپرسید کی چه گویند؟ [۹] گفتند سر کوی حرب شیخ‌ما گفت خدا! کسی‌را که‌سر کوی حرب چنین بود سر کوی صلحش چگونه تواند بود؟ [۱۰] وهم پدرم رحمة الله علیه روایت کرد کی روزی شیخ قدّس الله روحه العزیز مجلس خواست گفت، چون بیرون آمد و بر تخت بنشست ومقریان [۱۱] برخواندند، مسایل بسیار مختلف [بپرسیدند] وجمعی بسیار بودند وهر کس ازسایلان

---

۱ - از مر هست ۲ - سوخکن سود ۳ - بردارد و سوح باك کند ۴ - که من بس ازین ندانم ۵ کفت آنچ سیح را روی می‌نماید هیچ خلق را ۶ - سیح ما قدس‌الله روحه‌العزیز مجلس می‌کفت و یکی‌از پسران سیح ابوالحسن خرقانی رحمه‌الله علیه ۷ - و پاك از خود بیرون آمدند ۸ - در مر نیست ۹ دوکانهای آراسته دید برناحیں و میوه‌های نیکو نهاده و آن جای عظیم خوش بود چنانك در جمله نشابور موضعی ازان خوشتر وآراسته‌تر نبود سیح کفت این موضع‌را چکویند ۱۰ چون بود ۱۱ قرآن

ار نوعی دیگر سؤال کردند وشیخ نظاره می کرد وخاموش می بود تا سیار سرسیدند درآخر شیخ گفت، بیت

گرمی نحتی ریار وادارم دست[۱] سا ورد وساو طوس نار من سن

وصلی الله علی محمد وآله احمعین ودست بروی فرود آورد و ار تحت بریر آمد و آن رور بیش ازین نگفت وهم پدرم گفت کی در انتدای حالت شیخ کی هنور اهل میهنه شیخ را منکر بودند رئیس میهنه، حواجه حمویه، دانشمندی فاصل ار سرحس آورده بود نتعصب شیخ تا محلس می گفت و فتوی می داد روری این دانشمند نمحلس شیخ آمد، کسی ار شیخ ماسؤال کرد کحون کیك تا بچه قدر معفوّست در حامه کی ندان نمار توان کردن[۲]؟ شیخ ما گفت امام حون کیك حواجه امام است[۳] واشارت بدان دانشمند کرد و گفت این چنین مسئلها اروی پرسند، ارماحدیث وی پرسید[٤]

✡ **حکایت** ✡ آورده اند کی شیخ هر روز آدینه حسن را نَر[۵] حواجه حمویه فرستادی، او را بپرسیدی و بوی[٦] پیغام دادی و سخنی گفتی و حواجه حمویه بدان حوش دل بودی ومفاحرت نمودی یك رور[۷] آدینه در رمستان روری عطیم سرد بود وشیخ را مهمی در بیش بود شیخ حسن را نحواند و گفت[۸] سردیك حواجه حمویه رو و او را سلام گوی و نگوی کی امـروز سرد روری است در چنین روری بدین سحن تفقد او فرو نگذاشت تا ناید کی دل او برنحد کی شیخ در سرما ار ما یاد نیاورد

✻ **حکایت** ✻ شیخ روری محلس می گفت، درمیان محلس گفت کی رور گاری بیاید کی هیچ کس در حایگاهی[۹] سالی نتواند نشست مستقیم[۱۰] و در صومعهٔ پنج رور[۱۱] آرام نتواند گرفت ودر مسجدی یك رور قرار ناند[۱۲] ✡ و هم شیخ گفت کی

---

۱ دس و الىه هنگام حواندن ناند حرف ں حدف سود ۲ ـ و نا نحه معدار وا نود که نآن نمار کىند ۳ ـ گفت ای امام حون کیك حند معفواست ٤ ـ ار ما که نرسند ار حدىث او نرسند ۵ سىح ما ندس الله روحه العرىر حسن مؤدب را سردىك ٦ ـ فرسادی که رئىس مىهنه نود و مرىد سىح ما نگسىه و نوی ۷ حواجه حمونه ندىن نفقد مفاحرت کردی و ندىن حرده که سىح ما را دل ندهسب ندده نوىی نگرور ۸ د رمسىان نعاىت سرد نود و سىح را وجمع را هىح حىر در نىس نه حسن مودب را نحواند و گفت ۹ ـ حانقاهی ۱۰ در مىر نىسب ۱۱ ـ ماه ۱۲ ـ اىن رور گار دىو دند

جوانی نزدیك پیری درشد و گفت ای پیر ما را سخنی گوی پیر ساعتی سرفرو برد، پس گفت ای جوان انتظار جواب می کنی؟ گفت آری پیر گفت هرچ دون حق است حل حلاله کرای سخن نکند وهرچ سخن حق است عروحل[1] بعبارت درنیاید ان الله تعالی احل من ان یوصف بوصف اوید کر بذکر

* حکایت * در ان وقت کی شیخ بوسعید بنشابور بود یك شب جمع را در خدمت شیخ[2] بخانقاه صندوقی بردند[3] بدعوت[4]، واین خانقاه در همسرایگی[5] سیداحل حسن بود، چون سماع گرم شد وصوفیانرا حالتی ظاهر گشت[6] ودر رقص درآمدند، سید حسن را خواب بشولید[7] ار رقص صوفیان، ار چاکران خویش بپرسید کی چه بوده است؟ گفتند شیخ بوسعیددرین خانقاه صندوقی است و او را دعوت کرده‌اند[8]، صوفیان رقص میکنند سیداحل صوفیانرا منکر بودی گفت، بربام شوید وخانقاه بر سرایشان فرو گذارید[9]، حاکران سید احل بربام آمدند وسر خانقاه[10] بار می کردند و خشت بخانقاه بریر می‌انداختند[11] اصحابنا شولیدند[12] شیخ گفت چه بوده‌است؟ گفتند کسان سید احل خشت درخانقاه می‌اندازند[13] شیخ گفت آنچ فرو انداخته‌اند بیارید حملهٔ خشتها[14] بر طبقی نهادند و بخدمت شیخ آوردند، حاکران سید ار بام نظاره می‌کردند[15]، شیخ آن یك یك خشت را بر می گرفت[16] و بوسه می‌داد و بر چشم می‌نهاد و می گفت هرچ ار حضرت سوت[17] رود عزیز ونیکو بود و آن را بدل وجان بار باید نهاد عظیم بد نیامد کی بر ما این خرده فرو شد کی جواب چنین عزیزی بشولیدیم؟ مارا بخانقاه کوی عذری گویان باید شد حالی برخاست وبر اسب نشست

---

۱ ـ هرچه عزوعلا ۲ ـ جمع را با شیخ ۳ در اصل بودند ٤ چون خبری بکار بردند و نماز خفتن بگزاردند بسماع مشغول شدند ٥ ـ همسایگی ٦ ـ پدید آمد ۷ بشولیده می‌شد ۸ ـ اکنون سماع می‌کنند و ۹ ـ سید احل حسن شیخ را و صوفیان را عظیم منکر بود گفت خواب برما شولیده می دارند بر بام خانقاه روید و خشت برسر ایشان فرو اندازید ۱۰ ـ و از بام خانقاه خشت ۱۱ ـ وخشت و سنگ خشت بخانقاه بر سر صوفیان فرو می‌انداختند ۱۲ ـ و قوالان و مقریان خاموش گشتند ۱۳ ـ سید احل خشت آمده اند و خشت بدینجا فرو می‌گذارند ۱٤ در پیش شیخ جمع کردند و ۱٥ ـ تا این خشت که ایشان می کنند شیخ چه می‌کند ۱٦ ـ خشت پاره که در پیش وی بود بر می گرفت ۱۷ سوی

وصوفیان هردو خانقاه در خدمت شیخ برفتند[1] وقوّالان همچنان در راه می گفتند تا
خانقاه[2] وآن شب سماعی خوش برفت[3]. و چون چاکران سید اجل حسن با سرای
سید[4] شدند، گریان و رنجور، سید اجل اعتقاد کرد کی صوفیان کسان او را زده‌اند
بپرسید کی شما را چه بوده‌است که بدین صفت می گریید؟ ایشان ماجرایی کی رفته
بود یك یك حکایت کردند سید چون بشنید پشیمان شد[5] از ان حرکت کی کفته
بود[6] گفت آخر چه رفت؟ گفتند جمله برفتند[7] سید اجل رنجور شد و بگریست و
آن[8] داوری صوفیان[9] از باطن او جمله بیرون آمد وهمه شب برخویشتن می‌پیچید[10].
دیگر روز بامداد بگاه برخاست وفرمود تا ستور زین کردند و برنشست تا بعذر شیخ
آید شیخ خود بگاه[11] بر نشسته بود و باجماعت متصوّفه بعذرسید می‌آمد، هر دو
بسرچهار سوی نشابور بهم‌رسیدند، یکدیگررا در بر گرفتند و بپرسیدند واز یکدیگر
عذر می‌خواستند ومی گفتند ترا باز باید گشت تا سید اجل گفت اگر هیچ عذرمرا
قبول خواهد بود شیخ‌را باز باید گشت[12] تا من بخدمت شیخ آیم واستغفار کنم[13]
شیخ گفت فرمان سید راست هردو باز گشتند و بخانقاه[14] آمدند و هر دو بزرگ
عذرها خواستند و همهٔ جمع صافی‌شدند[15] سید اجل گفت اگر سخن ما را نزدیك
شیخ‌قبولست، امشب شیخ را بخانهٔ ما بایدآمد[16] شیخ[17] آن شب بنزدیك سید اجل

---

١ در روستایی برداشتند و ببردند ٢ کوی عدنی‌کوبان آمدند ٣ ـ و شبی با لذت
بگذاشتند ٤ ـ بسرای سید اجل حسن فرو ٥ بدین صفت می‌گریند گفتند مپرس که چه رفت
سید اجل گفت که زودتر بگویید تا چه بوده است گفتند ای سید هرچه بود و سنگ که ما در جامها
انداخته بودیم شیخ بفرمود تا همه را برطبقی نهادند و پیش او بردند و او یك یك بر می‌گرفت
و بوسه می‌داد و بر سر و چشم می‌نهاد و می‌گفت که این از حضرت دوست رسیده است این عزیز
باشد و نیکو بود و بد آمد که این خرده از ما فرو شد که جواب چنان عزیزی بشولیدیم چون
سید اجل حسن این سخن بشنود عظیم پشیمان شد ٦ که فرموده ٧ گفتند جمله برخاستند
و جمله بخانقاه کوی عدنی‌کوبان شدند ٨ رنجور گشت آن شب وآن انکار و ٩ ـ صوفیان جمله
از باطن او بیرون شد وآن شب ١٠ و دران رنج می‌بود و هیچ در خواب نمی‌شد و می گفت
کاشکی بگنا دیگر روز آمدی تا من بعذر شیخ رفتمی ١١ شیخ ما نیز بگاه فرموده بود تا ستور
زین کنند و شیخ ١٢ ـ و بخانقاه شد ١٣ ـ تا من بخانقاه آیم وعذر شیخ وجمع بخواهم و استغفار
کنم ١٤ بخانقاه کوی عدنی‌کوبان ١٥ ـ و هردو بزرگ و جمع خوش‌دل و صافی بازگشتند ١٦ اگر
هیچ عذر ما نزدیك شیخ مقبول است ورد نیست شیخ را امشب بخانه ما باید آمد تا بدانم که
عذر من قبول افتاده است ١٧ ـ اجابت کرد

وقت وسید تکلف بزرگانه راست کرده بود و [1] جمع هر دو خانقاه آن شب آنجا بیاسودند[2] وسید اجل را در حق شیخ[3] ارادتی عظیم پدید آمد چنانک درمدتی کی شیخ درنشابور بود سی‌هزاردینار در راه شیخ خرج کرد[4]

☆ **حکایت** ☆ آورده اند کی درویشی در مجلس شیخ بر پای خاست وقصهٔ دراز اساس نهاد شیخ گفت ای‌جوان‌مرد بنشین تاترا حدیث آموزم آن مرد[5] بنشست شیخ گفت چه خواهی کرد این قصهٔ دراز؟ این بار کی سؤال کنی چنین گوی[6] کی راست گفتن امانتست ودروغ گفتن خیانتست ومرا بفلان چیزحاجتست مرد گفت کی‌چنین کنم ، بدستوری بار گویم‌تاآموخته‌ام یانه[7] شیخ گفت بگوی مرد گفت راست گفتن امانتست ودروغ گفتن خیانتست و مرا بفرجی شیخ حاجتست شیخ گفت‌مبارك باد! فرجی از پشت باز کرد وبوی تسلیم کرد[8] چون شیخ مجلس تمام کرد مریدان شیخ نزدیك آن‌مرد رفتندو[9] فرجی‌شیخ‌را بصد درم خریداری کردند ، بفروخت[10] تا بهزار درم رسید، آنگاه بفروخت، بخدمت[11] شیخ آوردند ، قبول نکرد[12] وفرجی باآن درویش روانه کرد[13] وسیم‌بوی بگذاشتو[14] ازمریدان‌خاص گشت[15]

☆ **حکایت** ☆ شیخ روزی[16] درمیهنه مجلس می گفت، حمزهٔ ازخاصگی‌کارد گر کی مرید شیخ[17] بود وشیخ را درحق او نظری[18] تمامتر، هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاه از ازخاه برفتی وتا آن وقتی که[19] شیخ از خانه[20] بیرون آمدی او بمیهنه رسیدی وبر جای خود نشستی این روز[21] حمزه دیر تر می رسید

---

۱ ـ سید اجل سد و او بکلف بسار بادساهانه کرده بود حنانك از خاندان کرم و بزرگواری معهود است و آن سب ۲ هر دو خانقاه در خدمت سیخ آنجا بودند و سماع کردند و وقتی خوش رفت ۳ ـ در مژ بیست ٤ بدید آمد اول انکاری تمام و آخر ارادتی بغایت و ارادت سید اجل حسن د حق سیخ ما بجائی رسید که در مدت مقام سیخ ما بنسابور سی‌هزار دینار نسابوری درراه شیخ ما خرج کرد ٥ بر پای خاست و حکایتی دراز آغاز کرد و سیخ ما گفت ای جوانمرد بنشین تا حرمت ساموزم آن مرد ٦ سوال خواهی‌کرد بگوی ۷ ـ بازگویم تا خه ساموخته‌ام ۸ ـ ازبشت برداشت و بوی داد ۹ ـ حون مجلس تمام شد و سیخ فرود آمد و مردمان پراکندند مریدان سیخ ما بنزدیك آن مرد شدند و ۱۰ـ سیخ را از وی بصد دینار خریداری کردند بفروخت ابشان می‌افزودند ۱۱ و بهزار درم از وی بخریدند و باز بستند ۱۲ ـ و با سر خرقه شد ۱۳ بآن درویش داد ۱٤ و رها نکرد که از وی بستانند ۱٥ در مر بیست ۱٦ سیخ ما قدس‌الله روحه العزیز بکرور ۱۷ ـ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۱۸ هرچه ۱۹ ـ از ازخاه بامدادی حنانك آن وقت که ۲۰ در مژ بیست ۲۱ ـ بمیهنه آمده بودی و بحایگاه مجلسی نشسته و حون مجلس سیخ شدی بازکسی و باز خاه شدی بکرور

و شیخ را تقاضاء او می بود که درویشی عظیم شکسته و گـرم رو بود در میـانهٔ مجلس حمزه در رسید، شیخ روی سوی او کـرد و گفت در آی ای حمزه! درآی‌ای حمزه! بیت[1].

از چهره همه‌خانه منقش کردی | وز بادهٔ رخان ما چو آتش کردی
شادی ونشاط مایکی‌شش کردی | عیشت‌خوش‌باد کی‌عیش[2] ماخوش کردی

فریاد ازمجلس برآمد وحالتها رفت

☆ **حکایت** ☆ شیخ را قدّس الله روحه یك روز قبضی‌بود[3]، ازمیهنه قصدسرخس کردچنانك ـ سنت او بود[4] چون بدست‌کردرسید لقمانرادید لقمان گفت[5] ای‌بوسعید کجا می‌روی؟ گفت دلم تنگ‌است[6] سرخس می‌روم گفت‌چون سرخس رسی[7] خدای سرخس را ازما سلام گویی!

☆ **حکایت** ☆ شیخ بو سعید گفت ما در سرخس پیش پیر بوالفضل بودیم. یکی در آمد و گفت لقمانرا نالندگی بدیدآمده است و فرومانده و گفت مرا بر بساط نورجا برید سه روزست تاآنجاست و هیچ سخن نگفته است، امروز گفته است کی پیر بوالفضل را بگویید کی لقمان‌می‌برود، هیچ‌شغلی هست؟ پیربوالفضل چون بشنید گفت آنجارویم برخاست وجمع آنجا شدیم، چون لقمان ویرا بدید تبسمی کرد پیر بوالفضل برسر بالین اوبنشست‌اودرپیر می‌نگریست ونفسی گرم می‌زد ولب‌نمی‌جنبانید. یکی ازجمع گفت لااله‌الاالله، لقمان تبسمی کرد و گفت یا جوامرد ما خراج بداده‌ایم وبرات ستده وبر توحید باقی[8] داریم آن درویش گفت آخر خویشتن را با یاد می‌باید داد لقمان گفت‌مرا عربده می‌فرمایی بر درگاه او؟ پیر بوالفضل را خوش آمد و گفت راست‌می‌گوید[9] ساعتی بود نفس[10] منقطع‌شد وهمچنان در پیرمی‌نگریست و هیچ تغیـردر نظرش پدید نیامد [گفت و گویی درمیان جمع افتاد][11] بعضی گفتند تمام

---

۱ ـ در متن نیست ۲ ـ خوش باد که وقت ۳ ـ نسخ ما: قدس‌الله روحه العزیز در ابتداء حالت یکروز در قبض بود ٤ ـ بوده است که هروقت که او را قبضی بودی سر خاك پیر ابوالفضل حسن شدی بعد از وفات پیر ابوالفضل خاناك درحال خاك از بخدمت او شدی ٥ ـ چون شیخ ما قصد سرخس کرد چون بدستکرد رسید لقمان سرخسی بوی رسید گفت ٦ ـ شکسته است ۷ ـ ای بوسعید ۸ ـ باقی بر توحید ۹ ـ همچنین است ۱۰ ـ نفس ۱۱ ـ از متن نیست

شد وبعضی گفتندنشد کی هنور نظرش درستاست[1] پیر بوالفصل گفت تمام شد ولکن[2] تا ما نشستهایم او چشم فرار نکند [کـه دوستان چشم ار دوستان فرار نکنند پس پیر][3] بوالفصل برخاست ولقمان چشم برهم بهاد

☆ حکایت ☆ آوردهاند کی در ان وقت کی شیخ بوسعید نقاین رسید اورا آنجا دعوتها کردند یك روز شیخ را دعوتی کرده بودند، [چون شیخ آنجا حاضر شد][4] کس بخواجه بوسعید حدّاد فرستادند کی بزرگ عصر بود، او گفت مدت[5] چهل سال است کی من نان خود خوردهام، نانهیچ کس نخوردهام[6] خبر نزدیك شیخ آوردند، شیخ گفت[7] مدت پنجاهواند سالست که نه نان خود خوردهام و نه نان کسی دیگر، هرچ خوردهام ازآن حقخوردهام وآن او دانسته[8]

☆حکایت ☆ هم درین وقت که شیخ نقاین بود امامی بود آنجامردی بزرگ، و اورا محمد قاینی گفتندی، پیوسته بیش شیخ آمدی ودعوتها باشیخ بهم بودی روزی شیخ را بهدعوتی بردند واو در خدمت شیخ بود وسماع می کردند و رقص می کردند، آواز نماز برآمد ، امام محمد گفت نماز، نماز! شیخ گفت ما درنمازیم ورقصمی کرد او ازمیانجمع بیرون آمد ونماز بگزارد آنگه پیشجمع آمد چون از سماع فارغ شدند شیخ روی بجمع کرد و گفت ازآنجا کی آفتاب برآید تا بدانجا کی فـرو رود برهیچ آدمی نیفتد بزرگوار تر و فاضلتر ازین مرد، امـا سر مویی بـاربن حدیث کار ندارد[9]

☆حکایت ☆ آوردهاند کی روزی در نشابور جمعی از بزرگان چـون محمد جوینی و استاد اسماعیل صابـونی و استاد ابوالقسم قشیری در خدمت شیخ بودند و می گفتند تا وردهریکی درشبچیست[10] چون نوبت بشیخ رسید گفتند ای شیخ[11]

---

۱ ـ نظرش را ست و درست ۲ تمام شده است و لیکن ۳ و٤ ـ از مر هست ٥ فرستاد و آن مرد از بزرگان عهد بود و گفت که میباید که موافقت کنی بوسعید حداد گفت من از ٦ از چهل سال باز نان هیچکس نخوردهام الا نان خویش این ۷ ـ سبحانالله ما باری از ۸ ـ پنجاه و اند سال باز نان خویش و نان هیچ کس نخورده ایم یعنی هرچ خوردهایم ازان حق بوده است و از آن او دیده ایم و ازآن او دانسته ۹ در تمام این حکایت اختلاف نسخه بسیار زیاد ولی مطلب یکی است ۱۰ آوردهاند که شیخ ما ابوسعید قدسالله روحهالعزیز در نشابور با جمعی از بزرگان نشسته بود چون استاد امام ابوالقاسم قشیری و شیخ بو محمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی رحمهالله علیه و هر یکی سخنی می گفتند که در شب وردها چه باشد و بچه ذکر مشغول باشیم ۱۱ شیخ ما رسید از شیخ سؤال کردند که د شب ورد شیخ چیست

وردتو چیست ؟ شیخ ما گفت هرشب می گوییم کی یارب درویشانرا[1] فردا چیزی خوش ده تا بخورند ایشان بیکدیگر بنگریستند و گفتند ای شیخ این چه ورد باشد؟ شیخ گفت کـه مصطفی علیه السلام[2] گفته است اِنَّ اللّٰهَ تعالٰی فی عَونِ العبدِ ما دامَ العبدُ فی عَونِ اَخیهِ المُسلِمِ ایشان اقرار دادند کی ورد شیخ تمامتر است[3]. دقیقه درین حکایت اینست کی شیخ بدیشان نمود کی آن وردی کی شما میخوانید و بیماری کی می کشید برای ثواب آخرت و طلب درجه می کشید و این نصیب نفس شماست ، اگر نیکی می طلبید هم برای روزگار خویش میخواهید و همگی اوراد و دعوات ما موقوف و مصروفست بر نیکی خواستن برای غیر پس این تمامتر چنانک در سخنان یکی از مشایخ بزرگست که درمناجات می گفت خداوندا اعضا وجوارح مرا روز قیامت چندان گردان کی همه طبقهٔ دوزخ از اعضا وجوارح من چنان پر گردد کی هیچ کس را جای نماند هرعذاب کی همهٔ بندگان خویش را خواهی کرد بر نفس من نه تا من داد از نفس خود بستانم و او را بمراد خویش بینم و بندگان از عقوبت خلاص بیابند

☆حکایت☆ امام الحرمین ابوالمعالی جوینی گفت کی روزی پدرم شیخ بومحمد جوینی گفت کی برخیز و بنزدیك بوسعید بوالخیر رو و هرچ شیخ گوید یاد دار تا با من بگویی من بخدمت شیخ رفتم، سلام گفتم، شیخ مرا بپرسید و گفت چه[4] میخوانی؟ گفتم خلافی شیخ گفت خلاف باید خلاف باید خلاف باید من بـاز گشتم و بخدمت پدر آمدم و گفتم که بر زفان شیخ چه رفت پدرم گفت بعد ازین خلافی مخوان فقه و [علم] مذهب خوان من بران اشارت برفتم تا ببرکهٔ نظر ایشـان کار علم من بدین درجه رسید[5]

☆ حکایت☆ آورده اند کی شیخ بشهر هری میرفت و جمعی بسیار ومقربان درخدمت[6] چون بدیه زنکا[7] رسید، وآن دیهیست بردو[8] فرسنگی شهر، بومردی بوده است

---

۱ — صوفیانرا ۲ — صلوات الله و سلام علیه ۳ — سخ ما تمامتر است و، هیچ و د و ای این ورد نیست ٤ من نیس سخ سدم سخ مراکف حه ٥ - رفتم کا علم من بدین درجه رسید ٦ — که سخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز بهراه می شد و جمع با سخ بودند و بعوزنابد بر در احا ب ام ۷ در ٔ ے همحس است در مر ، نکا د حر ،ندکا د، سطر بعد زنکا ۸ ده ا

در آن دیه[1] او را شیخ بوالعباس زیکایی گفتندی و او برادری داشته است مردی عزیز[2] و نیکو روزگار ایشان پیوسته باهم بوده‌اند[3] و کوشکی داشته‌اند چنانک عادت اهل هری‌است، و نشست ایشان آنجا بودی و هرک از اهل متصوّفه آنجا رسیدی او را آنجا[4] فرود آوردندی و شرط ضیافت بجای آوردندی، وسماع‌را منکر بودندی چون شیخ آنجا رسید او را در آن کوشك فرود آوردند و ماحضری آوردند، چون ازسفره فارغ شدند[5] شیخ گفت بیتی بر گویید شیخ بوالعباس گفت ما را معهود نبوده است[6] شیخ قوّال را گفت بیابیتی بگوی قوّال چیزی بر گفت، شیخ را حالتی پدید آمد[7]، برخاست ورقص می کرد وجمع با شیخ موافقت مینمودند[8] و شیخ بوالعباس[9] انکاری می‌نمود[10] شیخ ما دست او بگرفت ونزدیك خود کشید تااو نیز در رقص موافقت کند اوخویشتن کشیده‌می‌داشت شیخ ما گفت بنگر! او[11] بصحرا بیرون بنگریست[12]، جملهٔ[13] کوهها ودرختان وبناها را دید که بر موافقت شیخ رقص می کردند[14] شیخ بوالعباس بی‌خویشتن دررقص آمد ودست برادر بگرفت و گفت بیا کی ما را به بیل این‌مرد گل نیست[15]، هر دو برادر در رقص‌آمدند وانکار ازپیش بر گرفتند[16] وبعد از آن درسماع رغبت‌نمودند[17] وشیخ آن روز آنجا بود ودیگر روز بشهر هری‌شد، چون بدر شهر رسید گفت درین شهر مسلمانی در شده است اما کفر بیرون نیامده است چون درشهر شد در آن خانقاه شد که خالو در آنجا بود در بالای خانقاه خالو شیخ را پیش آمد و یکدیگر را بدیدند شیخ هیچ سخن نگفت وهم از آنجا[18] باز گشت و بسرای قاضی

---

۱ – بشهرهری و آنجا مردی بوده است سخت بزرگوار و صاحب‌کرامت ۲ – بوده است ۳ بودندی ٤ – بدان موضع ٥ – وخالی بکلفی کردند چون خبری بکار بردند ٦ – در سماع نشستن ۷ شیخ ما گفت که قوال را بگوی که بیا وبتی بگو مغربان شیخ بیتی بگفتند و ایشان را مجال سخن گفتن نبود شیخ مارا حالتی بود و وقتی خوش پدید آمد ۸ -کردند ۹ – ابوالعباس را در اندرون ۱۰ – بود ۱۱ شیخ بوالعباس ۱۲ - بنگریست ۱۳ – درختان و ۱٤ – شیخ می‌کنند ۱٥ – بیا ای برادر و رقص کن که ما را ازین مرد کله نیست ۱٦ – و آن انکارشان برخاست ۱۷ برسماع انکار نکردند و بوسته سماع خواستندی و اکنون آن کوشك برخاست و مردمان که آنجا رسند زیارت کنند که قدم شیخ ما در آنجا رسیده است و شیخ درآنجا نشسته و بیاسوده ۱۸ – خالو در آنجا بود و خالو پیش شیخ می‌بود و هم ازآنجا

هری‌شد[۱] و بنشست بی‌حجاب خبر بشیخ قاضی رسید ، قاضی[۲] پای برهنه بیرون دوید و بدو رانو بخدمت شیخ بنشست[۳] و گفت ای شیخ آخر سخنی بگوی ! شیخ گفت **حُبُّ الدُّنیا رأسُ کُلِّ خَطیئَةٍ** وبیش ازین سخن نگفت وبرخاست قاضی بسیار تضرع نمود کی شیخ[٤] یك ساعت توقف کند ، نکرد[٥] در راه که می‌رفت یکی از اهل هری دست بفتراك شیخ نهاده بود و[٦] می‌رفت، در راه[۷] از شیخ‌سؤال کرد که ای شیخ درین آیت چگویی کی **اَلرَّحْمٰنُ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوٰی** شیخ گفت‌مارا درمیهنه پیر زنان باشند که یاد دارند که خدای بود و هیچ عرش نبود پس شیخ بیامد تا به دروازه بیرون‌شود، جایی‌رسید کی[۸] گَوی‌آب کندهٔ بزرگ‌بود چنانك معهود ایشاست کی آنرا جاء[۹] یعقوب گویند[۱۰] مردی‌ایستاده بود بر سر آن گَوِ آب و فریاد می کرد کی ای گوهر بیا! زبی سر از سرای بیرون کرد پیر وسیاه وآبله زده[۱۱] و دندان‌های بزرگ و بصفات‌ذمیمه موصوف، شیخ وجمع را نظر بران زن افتاد ، شیخ گفت چنان‌دریا را گوهر بدازین نباشد[۱۲]! وروی‌به‌دروازهٔ نهاد که‌آنرا دروازهٔ درسره گویند چون بدروازه رسید، مردی‌آنجا بود،کلمهٔ بگفت که شیخ‌ازان برنجید وبرلفظ شیخ‌کلمهٔ رفت که دلالت کرد برآنك بدان دروازه عمارتی باشد چنانك بر دیگر دروازها ازان‌وقت باز بدان‌دروازه‌هیچ‌عمارت نبود چنانك بر دیگردروازهای‌هری[۱۳] پس شیخ از در شهر بیرون آمد و خلق بسیار بوداع شیخ و بنظاره بیرون آمده بودند شیخ‌روی بازپس کرد و گفت‌یا اهل هری اِنّی اریکُم بِخیرٍ و اِنّی اَخافُ عَلَیکم عَذابَ یومٍ عَظیم وبرفت وبیش‌ازین سخن‌نگفت ویك ساعت در شهر هری مقام نکرد

---

۱ قاضی هراه آمد و دررفت ۲ ـ ٥ بشنیب قاضی را خبر دادند ۳ ـ پس پیش شیخ بدوزانو بنشست ٤ — تضرع وزاری کرد که‌آخر ٥ و بیرون آمد ٦ ـ درخدمت شیخ ۷ درمتن نیست ۸ وبمحلهٔ برسید که درآن ۹ ـ جای ۱۰ کفتندی ۱۱ - بر سر آن‌گو و آواز می‌داد که ای کوهرو فریاد می‌کرد چون بسیار نعره زد زنی سر از سرای بیرون آمد سیاه روی و آبله زده ۱۲ — چنین باشد ۱۳ ازان وقت باز تا اکنون چنانك بر هر دروازه از دروازهای شهر عمارتها باشد وبازارها و سرایها و کوشکهای خوش و مرتفع و مردم بسیار دران بقاع متوطن بران دروازه هیچ عمارتی نباشد و هیچ کس متوطن نی

☆ **حکایت** ☆ ازچند کس از[بزرگان و] فرزندان شیخ عبدالله انصاری روایت کرده اند کی شیخ اسلام عبدالله انصاری گفت کی دراول جوانی که من طالب این حدیث بودم، میخواستم کی مرادرین معنی گشایشی بود پس ریاضتهایی کردم[1] و بخدمت پیران طریقت و بزرگان دس می رسیدم و بدعا[2] مدد می خواستم و بیز در زفان من فحش گفتن می بودی[3] که بی خویشتن بر زفان من می رفتی ومن باطن آن را سخت کاره ومنکر بودم، هر چند جهد می کردم آن فحش گفتن از زفان من بیرون نمی شد تا وقتی کی نشابور شدم وشیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز آنجا بود من بدین اندیشه بزیارت اودرشدم و اونشسته بود ومریدی درخدمت او وشلغم جوشیده در شکرسوده می گردانید وشیخ می داد وشیخ آنرا بکار می برد من در رفتم[4]، شلغمی در دست داشت یك نیمه خورده بود آن یك نیمه بدست خویش در دهان من نهاد[5]، از ان ساعت باز هرگز بر زفان من فحشی نرفت و بهیچ چیز که نبایست، و سخن حقیقت بر من گشاده گشت و هرچه بر زفان من می رود همه از ان نیم شلغم دارم کی شیخ[6] بدست مبارك خویش دردهان من نهاده[7]

☆ **حکایت** ☆ آورده اند کی وقتی شیخ بوسعید را در میهنه از جهت صوفیان پانصد دینار زرنشابوری قرض[8] افتاده بود یك روزحسن مؤدب را گفت ستور زین کنید تا نزدیك بوالفضل فراتی رویم که این اوام[9] او تواند گزارد بس شیخ با جمعی صوفیان روانه شدند[10]، درویشی جز پیش[11] بوالفضل فراتی برد که شیخ باندیشهٔ اوامی[12] پیش تو می آید و در میهنه بر زفان او چه رفت بوالفضل باستقبال بیرون آمد باعزازی هرچه تمامتر، وشیخ را بجای خوش[13] فرود آورد با تکلفهای بسیار[14]، وسه روز میزبانی نیکو بکرد[15] ودرین سه روز در خدمت شیخ از پای ننشست روز چهارم[16]

---

۱ می کشیدم ۲ می شدم و این حدیث طلب می کردم و بهمت ودعا ازیشان ۳ در زبان من فحش بودی ٤ ـ درشدم و شیخ ٥ در دست داشت و نیمی بخورده بود و نیمی دردست نگاه می داشت چون من در شدم آن یك نیمه بدست خویش در دهان من نهاد ٦ ـ ازان یك نیمه شلغم بوسعید است که ۷ ـ نهاده است و از برکهٔ نظر و دست شیخ است ۸ ـ وام ۹ ــ وام ۱۱ او تواند داد ستور زین کردند و شیخ برنشست وجمع در خدمت شیخ برفتند ۱۱ درویشی بیشتر برفت و این خبر بنزدیك ۱۲ ـ وامی ۱۳ بوالفضل فراتی باستقبال پیش شیخ بازآمد وشیخ را خدمتها کرد و باعزازی هرچه تمامتر شیخ را ۱٤ در منزلی نشست ۱٥ با تکلفهای بسیار ۱٦ ـ از پای بایستاد و بر جای ننشست و هیچ از خدمت او غایب نبود روز چهارم پیش شیخ آمد و

پیش از آنك شیخ کلمهٔ بگفتی یا درین معنی اشارت کردی او پانصد دینار زر نشابوری[۱] بحسن داد و گفت این از جهت قرض شیخ و صد دینار دیگر سخت و بدو داد و گفت این از جهت سفرهٔ راه و صد دینار دیگر بداد و گفت این از جهت راه آورد پس حسن مؤدب بیامد و این معنی با شیخ بگفت شیخ بوالفضل را گفت چه دعات گویم؟[۲] گفت هرچ شیخ فرماید گفت گویم کی[۳] حق سبحانه و تعالی دنیات باز ستاند؟ گفت نه یا شیخ که اگر دنیا سودی قدم مبارك شیخ اینجا نرسیدی و فراغت دل شما سودی[٤] شیخ گفت بار خدایا او را بدنیا بار مگذار و دنیا را زاد راه او گردان نه وبال او و برکهٔ دعای شیخ باو و فرزندان او رسید و بوالفضل از جملهٔ عزیزان گشت و فرزندان او بدرجهای بزرگ رسیدند، هم در دین و هم در دنیا، و از معارف خراسان گشتند

☆ **حکایت** ☆ و در آن وقت کی شیخ بو سعید بنشابور بود روزی حسن را گفت زرجیر و قوّالی بیار[٥] حسن بیرون رفت و[٦] طلب کرد، کسی[٧] را نیافت، چون عاجز شد جوانی را نشان دادند در خراباتی، حسن بطلب او شد، او مست بود پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ همه شهر طلب کردم هیچ نیافتم الاّ جوانی بدین صفت شیخ گفت او را باید آورد حسن جوانرا بخدمت[۸] شیخ آورد[۹] چنانك از خود خبر نداشت[۱۰]. شیخ گفت ای جوان چیزی بر گوی! جوان بیتی[۱۱] شکسته بسته بگفت چنانك حال مستان بود و هم آنجا درخواب شد شیخ گفت او را نیکو بخوابانید[۱۲] جوان ساعتی بخفت چون از خواب درآمد فریاد برآورد کی من کجاام؛ حسن نزدیك رفت و حال بگفت کی ترا شیخ طلب کرد تا بیتی بگویی پس جوان[۱۳] در پای یك یك می‌افتاد تا پیش شیخ رسید و پای شیخ را بوسه داد و گفت[۱٤] توبه کردم شیخ دست برسر وی نهاد و [او را بگرمابه فرستاد آن جوان مزیّن را گفت که مویم دور کن، مزیّن][۱٥]

---

۱ ـ زر کشیده و ۲ ـ شیخ با گفت ای ابوالفضل چه دعات کنم ۳ گفت دعا کنم تا ٤ ـ و ما خدمت شیخ در یافتیمی و مرا قدرت فراغت دل از شما سودی ٥ ـ تا از برای ما خبری بگویند ٦ ـ بیرون آمد و همه شهر بگشت و بسیار ۷ ـ هیچ کس ۸ ـ گفت اورا بیار چنانك هست حسن برفت و اورا همچنان پیش ۹ ـ خود آن طلب آن جوانرا سعادت بود آن جوان بخانقاه درآمد ۱۰ ـ چون پیش شیخ آمد ۱۱ بیتی بگوی آن جوان ۱۲ اورا نیکو بخوابانیدند و استان جبهٔ خویش بداد تا بروی افکندند آن ۱۳ نزدیك وی آمد و گفت در خانقاه بوسعید بوالخیری و ترا شیخ خوانده است تا بیتی بگویی او گریان و زاری کنان برخاست و ۱٤ـ شیخ آمد و دست و پای شیخ می‌بوسید و می‌گفت ۱٥ از مرهست

موی سرش بر گرفت وجامهٔ شیخ در وی پوشید و در خانقاه[1] سی‌سال خدمت‌درویشان بجای‌آورد[2] بس کهٔ‌نطرشیخ

☆ حکایت ☆ هم در ان وقت کی شیخ بنشابور بود یك رور گفت[3] اسب رین کنید اسب رین کردند، شیخ برنشست و جمع درخدمت برفتند[4] در میان بازاررنی مطربه، مست، روی بگشاده و آراسته بردیك شیخ رسید[5] جمع بانگ بروی ردند که ار راه فراتر شو ! شیخ گفت دست ارو بدارید چون آن‌رن بردیك شیخ رسید شیخ گفت

آراسته و مست بازارآیی   ای‌دوست‌نترسی[6] کی گرفتارآیی!

آن رن را حالتی پدید آمد وبسیار بگریست و در مسجدی شد که در ان بردیکی‌بود ویکی‌را ار مریدان شیخ آواز داد شیخ گفت بروتا حود چه‌حالتست[7] درویش دررفت. آن عورت هرچ پوشیده[8] بود ار حامه و پیرایه در ایراری بهاد[9] وبدان درویش داد و گفت بخدمت[10] شیخ رسان وبگوی کی‌توبه کردم، همتی با من دار درویش[11] حامه بخدمت شیخ آورد وپیعام برسانید شیخ گفت مبارك باد وبفرمود تا آنچ آن رن داده بود هماىحا بحلوا وبان سپید[12] وبوی حوش دادند وشیخ همحبان روی بصحرا بهاد [باجمع درشهر صلا در دادند ، حمع بسیار ارعوام حلق بر اثر شیخ برفتند][13]، حمالان طعامها آوردندوهمه پیش عوام حلق[14] بهادند وایشان را گفت بکار بـرید و صوفیانرا موافقت‌بفرمود وشیخ با صوفیان بر گوشهٔ سطاره بیستادند وآن عود و بوی حوش[15] برآتش بهادند عودمی‌سوحت[16] وشیخ را وقت حوش شده بود وبعره می‌رد و گفت هرچ بدم آید بدود وباد برود چون عام ار این طعام حوردن[17] فارع شدند

۱ ـ موی وی بار کرد و سیح حامهٔ حودرا بسر گرمابه فرستاد با آن حوان در بوسد و بحانقاه‌آمد و ۲ درویشان کرد و در میان آن طایفه بماند و ار بررکان این طایفه‌گشت ۳ سیح ما ابوسعید قدس الله روحه‌العریر بنسابور بود و حواحه ابوطاهر با او بهم حواحه ابوطاهر گفت که بکرور سیح فرمود که ٤ ـ در حدمت شیح برفتند و سیح براهی فرو راند وما با وی برفتیم ٥ـ روی بار کرده وآراسته حبانك حال‌وعادت ایسان باشد بشیح ما رسید ٦ بگویی ۷ ـ با حال حیست ۸ ـ آن‌رن هرحه با وی ۹ ـ و پیرایه و ررو حواهر ار حویشتن بار کرده بود و بر فوطهٔ بهاده ۱۰ ـ گفت این را پیش ۱۱ ـ آن درویش آنچ آن رن فرستاده بود پیش سیح آورد و آنچ گفته بود بار گفت ۱۲ ـ همانجا بان سپید و بریان و حلوا ۱۳ ار مز هست ۱٤ ـ سیح و جمع بصحرا بهادند و صوفیان می‌بداستند که این دعوت ایشانرا حواهد بود حون حمالان بیامدند و طعامها بیاوردند سیح بفرمود با آن حمله پیش عوام ۱۵ ـ سطاره بایستادند و بفرمود با آن عودها و بویهای حوش ۱٦ ـ و آن بحورها می‌سوحت و درد بهوا بر می‌شد ۱۷ ـ چون عام اران طعامها بعضی بکار بردند و بعضی برداشتند حبانك هیچ حبر بماند

شیخ شهر آمد و زن مطربه بران توبه ثابت قدم بماند[وازجملهٔ نیك زنان شد]بر کهٔ نظر مبارك شیخ قدس الله روحه العزیز

☆ **حکایت** ☆ خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه کی در ان وقت کی شیخ بنشابور بود، سیف الدوله والی نشابور بود واز جملهٔ سلاطین بزرگ بود، یك روز بزیارت شیخ آمد درخانقاه، و بسیار بگریست وخدمتها کرد و گفت می باید کی مرا بفرزندی قبول کنی شیخ گفت ای ابرهیم درجهٔ بزرگ آوردی [1] باید کی بحق این قیام توانی نمود گفت برکات همت شیخ ان شاء الله کی قیام نمایم شیخ گفت از ما بپذیرفتی کی ظلم نکنی ولشکر را دست کوتاه داری تا بررعیت ظلم نکنند؟ گفت کردم شیخ گفت ترا بفرزندی قبول کردیم سیف الدوله خدمت کرد و بدرون آمد و عدل و نیکوسیرتی آغاز [2] نهاد تا چنان شد کی بعدل وانصاف درخراسان وعراق مشهور شد و بجوامردی بدو مثل زدندی، ازبرکهٔ نظر شیخ

* **حکایت** * در ان وقت کی شیخ بنشابور بودیك روز در خانقاه استاد امام مجلس می گفت چون از آنجا بکوی عدنی کویان میرفت در راه او را [3] ابرهیم ینال که برادر سلطان طغرل بود بپیش باز آمد چون بخدمت شیخ رسید از اسب فرود آمد وسرفرود آورد وخدمت کرد شیخ گفت سر فرودتر آر! او سر فرودتر آورد شیخ گفت فرودتر آر! وفرودتر آورد [4] تا سر بنزدیك زمین آورد شیخ گفت تمام شد، بسم الله، بر نشین! او برنشست وشیخ براند و بخانقاه آمد مگر بخاطر درویشی بگذشت کی این چه تواند بود کی شیخ کرد با برادر سلطان طغرل؟ [5] شیخ روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش تو ندانی که هرك بر ما سلام کند از بهر او کند؟ قال ما قبلهٔ تقرب خلقست والاّ مقصودحقست جل جلاله ما خود در میان نیستیم وهرخدمت کی جهت حق باشد هرچند بخشوع نزدیك تر بود مقبول تر [6] بود پس ما ابرهیم ینال را خدمت حق تعالی فرمودیم نه خدمت خود بس شیخ گفت کعبه را قبلهٔ مسلمانان گردانیده اند تا خلق اورا

---

۱ - طلب کردی ۲ - و بیرون شد و هم دران ساعت بعدل و نیکو سیرتی مشغول گشت ۳ - امام ابوالقاسم قشیری مجلس گفته بود و بخانقاه خویش که درکوی عدنی کوبان بود می آمد ٤ - فروتر می آورد و همچنین می گفت ٥ که شیخ ابراهیم ینال را بخدمت خود فرمود ٦ و هرخدمتی که از بهر او کنند هرچه با خشوع تر بود مقبول نزدیکتر

سجود می کنند و کعبه خود در میان نه [وما را قبلهٔ خلق گردانیده‌اند تا ما را حرمت می‌دارند وما در میان نه][1] آن درویش در زمین افتاد وبدانست کی هرچ پیران کنند خاطر کسی بدان نرسد وبرهرچ ایشان کنند اعتراض نتوان کرد نه بظاهر ونه باطن که حزحق نتواند بود

☆ **حکایت** ☆ بروایتی درست از خواجه امام ابوعلی عثمانی نقلست رضی الله عنه[2] کی او گفت از شیخ بوسعید شنیدم کی گفت[3] مصطفی را صلوات الله وسلامه علیه بخواب دیدم، تاجی برسر وکمری برمیان، وامیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بر زبر سر او ایستاده وابوالقاسم جنید وابوبکر شبلی درخدمت وی[4] من سلام گفتم وسؤال کردم کی یارسولَ اللهِ ما تقولُ مِن اولیاءِ الله؟ مصطفی[5] گفت هذا مِنهُم وانت آخِرُهم[6] فاذا مَضیتَ اَنت لشأنك لامدکر احد بعدك و اَشارَ الی کلِ واحدٍ منهم و جمع کنندهٔ کلمات می گوید کی من از امام اجل عزالدین محمود ایلماشی طوّل الله عمره شنیدم بطوس کی[7] گفت من از امام عبدالرحیم[8] شنیدم کی گفت من از پدر[9] خویش شنیدم [خواجه امام عبدالکریم] ازجاهی که او گفت که از شیخ بوسعید بوالخیر شنیدم کی گفت وقتی مصطفی را صلوات الله علیه در خواب دیدم که ما را گفت یا باسعید چنانك مِنْ آخر پیغامبران بودم تو آخرین جملهٔ اولیایی، بعدازتو هیچ ولی نباشد[10] وانگشتری از دست مبارك خویش بیرون آورد وبمن داد

☆ **حکایت** ☆ وقتی شیخ قدّس الله روحه العزیز در میهنه مجلس می گفت، در میانهٔ مجلس درویشی در رسید از ماوراءالنهر و در مجلس[11] ننشست [آن روز شیخ ما مجلس تمام کرد، درویش شیخ را خدمت بجای آورد][12] وسه روز خدمت بجای آورد وهر روز در مجلس شیخ بنشستی[13]، شیخ روی بوی کردی وسخنان خوب گفتی[14]، روز چهارم آن درویش در میان مجلس نعرهٔ زد وبرخاست و گفت ای شیخ مرا می‌باید

---

۱ — در متن نیست ۲ — امام ابوعلی العثمانی رضی الله عنه نقل است که ۳ — ابوسعید قدس الله روحه العزیز شنودم که گفت وقتی از اوقات ٤ ـ قدس الله روحهما در پیش او نشسته بودند ٥ ـ رسول صلی الله علیه ٦ ـ اخرهم ۷ ـ محمود ایلماشی بطوس شنیدم که او ۸ — عبدالرحمن ۹ ـ شنیدم درجوانی درمدرسه که او گفت من از ۱۰ هیچ ولی ظاهر نشود ۱۱ مجلس می گفت درویشی از ماوراءالنهر درآمد و در پس تخت شیخ ۱۲ از متن نیست ۱۳ — و سه روز مقام کرد هر روز که شیخ ما مجلس گفتی آن درویش آمدی و در پیش تخت شیخ می‌نشست و ۱٤ ـ می کردی و سخنهای نیکو می گفت،

کی ندانم کی تو چه مردی وچه چیزی ؟ شیخ گفت ای درویش مارا بر کیسه بندیست و با خلق خدای جنگ نیست درویش چون آن سخن شنید بنشست [۱] چون شیخ از مجلس فارغ شد آن درویش پای افزار کرد و بجانب ماوراءالنهر شد چون آنجا رسید آنجا مشایخ بزرگ بوده‌اند وعادت ایشان چنان بودی کی حلقه بنشستندی وهر کسی درین شیوه سخنی گفتندی چون آن درویش در میان ایشان بنشست [۲] و هر کسی سخنی می گفتند نوبت بدرویش رسید، او را گفتند بیا تا چه آوردی از خراسان! گفت من پیری دیدم در میهنه کی سخنان نیك می گفت، من آن همه [۳] یاد نتوانستم داشت [٤]، از وی سؤال کردم که توچه مردی واحوال توچیست؟ او گفت مارا بر کیسه بند نیست و با خلق [خدای] جنگ نیست جملهٔ پیران بیکبار برخاستند وروی سوی خراسان کردند وسجود کردند تعظیم حالت شیخ را، کی چنین کس را تعظیم می‌باید کرد که [ازو] با اوهیچ چیز نمانده است

☆ **حکایت** ☆ دران وقت کی شیخ بنشابور شد، مدت یکسال ابوالقسم القشیری شیخ ما را ندیده بود واو را منکر بود وهرچ شیخ را رفتی بیامدندی وباوی بگفتندی وهرچ استاد امام را همچنان با شیخ [۵] گفتندی وهروقتی استاد امام از راه انکار درحق شیخ کلمهٔ بگفتی وخبر با شیخ آوردندی وشیخ هیچ نگفتی روزی بر زفان استاد امام رفت کی بیش از ان نیست کی بوسعید حق سبحانه وتعالی را دوست می‌دارد و حق سبحانه وتعالی مارا دوست می‌دارد فرق چندین است درین ره که ما همچندان پیل ایم وبوسعید چند پشهٔ [٦] این خبر بنزدیك شیخ آوردند شیخ آنکس را گفت کی برو و بنزدیك استاد شو وبگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چیز نیستیم وما خود در میان نیستیم آن درویش بیامد و آن سخن باستاد امام بگفت استاد امام از ان ساعت باز قول کرد کی نیز بد شیخ سخن نگوید وبگفت تا آنگاه کی بمجلس شیخ آمد و آن داوری بموافقت والفت مبدل شد وآن حکایت نبشته آمده است [۷]

---

۱ – جنگ نیست آن درویش بنشست ۲ آن درویش بدان حلقه بنشست وگویند که زیادت از صد مرد معنی بوده‌اند ۳ – که سخنان نکو می گفت من آنرا ٤ – نتوانستم کرد ٥ بر شیخ ابوالقاسم رفتی همچنان با شیخ ما باز ٦ – فرق اینست که ما درین راه پیلیم بوسعید پشهٔ ۷ – الف بدل گشت و این حکایت جای دیگر نبشته شده است هم درین وقت

☆ **حکایت** ☆ هم در ان وقت کی شیخ نشابور بود یکی از ایمهٔ بزرگ بیمار گشته بود، شیخ بعیادت او رفت و بنشست و اورا بپرسید، جمعی از وکیلان اسباب امام درآمدند، یکی می‌گفت فلان اسباب را چندین تجم می‌باید و یکی می‌گفت فلان مستغل را عمارت می‌باید کرد هریکی ازین جنس سخنی می‌گفتند و او[1] هریکی را جوابی میگفت[2] وهمگی خویش در ان مستغرق می‌کرد[3] چون باخویش رسید و از شیخ عذر خواست[4]، شیخ گفت خواجه امام را بهتر ازین می‌باید مرد او با خویشتن رسید وداست کی خطا کرده است و حق بدست شیخ[5] است [و گفت آنجا که نظر و قدم شیخ است نظر ما آنجا نمی‌رسد][6] واز ان استغفار کرد

☆ **حکایت** ☆ هم در ان وقت کی شیخ نشابور بود روزی بگورستان حیره می‌رفت چون بسر خاك مشایخ رسید جمعی را دید آنجا کی خمر می‌خوردند و چیزی[7] می‌زدند صوفیان دراضطراب آمدند، خواستند کی ایشانرا[8] احتساب کنند و برنجانند، شیخ مانع شد[9] چون نزدیك ایشان رسید گفت خداوند جانك درین جهان خوش دل می‌باشید، دران جهان بیز خوش دلتان داراد جماعت برخاستند وجمله در پای شیخ افتادند وخمر ها را بریختند [وسازها بشکستند] وتوبه کردند وازیك نظر شیخ ازنیك مردان شدند[10]

☆ **حکایت** ☆ شیخ ابوسعید بمرو رود می‌شد چون بغشور رسید جایی باخوش دید ومردمانی نیکو وبزرگ وبیشتر ایمه واهل[11] تقوی بودند وچنین گویند که سیصد مرد مفتی و متدین در بغشور بوده است و جمله عوام شهر[12] مصلح بودند [حکایت کنند که وقتی یکی ازعمال سلطان خواست که در ان شهر فسادی کند، عام

---

۱ ـ می باید کرد و یکی دیگر گفت فلان باغ را باغبانی می‌باید در حالت بیماری ۲ ـ و می‌فرمود که هریك را جگونه می‌باید کرد ۳ ـ و مشغول کرده بود ٤ ـ چون بخویشتن آمدی روی بشیخ کرد تا از وی عذری خواهد ٥ ـ بهتر ازین می بباید مرد آن امام بخویشتن آمد و دانست که حق بدست شیخ ٦ ـ ازمر هست ۷ ـ حیره می‌شد آنجا که در رکنه است سر تربت مشایخ رسید جمعی‌را دید که د ان موضع خمر می‌خوردند و دف ۸ ـ در مر سبب ۹ و ایشانرا برنجانند و بزنند شیخ اجازت نداد ۱۰ توبه کردند و از نیك مردان گشتند بیرکهٔ نظر مبارك شیخ ما قدس‌الله روحه العزیز ۱۱ ـ جایی نجب باخوش دید اما اهل آن بیشتر مردمانی بزرك و نیکو اخلاق بودند و اغلب ائمه و اهل علم ز[illegible] ۱۲ ـ که زیادت از سیصد مرد مفتی و متدین بودند و عوام آن خطه جمله

و خاص آن شهر از صغار و کبار جمع آمدند و گفتند البته ما تن دران ندهیم که کسی در شهر ما قاعدهٔ فساد نهد یا ارتکاب معصیتی کند یا فرزندان ما نداند که فساد می‌توان کرد، و آن خصومت بجای دور برسید وعاقبت تن در ندادند وبگذاشتند][1]

چون شیخ آنجا رسید گفت این شهر دورخیست بربهشتیان و از آنجا بمروالرود شد وقاضی حسین رحمةالله علیه چون[2] شیخ را بدید مرید او شد وشیخ چند روز آنجا مقام کرد درویشی پسرخویش را تطهیرداد وشیخرا باجماعت بخواند، شیخ باصوفیان[3] آنجاشدند، چون چیزی بکار بردند سماع کردند؛ شیخ راوقت‌خوش گشت وهمچنان در ان حالت برنشست وبخانقاه آمد وصوفیان در خدمت شیخ برفتند وقوّالان می‌زدند همچنان[4] وبمیان‌شهرمی‌برآمدند ومردمان‌انکار کردندبر آن‌وبنزدیک‌قاضی‌حسین‌رفتند وحال باز نمودند[5] حسین بشیخ باچیزی نوشت که جماعت را[6] چنین انکاری می‌باشد وبرین حرکت داوری‌می‌کنند شیخ بر ظهر رقعهٔ او نوشت وبقاضی حسن داد[7] تعوید گشت خوی‌بدآن خوب‌روی را ورنه بچشم[8] بد بخوردیش مردمان

قاضی چون این بیت برخواند[9] بگریست وجماعت[10] راآن انکار زائل شد[11]

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی چون شیخ بشهر مرو[12] رفت وآن ماجرا باپیر بوعلی سیاه [و خواجه جبار][13] برفت[14] [چنانك پیش ازین بشته شده‌است؛ شیخ][15] از آنجا[16] بیرون‌آمد و بصحرا می‌شد[17]، خواجهٔ بحکم ارادت دررکاب[18] شیخ می‌رفت چون‌شیخ بدر سرای او رسیدآن‌خواجه[19] عنان شیخ بگرفت و ازوی[20] استدعا کرد کی می‌باید کی شیخ بسرای من در آید وما را مشرف گرداند[21] شیخ با جمع بسرای[22] فرود آمد[23]، ستونی بود بزرگ [درین‌سرا][24] وبسیار خوبها را سر

---

۱ — از مز هست ۲ ـ و قاضی حسن قدس‌الله روحه ۳ - و شیخ ما ، جمع صوفیان بدانجا ٤ـ ، جمع صوفیان با شیخ برفتند ، قوالان همچنان می‌زدند و خبر، ی‌کفتند و ٥ ـ بنزدیك قاضی حسن رفتند وآنچ بر شیخ رفته بود حکایت کردند و ٦ ـ و بنزدیك او فرستاد که مردمانرا ۱ — شیخ ما بر پشت رقعه قاضی حسن این بیت بنوشت و فرستاد ۸ — دراصل ز چشم صورت فوق ا مز هست ۹ بدید ۱۰ مردمان ۱۱ — برخاست ۱۲ — شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز بمرو ۱۳ ـ ازمز هست ١٤ ـ بگفت ١٥ ازمزهست ۱٦ — از خانقاه ۱۷ ـ و با بصحرا رود در راه ۱۸ خدمت ۱۹ ـ در مز نیست ۲۰ ـ ازو ۲۱ — درآید تا بركهٔ قدم مبارك او این منزل ما منزل شود چون الحاح بسیار کرد که می باید که شیخ بسرای‌من درآید ۲۲ — در مز نیست ۲۳ ـ و باجمع بهم بسرای او شد ۲٤ ـ از مزهست

روی نهاده چنانك بیشتر آن عمارت را بار برین ستون بود چون شیخ را چشم بران ستون افتاد گفت لاستوائك حملت ماحملت چون این کلمه بر زفان شیخ برفت آن خواجه گفت آری ای شیخ مرا چندین حرج افتاده [1] است برین ستون و چندین گردون بردهام و مشقتها تحمل کرده تا این ستون را اینجا آوردهایم و در همه شهر ازین بزرگتر[2] ستونی نیست شیخ گفت ای سبحان الله[3] ما کجاییم و این مرد کجاست! هم بر پای از آنجا بیرون آمد وچندانك شیخ را[4] استدعا کرد بنشست واز آنجا[5] بر باط عبدالله مبارك آمد ودرمرو مقام نکرد و[6] بمیهنه آمد

☆ **حکایت** ☆ خواجه بوالفتح شیخ گفت رحمةالله علیه، کی در آن وقت کی شیخ قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود یك روز شیخ را جامهٔ زیر[7] نو دوخته بودند وبر آب زده و نماری کرده وبرحبل انداخته تا خشك شود ایزار پای ضایع شد هر کسی می گفتند این گستاخی[8] کی تواند کردن[9]؟ وشیخ در[10] رواق خانقاه نشسته بود وهیچ نمی گفت و پیری بود که در بر شیخ [نشسته بود و شیخ] [11] اورا عظیم دوست داشتی[12] ، صوفیان گفتند زاویها بجوییم وبنگریم تا کجا یابیم ابتدا بدین[13] پیر کردند کی بخدمت شیخ نشسته بود، دست بزیرش بردند ایزار پای شیخ دیدند[14] بر میان بسته، شیخ راچون چشم بران افتاد فرمود کی زاویهاش بکوی بار نهید[15]! زاویهٔ پیر[16] بدر خانقاه بازار[17] نهادند وآن پیر از آنجا[18] بیرون شد و دیگر کس او را ندید[19]

☆ **حکایت** ☆ آوردهاند کی شیخ را بازرگانی[20] کنیزکی ترك آورده بود[21] وآن کنیزك خدمت شیخ می کرد و کنیزکی نیکو اعتقاد بود شیخ کنیزك را بخواجه

---

۱ – بده ۲ – در همه شهرها جس ۳ ـ سبحان‌الله‌العظیم ٤ – چندانك آن خواجه ٥ – شیخ بنشست و بزدیك مرو بهیچ جای بند و هیچ مقام نکرد و ٦ – و آنجا نزول کرد و ازانجا ۷ ـ شیخ را ازاربای ۸ ـ گستاخی ۹ ـ که تواند کرد بجامهٔ شیخ وکرا این محل باشد درکف وکوی افتادند ۱۰ شیخ درگوشه ۱۱ از متن هست ۱۲ ـ و بخود نزدیك گردانیدی ۱۳ ـ گفتند زاویه ها بجوییم همگنان راسوی هم رطاب کنیم وبنگریم تاکه دارد ابتدا بدان ۱٤ ـ برزیش در آوردند از ازاربای شیخ یافتند که ۱۵ ـ بکوی بیرون اندازید ۱٦ - زاویه آن پیررا ۱۷ – بیرون ۱۸ ـ در متن نیست ۱۹ – بیرون شد زار ان ساعت باز که از خانقاه شیخ بیرون شد نیز هرگز کسی او را ندید و از صوفیان و از غربا کس نشان او نداد ۲۰ – که شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز ۲۱ – بازرگانی در نشابور

بوطاهر داد[۱]، کنیرك بخدمت[۲] شیخ آمد و بگریست و گفت ای شیخ من هر گز ندانستم کی تو مرا از خدمت خویش دور گردانی ! شیخ گفت بوطاهر هم پارهٔ ازماست ، ترا بحکم او می‌باید بود[۳]، ماترا ازخدمت‌خویش دور نمی کنیم آنگه[۴] آن کنیرك بخدمت بوطاهر می‌بود[۵] و خدمتهای شیخ بدست خود[۶] می کرد و[۷] در راه دین اعجوبهٔ گشت و او را حالتی نیکو بود چنانك یك روز شیخ وی را گفت

ازترکستان کی بود آوردهٔ تو　　کو رو دیگر[۸] بیار مانندهٔ تو

و[۹] آن کنیرك والدهٔ خواجه بوالفتح شیخ بود[۱۰]

درسخنان شیخ بوسعید است کی گفت[۱۱]

ما می‌شدیم تا بحد کوهستان بدیهی‌رسیدیم کی آنرا طرق خوانند[۱۲] آنجا فرود آمدیم و گفتیم اینجاهیچ کس بوده‌است‌ازپیران؟ گفتند بلی یکی[۱۳] بوده‌است کی اورا دادا[۱۴] گفته‌اند بسر خاك آن پیر آمدیم وزیارت کردیم و آ بانشی تمام یافتیم جماعتی ازدیه بیرون آمدند، گفتیم کسی باید که دادا را دیده بود [تا از وی سخنی برسیم][۱۵] گفتند کی پیریست[۱۶] دیرینه ، او دیده‌است[۱۷] کس فرستادیم تا او را آوردند مردی بود بشکوه ، ازوی[۱۸] درسیدیم که ای پیر دادا را دیدی؟ گفت کودك بودم کی اورا دیدم گفتیم که از وی چه سیدی ؟ گفت مرا با نگاه آن بود که من سخن او را دانستمی لکن یك سخن یاد دارم از آن او[۱۹] گفتیم برگوی[۲۰] گفت روزی مرقع داری در آمد بنزدیك او[۲۱] وسلام گفت و گفت پای افزار بیرون کنم ایها الشیخ کی بو بیاسایم کی در همه عالم گشتم هیچ[۲۲] نیاسودم و به بسر آرمودهٔ را دیدم دادا گفت ای غافل[۲۳] چرا از همگی خویش دست نداشتی تا هم تو بیاسودیی و هم

---

۱ — بنکو اعتقاد بود وعظیم بازهما و نیکو خاصه می‌کرد بسخ ا بناء و سوری عظیم آن کنیرك را بخواجه ابوطاهر داد آن ۲ بنس ۳ـ از هست ما برنیم برا خدمت از می‌باید کرد و ٤ — اما برا بحکم از می باید بود آنگاه ٥ — بخدمت خواجه ابو طاهر بنوست و در خدمت خواجه بو طاهر می بود ٦ — بسح بنز نفس خویش ۱ ـ بجای می‌آورد و ـ از ا افراد بسیار ندید آمد ـ ۱ ـ کوبو دیگری ۹ — کوبیا ۱۰ ـ بسخ ا بود رحمة الله علیهم ۱۱ ـ فصل سوم ـ سخنان سیح ما ابوسعید قدس‌الله روحه آررده است کدآمد ۱۲ ـ ما می‌سدیم که بکوهستان بودیم د حد بسب رسیدیم دهی بود که او را طرق گویند ۱۳ـ کفتند مردی ۱٤ — داده د مواد دیکرهم همچنین است ۱۵ ـ از مرهست ۱٦ — پیری هست ۱۷ که دادا را دیده است ما ۱۱ ـ آن پیر بیامد مردی کور بست ۱۹ ندانستمی لکن یك سخن ازو یاد دارم ۲۰ باحد دای ۲۱ — از اه سند و بنزدیك او ـ آمد ۲۲ ـ تا با بو بیاسایم که گرد عالم گشتم ـ ۲۳ یا غافل

حقلان شو بیاسودیدی؛ ما گفتیم تمام سخنی گفته است، مقصود ما بر آمد[1] بر نجه شدی، بارحای[2] شو آنگاه شیخ روی با یکی از قوم کرد و گفت. ماکل هذا الانسك اِن قتلتها والاقتلتك واِن صدمتها والاصدمتك واِن شغلتها والاشغلتك. پس شیخ گفت لا یصلُ المخلوقُ الی المخلوقِ الاّ بالسّیرِ الیه ولایصلُ المخلوقُ الی الخالقِ الاّ بالصّبرِ علیه والصّبرُ علیه بقتلِ النّفسِ والهوی فیقتلون ویقتلون وعداً علیه حقًّا [فی التّوریة والانجیلِ والقرآنِ ومن اوفی بعهدِه من اللهِ فاستبشروا ببیعکم الّذی بایعتم به وذلک هو الفوز العظیم][3]

* حکایت* شیخ گفت روزی مردی دهری بر حلقهٔ بوالحسن نوری بگذشت، او را سخنی می‌رفت از حق، که برفان صوفیان حق گویند وبهر رفانی نام دیگر خواند خدای را عزوجل، بعضی رحمان[4] خواند کی روزیشان باید وبعضی رحیم خواند کی بهشت خواهند وبعضی ملك خواند کی مرلتشان باید، هر کسی کی بچیزی حاجتمند باشد وی‌را بدان نام خواند صوفیان او را حق گویند کی بدون او دست بچیزی دیگر[5] بیالایند وباهیچ ننگرند، آنگاه گفت لفظ ایشان پاکتر بود که گویند حق، آنگه آن مرد دهری با بوالحسن نوری گفت آنکه می گویند حق معنی آن چیست؟ گفت آنك بیالایند حلقا برا باآلایش فراوان واو خود ازهمه پاك وشیخ گفت او سبحانست وپاکست از[6] هرچه گویند واندیشند[7] وبود وبه نامست خدای را درقرآن ودر توریة ودر انجیل ودر زبور ونام مهین سبحانست چون سبحان بگفتی همه بگفتی وچون همه بگویی وایں بگفته باشی[8] [هیچ بگفته باشی][9] همه دریں بسته‌است چون ایں بگفتی همه گشاده گردد و گناهان محو گردد وهمچنانك پیرزنان تسبیحها دارند هزار دانه ویکی [بزرگتر][10] در سر آن کرده باشند وآنرا مؤذن گویند، چون آن بگسلد همه رها آید، همچنان[11] باشد کی چون سبحان بگویی همه بیابی می[12] در

1 ـ کلمه است آن سر و بزبر ازین سخن باشد اما بو 2 ـ بحای خود 3 ـ در اصل نیست از مژ هست 4 ـ نام رحمن 5 ـ حق خوانند که ایشان بدون او بهیچ چیز دست 6 ـ همه عیبها و از 7 ـ و گمان برند و خدایرا 8 ـ که سبحان بگفته باشی 9 ـ از مژ هست 10 ـ از مر هست 11 ـ همه ازهم جدا شوند همچنین 12 ـ بس

باید کوشید تا سبحان بسیار گفته شود، جملهٔ آفرینش سبحان الله می گویند لکن[1]
تو از غفلت که داری نمی‌شنوی، آن هزار دستان کی از هزار گونه می‌الحان گرداند
می‌سبحان گوید ولکن تو می الحان شنوی[2] خدای تعالی می گوید وَ اِنْ مِنْ شَیْءٍ
اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلٰکِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِیحَهُمْ

* **حکایت** * شیخ بوسعید گفت قدّس الله روحه العزیز کی[3] ما را بخواب دیدند
مرده و ریخ بریسته وسخن می گوییم کسی گویدی فرا مردمان کی سخن مگویید
وا گر گویید چنین گویید کی شیخ گفت آنگاه که بمردی او بماندوس مَاتَ الْمُنْدُ
وَهُوَ لَمْ يَزَلْ[4]

* مقریی در پیش شیخ این آیت برخواند کی اِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ
الْقُرْاٰنَ لَرَادُّكَ اِلٰى مَعَادٍ شیخ گفت مفسران درین[5] آیت چنین گفته‌اند کی اَراد به
فتح مکّة، ما چنین می گوییم کهٔ وی برای فتح مکه قسم یاد نکند، اَراد به لقاء الاخوان
[بدین دیدار برادران میخواهد نه فتح مکّه][6]

* حکایت و فوائد *

این فواید بر زبان مبارک شیخ ابوسعید رفته است پراگنده:

* شیخ ما گفت کی عمرخطاب برسید مر کعب الاحبار را کی کدام آیت یافتی
در توریه مختصر تر، کعب گفت اندر توریه ایدون یافتم کی خو سبحانه وتعالی میگوید
اَلا مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي وَمَنْ طَلَبَ غَيْرِي لَمْ يَجِدْنِي هرك مرا جست مرا یافت و
هرك جز مرا جست هرگز مرا نیافت و در برابر این نبشته بود قَدْ طَالَ شَوْقُ الْاَبْرَارِ
اِلٰى لِقَائِی وَ اَنَا اِلٰى لِقَائِهِمْ [اَشْوَق دراز گشت آرزومندی ایشان بمن ومن بدیدار
ایشان آرزومندترم][7]

۱ ـ بباید کوشید هرچ او آورده است جمله می گویند سبحان الله ولیکن ۲ ـ هزار گونه الحان می گرداند
و می گوید سبحان الله لیکن تو می شنوی و ۳ ـ شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز گفت در مان حاس
له ـ ـ کمال زل ۵ ـ در معنی این ۶ ازمر هست ۷ ـ از مر هست

* شیخ گفت بایزید بسطامی گفت کی حق سبحانه وتعالی فردست اورا متفرید باید حست تو اورا بمداد وکاغد جویی، کی یابی ؟

* شیخ گفت بعضی حکما گفته‌اند کی[1] وُلِدتَ باكيًا وَالنّاسُ يَضحَكُونَ فَاجْتَهِدْ بِأَنْ تَمُوتَ ضاحِكًا وَالنّاسُ يَبْكُون [گفت اندرین جهان آمدی گریان ومردمان می‌خندیدند جهد کن تا بمیری خندان ومردمان همی گریند][2]

حایی کی حدیث تو کنند خندانم — خندان خندان ملب بر آید جانم

* شیخ گفت [که شبلی گفت][3] هر کرا اطلاع دادند بردرهٔ ازعلم توحیداز حمل پشهٔ عاجر آید ارگرانی آنچ بروبهاده باشند

* شیخ ما گفت

تا عشق ترا سر درآوردم تنگ — ار بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

* شیخ ما گفت اشرف کلمة في التوحيد قول النبي صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّم سُبْحَانَ مَنْ لَمْ يَجْعَلْ لِخَلْقِهِ سَبِيلًا اِلَى مَعْرِفَتِهِ اِلَّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِهِ [گفت پاکست آنکه خلق خویش را هیچ راه نکرد بشناخت او الا بعجز ارشناخت او][4]

* شیخ گفت یوسف بن الحسین گفت هرک در بحر توحید افتاد هرروز تشنه‌تر باشد وهرگز سیراب نگردد وآن تشنگی[5] جز بحق ساکن نگردد

* [شیخ ما گفت که][6] جنید[7] گفت آن توحید که موفّد براست ارخصوص جدا کردن حدیثست از قدیم وبیرون شدن ار وطنها وبدیدن محبتها[8] وبگداشتن هرک داندونداند، وبجای این همه حق باشد[9]

* شیخ گفت مردی بنزدیک ذوالنون مصری آمد وگفت مرادعایی گوی[10] ذوالنون گفت اگر برادر علم غیب سابقتست بعلم[11] توحید همه دعاها ترا سابقست[12] واگر نه غرقه را بانگ ونعرهٔ نطارگی کی رهاند

گرمن این دوستی تو سرم با لب گور — برنم نعره ولکن زتو بیسم همرا[13]

* شیخ گفت برسیدند خواجه بوالحسن بوشنجی را رحمة الله علیه کی ایمان

---

١ قال بعض الحکما ٢و٣و٤ ار مز هست ٥ سیراب نشود زیراکه تشنگی حقیقی دارد و آن
٦ — ار مز هست ٧ ـ رحمه‌الله علیه ٨ ـ بریدن محبتها ٩ بود ١٠ کن ١١ ـ بصدق ١٢ سابقست ١٣ ـ همه‌را

چیست‌وتوکّل چیست؟ گفت آنك از پیش‌خوری ولقمه‌را خُردنجایی بآرام دل، ویدانی کی آنچ تراست‌ازتو فوت نشود

* شیخ گفت بوعبدالله الرازی گفت[1] مرا سرما و گرسنگی دریافت، پس‌بغنودم، آوازهاتفی شنودم کی گفت چه پنداری که عادت‌بمار وروره است، خویشتن‌فرو گرفتن در احکام خداوند تعالی‌فاضلتر ازبمار وروره است

* شیخ رابرسیدند که تصوّف چیست؟ گفت این‌تصوّف همه شرکست گفتند ایها‌الشیخ چرا ؟ گفت از بهر آنك تصوّف دل از غیر وخُرو نگاه داشتنست وغیر وخرُو نیست

* شیخ گفت روزی جنید نشسته بود باجماعت فقرا وسخن می‌رفت[2] درفضلها ونعمتهاء حق جلّ جلاله درویشی گفت الحمدلله جنید گفت حمد تمام گوی چنانك خدای تعالی گفته‌است که الحمدلله رب‌العالمین درویش[3] گفت واین‌عالمین کی باشد کی ایشانرا باوی‌یادباید کرد؟ جنید گفت توتمام بگوی[4] کحون‌حدیث[5] قدیم مقرون کنی[6] محدث متلاشی گردد درجنب آن وقدیم بماند[7]

* شیخ گفت شبلی بسیار گفتی الله الله الله پرسیدند[8] کی چه سبب است کی[9] گویی الله ونگویی لااله الاّ الله؟ جواب‌داد کی حشمت دارم کی اورا بررفان انکار یادکنم وترسم کی درلااله مرگ‌درآید[10] بالاّ الله نرسم

* شیخ گفت لااله طریق این حدیثست والاّ الله نهایت این حدیث تا این کس سالها[11] درلااله درست نگردد بالاالله نرسد

* شیخ گفت معاویة بن ابی سفیان گفت جایی کی تازیانه کفایت بود شمشیر را کار نفرمایم کی اگر میان من و همهٔ خلق مویی بود آن موی هرگز گسسته نگردد بدانك چون ایشان بکشند من فرو گذارم و چون[12] ایشان بگذارند من بکشم

---

۱ — گوید روزی ۲ سخن می‌گفت ۳ درویشی گفت الحمدلله رب‌العالمین درویش دیگر ۴ بماند کردگفت چون چنین بگویی تمام گفته باشی بگوی الحمدلله رب العالمین ۵ ـ که چون محدث را ۶ گردانی ۷ متلاشی گردد ودر جنب قدیم نماند ۸ اورا ۹ ـ بسیار همی ۱۰ لااله گفتن اگر مرگ رسد ۱۱ تا آنکس ۱۲ من بگذارم و اگر

* شیخ گفت در کلیله ودمنه گویند کی با سلطان قوی کس تاب ندارد [الا بکردن دادن اورا] [۱] ومَثَل این چون حشیش تر باشد که [۲] هر گاه که باد غلبه کرد خویشتن فرا باد [۳] دهد تا در زمین همی گرداندش و آخر نجات یابد، ودرختهای قوی کی [۴] گردن ننهند ازمیخ بیرون کند [۵] وچون شیر را بینی و ازو نترسی در زمین غلط وتواضع کن تا برهی کی شیر عظیم بود اما [۶] کریم بود و بعدوِ ضعیف فریفته مشو کی ستور قوی از خاشاک [۷] ضعیف نفورشود بل کی [۸] هلاک گردد [۹] وآتش چنان نسوزد فتیله را که عداوت سوزد قبیله را [۱۰] و عتاب بهتر ازحقد اندرون و زخم نصیحت کننده بهتر از سلام دشمن بدآموز

* شیخ گفت مَثَل ادب کردن احمق را چون آبست در زیر حنظل، هرچند آب بیش خورد تلخ [۱۱] تر گردد

* شیخ گفت خردمند آنست کچون کارش پدید آید [۱۲] همه رایها را جمع کند و بصیرت در ان نگرد تا آنچ صوابست ازو بیرون کند [۱۳] و دیگر را یله کند همچنانکِ کسی را دیناری گم شود اندر میان خاک اگر زیرک باشد همه خاک را که در [۱۴] آن حوالی بود [۱۵] جمع کند و بغربالی فرو گذارد تا دینار پدید آید

* شیخ گفت اعرابی را پسری بود و برحمت خدای پیوست [۱۶] ، اوجزع همی کرد، گفتند صبر کن کهحق سبحانه وتعالی وعده کرده است صابرانرا ثوابها، گفت چون می کی بود که بر قدرت خداوند سبحانه وتعالی صبر کند والله کی جزع کردن از کار او دوستر بدو ازصبر کردن کی این صبر دل را سیاه گرداند [۱۷]

* [شیخ ما گفت که] [۱۸] شبلی گفت [۱۹] وقتی دو دوست بودند [۲۰] با یکدیگر در حضر و سفر صحبت می‌داشتند، پس اتفاق چنان افتاد کی ایشانرا بدریا گذر همی

۱ - از مز هست ۲ - مثل حشیش تر که ۳ باد ٤ و این درختهای معوب راکه ٥ - سح مکند ٦ - که شیر اکرچ عظیم بود ولیکن ۷ ساحاك ۸ و بودکه ۹ - در اصل چنین است ضعف نفورکرد بل کی هلاك کند ۱۰ - سورد ۱۱ - تلخ ۱۲ بیش آید ۱۳ - ازان بر کرسد ۱٤ - اگر زیرك بود همه خاکهای ۱٥ - آن حوالی را ۱٦ - اردنیا برفت ۱۷ سبحانه و تعالی صبر تواند کرد والله که جزع از کار او دوست تر بدوار صبر که این صبر دل سیاه می کند ۱۸ از مز هست ۱۹ گویند که ۲۰ باك حمد

بایست کرد[1]، چون کشتی بمیان دریا رسید یکی از ایشان بکران کشتی‌قرار شد، قضا را درآب افتاد، آن دیگر دوست [2] خویش را از پس او درآب افکند پس کشتی را لنگر انداختند وغوّاصان در آب شدند و ایشان را برآوردند سلامت [پس چون ساعتی برآمد بر آسودند][3]، آن‌دوست نخستین فرا[4] دیگر گفت گیرم کی[5] من‌درآب افتادم ترا باری چه افتاد؟[6] گفت من بتو از خویشتن غایب بودم، چنان داستم که من توم

* شیخ گفت حلیمه را دختر عمی بود کی دل‌او بدو آویخته بود پس روزی هردو برطرف[7] چاهی نشسته بودند، انگشتری[8] حلیمه درچاه افتاد،آن دخترانگشتری[9] خود بیرون کرد ودرچاه انداخت حلیمه‌دختر را پرسید کی چنین چرا کردی؟ دختر گفت فراق آزموده داشتم[10] چون میان مامحل انس بود[11] نخواستم که انگشتری ترا[12] وحشت‌جدایی بود، انگشتری خودرا مونس وی کردم

☆ شیخ گفت

ای روی تو چو روز دلیل موحّدان	وی موی‌توچنان چوشب ملحد ازلحد
ای‌من مقدّم ازهمه عشاق چون توی	مرحسن را مقدم چون از کلام قد
مکی بکعبه فخر کند مصریان بنیل	ترسا با سقف و علوی بافتخار جد
فخررهی بدان دوسیه چشمکان تست	کامد پدید زیر نقاب‌از نَبرد و[13] خدّ

* شیخ گفت کودکی در حلقهٔ شبلی بایستاد و گفت یا ابابکر مرا از من[14] غایب گردان پس مرا بامن ده تا من باشم ووی چنانک من هستم ووی شبلی گفت‌ترا این سخن از کجا آمد که نابینا گردی باعلام! گفت من این‌از کجا یابم یا ابابکر که درو نابینا گردم؟ پس ازپیش اوبگریخت

☆ شیخ گفت فاذا ابصرتنی ابصرته واذا ابصرته ابصرتنا

چون مرا دیدی تو اورا دیدیی	چون ورا دیدی [تودیدی مرمرا][15]

۱ ـ در سفر و حضر صحبت کردند بس وقتی چنان بود که بدریا می‌بایست که گذر کنند ایشان را ۲ قرار شد و درآب افتاد و غرقه شد دوست دیگر ۳ از متن هست ٤ ـ با ٥ ـ گرفتم که ٦ ـ چه بود که خویشتن در آب انداختی ۷ بر هردو بر کنار ۸ و ۹ ـ انگشترین ۱۰ ـ چرا کردی گفت که فراق را آزموده بودم ۱۱ ـ چون میان وصل و انس بودم ۱۲ ـ که انگشترین د ۱۳ ـ برو و ۱٤ ـ ستان و مرا از من ۱۵ ـ از متن هست درا صل بجای کلام بین دوقلاب چنین است مرا دیدی چون مرادیدی اورادیدی

* شیخ گفت یحیی معاذ الرازی، گوید مادام تا سده در طلست اورا گویندترا اختیار چه‌کار کی توامیرنهٔ در اختیارخویش، پس چون این سده هما شد گویند او را اگرحواهی یله کن کی اگر اختیار کنی اختیار توساست[1] و اگریله کنی یله کردن توهم ساست[2]، اختیار تواختیار ماست وکارتوکارماست

امرور که معشوقه[3] بعشقم برحاست   بردر که میر است مابابد حواست

* شیخ گفت سهل بن عبدالله گوید کی صعب‌ترین حجابی میان حدای و بنده دعویست

* شیخ گفت که رسول گفت صلی الله علیه وسلّم مَنْ لَمْ یَقْبَلْ مِن (؟) صادِقاً کانَ أوْکاذِباً لَمْ یَرِدْ عَلَی الْحَوْضِ[4] هرك قبول نکند عذر محرمی کی بعذر پیش آید راست یا دروغ ارحوص من آب نحورد

* شیخ گفت عبدالله بن الفرج العابد گوید برحویشتن در شابروزی ار یك وجه[5] چهارده هزارنعمت شمردیم[6]، گفتند چگونه بودشمردن این؟ گفت نفس حویش[7] بشمردم در شابروزی چهارده هزار[8] بود

* شیخ گفت که محمد بن حسام گوید طبیبی کی ترا داروی طلح[9] دهدتادرست شوی مشفق‌تر ار آنك حلوا دهد تا بیمارشوی و هرجاسوسی که ترا حذر فرماید کی ایمن شوی مهربان‌تر ار ان کس کی[10] ترا ایمن کند کی پس ارآن بترسی

* شیخ گفت پادشاهی با وزیر گفت که کی بود که مرد شریف گردد؟ گفت چون هشت حصلت جمع گردد اندر وی گفت آن چیست[11]؟ گفت اول همت آزادگان، دوم شرم دوشیزگان، سوم تواضع بندگان، چهارم سخاوت عاشقان، پنجم سیاست پادشاهان، ششم علم وتجربت پیران، هفتم عقل عزیزی اندرون بهان

* شیخ گفت بوجعفرقاینی گوید کی ازپدر شنیدم کی گفت مردان بچهار چیز فخر کنند، لکن تأویل نشناختند، بحسب وغنی[12] وعلم و ورع بپنداشتند کی حسب

1و2ـ بماست ۳ـ معسوق ٤ ـ کدا درمتن: من لم یقبل عذر متنصل صادقا کان اوکاذبا لم یرد علی الحوض ٥ شبانروزی برحویشتن ٦ ـ ار یك وجه ۷ را ۸ ـ نفس ۹ـ تلخ ۱۰ ار آنك ۱۱ ـ آن کدام است ۱۲ ـ غنا

شرف نیست است[۱] و خود حسن خلق نیکوست[۲] وپنداشتند کی غنا بسیاری مالست وغنا خود غنای دلست ، وعلم نوریست کی خداوند تعالی بدل بنده افگند ، و ورع از حرام کَردن خدای‌تعالی باز ایستادنست[۳]

☆شیخ گفت اعرابی را کنیز کی بود نامش زهره، پس او را گفتند کی خواهی کی امیرالمؤمنین باشی و کنیز کت بمیرد؟ گفت نه کی[٤] زهرهٔ من رفته شود و کارامت شوریده گردد[٥]

☆ شیخ گفت دهقانی وکیل خود را گفت مرا درازگوشی بخر نه خرد و نه بزرگ[٦] چنانک مرا در شیب و بالا نگاه دارد و در میان رحمت فرو نماند واز سنگها[۷] یکسو رود و اگرعلف اندك دهی صبر کند[۸] واگر بسیار دهی[۹] افزون کند وکیل گفت یا خواجهٔ من این صفت ندانم خریدن[۱۰] الا در بویوسف قاضی، ازخداوند خویش درخواه کی اورا از بهر توخری گرداند

☆ شیخ گفت مردی از جهودان نزدیك امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه آمد وگفت یاامیرالمؤمنین خدای ماجلّ جلاله کی بود وچگونه بود ؟ گونهٔ روی علی[۱۱] بگشت و گفت‌خدای ما بی‌صفت بود و بی‌چگونه‌بود، چنانك بود همیشه بود[۱۲]، اورا پیش نیست وازپیش‌همهٔ پیشهاست، بی‌غایت ومنتهاست‌وهمهٔ غایتها دونِ اومنقطع[۱۳]، زیرا که او غایت غایتهاست[۱٤] یهودی گفت گواهی دهم کی در روی زمین هر که جزچنین بگوید باطلست وانا اشهدان لااله‌الاالله وانّ محمداً رسول‌الله

☆سیّداین طایفه[۱۵] جنید گوید[۱٦] که توی توحید نشوی [تا آنگه که اورا][۱۷] سوی تو حقی بود کی تو آن حق را ادا نکرده باشی کی این حدیث داد خویش

---

۱ که حسب نسب است ۲ ـ چنانك پیغامبر صلی‌الله علیه و سلم می‌گوید حسب الرجل حسن خلقه حسب مرد حسن خلق اوست ۳ بداشتند که ورع نزك تجملست و خویشتن فراهم کردن ودوی برس کردن ورع از حرام پرهیز کردنست برای خداوند سبحانه و تعالی و باز استادن از ناشایست ٤ بمیرد کنیزا خواهم زیراکه ٥ و آشفته شود ٦ ـ گفت که مرا خری بخر نه بزرك فاحش نه خرد حقیر ۷ ـ سنگها ۸ ـ علف تمام شود ۹ دهم ۱۰ ـ بشناسم ۱۱ ـ امیرالمومنین علی رضی‌الله عنه ۱۲ و بود چنانك همیشه بود و ۱۳ ـ و باشد است ۱٤ بداننی یا یهودی یا نه ۱۵ ـ سیدالطایفه ۱٦ ـ رحمه‌الله علیه ۱۷ ـ از متن هست

تمام نخواهد

✡ شیخ گفت وقتی درویشی از بادیه بر آمد فاقهٔ بسیار کشیده، و رفیقی داشت [۱]، بکوفه رسیدند، بحرماستانی شدند[۲]، درویش سؤال کرد، خداوند باغ گفت درآی و بر درخت شو وچندانک خواهی بخور وباخود ببر [۳] درویش بردرخت شد ورفیقش در زیر درخت بنشست[٤] درویش را پای از جای برفت و از درخت بیفتاد، خاری از خرما شکمش در شد وتاسینه‌اش بدرید [٥] آن درویش فرو نگریست، چون شکم خویش دریده دید گفت الحمدلله بمردم[٦] تا بمراد خویشت ندیدم معدهٔ گرسنه وشکم دریده و جایی بلند رسیده کی سرای تو ترا زینست[۷]! رفیقش فرا شد[۸] تاشکمش ببند وببندد، چون دامنش بر گرفت درویش[۹] این بیت بگفت

اَلْیوم لا یَرْفَعُ غیری ذَیْلی لَیْلِي نَهٰاري و نَهٰارِي لَیْلي

درویش گفت اینجا هیچ حیات نماند

✡ شیخ گفت حیات بند گان را عذرجمال ونوال خداوند خواهد، درعفوتو اظهار خداوندی اوست ودرعقوبت تواظهار جرم تو

✡ شیخ گفت سری سقطی[۱۰] بیمارشد، جنید بعیادت اودرشد ومروحهٔ برداشت تا بادش کند گفت ای جنید آتش از باد تیزتر گردد[۱۱] جنید گفت چونست؟ سری گفت عَبْدٌ مَمْلُوكٌ لا یَقْدِرُ عَلٰی شَیْءٍ جنید گفت وصیتی بکن! گفت لا تَشْغَلْ عَنْ صُحْبَةِ اللهِ بِصُحْبَةِ الْاَغْیار[۱۲] جنید گفت اگر پیش ازین شنیدمی باتو نیز صحبت نداشتمی

✡ شیخ گفت اَوْحَی اللهُ تَعَالي اِلٰی داوُدیا داود قُلْ لِعِبادِي اِنّي لَمْ اَخْلقهم لاربح عَلَیْهِم وَلٰکِنْ خَلَقْتُهُمْ لِیَرْبَحُوا عَلَيَّ

✡ شیخ گفت بوبکر کتانی بزرگ بوده است وعلم[۱۳] ومجاهدتهاء بسیار دیده[۱٤] است کی کسی بدان درجه نرسیده ویکی ازمجاهدتهای او آن بوده است که سی سال

۱ - و رفیقی باوی بود ۲- درآمدند ۳ - بخور و ببرآن ٤ - بنشسته بود ٥ - و تا سینه بردرید ٦ - که بمردم ۷ شیخ ما گفت ایشان در همه احوال خصم خود باشند بر خود ۸- فراز رسید ۹ تاشکمش ببندد دامنش بگرفت و ۱۰ که حال جنید بود قدس‌الله روحهما ۱۱ شود ۱۲ - از خدای بخلق مشغول مشو ۱۳ - عالم ۱٤ - داشته

بمکه دررین ناوداں نشسته است ودرین مدت[۱] در شاناروزی یك طهارت کرده است[۲] واین صعب باشد[۳] کی هیچ شب حواب یافته[٤] است بلك حواب در میانه بوده است در انشست وی. روزی پیری‌ار باب بنی شیبه در آمد نشکوه، ونردیك وی آمد و[۵] سلام گفت[٦] و اورا گفت یا انابکر چرا آنجا بروی[۷] که مقام ابرهیم است، کی مردمان جمع گشته‌اند وحدیث رسول صلّی الله علیه و سلّم می‌شوند تا تو نیر نشنوی، وپیری آمده بود واخبار عالی داشت واملا می‌کرد. انونکر سر برآورد و گفت ای شیخ آن پیر کی روایت می کند[۸] ار کی می کند؟ گفت ار عندالرراق[۹] صنعانیست ار معمر ارهری[۱۰] ارنوهریره گفت ای‌شیخ درار اسنادی آوردی هرچ ایشان‌آنجا[۱۱] ناسناد وخبر می گویند ماایںجا بی اسناد می‌شنویم گفت ار کی‌می‌شنوی؟ گفت حَدَّثَنِی قَلْبِی عَنْ رَبِّي. آن پیر گفت‌چه دلیل کی تو برایںی[۱۲]؟ گفت دلیل آنك تو خضری. خضر گفت تا آن وقت پنداشتم که هیچ ولی نیست خدایرا که من اورا ندانم تا که شیخ بونکر کتانی را ندیدم که اومرا ندانست‌ومن اورا ندانستم

✿ شیخ گفت استاد بوعلی دقاق نردیك بوعلی شبویی[۱۳] آمد بمرو، وما بمرو بودیم و پیر شبویی صحیح بخاری یاد داشت ومحدّث بود و ما صحیح بخاری ار وی استماع[۱٤] داریم، وپیر را ارین معنی آگاهی‌تمام بوده است و استاد بوعلی را فرارین سخن وی آورد. پیر بوعلی را[۱۵] گفت ما را درین معنی‌بسی رن. استاد بوعلی گفت برما این سخن بسته است و گشاده نیست گفت روا بود ماییار حویش حاضر[۱٦] کنیم تا برا دربیار ما سخن گشاید. آن معنی آتش است وبیارسوخته. استاد بوعلی اجابت کرد ومجلس بهادند و او را بر سر منبر سخن نمی گشاد که مردمان اهل آن‌بودند. پیرشبوی‌ار در مسجددرآمد، استاد راچشم برو افتاد، سخن نگشاد چون‌مجلس‌بآخر رسید پیرشبویی گفت تو آنی که بودی‌این ما بودیم[۱۷]

---

۱ که دداں سی سال ۲ د وف صنج ۳ نود ٤ ـ برقعه ۵ ـ و ردا براقکنده سرد وی آمد ٦ ـ کرد ۷ — سوی ۸ آن سرآن رواست ۹ کف عندالرحمن ۱۰ معمران رهری ۱۱ هرحه ار آنجا ۱۲ ـ دلىل آن شیخ ۱۳ ـ سوی حر سوی در سطور آینده سر همچنس است ۱٤ ـ یاد ۱۵ سر سوی بوی ۱٦ حود عرصه ۱۷ ولىکن سار باند

☆ شیخ گفت نیاز باید کی [1] هیچ راه بنده را بخداوند نزدیکتر از نیاز نیست که اگر بر سنگ خاره افتد چشمهٔ آب بگشاید، اصل اینست واین درویشانرا بود و آن رحمت خداوند کرده‌است با ایشان [2]

☆ شیخ گفت وقتی بتابستان بقیلوله بگرمای گرم پیرشوبی را دیدم که در آن گرد وخاك می‌رفت، گفتم ایها الشیخ کجا می‌روی؟ گفت بدین بیرون [3] خانقاهست و آنجا درویشانند و من شنیده‌[4]ام که هرك در وقت قیلوله در میان درویشان باشد در روزی‌صدو بیست رحمت بروی بارد، خاصه بدین وقت که می روم [5]

☆ شیخ گفت خویشتن درپیشان بندید وخودرا بدوستی ایشان‌فرا نمایید [6]

☆ شیخ گفت سری سقطی در بازار بغداد بنشستی و دکانی داشتی و هیچیز [7] در دکان بود که بفروختی ولکن پَرده گکی از آن دکان [8] آویخته بودی و پس پرده [9] نمازمی کردی [10] وقتی کسی‌ازجبل‌اللکام [11] بزیارت وی بنشان بازاردرآمد تا بدکان [12] وی، وآن‌پرده بر [13] گرفت وسلام گفت سری‌سقطی‌را گفت [14] فلان‌پیرازجبل‌اللکام ترا سلام گفته است [15] گفت وی‌ازینجا رفته است ، بار کوه شدن [16] مردی بود [17] مرد باید کی بمیان بازار در میان مردمان بخدای مشغول باشد و یك لحظه بدل ازو خالی بود [18]

☆ شیخ گفت کی شیخ بوالعباس بسیار گفتی [19] هر آن مریدی کی بیك خدمت درویشی قیام کند اورا بهترازصد رکعت نماز افزونی واگریك لقمه طعام کم کندآن ویرا بهتر کی همه شب نماز کند [20]

☆ شیخ گفت آن‌درویش بسیار بگردید وسفرها کرد، می‌نیاسودوهیچ‌نمی‌یافت [21]، دلش بگرفت، زیرخارسی بخفت‌و گلیم سردر کشید، دلش‌خوش گشت،سر بر [22] آسمان

---

۱ سیح ما کفب که ۲ حداوند اسب که باایشان کرده‌است ۳ بردیك ٤ـ بسنه دیده ٥ـ نابود که اران رحمب هسبی نابم ٦– درسدید بیب عاشق بمای‌حویشس‌آراحه حویبا ۷ ـ هیح جبر ۸ برده بر در دوکان ۹ ـ آویحبه بود و در اندرون سده و ۱۰ ـ و هر روز دوازده هزار رکعب نماز کردی ۱۱ ـ بیامد ۱۲ ـ و بیامد تا بدر دوکان ۱۳ باز ۱٤ ـ وکفب سری را که ۱۵ می‌کفب ۱٦ ـ بکوه رفس حندان ۱۷و۱۸ ـ بیاسد ۱۹ بسیار کفب ۲۰ یك لقمه ارطعام دهد آن‌ویرا بهتر ارهمه سب نماز ۲۱ ـ و نمی‌آسود و راحت نمی‌یافب ۲۲ – روی سوی

کرد و گفت یا رَبِّ اَنتَ مَعِي فِي الْكساءِ و اَنَا اَطْلُبُكَ فِي الْبَوادِي مُذْكذا[۱]
یا بارخدای! تو خود[۲] با منی درین گلیم، و من ترا در بادیها می‌جویم از چندین سال باز

☆ شیخ گفت جنید روزی بیرون آمد، کودکی را دیدارجای شده، گفت ایها الشیخ اِلٰي مَتٰي انتظرُكَ تا کی مرا در انتظار داری؟ جنید گفت اَعَن وَعْدٍ؟ با من وعده کرده بودی؟ گفت بلی سَأَلْتُ مُقَلِّبَ الْقُلوب اَنْ يُحَرِّكَ قَلْبَكَ اِلَيَّ جنید گفت راست گفتی، چه فرمایی[۳]؟ پسر گفت آمده‌ام تا جواب دهی از انك میگوید اِذا خالَفَتِ النَّفْسَ هَواها صارَ دَواها جنید گفت آری این بیماریها خلق را می کشد چون مخالفت کرد هوا را بیماریش شفا گردد

☆ شیخ گفت مرتعش گفت چندین حج کردم بتجرید بی‌زاد و بی‌دلو[٤] و بی چیزی، بدانستم که این همه بر هوای نفس کرده‌ام[۵] گفتند چرا؟ گفت زیرا کی مرا روزی مادر گفت سوی آب بر کش من بر کشیدم، مرا رنج آمد، دانستم کی این همه بر هوای نفس کرده‌ام

☆ شیخ گفت سفیان ثوری گوید اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت خوشتر آید از آنك گوید بئس الرجل انت بدانك هنوز بدمردی

☆شیخ گفت وقتی جولاهۀ بوزیری رسیده بود هر روز بامداد برخاستی وکلید برداشتی و درخانه باز کردی وساعتی در انجا مقام کردی[٦] پس بیرون آمدی و بخدمت امیر شدی امیر را ازان حال خبر کردند کی او چه می کند امیر را هوس افتاد[۷] کی با در ان خانه چیست؟ روزی ناگاه از پس وزیر بدان خانه[۸] شد معاکی[۹] دید در آن خانه چنانك جولاهگان را باشد وزیر را دید پای در ان گو کرده، امیر[۱۰] گفت این چیست؟ وزیر گفت یا امیر این همه دولت که هست آن امیرست[۱۱] ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم[۱۲]، خود را با یاد خود دهیم تا در خود بغلط بیفتیم امیر انگشتری

---

۱ ـ من کذا ۲ ـ بارخدایا تو ۳ ـ فرمایست ٤ راحله ۵ ـ بود ٦ ـ وبنها درآنجا بدی وساعتی در انجا بودی ۷ امیر ا خاطر بآن بند ۸ در ۹ کوی ۱۰ـ پای بدان کو فرو کرده‌امیر ا ۱۱ که مرا هست همه از امیر است ۱۲ که ما این بودیم هرروز

از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر ودر انگشت خود کن! اگر تا این غایت [1] وزیر بودی اکنون امیری [وملك ترا باد وترا زیبد][2]

۞ شیخ گفت بایزید شیری را مرکب کردی و مار افعی را تازیانه [کردی و گفتی بلند تر ازین درجه خلق نیکو است][3] وچون در نماز آمدی گفتی اِلٰهِی نسترك عِشْنا فلو رفعت عنا غطاءك لا فتضحنا .

۞ شیخ گفت [4] بوعلی دقاق مجلس می گفت و گرم شده بود ومردمان خوش‌شده بودند مردی گفت ای‌استاد این‌همه می‌بینیم خدای کو؟ گفت چه دانم، من نیزهم‌ازین فریادم گفت‌چون ندانی‌مگو! گفت پس‌چه گویم؟

۞ شیخ گفت کی‌بایزیدرا گفتند کی تومیگویی کی کسی‌سفرشود [5] برای خدای شود [6] و او با اوست ، چرا می‌شود [7] که هم برجای مقصود حاصل شود؟ گفت زمینها باشد کی [8] حق تعالی نالد که ای بار خدای [ولیی] [9] از اولیاء خویش بمن بنمای و چشم ما بآمدن [10] دوستی منوّر گردان حق تعالی ایشانرا سفر در پیش نهد تا مقصود آن بقعه حاصل گردد

۞ شیخ گفت دانشمندی بود درشهر مرو [11] هرگز از خانه بیرون‌نیامدی اتفاق را [12] روزی بیرون‌آمده بود ودر مسجد نشسته شخصی ماحضری [13] آورد و درپیش‌وی نهاد، اودست دراز کرد واندك اندك بکارمی‌برد چون نخوردسگی درآمد وقصد وی کرد ودامن وی می گرفت دانشمند گفت با منت‌آساست، مرا نفس [14] از تودریغ نیست، دانم کـه ترا فرستاده است و که برگماشته است ولکن آن دیگران‌غافلند [15] ، ندانم که ترافرو گذارند یا نه ساعتی بود مؤذن درآمد با چوبی و ویرا نرد محکم، سگ فریاد کرد، او [16] روی سوی سگ کرد و گفت دیدی کی ترا گفتم مرا تن از تو دریغ نیست ولکن ندانم کی دیگران ترا فرو گذارند [17] یا نه ! دوست را از دوست هجیر

---

۱ ـ در انگشت کن تا اکنون ۲ و ۳ — در مر نسب ٤ ـ که استاد ٥ تا ۷ — رود ۸ — که زمینها بودکه ۹ — از مز هست ۱۰ — و چشم مرا از آمدن ۱۱ — شیخ ما گفت که در مرو دانشمندی بود که اورا دانشمند دوستان گفتندی او ۱۲ - در مر نسب ۱۷ ـ نکی حضری در ١٤ ـ گفت آن سست اساست مرا این ۱٥ — از غا فلان ١٦ ویرا برد سك بانك کردن آغاز کرد دانشمند ۱۷ ـ دیگران مگذارند

دریع ساشد

٭ شیح گفت داشمندی پیری را شهر سمرقند[۱] گفت که ما را ارین سحـان حیزی سویس پیر گفت سی سالست کی مایك کلمه می آویرم **وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوَی** هنور ماوی بر نیامده ام

٭ شیح گفت رور قیامت املیس را مدیوان حاضر گرداسد[۲]، گویىد این همه حلق را تو ارراه سردی؟ گوید نه ولکن من دعوت کردم ایشانرا، مرا احابت مایستی کرد گویندآن حودشد[۳] اکنون آدم را سحدهٔ بیار تا برهی دیوان بفریاد آیند کی[٤] سحده بیار تا ما و تو ارین محنت برهیم! او در گریستن ایستد[٥] و گویداگر [حواست ِمن بودی][٦] من سحده رور اول کردمی[۷]

٭ شیح گفت سردیك بوبکر حورقی درشدیم و[۸] گفتیم ما را حدیثی روایت کن او حروی مار کرد ومارا این حدیث[۹] روایت کرد کی حدایرا عروحل دولشکر ىدیکی درآسمان[اند] حامهای سرپوشیده، ودیگر درزمین اند[۱۰] وآن لشکر حراسان اند[۱۱] اکنون این لشکر رمین صوفیاىد کی همهٔ رمین بحواهد[۱۲] گرفت

٭ شیح گفت وقتی یکی ارعربران درگاه را پسری بود معشوق و نام او احمدك بود[۱۳] کسی مایستی کی ما وی سحن احمدك می گفتی چون کسی را بیافتی برفتی آنحا که مردورکاران[اند][۱٤] ویکی را گفتی کی ای حوامرد روری چند مرد حواهی؟ گفتی سه درم و حوردنی مردور را بحانه بردی وحوردنی پیش او[۱٥] آوردی[۱٦] و سه درم[۱۷] بوی دادی و گفتی[۱۸] بنشین تا حدیث احمدك با تو می گویم و[۱۹] تـو سری می حسان[۲۰] مردساعتی بودی، گفتی ای حواحه اگرکاری دیگر داری بگوی تابکنم که رور دور بر آمد[۲۱] گفتی کارما باتوایىست[۲۲] و بس

---

۱ ـ که داسمىدی در سمرقىد پیری را ۲ ـ ىا دیوان حاسر کىد ۳ ـ رون ٤ ـ هان ٥ ـ آید ٦ ـ ار مر هست ۷ ـ رور اول سحده کردمی او می گوید سحده کن ولـکن ىمی حواهد اگر حواسی همان رور سحده کردمی ۸ ـ بوبکر کتانی حون می درآمدیم ۹ ـ و این حبر ۱۰ ـ در مز ىست ۱۱ ـ حراساںست ۱۲ ـ صوفیاىد همه حراسان را مار حواهىد ۱۳ ونام او معسوق احمدك ۱٤ ـ که مردورانىد ۱٥ ـ وحىر کی حوش ىىس ۱٦ ـ ما ىحوردی ۱۷ ـ سىم بر کسىدی و ۱۸ ـ ىس کفتی ۱۹ ـ ا بوکىم ۲۰ ـ کار من ما تو اىست آن ۲۱ ـ رور ىىگاه سد ۲۲ ـ اىىست که ما می گویىم ىوسری می حىان و آ ی می کوی

☆ [شیخ ما گفت که در آن دیه ما مردی بود، یکی مئی بکرد است اوهلاك شد آن دیگر گفت تاوان بدهیم آن مرد گفت که من بخواهم الاّ است خویش نعیه و بجنگ رفتند و ازین سو وار آن سو مرد جمع کردند تاآنگاه که هزار مرد برنا کشته شدند وزنان‌شان بیوه شدند و کودکان یتیم گشتند و کوشکها خراب‌شد این همه سبب منی آن مرد بود][1]

☆ شیخ گفت محمود را[2] کسی از آن او بخواب دید گفت کی سلطانا چگونه است؟ گفت خاموش! چه جای سلطانست؟ من هیچ کس ندانم[3]، سلطان اوست و آن غلطی بود! گفت آخر برا[4] چگونه است؟ گفت مرا اینجا بپای داشته‌اند و[5] ذره ذره می‌پرسند[6] بیت المال کسی دیگر برد وحسرت وداع[7] بما ماند

☆ شیخ گفت آنك زکریا علیه السلام اعتماد بر درخت کرد گفت یارب درخت را گوی تا مارا نگاه دارد[8] [خداوند عزوجل عتاب کرد و][9] گفت اعتماد بر درخت[10] کردی؟ خود بینی کی چه‌آید پیش [تواچون درخت فراهم شد گوشهٔ ازردای او بیرون ماند، نزدیك آن درخت آمدند و بدیدند و گفتند در میان‌این‌درختست!][11] اره بیاوردند و بردرخت‌نهادند از سر درخت در گرفتند و بدرازا می‌بریدند تا بمغز سر زکریارسید آه کرد، گفتند خاموش![12] تو اعتماد بردرخت کردی اکنون‌آه می کنی؟ اگراعتماد برما کردی[13] ترا نگاه داشتیمی[14]

☆ شیخ گفت مردی با یکی[15] دیگر گفت بیا تاترا مهمان کنم گفت آری گفت اگر خواهی تا کسی سازم[16] تا تراسماع کند مرد گفت‌باری‌نخست ازین شراب‌چاشنیی بده پارهٔشراب بوی‌داد،مرد بخورد وسرخوش گشت[17] میزبانرا گفت‌اگرتومراازین‌شراب

---

۱ ـ دراصل نیست‌ازمزهست این‌حکایت‌درنسخهٔخرهم‌نیست ۲ـ محمودسبکتکین‌را رحمه‌الله‌علیه ۳ـ نیم ٤ آخراحوال ٥ اینجا بربای‌کرده‌اند و از ٦ که چه کردی و از که ستدی و بکه دادی ٧ و درد و داغ و پشیمانی بسیار ۸ ـ تا مرا جای دهد ۹ ـ از مز هست ۱۰ گفت که پناه بدرخت بردی و اعتماد بر او ۱۱ ـ از مز هست ۱۲ ـ زکریا علیه‌السلام رسید چون بمغز رسید طاقت نداشت آهی کرد گفتند خاموش باش که ۱۳ بر ما کردی از بیرون درخت ۱٤ ـ اکنون کله همی نمائی و فریاد می کنی خاموش باش اگر دم زنی و ملك آه دیگر کنی جهانرا بر تو زبر و زبر کنم آخر بیچاره یارا نداشت که دم بردی وصبرمی کرد ۱٥ ـ گفت که آن مرد بآن مرد ۱٦ ـ کنم گفتا آری گفت کرا خواهی ۱۷ شراب پارهٔ جاشنی بده پارهٔ باو داد آن مقدار شراب آن مرد را خوش کرداند آخر بمیزبان

قدحی چند دیگر بدهی مرا سماع حاجت نیست خود هزار تن را سماع کنم هر گه[1] که ازین شراب بچشیدم هفت اندام من گوش گردد و همه سماع شوم که **وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا.**

☆شیخ می گفت که باد است بدست ایشان و بدست سلیمان هم که **وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ**. بدانك اوملکت خواست، بچهل سال سال آن جهانش [در آن آفتاب می‌دارند][2] و بچهل سال[3] بعد از همهٔ پیغامبران در بهشت شود[4]

☆ شیخ گفت کی پیران گفته‌اند کی خداوند ما دوست دارد کی می‌زند ومی کشد وهمی‌اندارد[5] ازین پهلو بدان پهلو تا آنگه کی پستش کند و نیست، چنانك اثر نماند آنجا، آنگه سور بقای خویش تجلّی کند بران خاك پاك

☆ شیخ گفت بوحفص آهنگری می کرد و پتك بر آهن می‌زد شاگردانرا فرمود تا پتك برنند تا پاك گشت و گفت دیگر پتك برنید شاگردان[6] گفتند ای استاد بر کجا زنیم کی پاك شد وهیچ نماند ؛ بوحفص چون بشنید درحال افتاد و[7] نعرهٔ برد وپتك از دست بیفگند ودکان بغارت بداد ونیری برزگوار شد

☆[شیخ گفت بامیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتند که ترا از که آرزو آید؟ گفت از کسی کش خدای تعالی بیافریده باشد گفتند یا شیخ کسی کش خدای تعالی بیافریده باشد او را چه کند، که ازهیچ خبر ندارد شیخ ما گفت نه چنان آفریدهٔ که شما می‌پندارید که خدایش بیافریده باشد، جان کش بیافریده باشد و این همه صفتها درو نهاده واین همه اورا پاك پاك بکند و اورا بار آن سپرده باشد بپاکی کش گویی بد آفریده است واین همه آلایشها درو سوده][8] شیخ گفت کی پیر ابوالحسن[9] خرقانی گفت که صوفی ناآفریده باشد[10] [هم ازینجا می گفت][11]

☆ شیخ گفت **قَالَ رَجُلٌ لِعَبْدِ اللّٰهِ بْنِ الْمُبَارَكِ أَسْلَمَ عَلَى يَدِي يَهُودِيٌّ فَقَطَعْتُ**

---

۱ ـ قدح دیگر بدهی مرا هیچ سماع گر باید من خود همه کس را سماع دهم و هرگاه ۲ ار متن نیست ۳ د اصل نیست قیاسا افزوده شد ۴ ـ د وقت سما که بو ملك بودهٔ و پس از وی پیغامبران دیگر بچهل سال د آسما ۵ ـ کی می‌زند و می کشد و می‌اندارد ۶ ـ پتك می زد برآهن و شاگردان می‌گفت که برنید آهنی ۷ ـ هیچ عیب نماند وحفص ۸ د اصل نیست از متن نقل شد ۹ دراصل حسن ۱۰ ـ ناآفریده است ۱۱ ـ از متن نیست

زناره فقال قطعت زناره فمافعلت بزنارك ؟

✡ شیخ گفت قِيلَ لِأَعرابِيٍ هَلْ تَعرفُ الرَبَّ قالَ لا أَعرِفُ مَنْ جوّعني وعرّاني وافقرني وطوّفني فِي البلاد كانَ يَقُولُ هذا ويتواحد

✡ شیخ روزی مجلس می گفت درمیان مجلس روی باستاد امام ابوالقسم القشیری کرد و گفت به تو گفتی که استاد ابواسحق اسفراینی گفته است النّاسُ كُلُّهم فِي التّوحيد عيالٌ عَلي الصّوفية، گفت بلی شیخ گفت اروی شنوید تا چه می گوید[1]

✡ شیخ گفت که نزدیك عبدالرحمن سلّمی درشدم اول کرّت که اورا دیدم مرا گفت ترا تذکرهٔ نویسم بخط خویش؟ گفتم بنویس! بخط خویش بنوشت سَمِعتُ جَدّي أبا عمرو بن نجيد السّلمي يَقُولُ سَمِعتُ آبا القسم جنيد بن محمد البغدادي يَقُولُ التَصوُّفُ هو الخُلق من زادَ عَلَيكَ بِالخُلقِ زادَ عَلَيْكَ بِالتَصوّف وأحسن ما قيل فِي تَفسِيرِ الخلقِ ما قاله الشّيخ الإمام ابُوسَهل الصّعلوكي الخُلقُ هُوَ الاعراض عنِ الإعتراض.

✡ شیخ را بسیار رفتی کی[2] پیری در کشتی نشست زادش برسید[3] خشك نانهٔ مانده بود، بدهان برد دندان بر وی کار نکرد[4] بدست شکست و بدریا انداخت موج در آمد[5] و گفت تو کیی؟ گفت خشك نانه گفت اگر سروکارت با ماخواهد بود تر نانه گردی

✡ شیخ گفت ما بشهرمرو[6] بودیم پیری صراف را دیدیم گفت یاشیخ درهمه عالم هیچ کس را[7] بنگذارد کی شربتی آب بمن دهدیا برمن سلام کند وهمه خلق میخواهند تا ساعتی ازخویشتن برهند ومن میخواهم کی یك ساعت بدانم کی کجا ایستاده ام بآخر عمر آتشی درو افتاد وبسوخت

✡ شیخ گفت آن[8] مردمال بسیار داشت، در دلش افتاد کی تجارت کند، در کشتی

۱- گفت ازو بشنوید ۲ بشیخ ما بسیار گفتی ۳ تمام بند ٤ - دندانش کار نکرد ٥ موج برآمد آنرا در ربود دریابانان ٦ - شیخ ما گفت که ما بمرو ۷ - در همه عالم هیچ کس را ۸ - که یکی

نشسته بود[1]، کشتی شکست ومال وخواسته غرق شد وهرك در آنجا بود هلاك شدند واو برلوحی از الواح کشتی بماند بجزیرهٔ افتاد حالی [بی موسی، سالها بر آمد، تنگ دل گشت وغمی شد][2] شبی برلب دریا نشسته بود برهنه و موی بالیده وجامها ازوی برفته، این[3] بیت می گفت

اِذَا شَابَ الغُرَابُ اَتَيْتُ اَهْلِي و هَيهَاتَ الغرابُ مَتَي يَشِيبُ[4]

آوازی شنید[5] کی کسی گفت از دریا

عَسَى الْكَرْبُ الَّذِي اَمْسَيْتُ فِيهِ يَكُونُ وَ رَاءَهُ فَرَجٌ قَرِيبٌ

یا[6] مردا نومید مباش چه دانی که این سختی ورنج را که این ساعت تو درویی[7] فرجی نزدیك پدید آمده باشد[8]؟ دیگر روز این مرد را چشم بدریا افتاد، چیزی عظیم دید، چون نزدیك فراز آمد کشتی اهل او[9] بود چون آن مرد را بدیدند گفتند حال توچیست؟ گفت قصهٔ من درازست وقصهٔ حال خود بگفت و گفت کی[10] من از کدام شهرم گفتند ترا هیچ فرزندی بود؟ گفت مرا فرزندی بود خرد چون بشنیدند روی برزمین نهادند و گفتند این پسر تست[11] واین کشتی از آن اوست وما همه بندگان اوییم[12] پس اورا جامها پوشیدند و گفتند اکنون[13] اگر خواهی باز گردیم پس با اوباز گشتند وبجای خویش رسانیدند[14]

✡ شیخ گفت

کارچون بسته شود بگشایدا ور بس هر غم طرب افزایدا

✡[شیخ ما گفت بروزگار از آزگاه دانشمندی آمدی وبمسجد میان دیه میهنه که برسر کوی باوسارست مجلس داشتی، چون مجلس بآخر آمدی آوازبر کشیدی

---

۱ ـ با کاس کند د س اندیشا بکس سبب ۲ از ب هست ۳ ـ ازو فرو ریخته و این بیت بر زبان ا ی ف ـ معنی بیت بیا سی اورده شاه است ۵ ـ از دریا که کسی گفت ۶ ـ ای ۷ ـ که این رنج و محنتی را که د د ن همین ساعت در اس ا با بد آید روز ۹ نزدیك آمد کشتی عروسی ۱۰ ـ دراز است گفتند آخر بند کف قصه بگفت و بگفت که ۱۱ ـ هیچ پسر بود گفت بود اما پسری خرد بود ایشان همه ر ی د اف ند ـ و بند ب زمین میدادند آن مرد گفت که سما را چه ۱۲ ـ و خرج ایران او بود ایران بو بود مو ۀ ـ ا برانسد ا ، جامهای فاخر بپوشانیدند ۱۳ ـ چه خواهی اگر خواهی بیش رویم و ۱۴ باز گردیم گفت گردیم همه باز گشتند با او و اورا براحت بخانگاه خویش آوردند شیخ ما گفت

و گفتی ثُمَّ رُدُّوا إِلَى اللّٰهِ مَوْلٰيهُمُ الْحَقِّ أَلَا لَهُ الْحُكْمُ وَهُوَ أَسْرَعُ الْحَاسِبِينَ[1]

* یك روز شیخ نشسته بود شاعری برپای خاست تا شعری را برخواند آغاز کرد کی[2]

همی چه خواهد این گردش زمن زمنا[3]

شیخ گفت بس بس! بنشین که ابتداازحدیث خویش کردی، مره بردی[4]

* شیخ گفت بوحامد دوستان با رفیقی می‌رفت در راهی، آن رفیق گفت مرا اینجا دوستیست[5]، تو باش تا من درایم وصلت الرحم[6] بجای آرم بوحامد بنشست و آن مرد در شد و آن شب بیرون نیامد وآن شب برفی عظیم آمد، [روز دیگر آن مرد بیرون آمد][7]، بوحامد [رادید که][8] در انمیان برف می‌جسید وبرف اورومی‌ریخت آن مرد گفت تو هنوز اینجایی؟ گفت نگفته بودی کی[9] اینجای باش؟ دوستان وفا بسر برند[10]

* شیخ گفت کی ملك الروم رسولی فرستاد بامیرالمؤمنین عمررضی‌الله عنه، چون درآمد سرای اوطلب کرد [نشانش دادند، او باخود می گفت که‌این چگونه خلیفه‌است که مرا نزدیك او فرستاده‌اند؟][11] چون در سرای او بافت اورا عجب آمد پرسید ازحاضران[12]، گفتند بگورستان رفته‌است بر اثر او برفت او را دید در گورستان میان ریگ فروشده ویبخویشتن افتاده[13] پس رسول گفت حکم کردی و داد دادی لاجرم ایمن‌وخوش نشستهٔ و[14] ملك ما حکم کرد ودادنکرد و پاسبان بر بام کرد و ایمن نخفت

* شیخ گفت بمرو بودیم، پیرزنی بود آنجا اورا سیاری[15] گفتندی، نزدیك ما آمد و گفت یاباسعید بتظلّم آمده‌ام شیخ گفت باز گوی گفت مردمان دعامی کنند کی مارایك طرفة‌العین بخودبازمگذار سی‌سالست تا می گویم کی مارایك طرفة‌العین بمن باز گذارتا بینم که من کیم یاخود کیستم[16] هنوزاتفاق نیفتاده است

---

۱ — از مر هست ۲ نکرور شاعری بس سخ ما آمد و سعری آغاز کرد که ۳ ـ زمن و زمان ٤ـحدث حویش برگرفتی مرهٔ سعر سردی ۵ کسی است٦ با من درسوم وصلهٔ رحم ۷و۸ ـ ازمر هست ۹ ـ نه بو گفتی که ۱۰ ـ دوستان وفای دوستان بجای‌آرند ۱۱ از مرهست ۱۲ ـ عجب بماند چون اورا طلب کرد ۱۳ و بجسبه بر پهلو ۱٤ ـ ایمن بخفتی۱۵ ـ دستك‌ساری ۱٦ ـ که من ازکجایم یا من‌خودهستم

* شیخ گفت مردی بمجلس یحیی بن معاد الرازی بگذشت و او [1] وعظ می‌گفت و پند می‌داد، آن مرد اورا گفت مٰا اعْرفكَ بِالطَّرِيق وَ مٰا آجْهلكَ بِرَبِّ الطَّرِيق!

* شیخ گفت پیر بوالفضل حسن را گفتند کی دعایی بکن کی باران می‌بیامد [2] گفت آری آتش برفی آمد بزرگ، گفتند چه کردی؟ گفت تربه‌واحوردم یعنی من حنك سودم، جهان حنك سود

*شیخ گفت پیر بوالفضل حسن را گفتند برای این سلطان یعنی محمود دعایی بکن تا بگر به شود اندیشه کرد ساعتی، آنگه گفت بس خُردم همی بایداین گفتار، یعنی حود اورا مه‌بیبید

* شیخ گفت بوحمزهٔ نوری‌را بدیدند، طاهری بیك بشولیده وموی بالیده وجامهٔ شوخگن یکی گفت این تشویش ظاهر دلیل تشویش باطن باشد گفت کلاّ انّ الله تعالی ساکن الاسرار فحملها وباین الابدان فاهملها

* شیخ گفت ابوالحسن نوری گفت اهل المعرفة عرفوا القلیل من القلیل لانهم عرفوا الدلیل والسبیل والحق وراء دلك

* شیخ گفت بویعقوب نهر حوری شیخی بزرگوار بود وبا آن همه یك ساعت ازعبادت وجهد کمتر بکردی وبك ساعت حوش دل بودی، پس درمناجات با حق تعالی بنالید، بداشید که یا با [3] یعقوب اعلم انك عبدواسترح [4]

* شیخ گفت مَنْ اَحبَّ ثلثة فا لنّارُ اَقرَبُ الَیهِ مِنْ حَبْلِ الوَرِید: لِینُ الکلام وَلِینُ الطّعام ولِینُ اللّبٰاس [5]

* شیخ گفت درویشی بنزدیك شبلی در آمد و گفت ای شیخ کسی حفته ماند در ان راه، او [6] رفته آید؟ شبلی گفت اگر در طلبِ اخلاص حفته باشد [7] عین حواش صدر منزل باشد [8] آنگاه شیخ گفت سخن شبلی آنست کی رسول صلی الله علیه وسلم گفت [9] نَومُ العالِمُ عبادَةٌ

---

۱ مردمان را ۲ که باران آمد ۳ درمناجات بحضرت حق سبحانه و تعالی بنالید و سرش ندا کردند که یا ۴ فاسترح ۵ – در نسخهٔ مز این قول برقول نیشین مقدم آمده است ۶ در ان ام در حواب راه وی ۷ است ۸ حواب او عبادتست ۹ – گفته است که

* شیخ گفت وحی آمد بموسی کی بنی اسرائیل را بگوی کی بهترین کسی را ازمیان شما[1] اختیار کنید، هزار[2] کس اختیار کردند وحی آمد کی ازین هزار[3] بهترین اختیار کنید، ده تن[4] اختیار کردند وحی آمد که ازین ده تن[5] بهترین اختیار کنید، یکی اختیار کردند وحی آمد کی بهترین[6] را بگویید تا بدترین بنی اسرائیل را بیارد، او چهار روز مهلت خواست و گرد برمی گشت تا [روز چهارم بکویی فرو می‌شد][7] مردی را دید کی بانواع ناشایست وفساد معروف شده بود[8]، خواست کی او را ببرد، اندیشهٔ بدلش درآمد کی بظاهر حکم نشاید[9] کرد، روا بود که او را قدری وپایگاهی بود، بقول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید و با این کی خلق مرا اختیار کردند کی تو بهتری غرّه نتوان شد[10] چون هرچ کنم بگمان خواهد بود، این گمان درخویش برم بهتر دستار در گردن خویش نهاد وبردیك[11] موسی آمد گفت هرچند نگاه کردم هیچ کس را بتر از خویش می‌نبینم[12] وحی آمد بموسی کی آن مرد بهترین ایشانست نه با آنك طاعت او بیش است لکن با آنك[13] خویشتن را بترین[14] داشت

* شیخ گفت کی بوبکر واسطی گفت آفتاب بروزن خانه در افتد و ذرّها دروی پدید آید، باد برخیزد و آن ذرّها را درمیان آن روشنایی حرکت می‌دهد[15]، شما را از ان هیچ بیم بود؟[16] گفتند نه گفت همهٔ کَون پیش دل[17] بندهٔ مُوحّد همچنان ذرّهٔ است که باد آنرا حرکت می‌دهد[18]

*شیخ گفت شبلی گفت لایکون الصوفی صوفیاً حتّی یکون الخلقُ کلّهم عیالاً علیه شیخ گفت یعنی بچشم شفقت بهمه می‌نگرد و کشیدن بار ایشان برخویشتن فریضه می‌داند[19] کی همه درتصرف قضا ومشیت اند

* شیخ گفت بوعثمان مغربی گفت کی الخلق[20] قوالب واشباح تجری علیها[21] احکام القدرة

---

۱ - در مر نیست ۲ صد ۳ - صد کس ٤ و ٥ - سه کس ٦ - این نکانه ۷ از مر هست ۸ مردی را دید که بفساد و ناشایستگی معروف بود و انواع فسق و فجور درو موجود خبانك انکشت نمای کشته بود ۹ ساید ۱۰ بهترین خلقی غره نتوان کست ۱۱ خویش انداخت و ببرد ۱۲ بدتر از خود ندیدم در اصل نه‌بینم ۱۳ نیست بلکه بانك ۱٤ بدترین ۱٥ می‌جنباند ۱٦ بیم باشد ۱۷ - همه اکنون پس ۱۸ - بجنباند ۱۹ - ازانك اسیری ایشان و در ماند کی ایشان درتحت قدرت حق می‌بیند و می‌داند ۲۰ للحق ۲۱ - فیها

* شیخ گفت محمد بن علی القصاب گفت کانَ التصوفُ حالًا فصار قالًا ثم ذهبَ الحالُ والقالُ وجاء الاحتیالُ

* [شیخ گفت سمعت الشیخ ابا الحسن علی بن المثنّی باسترا باد قال وقفت علی الشبلی یوم الجمعة فی الجامع ببغداد بعد الصلوة فاذا وقف علیه سایل وعلیه زی القوم فقال ما الوصل فاقبل علیه الشبلی وقال ایها السایل عن الوصل العطفتین (ط الخطوتین) وقد وصلت فقال السایل یا ابا بکر والعطفتان (ط ما الخطوتان) قال الشبلی قام ذروة بین یدیک تحجبک عن الله فقال السایل یا ابا بکر اخبرنی بشرح قولک عن الذروة فما شرح تلک الذروة قال الدّنیا والعقبی کذا قال ربّنا تعالی مِنكُم مَّن يُرِيدُ الدُّنْيَا وَمِنكُم مَّن يُرِيدُ الْآخِرَةَ فاین من یرید الله ثم قال الشبلی اذا قلت الله فهو الله و اذا سکتّ فهو الله یا الله یا الله یا من هو وولا یعلم احدما هو الّا هو سبحانه وحده لاشریک له ثم غشی علی الشبلی وهو یتململ کما یتململ السلیم ثم حمل الی داره

* شیخ گفت سمعت الشیخ ابا الفضل حسن شیخ وقته سرخس یقول الماضی لایذکر والمستقبل لاینظر وما فی الوقت یعتبر وهذا صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شیآن حسن الافتقار الی الله تعالی وهذا من اصل العبودیة وحسن القدوة برسول الله صلّی الله علیه وسلّم وهو الذی لیس للنفس فیه نصیب ولاراحة

* شیخ ما گفت سمعت الشیخ یقول من لم یر نفسه الی ثواب الصدقه احوج من الفقیر الی صدقتة فقد بطلت صدقته قال ابوعلی الفقیه سمعت باسناد عن عبدالله بن عمر عن رسول الله صلی الله علیه وسلّم الید العلیا خیر من الید السفلی وهی السایلة ثم قال عبدالله بن عمر الایدی ثلاث ید الله العلیا وید المعطی الوسطی وید السایل السفلی

* شیخ ما گفت روزی درمیان سخن که قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم اذا کان یوم القیمة جاء بالاخلاص والشرک فجثوا بین یدی رب العالمین فیقول الله جلّ جلاله للاخلاص انطلق انت واهلک الی الجنّة ویقول للشرک انطلق انت ومن معک الی النار ثم تلا رسول الله صلی الله علیه وسلّم مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِّنْهَا وَهُم مِّن فَزَعٍ يَوْمَئِذٍ آمِنُونَ.

* شیخ ما گفت که شیخی گفته است که: دحل مسلمة‌بن عبدالملک علی‌الولید فاستر صاممن‌شیء بلغه‌عنه‌فرضی‌عنه فحرج‌مسلمة فقال‌حدرالسمع یدی مسلمةفقال‌مسلمة یاامیرالمؤمنین ماینسی اللیل‌الاّفی‌صیاء وصالك

* شیخ ما گفت عن ثـابت‌ان امرأةکانت تأکل طعاما و اتاها سایل فسأل ولم یبق معها من طعامها عیرلقمة فاطعمته‌السایل فاتاها الاسد واحد صبیاًلها فدهب بهافادا هو برحل قد اقبل الی الاسد حتی انتهی‌الیه فاحدبلحیته فملقها حتی استحرج‌الصبی‌من فیه فسلّمه‌الی امّه فقال‌لهالقمة بلقمة

* شیخ ما گفت روزی برمنبر ان داودالنبی علیه‌السلام قال الهی اطلبك حتی احدك فاوحی الله تعالی الی داود یا رأس العابدین ویا محجة الراهدین ترکتنی‌فی‌اوّل قدم رفعته ودلك انّك‌رأیت الطلب منك‌لامنّی

* شیخ‌ما گفت اداطلبت انك وحدته وحینئد فقدتـه

* شیخ ما گفت قال داود الطائی دهبت لیلة الی المقبرة فسمعت قائلا یقـول آه مالی‌الم‌اکن اصلّی الم اکن اصـوم فاجابه مجیب بلی ولکنّك ادا حلوت‌بربك لم تراقبه پس شیخ مـا گفت من راقب الله تعالی فی حطرات قلبه عصمه الله فـی حرکات حوارحه

* شیخ مـا گفت سئل امیر المؤمنین علـی‌بن ابی طالب رضی‌الله عنه عن معنی الرکـوع فقال المسلم یرکع و یقول بقلبه لوضرب عنقی لم ادع دینی و عبادة ربّی

* شیخ‌ما گفت‌روزی درمیان سخن طلب مرید من‌شیخه دعاء فقال یا بنی‌احتیار ماجری لك خیرمن معارضة‌الوقت

* شیخ ما گفت ار ابوعلی فقیه شنیدم که گفت رابعه‌رابپرسیدند که بم‌ادرکت ما ادرکت؟قالت بکثرة قولی‌هدا اعود بك من کل شاغل یشغلنی عنك و من کل مانع یمنعنی عنك] [1]

* شیخ گفت ار ابوالعباس قصاب شنیدم درشهر آمـل کی [2] ار وی برسیدند ار قل هوالله احد گفت قل شغلست‌وهو اشارتست والله عبارتست ومعنی توحید ار اشارت

---

۱ ـ فوت دوصفحه در اصل سوده و ارمتن بقل سده است ۲ ـ که تأمل

وعبارت مبره است[1]

☆ شیخ گفت روزی[2] لقمان سرخسی گفت سی سالست تا سلطان حق این شارستان نهاد ما فرو گرفته است که کس را[3] زهرهٔ آن نیست کی[4] درو تصرف کند و بشنید

☆ شیخ گفت از استاد ابوعلی دقاق پرسیدند از سماع، گفت السماع هوالوقت فمن لاسماع له لاسمع له ومن لاسمع له فلا دین له لان الله تعالی قال اِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ وقال قَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي اَصْحَابِ السَّعِيرِ فالسماع سفیر من الحق ورسول من الحق یحمل اهل الحق بالحق الی الحق فمن اصغی الیه بحق تحقق ومن اصغی الیه بطبع تزندق

☆ شیخ گفت روزی عایشهٔ صدیقه رضی الله عنها نزدیك رسول درآمد از عروسی، رسول صلّی الله علیه گفت[5] یا عایشه عروسی چون بود، خوش بود، کسی بود که شما را بیتکی[6] گفتی؟

☆ شیخ گفت از آنك سماع دوستان بحق باشد ایشان بر نیکوترین رویی فرا شوند[7] خدای تعالی میفرماید[8] فَبَشِّرْ عِبَادِي الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ اَحْسَنَهُ سماع هر کس رنگ روزگار وی دارد کس باشد کی بدنیا شود و کس بود کی بر هوای نفس شود[9] و کس باشد کی بر دوستی شود [و کس باشد][10] کی بر وصال و فراق شود، این همه وبال ومظلمت آنکس باشد، چون روزگار با ظلمت باشد سماع با ظلمت بود و کس باشد که در معرفتی شود[11] سماع آن درست باشد کی[12] از حق شود و آن کسانی باشند کی خداوند[13] ایشان را بلطفهاء خویش [مخصوص][14] گردانیده باشد وَاللّٰهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ بندهٔ تملیك خدا باشد و بندهٔ تخصیص خدا باشد، بعباده این های تخصیص است ایشانرا شنوایی از حق بحق بود

☆ حکایت ☆ شیخ را پرسیدند که هر پیری را پیری بوده است پیر تو که

۱ – از عبارت و اشارت نیز هست ۲ شیخ ما گفت که ۳ – در نرسید ٤ کسی دیگر ٥ رسول علیه السلام گفت که ٦ – بیتی ۷ بشنوند و ۸ – می‌گویند ۹ – بر هوا شود ۱۰ از رمز هست ۱۱ که بر معرفت شود هر کس در مقام خویش سماع می‌کند ۱۲ درست بود که ۱۳ حق تعالی ۱٤ – ا نیز هست

بوده است؟ وپیران خود را از مجاهده ضعیف کرده اند و [1] گردن تو در زه پیرهن نمی گنجد،و پیران حج کرده‌اند و تو حج نکردهٔ،سبب چیست؟ شیخ جواب داد کی می‌پرسی کی هرپیر را پیری بوده است‌پیرتو که‌بوده است؟ ذٰلِكَ مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي وآنچ می‌پرسی کی پیران بمجاهده خود را نحیف[2] کرده‌اند و گردن تو بدین گونه که[3] در زه پیرهن نمی گنجد، ما را عجب از ان می‌آید کی گردن ما در هفت‌آسمان وزمین چون می گنجد بدینچ خدای ما را ارزانی فرموده است[4]، وآنچ می گویی که پیران سفرحجاز کرده‌اند وتو حج نکردهٔ، نس‌کاری بود کی هزار فرسنگ زمین بزیر پای باز گذاری تا خانهٔ[5] زیارت کنی مرد آن مرد باشد کی[6] اینجا نشسته بود در شبانروزی چنین‌خانهٔمعمور زیر سر وی‌طواف‌میکند[7] [بنگرتا بینی][8] بگریستند، هرکه حاضر بود بدید[9]

☆ **حکایت** ☆ روزی‌شیخ قدّس‌الله‌روحه‌العزیز‌درشابور بتعزیتی می‌رفت،معرّفان پیش شیخ آمدند و خواستند کی شیخ‌را تعریفی کنند[10] چنانک رسم ایشان‌بود[11] چون شیخ را بدیدند فرو ماندند،ندانستند کی چه گویند از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را چه لقب گوییم؟شیخ را معلوم شد کی چه گویند،ایشان را گفت[12] در روید و آواز دهید کی هیچ کس‌نه هیچ کس را راه دهید![معرّفان‌در رفتند وبرحکم اشارت شیخ آواز دادند کی هیچ کس‌نه هیچ کس راراه دهید!][13] همهٔ بزرگان بشنیدند،[14] سر برآوردند،شیخ را دیدند کی می‌آمد وهمه را وقت خوش شد[15] وبگریستند [از تواضع شیخ][16]

☆ **حکایت** ☆ روزی شیخ براهی می گذشت[17]، کناسان مبرز پاك می کردند وآن نجاست بجیك‌بیرون می‌آوردند[18]، صوفیان چون آنجا رسیدند خویشتن فراهم

---

1 و پیران بمجاهدت و ریاضت خویش ضعیف و نحیف کرده اند 2 ـ بمجاهدت خویشتن ضعیف 3 ـ در نمی‌گنجد 4 ـ بدینچ مارا خدای داده است 5 — بنکسی را 6 ـ آن بود که 7 اینجا نشسته در شبانروزی بار بیت‌المعمور بزیارت بر زبر سر او طواف کند 8 — از من هست 9 هرکه حاضر بودند و بدیدند 10 ـ که آواز برآرند 11 — ایشان باشد القاب او برشمرند 12 — شیخ‌آن فرو ماندن ایشان بدید گفت 13 و14 ـ در نیست 15 ـ گشت 16 درمتن نیست 17 شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز در شابور بمحلهٔ برمی گذشت 18 — نجاست را بجیك می‌آوردند و درکوی می‌ریختند

گرفتند و[۱] می گریحتند شیخ ایشانرا نحواند و گفت این نحاست برفان حال ما مسا سحنی می گوید [می گوید ما آن طعامهاء حوش بوی با لدتیم کی شما رر و سیم برمامی‌فشاندیت‌وحانها ار بهرما نثارمی کردیت وهر سحتی ومشقت که اران‌حکایت نتوان کرد در راه بدست آوردن ما تحمل می کردیت][۲] بیك شب کی با شما صحبت داشتیم برنگ شماشدیم، ارما بچه سب می گریرید؟ مارا ارشما باید گریحت! چون‌شیخ‌این سحن تقریر کردفریاد ارجمع[۳] برآمد و[۴] بگریستند وحالتها رفت

* **حکایت** *آورده‌اند کی یك شب[۵] درمیهمه حسن مؤدب چراغ درپیش‌شیخ بنهاد وبرفت شیخ او را آوار داد و گفت چه سب‌است کی امشب این چراغ روشنایی تمام‌ندارد[۶]،چنانك ِ هرشب؟ حسن گفت‌معلوم‌نیست[۷] شیخ گفت‌تفحص کن چون‌تفحص کرد[۸] گفت چوبی کی چراغ صوفیان بدان پاك می کرده اند درین چراغ دان نهاده‌اند ، شیخ گفت بردار این چراغ ار پیش‌ما! حسن چراغ را ارپیش برداشت

* **حکایت** * طلحة‌بن یوسف العطار گفت که مدتی پیش شیخ ابوسعید بودم، حون بارمی گشتم مرا گفت چون بغداد شوی وترا گویند کی چندین گاه کرادیدی[۹] وچه‌فایده گرفتی‌چه‌حواهی گفت؟[حواهی گفت][۱۰] رویی وریشی دیدم؟ گفتم تا شیخ‌چه فرماید شیخ گفت‌هرك ِ تاری داند این بیت بروی حوان

قالوا حراسان احرجت رشأ	لیس له فی حماله [ثانی][۱۱]
فقات لاتنكروا محاسنه	فمطلع الشمس من [حراسان][۱۲]

وِ هرك ِ باری بداند این بیت برو[۱۳] حوان

سری بهشت و نوبهار ار تو برند	آبی که نحلد یادگار ار تو برند
درجینستان نقش ونگار ارتو برند	ایران همه فال رور گارارتوبرند

* **حکایت** * حواحه بوالفتح ِ شیخ گفت کی شیخ قدّس‌الله روحه العریر در

---

۱ و سی گرفتند ۲ ار مر هست ۳ ـ می گریرند ، سی می گریرند که ما رنك و بوی دروی سماسم حون سیح این سحن بگفت فریاد ارجمع ٤ سسا ٥ ـ در اصل ملك روی صورت فوق ار مزهست ٦ که این چراغ امست نور تمام نمی‌دهد ۷ ـ هرشب گفت ندانم ۸ گفت که تفحص کن حادم ار سراحی تفحص کرد ، ارآمد و ۹ بغداد روی و ترا رسد که کرا دیدی و ۱۰ تا ۱۲ — ار مز هست ۱۳ ـ فرو

مشابور بود یکروز مستقان می‌شد[۱] وحواجه علی[۲] طرسوسی با شیخ ما بهم بود،شیخ‌در راه می گفت اللهم‌اجعلنی من الاقلّین چون بستقان[۳] رسیدند حواجه علی ار شیخ پرسید[٤] که دریں راه بر لفظ شیخ سیار می‌رفت[٥] که اللهم احعلنی من الا قلّین[٦] شیخ گفت[۷] خداوندتعالی می گوید وَقَلِيلٌ مِنْ عِبادِيَ الشَّكُور مامی‌حواستیم[۸] که‌ازان‌قوم ماشیم کی شکرنعمت اوبجای‌آریم[۹]

☆ حکایت ☆ حواجه بوالفتح شیخ گفت که روزی قوّال در حدمت شیخ ایں بیت برمی گفت که[۱۰]

اندرغزل‌حویش‌نهان حواهم گشتن تابرلب‌تو[۱۱] بوسه‌دهم‌چوش‌بحوانی

شیخ ازقوّال پرسید کی‌ایں‌بیت کراست؟ گفت‌عماره گفته است شیخ برحاست و باجماعت صوفیان بزیارت حاك عماره شد

☆حکایت☆حواجه‌بوبکرمؤدب گفت که روزی‌شیخ[۱۲] با حطب کوفی سحنی می گفت‌آهسته، پس روی سوی من کرد و گفت میشنودی که چه می گفتیم ؟ گفتم‌نه شیخ گفت می گفتیم العجزُعجزان‌التوانی فی‌الامر اذا امکن‌والجدّ فی‌طلبه اذافات ودر ان ساعت کی شیخ‌ایں سحن می گفت قوّال ایں مصراع می‌حواند ولاتسقنی‌سراً اذا امکن الجهر

* حکایت * در ان وقت کی شیخ بنشابور بود کسی کوزهٔ آب بوی[۱۳] آورد و گفت بادی بر ایںجا دَم ار بهر بیماری شیخ بادی بران کوزه دمید و ار ان مرد بستد[۱٤] وبحورد مرد گفت‌ای شیخ چرا چنیں کردی ؟ گفت ایں باد کی بریںجا دمیدیم درکَـون‌ایں‌شربت کسی حرما نکشد[۱٥] اکنوں فردا بازآی تا بادشفا بدودمیم

* حکایت * درآں وقت کی شیخ قدّس الله روحه العزیز بنشابور بود، بحمام شد، درویشی اورا[۱٦] حدمت می کرد ودست بر باروی شیخ می‌نهاد[۱۷] و شوخ ازپشت

۱ — بنستقان می‌رفت حز بستقان می‌شد ۲ ـ ابوعلی حز مابند اصل است ۳ بستقان
٤ ـ ابوعلی طرسوسی با شیخ گفت ٥ ـ بر لفظ مبارك شیخ بسیار می‌رود ٦ ـ المقلین ۷ ـ ما گفت که
۸ می‌حواهیم ۹ — بی‌آرند ۱۰ ـ که یکروز قوال پس شیخ ما قدس‌الله روحه‌العزیز ایں بیت می‌حواند که
۱۱ ـ بردو لب ۱۲ ـ که شیخ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز ۱۳ — کسی بردیك وی کوزهٔ آب در
۱٤ ـ واستد ۱٥ ـ ایں شربت حز ما بتواند حورد ۱٦ شیخ ما روزی در حمام بود و درویشی شیخ را
۱۷ ـ بر پشت شیخ می‌مالید

شیخ[1] برنازوجمع می کرد چنانك رسم ایشانست[2] تاآنکس سیند[3] درمیان این حدمت از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ حوامردی[4] چیست؟ شیخ[5] گفت آنك شوح مرد پیش روی او بیاری حاصران اصاف ندادند کی کسی[6] دریں معنی بهتر ازیں سخنی نگفته است

☆ **حکایت** ☆ شیخ گفت کی هر که شب آدینه هزار بار برمصطفی صلوات الله وسلامه علیه صلوات فرستد رسول را بیند بحواب ما شهرمرو ایں گفته بحا آوردیم[7] ومصطفی را صلوات الله وسلامه علیه[8] بحواب دیدیم، فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها پیش او نشسته بود ومصطفی[9] دست مبارك حویش برفرق میمون او نهاده، چون[10] ما حواستیم که پیش رسول صلی الله علیه شویم[11] گفت مه! فانها سیدة نساء العالمین

☆ **حکایت** ☆ در ان وقت کی شیخ نشابور بود یکسال مردمان سخن منجمان واحکام ایشان[12] می گفتند و عوام حلق[13] یکبار در زفان گرفته بودند کی امسال چنین وچنین حواهد بود شیخ روزی برسرمنبر گفت ما امروز شما را از احکام نجوم سخن حواهیم گفت پس گفت[14] امسال همه آن حواهد بود که حدای تعالی حواهد چنانك پار همه آن بود کی حدای تعالی حواست وصلی علی محمد وآله اجمعین دست بر روی فرود آورد ومجلس حتم کرد[15]

☆ **حکایت** ☆ روزی یکی از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ درحق من دعایی کن نگفت[16]

وای ای مردم[17] داد زعالم برخاست   حرم او کند وعذر مرا باید حواست

---

۱ ـ و بر نازوی سنح ۲ ـ فانمان باسد ۳ که اوکاری کرده اسب بس ۰ حوانمردی ۵ ما حالی ۶ سوح مرد بروی مرد بیاوری همه مشایح و ایمهٔ نسابور حون این سحن سسودند اتفاق کردند که کسی ۷ ـ سیحما ابوسعید قدس الله روحه العزیز گفت که سشه دیدم بر حایی که هر که سب آدینه هزار بار برمصطفی صلی الله علیه و سلم صلوات دهد رسول را علیه الصلوه و التحیه بحواب سید ما بمرو این بکردیم ۸ ـ علیه السلام ۹ ـ صلوات الله و سلامه علیه ۱۰ ـ او می مالد ۱۱ ـ رسول علیه الصلوه و السلام در سددم مارا ۱۲ که ایشان نهاده بودند بسیار ۱۳ عوام و حواص مردم ۱۴ ـ دیگرروز سیح ما مجلس می گفت و حلق بسیار جمع آمده بود حنانك معهود مجلس او بوده اسب و ایمه و بزرگان حاضر بودند سیح ما در آخر مجلس گفت که ما امروز از احکام نجوم سخن حواهیم گفت همه مردمان گوش هوش بر سیح نهادند تا چه حواهد گفت سیح گفت ای مردمان ۱۵ ـ فریاد از حلق برآمد ۱۶ ـ یکی در مجلس سیح ما قدس الله روحه العزیز برخاست و گفت ای سیح دعایی در کار من بکن سیح گفت ۱۷ ـ دراصل مردمان صو ب فوق از مرهست

واین بیت برلفط مبارك شیخ بسیار رفته است

* شیخ گفت[1] اگر درست شود آنك از امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه روایت می کنند که او برمرده پنج تکبیر کرده است[2] در نماز جنازه، از آن[3] چهارتکبیر برمرده بوده باشد وپنجم تکبیر برحملهٔ حلق[4]

☆ روزی یکی[5] درمجلس شیخ[6] برخاسته بود و ازمردمان چیزی می‌خواست و می گفت من‌مردی فقیرم شیخ گفت چنین نباید گفت باید گفت که من مردی گداام[7] برای آنك فقرسرّیست از سِرّهای‌حق حلّ جلاله[8]

☆ **حکایت** ☆ در آن وقت کی شیخ قدّس الله روحه العزیز[9] بنشابور بود [یك روز درخانقاه نشسته بود][10]، دختر علوی پیش[11] شیخ درآمد[12] و مادر و پدر این دختر[13] سؤال کردندی از مردمان[14] شیخ آن دختر را[15] پیش خویش بنشاند و گفت[16] این پوشیده از فرزندان پیغامبرست و[17] شما [دعوی][18] دوستی اومی کنید و در وقت صلوات دادن بر وی آوازها[19] بلند می کنید اکنون بُرهان آن دعوی بنمایید که درحق[20] جدّ اومی کنید بنیکویی کردن[بااین فرزندان و با ذرّیت او پس][21] شیخ جامه ازسر[22] بر کشید وبدان دخترداد وآن جمع کی آنجا حاضر بودند موافقت کردند ودختر بمراد تمام رسید[23]

☆ **حکایت** ☆ خواجه حسن مؤدب گفت کی در آن وقت کی شیخ[24] بنشابور بود ایمه وبزرگان‌شهر بخدمت‌شیخ می‌رسیدند،[25] چون شیخ بومحمدجوینی واستاد امام ابوالقسم قشیری واستاد اسماعیل صابونی، و از شیخ چیزی می‌پرسیدند وبحثی می کردند یك روز شیخ‌را سخنی می‌رفت و این جمع و دیگر بزرگان شهر حاضر

---

۱ درمز نیست ۲ – بکبیر کفته ۳ — سح ٤ ـ حلاین ٥ —کسی ٦ ـ ما قدس الله روحه‌العزیز ۷ ـکدام ار ۸ ـ خدای عزوجل ۹ — در مز نیست ۱۰ — از مز هست ۱۱ — نزدیك ۱۲ ـ و آن دختر درویش بود ۱۳ ـ بدراو ۱۳ ـ خری الیماس کردندی ۱۵ ـ دخترك را در ۱٦ ـ ای خلق ۱۷ ـ پیغامبر شماست که ۱۸ ـ از مز هست ۱۹ — بوقت صلوات دادن آوازهای خوش ۲۰ ـ دعوی خویش بنمایید که در دوستی ۲۱ ـ از مز هست ۲۲ ـ در مز نیست ۲۳ ـ جمله موافقت کردند وآن دخترك را چیز بسیار دادند که جمع انبوه بودند وبنشر معارف ۲٤—کفت رحمه‌الله علیه که دران وقت که ۲۵ ـ و ایمه ومشایخ که در ان عصر بودند

بودند، درمیان سخن برزبان شیخ این بیت برفت کی[1]

یك بمژدن ازحال توغافل نیم ای دوست   صاحب خبران دارم آنجا کی تو هستی[2]

آنگه شیخ روی بدیشان کرد و گفت معنی این بیت در قرآن کجاست ؟ بزرگان بسیاراندیشه کردند، پس گفتند شیخ فرماید[3] شیخ گفت مارا می باید گفت؟ گفتند بلی شیخ گفت خداوند می گوید أَمْ يَحْسَبُونَ أَنَّا لَا نَسْمَعُ سِرَّهُمْ وَنَجْوَاهُمْ بَلَىٰ وَرُسُلُنَا لَدَيْهِمْ يَكْتُبُونَ ایشان همه تعجب کردند از ادراك شیخ[4]

✿ **حکایت** ✿ حسن مؤدب[5] گفت که شیخ یك روز مجلس می گفت[6]، چون از مجلس فارغ شد من پیش وی ایستاده بودم [و عادت چنان بودی که چون مردمان برفتندی من در پیش شیخ ایستادمی تا شیخ چه اشارت فرماید][7]، شیخ گفت ای حسن شهر بیرون شو و بنگر کی درین شهر[8] که ما را دشمن تر دارد واین حدیث رامنکرتر است، بردی وی شو وبگو درویشان را بی برگیست[9] وچیزی معلوم نیست کی بکاربرند [بیانتی می باید داشت][10] من بیرون آمدم وبخاطر گرد شهر برآمدم[11] هیچ کس را منکرتر از علی صندلی ندانستم، گفتم شاید کی[12] این خاطرصواب باشد، دیگر بار بهمت گرد همهٔ شهر برآمدم و هم خاطر من بدو شد دیگر بار[13] اندیشه بهمه اطراف شهر فرستادم هم خاطرم بدوشد[14] دانستم کی حق باشد رفتم تا بخانقاه وی او نشسته بود[15]، شاگردان درخدمت وی[16]، و او کتابی مطالعه می کرد، سلام گفتم، جواب داد از سر نخوتی چنانك عادت او بود، و گفت شغلی هست؟ گفتم شیخ سلام می گوید و

---

۱ بومحمد جوینی و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری قدس‌الله ارواحهم و دیگر بزرگان بوسته بنزدیك شیخ آمدندی و سخنها گفتندی با یکدیگر و از یکدیگر سوالها کردندی روزی آن جمع بنزدیك شیخ ما بودند و سخنی می‌گفتند و شیخ ما را سخن می رفت و ایشان از شیخ ما سوالها کردند و شیخ جواب می داد در میان سخن این بیت بر زبان شیخ رفت ۲ ـ ترتیب دو مصراع بیت در بر عکس متن است ۳ ایشان بسیار اندیشه کردند و در یکدیگر بنگریستند هیچ جوابشان قرار نیامد که بگفتندی گفتند شیخ بگوید ٤ ـ ایشان همه تعجب کردند و گفتند آنچ شیخ را فرا می‌آید و می نماید هیچ کس را نیست ٥ ـ رحمه الله علیه ۷ ای حسن برو و از شهر بیرون شو و بنگر تا درین شهر کیست ۹ که درویشان بی برگند ۱۰ ـ از بر هست ۱۱ ـ بیرون شدم از پیش شیخ بدر خانقاه و باندیشه گرد همه شهر بر می‌آمدم ۱۲ ـ صندلی نمی‌یافتم پس گفتم باشد که ۱۳ دیگر گرت خاطر را رد کردم بار سوم ۱٤ اطراف شهر بیرون فرستادم و همه زوایا بهمت گرد برآمدم هم خاطرم بدو شد چون خاطر سه باره شد ۱٥ و جمعی از ۱٦ ـ بنزدیك وی بودند

می گوید کی هیچ چیزمعلوم نیست‌نیابتی می‌باید داشت درحدیث درویشان واومردی نکته گوی بود وطنار، گفت ایست مهم شغلی و فریضه کاری [1] پنداشتم کی آمدهٔ کی چیری [1] بپرسی، بروای دوست کی من کاری دارم مهم تر ازین کی من چیزی شما دهم کی شما نحد کورند (؟) و [2] کج کج کنید وایں بیت بر گویید ورقص کنید

آراسته ومست بازار آیی ای دوست نترسی کی گرفتار آیی؟

من چون این سخن شنیدم نحدمت شیخ [3] آمدم و خواستم که آنچ رفته بود باز ننمایم [4] گفتم کی می گوید وقت [5] را چیزی معلوم نیست تا پس ازین چه بود شیخ گفت حیات‌باید، چنانك رفته است باید گفت من آنچ رفته بود براستی حکایت کردم [6] شیخ گفت دیگر بار باید رفت [7] و او را بگویی که آراسته بزینت دنیاومست و مخمور دوستی دنیا ببازار آیی [8]، فردا در بازار قیامت نترسی کی گرفتار آیی، [9] کی خداوند می گوید [10] اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ من بازگشتم و بنزدیك وی‌شدمو [11] پیغام شیخ بدادم [12] او سردر پیش افکند وساعتی اندیشه کرد و گفت فلان بابوا [13] را بگوی [14] وصد درم سیم ازو بستان کی شما کی سرود را چنین تفسیر توانید کردمن باشما هیچ خیر ندارم و کسی [15] باشما برنیاید [16]!

☆ حکایت ☆ آورده اند کی دران وقت کی شیخ در خانقاه کوی عدنی کوبان بود، [17] روزی‌سفره نهاده بودند وشیخ بادرویشان چیزی [17] بکار می‌بردند، در میانه‌شیخ [17] بومحمد حویی در آمد و سلام کرد شیخ سلام وی جواب نداد و [19] التفات نکرد، بومحمد [2] بشکست وبرنجید وبنشست چون طعام بکار بردند [21] ودست بشستندشیخ بر پای خاست و سلام بو محمد حویی جواب باز داد پس [22] گفت که سلام نامیست از نامهای‌حق جل جلاله [23] ومارروا نداریم که بدهان‌آلوده نام او بریم بومحمد [24]

---

۱ – با مسئله ۲ کذا در مر دحمل‌کورنید و درحژ که نحملولوك رسدو ۳ من‌بازگسم و بنزدیك سح ٤ ـ با سح نکوبم ٥ ـ در اصل وفی صورت فوق ار مژ هسب ٦ ـ بکفتم براستی ۷ باید شد ۸ در مژ نیست ۹ ـ فدامت برآن صراط باریك کرفتار آیی که ۱۰ خدای تعالی می‌فرماید ۱۱ بنردیك او رفتم و ۱۲ بکفتم ۱۳ ـ در اصل مابو صورت فوق ار مژ هست ١٤ ـ بنزدیك فلان بابوا رو ۱۵ ـ هیچ خبر نتوانم کفت وکسی ١٦ و بسکر تا موختکارم نکیری و بس ازین بار بیایی ۱۷ آورده‌اند که سیح ما در نشابور روزی در خانقاه با جمع متصوفه نشسته بود سرسفره وطعام ۱۸ در میان سفره خواجه امام ۱۹ ـ سیح ما جواب نداد و هیچ ۲۰ خواجه امام بو محمد حویی ۲۱ وسفره برداشتند ۲۲ جواب داد و ۲۳ ـ حق تعالی ۲٤ ـ سیح بومحمد حویی

خوش دل گشت و گفت آنچه شیخ را هست از طریقت وشریعت کس را[1] نیست! وجملهٔ متصوّفه[2] کی حاضر بودند از آن کلمه فایده گرفتند از اینجاست کی چون صوفیان[3] برسفره باشند سلام نگویند تا فارغ شوند[4]

✡ **حکایت** ✡ شیخ بوسعید قدّس الله روحه همشیرهٔ داشت[5] کی فرزندان شیخ او را عمه گفتندی[6] و او در غایت زهد بودست [چنانك تا ضرورتی عظیم بودی از خانه بیرون نیامدی][7] وچون ضرورت بیرون[8] آمدی چادر وموزه درپس سرای بنهاده داشتی وچون بیرون شدی جامهٔ کی در خانه داشتی بپوشیدی وهم بدان چادر وموزه و جامه کی در پس سرای داشت بدان بیرون شدی تا گردی کی از کوی بران جامه نشیند بخانه نیارد[9] وبهر وقت کی شیخ بخانهٔ او رفتی عمه سرای را پاك بشستی[10] و گفتی شیخ با کفشی که در شارع رفته است در سرای ما رفت[11] [روزی][12] شیخ در سرای[13] عمه بود وسخن می گفت عمه گفت ای شیخ این سخن تو زر شوشه است! شیخ گفت این سخن ما زر شوشه است وخاموشی تو گوهر نا سفته است! و ازصومعهٔ عمه سوراخی بصومعهٔ شیخ کرده بود تاپیوسته شیخ را می‌دیدی وسخن می پرسیدی[14] روزی شیخ در صومعهٔ خویش بود و خضر علیه السلم کی او را با شیخ بسیار صحبت بود[15] نزدیك شیخ آمده بود و هر دو[16] بهم نشسته بودند وسخن می گفتند عمه بدان سوراخ آمد، بدانست بکرامت[17] که آن خضر است کی باشیخ سخن می گوید، پوشیده مراقبت احوال ایشان می کرد، خضر دو کرّت از کوزهٔ شیخ کی در پیش[18] نهاده بود

---

١ ـ وگفت آنچه از آداب شریعت وطریقت شیخ را هست هیچ کس دیگر را آن ٢ ـ و مشایخ
٣ و ازینجاست که صوفیان چون درجایی شوند که جمعی ٤ ودست بشویند آنگاه سلام کنند ٥ سخت بزرگوار زنی ٦ ـ عمه خواندندی و در میهنه بدین معروف باشد ٧ از مژ هست ٨ وچون ازخانه بیرون
٩ ـ درموضعی که از جهت آن‌کار ساخته بود و دستی جامه از برای بیرون ساخته بود آن جامه که در سرای پوشیده داشتی بیرون کردی و در پس درنهادی و آن جامه و چادر و موزه در پوشیدی و بیرون شدی و چون بخانه درآمدی چادر وموزه و آن جامه هم دران موضع بکشیدی و بنهادی و در سرای نیاوردی تا گرد و غبار که از کوی در راه بران جامه نشسته باشد در سرای او نشود و در نظر نامحرمانی که برای جامه افتاده باشد در خانه نبرد ١٠ ـ که شیخ با نزدیك او شدی و بیرون آمدی عمه سرای خود بشستی ١١ ـ آمده است
١٢ ـ در مژ هست ١٣ با نزدیك ١٤ می‌دیدی و با شیخ سخن می گفتی و اگر سؤالی بودی و خبری بخاطرش آمدی از شیخ بپرسیدی ١٥ ـ وخضر را صلوات الله علیه بسیار با شیخ با صحبت بوده‌است آن روز
١٦ در صومعه ١٧ و بفراست وکرامت بدانست ١٨ ـ دید که خضر از کوزهٔ شیخ با که در پیش ایشان

آب‌خورده چون خضر برخاست شیخ با او هم برخاست و از پس او فرازشد[1] چون ایشان بیرون شدند خالی عمه برام بام برآمد ودر صومعهٔ شیخ رفت و ار بهر تبرك‌ار کوزهٔ شیخ از ان موضع کی[2] خضر آب خورده بود آب‌خورد وبیرون آمد آن وقت را کی‌عمه بصومعهٔ خویش‌آمد شیخ بصومعه آمد و آن‌حال عمه بکرامت بدید و با عمه هیچ بگفت[3]، خادم را آوارداد کی تا آن سوراخ کی صومعهٔ عمه بود برآوردند[4]

✡ **حکایت** ✡ شیخ گفت‌قدّس الله روحه کی[5] یکی بهشت بخواب دید وخوانی نهاده وجماعتی[6] نشسته، او خواست کی‌بدیشان بیر[7]موافقت کند، یکی بیامد و دست او بگرفت و گفت جای تو نیست! این خوان کسانیست که یك پیراهن داشته‌اند[8] وتو دو داری، تو با ایشان نتوانی نشست شیخ ما گفت اکنون خود کار بدان آمده است کی[9] مرقّعی کبود بدوزند و درپوشند و پندارند کی همه کار ها راست گشت بران سر خُم نیل‌بایستند ومی گویند کی یکبار دیگر بدان خم‌فرو برتا کبودتر گردد کی چنان‌دانند کی‌صوفیی این‌مرقّع کبود است[10] [وهمگیِ خویش بآن آورده‌اند][11] و درآراستن وپیراستن مانده، وآنرا صنم ومعبود خویش کرده[12] و دران روز کی شیخ این‌سخن می گفت شیخ را فرجیِ فوطه دوخته[13] بودند وپوشیده‌داشت، گفت ما را اکنون مرقّع پوشیده اند بعدِ[14] هفتاد و هفت سال کی ما را درین روز گار شده است و رنجها و بلاها درین راه کشیده آمده است و شب و روز یکی کرده آمده است ، پس ازین‌همه مارا مرقّع پوشیده‌اند اکنون هر کسی‌آسان مرقعی بدوزند و سر فرو افکنند

✡شیخ‌ما گفت[که حق‌تعالی][15] می گوید همه را می گفتیم **قُولُوا لااِلٰهَ اِلّاالله** ترا می گوییم **وَاعْلَمْ اَنَّهُ لَااِلٰهَ اِلّاالله** بدان و ببین که حر ارو[16] یکی نیست پس

---

۱ ـ سیخ ار س سروں آمد ۲ سح ما ار اں سوکه ۳ — و سروں سد و آں وف را که سح صومعهٔ حویس آمد عمه ىا صومعهٔ حویس رفىه ىود سح در صومعه آمد و برهر ح کرده ىود ارراه فراسں و کرامں اطلاع داسں و ىاعمه‌هیح ىگفں و ٤ـ و محکم کرد حىانك ىود ار آں عمه‌را ار صومعهٔ حویس ىصومعهٔ سح دىدارىىود ٥ ـ سیح مافدس‌الله‌روحه‌العریر کفں که آں ٦ ـ ىهسں را در حواں دىد که حوانی نهاده ىود و حماعتی ىران ٧ که ىا اىشاں ٨ ىىراهں دارند ٩ ـ ىآىحا رسىده اسں که ١٠ میدانند که اىں صوفی ىودں ىمرقع اسں ١١ ـ ار مں هسں ١٢ ـ ساحىه ١٣ فرحىی ىو ١٤ — و او ىوشىده ىود و ىر ىحں ىشسىه و سحں می‌کفں حىیں کفت که ما را اکنوں مرقع ىوسىده‌اند س ار ١٥ ار مں هسں ١٦ ـ در مں ىىسں

یکی از ماوراء النّهر حاصر بود این آیت بر حواند کی وَقُودُهَا النَّاسُ وَالحِجَارَةُ وشیح در آیهٔ عداب کم سحن گفتی، گفت چون سنگ وآدمی نردیك تو بیك برحست دورح سنگ می‌تاب واین بیچارگان مسور!

☆ حکایت ☆ آورده‌اند کی کسی از بغداد برحاست وبمیهمه آمد بردیك شیح، و ار شیح سؤال کرد کی ای شیح حق سبحانه و تعالی این حلایق را بچه[1] آفریده؟ حاجتمند[2] ایشان بود؟ شیح گفت نه اما ارجهت سه چیز راآفرید اول آنك قدرتش بسیار بود نظّارگی می‌بایست، دوم آنك نعمتش بسیار بود حورنده می‌بایست، سدیگر[3] آنك رحمتش بسیارست[4] گناه‌کارمی‌بایست

☆ حکایت ☆ [5] وقتی درویشی در پیش شیح حانقاه می‌رُفت، شیح گفت ای آحی چون گوی می‌باش درپیش جاروب، چون کوهی مباش درپس جاروب

☆ [حکایت] ☆ یك روز شیح با جمعی صوفیان بدر آسیایی رسیدند، اسب بار داشت وساعتی توقف کرد، پس گفت می‌دانید کی این آسیا چه می‌گوید؟ می‌گوید کی تصوّف اینست کی من دارم[6] درشت می‌ستانم ونرم بار می‌دهم و گرد حود طواف می‌کنم، سفر حود درحود می‌کنم تا آنچ[7] نباید ار حود دور می‌کنم[8] همهٔ جمع را وقت حوش شد ازین رمز[9]

☆ حکایت ☆ آورده‌اند کی استاد بوصالح راکی مُقری بود رنجی پدید آمد چنانك صاحب فراش[10] گشت شیح حواجه بوبکرمؤدب را گفت[11] دوات‌وقلم[12] بیار تا برای[13] بوصالح حرزی[14] املا کنم پس[15] فرمود کی بنویس، بیت

حورا بنظارهٔ نگارم صف زد		رضوان بعجب بماند کف[16] بر کف زد
یك خال سیه بران رخ[17] مطرف زد		ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد

۱ ار برای چه ۲ – آفرینش ۳ ـ حورنده می بابست ٤ بسیار بود ٥ در اصل نیست
٦ ـ درائم ۷ ـ سفر در حود کنی تا هرچه ۸ ـ دورکنی نه ار انك درعالم زمین برین پیای‌گداری ازین سخن ۹ – حوش‌کشت ۱۰ - در اصل قرآن صورت فوق ار متن هست ۱۱ ـ مؤدب راکه ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و فرمودکه ۱۲ ـ وکاغذ پارهٔ ۱۳ ـ ارجهت ۱٤ ـ در اصل حرزی صورت فوق ار متن هست
۱٥ – املاکنیم با بنویسی کاغذ و دوات بیاورد شیح ما ۱٦ ـ بعجب کف ۱۷ ـ در اصل بر رخ آن در متن قرآن رخان

خواجه بوبکر مؤدب بنوشت و نزدیک[1] بوصالح بردند و بروی بسته[2]، درحال اثر صحت پدید آمد[3] و آن عارضه زایل گشت

✿ **حکایت** ✿ آورده‌اند کی یکی ازمشایخ درعهد شیخ[4] بغزا رفته بود بولایت روم، روزی[5] دران دارالحرب می‌رفت، ابلیس‌را دید، گفت ای‌ملعون اینجاچه می کنی که دل تو ازین جماعت کی اینجا هستند فارغست؟ گفت من اینجا بی‌اختیارخویش افتاده‌ام گفت چگونه؟ گفت‌من بمیهنه می گذشتم، شیخ بوسعید بوالخیرازمسجد با سرای می‌شد[6] در راه عطسهٔ داد مرا اینجا افگند

✿ وهم از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ کسیست کی شب دردی می کند و بروز نماز می کند[7] شیخ گفت عجب نیست کی برکهٔ[8] نماز روزش از دردی شب باز دارد

✿ شیخ را یکی ازپیران گفت کی ترا[9] بخواب دیدم، گفتم ایها الشیخ چه کنیم تا ازین نفس برهیم؟ شیخ گفت هیچیز[10] باید کرد برای آن[11] معنی که همه کرده است و بوده، هیچیز[12] ازسرنتوان گرفت[13] اگرخدای نهاده‌است توفیق دهد و اگر[14] ننهاده است درهٔ نه کم باشد و نه بیش [و نه پس باشد و نه بیش] [15] اگر نهاده است ترا درطلب اندازد و[16] بحقیقت او ترا می‌طلبد، آنگاه ترا نیز درطلب اندازد

✿ شیخ گفت کی درخبر است قومی نزدیک رسول صلی الله علیه و سلم آمدند وپرسیدند کی درویشی چیست؟ یکی را ازیشان خواند و گفت تو پنج درم‌داری؟ گفت دارم، ویرا گفت که تودرویش نیستی دیگری را بخواند و گفت پنج درم‌داری؟ گفت ندارم، گفت پنج درم معلوم داری؟ گفت دارم، گفت تو هم درویش نیستی دیگری را بخواند و گفت پنج‌درم داری؟ گفت نه، گفت پنج‌درم وجوه داری؟ گفت نه، گفت پنج درم جاه داری؟ گفت نه، گفت پنج درم کسب توانی کرد؟ گفت توانم، گفت

---

۱ ـ استاد ابو ۲ بر وی زدند ۳ ـ وهم دران روز بیرون آمد ٤ ما ابوسعید قدس‌الله روحه‌العزیز با جماعتی متصوفه ٥ — در مژ نیست ٦ ـ از مسجد بیرون آمد و بسرای خود می‌شد ۷ که ای‌شیخ کسی است که بروز نماز می‌کند و شب دردی می‌کند ۸ — عجب باشد که برکهٔ ۹ — که ای شیخ ترا ۱۰ — هیچ چیز ۱۱ ـ بدان ۱۲ هیچ چیز ۱۳ — نتوان کرد ۱٤ — مزیج که ۱٥ — در مژ نیست ۱٦ — در طلب آرد و

برخیز کی تو درویش نیستی ، دیگری را بخواند و گفت ترا ازین همه هیچیز هست؟ گفت نه، گفتا اگر پنج درم پدید آید گویی کی مرا ازین نصیب است؟ گفت کم ازین باشد ، گفت برخیز کی تو درویش نیستی دیگری را بخواند و گفت ازین همه کی گفتیم تـرا هیچ هست؟ گفت هم نه گفت اگر پنج درم پدید آید ترا در آن تصرف باشد؟ گفتا نه یارسول‌الله گفت چه کنی[آنرا]؟ گفت بحکم جمع باشد رسول گفت تو درویشی و درویشی چنین باشد چون رسول این بگفت ایشان همه در گـریستن ایستادند و گفتند یا رسول الله مارا همه درویش می‌خوانند ودرویشی خود اینست کی تو شان کردی،اکنون ما کیستیم؟ گفت درویش اوست وشما طفیل او باشید[1]

☆ شیخ گفت قدّس الله روحه العزیز وقتی زنبوری بموری رسید ، اورا دید دانهٔ گندم بخانه می‌برد[2] ، مردمان پای بر او می نهادند و او را خسته می گردانیدند[3] ، زنبور آن مور را گفت کی این چه سختی و مشقت است کی تو برای دانهٔ بـر خویشتن نهادهٔ[4]؟ بیك دانهٔ محقر چندین مذلت می کشی بیا تا بینی که من چگونه آسان‌می‌خورم[5]، بی این مشقت نصیب می گیرم پس‌مور را[6] بدکان‌قصابی برد گوشت آویخته‌بود، زنبور در آمد از هوا و بر گوشت بنشست وسیر بخورد و پارهٔ فراهم آورد[7] تا ببرد ، قصاب فراز آمد و کاردی بر میان‌وی زد واورا بدو نیم[8] کرد وبینداخت زنبور بر زمین افتاد، آن مور فراز آمد وپایش بگرفت‌ومی کشید ومی گفت هرك [آ]نجا نشیند کی خواهد[9] جاش کشند کی نخواهد[10]

* حکایت * خواجه مسعد پسرخواجه امام مظفر حمدان نوقانی گفت کی یك روز شیخ بوسعید قدّس الله روحـه العزیز بـا پدرم نشسته بودند[11] بدرم‌شیخ را گفت[12] صوفیت بگویم و درویشت بگویم بلك عارفت[13] گویم بکمال ، شیخ بوسعید

---

۱ ـ در این قسمت بعضی از نسخ کلمهٔ کی در خبر است اختلاف‌نسخه میان متن ونسخهٔ بن‌بسیار است از نقل آنجه در متن آمده خودداری شد ۲ – که دانهٔ گندم می‌برد بخانه وآن دانه بزرگ و زبر می‌شد و آن مور باو زبر و زبر می‌آمد ، بجهد وحیله بسیار آنرا می کشید ۳ ـ و انکار می کردند آن ٤ ـ برخود نهادهٔ و از برای ٥ ـ می خورم از چندین نعمتهای بالذت ٦ ـ این همه مشقت نصیب می‌گیرم و از آنچ نکوتر و بهترست و بابسته بمراد خویش نگاه می برم مور را با خویشتن ۷ – برد جایی که گوشت نیکو و فربه بر بود ببنشست و از جایی که نازکتر بود سیر بخورد و پارهٔ فراهم آورد ۸ – کاردی بر وی زد و آن زنبور را بدو نیمه ۹ و مرادش بود ۱۰ ـ ومرادش نبود ۱۱ ـ و سخن می گفتند ۱۲ نسخ ابوسعیدرا گفت که ۱۳ ـ ملك عارفت

گفت آن بود کی او گوید وخواجه مصعد گفت صایبه حدّهٔ من بود ومادرم راحتی را پیش شیخ ابوسعید برد نشابور ومادرم دوازده ساله بود وهنوز با پدرم سخن نکاح نگفته بودند شیخ مادرمرا سؤال کرد کی چه نامی؟ گفت راحتی، گفت مبارك بادا! اکنون صوفیانرا دعوتی باید کرد، گفت هیچ چیز ندارم، گفت گدایی کن، گفت چون[1] کنم؟ پس همان ساعت شیخ را گفت صوفیانرا دعوتی خواهم کرد، چیزی بده شیخ پیراهن و ردا هردو بوی داد، آنرا[2] برداشت و برد تا سرای میکالیان آنجا[3] مادری بود و دختری[4]، گفت شیخ بوسعید از من دعوتی خواسته‌است[5]، من گفتم چیزی ندارم، مرا گفت گدایی کن، من ازوی گدایی کردم، این هر دو بمن داد، شمارا این[6] بچه ارزد؟ دختر برخاست وبخانه درشد وحقتی دست ورنجن بیاورد بقیمت شصت[7] دینار وپیش من نهاد وردا برداشت ومادر عقدی بیاوردهم بقیمت شصت[8] دینار وپیرهن برداشت[9] ساعتی بنشستیم، من گفتم این جامهای شیخ با من سخنی می گوید، شما میدانید؟ گفتند نه گفتم می گوید من با هیچ کس قرار نگیرم و دریغا یا من باشم یاغیر من، شما را برگ این هست؟ گفتند نه، گفتم باید نگریست تا چه باید کرد پس ایشان برخاستند و[10] ردا وپیراهن بوسه بردادند[11] و پیش من نهادند و گفتند این بشما لایقترست[12]، دست ورنجن[13] و عقد بحکم شماست برخاستیم وپیش[14] شیخ آمدیم[وردا وپیراهن ودست برنجن و عقد پیش شیخ بنهادیم، و گفتیم که صوفیانرا دعوتی سازید چنانك شماصواب بینید شیخ بفرمود تا دعوتی ترتیب کردند][15] وردا وپیراهن پاره کردند بعد از ان[16] صایبه بوقان آمد وپیش خواجه مظفر آمد وهر دو سخن می گفتند صایبه در فنا سخن می گفت وخواجه مظفر در بقا خواجه مظفر را سخن صایبه خوش آمد، گفت هرك موافق تو موافق حق، وهرك مخالف تو مخالف حق صایبه گفت شکر این شاری باید ومن هیچ ندارم این راحتی را درکار تو کردم خواجه مظفر گفت من ازین فارغم و ده‌سال بود کی قوم خواجه مظفر[17] برحمت

---

۱ و ۲و۳ در هر نسخ ٤ درآنجا ٥ از برای صوفیان ٦ این پیراهن و ردا بداد اکنون این شما را ۷ و ۸ـ نسخ ۹ـ و هر دو نسخ‌ما بنهادند ۱۰ می‌باید کرد بخانه آمدند و ۱۱ بیرون آوردند و بوسه دادند ۱۲ـ که شما بدین سزاوار ترید و ۱۳ – دست برنجن ۱٤ – برد ملك ۱٥ـ از متن هست ۱٦ – اتفاق افتاد ۱۷– با خواجه مظفر را قوم

خدای تعالی شده بود[۱] و ده سال که قومش زنده بود حاجتش بود بعد[۲] بیست سال راحتی را بخواست و خواجه مصعد از وی در وجود آمد برکات همت و نظر شیخ قدّس الله روحه[۳]

☆ **حکایت** ☆ ابوالفضل محمد بن احمد العارف النوقانی گفت کی با شیخ بوسعید در نشابور بگورستان حیره بیرون شدیم بجنازهٔ عزیزی چون برابر خاك احمد طابرانی[٤] رسید، اسب شیخ بایستاد و چشم شیخ بر خاك احمد طابرانی بماند و یك ساعت بیرداران خاك می‌نگریست، پس اسب براند و گفت[٥] احمد الطابرانی یَتَکلّم معی[٦]

☆ شیخ گفت[۷] بخواب دیدم خویشتن واستاد بوعلی[۸] دقاق را و استاد ابوالقسم القشیری را کی[۹] نشسته بودیم هرسه، ندایی در آمدی کی[۱۰] برخیزید و هر یکی چیزی[۱۱] قربان کنید ما هردوان[۱۲] برخاستیم و آن بجا می‌آوردیم استاد بوالقسم قشیری هرچند می کوشید آن بجای نمی‌توانست آوردن ومی گریست، اگر آن بجای آوردی درجهان چون او بودی[۱۳]

* **حکایت** * آورده‌اند کی[۱٤] شیخ قدّس الله روحه العزیز می‌رفت[۱٥]، ماری عظیم بیامد و خویشتن را در پای شیخ می‌مالید و بوی تقرب می‌نمود در خدمت شیخ درویشی حاضر[۱٦] بود، ازان حالت تعجب می کرد شیخ درویش را گفت کی این مار بسلام ما آمده است تو خواهی کی ترا همچنین باشد، مرد گفت خواهم شیخ گفت هرگز ترا این باشد چو می‌خواهی[۱۷]

[☆**حکایت**☆شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز بر سر خاك شیخ ابویزید بسطامی

۱– رفته بود ۲ زده سال که درحال زندگی قوم حاجتش بوده بود بعداز ۳ همت و دوستی و نظر شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز ٤ـ در این حکایت همه جا در اصل بجای طابرانی طاندانی نوشته است ٥ هودی ٦ـ شیخ ما گفت که شیخ احمد طابرانی "با ما سخن می گفت ازجهت استماع سخن او استاده بودیم ۷ـ شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز ۸ خویشتن را و شیخ ۹– هرسه ۱۰ـ بودیم ندایی برآمد ۱۱– نه ۱۲ – من واستاد ابوعلی ۱۳ـ استاد ابوالقاسم حیله می‌کرد و زاری می کرد و می گریست و ازسردنبا می‌نتوانست برخاستن تا آنرا بجای آرد واگر آن بکردی در جهان چون او نبودی ۱٤ـ روزی ۱٥ـ می‌آمد ۱٦ـ عجب می کرد ومردی، تا شیخ ما ۱۷ـ آن مرد گفت می‌خواهم شیخ ما گفت هرگز ترا این نباشد

قدس الله روحه العزیز نشسته بود اشارت بخاك شیخ بایزید کرد و گفت قَالَ هٰذَا الشَّیخ اِنَّ اللّٰه تَعَالیٰ جَعَلَ اَقدَامَ الاَولِیَاءِ شَارُالاَرضِ فَمَا لِهٰولَاءِ الاَجسَاد یَعنی لَایَرقُصُون بِذٰلِك][1]

* **حکایت** * وقتی احمد بولیث نزدیك شیخ[2] آمده بود، چون باز می گشت شیخ کسی را با وی بفرستاد، چون باز آمد[3] پرسید کی در راه احمد چه می گفت[4]؟ گفت حدیث نعمتهای خدای تعالی می گفت[5] شیخ گفت کدام نعمتها را می گفت؟ این[6] نعمتها بر در جاتست، آن نعمت کی با ما کرده است یا آن نعمت کی باشما[7] کرده است؟ آن نعمت کی[8] باما کرده است بلندترین و بزرگترین نعمتهاست[9] وآن نعمت کی با شما کرده است[10] میانه است و تمام شود پس گفت پیری بوده است و موی سر باز[11] نکرده[12] تا کژدم در سرش آشیانه نهاد[13] و بچه کرد [و آورده اند که چون کسی بنزدیك شیخ ما درآمدی گفتی در ابتدا ما آزادیهاء خداوند خویش با شما بگوییم بشهر شما این جنس هست کدام نعمت را شکر کنیم اکنون نعمتر پشت اینجا باز نهاده ایم][14]

☆ **حکایت** ☆ آورده اند کی خواجه علی خباز از مرو بمیهنه آمد کی بجانب باوردمی شد[15] شیخ ابو سعید در مسجد نشسته بود و خواجه احمد نصر و بسیار مشایخ با هم بودند و سخنی می گفتند در میان سخن حدیث یکی از ابنای دنیا می رفت[16] خواجه علی خباز گفت آری مردی باهمت است، شیخ گفت جوامردی باید، آن را همت نخوانند آن را امنیت نخوانند آنك مال را نفقه کند آن را امنیت گویند نه همت صاحب همت آن باشد که اندیشهٔ او بدون خداوند بهیچ چیز فرو نیاید

☆ **حکایت** ☆ آورده اند کی شیخ قدّس الله روحه العزیز درمسجد نشسته بود

---

۱ از مرهست ۲ نزدیك شیخ ، قدس الله روحه العزیز ۳ـ با او بفرستاد چون آنکس باز آمد شیخ ما ٤ – آنکس ٥ نعمتها می کرد که خداوند تعالی بارزانی داشته است ٦ – نعمتها را می گفت این ۷ – با او ۸– باآن نعمت که با شما کرده است آنك ۹– بزرگترین نعمتهاست و بلند ترین ۱۰ داده است ۱۱ کههرگز موی دور ۱۲ بود با جان کشت که ۳ ـ کرده بود ١٤ـ ازمر هست ١٥ـ که بباورد می رفت ١٦– برفت

وگاهی برمحاسن مبارك او اوفتاده بود، درویشی دست دراز کرد وآن‌گاه بر گرفت و در مسجد بینداخت شیخ روی بوی کردو گفت ای اخی نترسیدی بدین کی کردی کی خداوند عزّوجل[1] هفت‌آسمان برزمین زند وبیست گرداند؟ کی حق‌تعالی این روی‌بدین عزیزی را فرمود کی بران خاك مسجد بهی وَاسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ تو این‌گاه را برمحاسن ما رواداشتی، چون روا داشتی که درخانهٔ خدای بینداختی؟

حکایت آورده‌اند کی دران وقت کی شیخ قدّس‌الله روحه العزیز بنشابور بود استاد امام بوالقسم قشیری را پیغام فرستاد کی می‌شنوم کی تو در اوقاف تصرف می‌کنی جواب‌داد کی اوقاف در دست ماست نه در دل‌ما شیخ باز جواب‌داد کی مارا دست شما چون دل شما می‌باید

حکایت استاد عبدالرحمن گفت، کی مقری شیخ بود، کی در آن‌وقت کی شیخ‌قدّس‌الله روحه العزیز بنشابور بود یکی بنزدیك شیخ آمد و گفت مردی غریبم، بدین‌شهر درآمدم و همه شهرصیت و آوازهٔ شماست و تراکرامتهای بسیارست اکنون از آن یکی بنمای شیخ گفت بآمل بودیم، یکی بنزدیك بوالعباس قصاب در آمد وهمین‌سؤال کرد، شیخ بوالعباس گفت می‌بینی آن چیست کی آن نه کراماتست آنچ آنجا بینی پسر قصابی بودکه از پدر قصابی آموخت، چیزی بدو نمودند و او را بربودند، بغداد تاختند، پیر شبلی اورا بمکه فرستاد و از مکه بمدینه فرستاد و از مدینه بیت المقدّس، خضر را بدو نمودند و در دل خضر افگندند تا این‌را قبول کرد وصحبت افتاد وایںجا باز آورد وعالمی را روی بوی آورد تا از خراباتهامی‌آیند و از ظلمتها بیزار می‌شوند وتوبه می‌کنند و از اطراف عالم سوختگان می‌آیند و از ما اورامی‌جویند، کرامت بیش‌ازاین بود؟ پس[آن‌مرد] گفت کرامتی می باید دروقت کی‌بینم، گفت نبك بین نه کرم‌اوست که فرزند بُزکُشی‌را درصدر بزرگان بنشانند و برمین فرو شود و دیوار بر وی بفتد و این خانه بر وی فرو نیاید، بی‌ملك و مال ولایت‌دارد، بی آلت و کسب روزی خورد وخلق را بخوراند، این همه نه کراماتست، آنگه[2] شیخ ما گفت ای جوامرد[3] ما را با تو همان افتاد که وی را این[4] مرد گفت یا شیخ من ازتوکرامات تو می‌طلبم تو از شیخ بوالعباس می گویی؟شیخ گفت

۱ـ حق جل وعلا ۲ آنگاه ۳ که با جوانمرد ٤ که او را در آن

هرکهٔ حمله کریم را گردد[1] همهٔ حرکات وی کریم را گردد[2] پس تبسم کرد و بگماریدند[3] و گفت

هر باد کی از سوی بخارا بمن آید — رو بوی گل و مشك و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد کجا بر وزد[4] آن باد — گوید[5] مگر آن باد همی از ختن آید
نه نه ز ختن باد چنان خوش نوزد هیچ — کان باد همی از بر معشوق من آید
هر شب نگرایم[6] بیمن تا تو بر آیی — زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
کوشم که بپوشم صنما نام تو از خلق — تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هر که سخن گویم اگر خواهم اگر نه — اول سخنم نام تو اندر دهن آید

پس شیخ گفت چو بنده را پاك گرداند[7] حرکات و سکنات وقالت وحالت آن بنده همه کرامات بود[8] وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

---

۱ ـ بود ۲ ـ حرکات او کرامات بود ۳ ـ در متن نسب ٤ ـ می‌ورد در متن سر ـ بل کلمه بروزد «می» با خط ریز نوشته شده است ٥ ـ گوسی ٦ ـ نگرایم ۷ کف بندهٔ را که حق پاك گرداند و او را ازخودیء خود دور گرداند ۸ گردد

فصل سوم

در بعضی ار فواید انفاس شیخ قدس الله روحه العزیز وشمتی[1] از نامها و ابیات کی بر لفظ عزیز او رفته است آن قدر کی بنزدیك ما درست گشته است[2]

☆ شیخ گفت[3] کار دیدار دل دارد نه گفتار زبان

☆ وَ اَمّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَ نَهَي النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰي تا نکشی نفس را رو[4] سر بهی بدین سسده[5] باید شد[6] کی گویی لااله الا الله گفتم مسلمان شدم

☆ وَ ما یُؤْمِنُ اَکْثَرُهُمْ بِاللّٰهِ اِلّا وَ هُمْ مُشْرِکُونَ گفت ایشان بزبان ایمان می آرند بیشتر آمد کی بدل شرك دارند خدای[7] عزّ وجلّ می گوید من شرك نیامرزم[8] اِنَّ اللّٰهَ لا یَغْفِرُ اَنْ یُشْرَكَ بِهِ وَ یَغْفِرُ ما دُونَ ذٰلِكَ لِمَنْ یَشاءُ هرچ بیرون شرك بود آن را که[9] خواهم بیامرزم وترا هفت اندام بشك و شرك آگنده است بیرون باید کرد این شرکها از یشان تا بیاسایند[10]

فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغُوتِ[11] طاغُوتُ کُلِّ اَحَدٍ نَفْسُهُ تا بنفس خویش کافر نگردی بخدای مؤمن نشوی طاغوت هر کسی نفس اوست آن نفس که ترا از خدای تعالی دور میدارد و می گوید کی فلان با تو زشتی کرد و بهمان با تو نیکی[12] همه سوی خلق راه نماید و این همه شرکست هیچ چیز بخلق نیست، همه بدوست، این چنین باید داشت [و باید گفت و چون گفته باشی بر این باید ایستاد

---

۱ سمتی ۲ درست شده است و بقدر وسع تصحیح آن کرده آمده ۳- شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز گفت که ٤-ازو ٥- دراصل نسنده ٦- نباشد ٧- خداوند ٨- شرك را نمی آمرزم ٩- اگر ١٠ شرکها ازدل با ساسابی ١١ و یؤمن بالله ١٢ نیکه یی کرد

[1] استقامت باید کرد و استقامت آن باشد کی چون یکی گفتی دیگر [2] دو نگویی وخلق وخدای دو باشد

✿کسی بر دیك رسول صلی الله علیه وسلّم آمد و گفت کی مرا سخنی گوی [3] در مسلمانی که اصلی باشد که دست در ان زنم گفت بگوی آمَنْتُ بِاللهِ ثُمَّ اسْتَقِمْ [4] ودرین آیت می گوید که إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا معنی درین آیت آن می گوید لا [5] تروغوا روغان الثعلب کچون روباه چرخه مزنید کی هر زمانی سر بجایی دیگر زنید کی آن ایمان درست باشد ایمان چنان آرید کی گویید الله و برآن استوار باشید [6] و استوار بودن آن باشد کچون خدای گفتی نیز حدیث مخلوق [7] بر زبان نرانی [و بدل در نگداری که همچنانست که خلق نیست چند توان گفت ازیشان آنچ بینی و گویی از هستی بین وگوی که هر گز نیست نشود] [8] و دوستی با کسی دار که چون تو نرسی او برسد و باقی باشد [9] تا تو بدو هست باشی کی هر گز نرسی [10]

✿ شیخ گفت داوری کافریست و از غیر دیدن شرکست و خوش بودن فریضه است

✿ شیخرا گفتند یکی توبه کرده بود بشکست ، شیخ ما گفت اگر توبه اورا شکسته بودی اوهر گز توبه نشکستی

✿شیخ پیوسته می گفتی کی تو بی‌توایی وهمو گفت کی [11] معشوقهٔ بی‌عیب مجویید که نیابید [12]

✿ شیخ گفت هزار دوست اندك بود و یك [13] دشمن بسیار بود

✿شیخ گفت روزی درمناجات بار خدایا بیامرز کی دوست [14] چنین دارد ومپرس

---

۱ ازمر هست از شروع عبارت بعد از فلان تا حد صحیفه که بعدا ذکرخواهد شد در نسخهٔ ش از جای اصلی خود هنگام صحافی بجای دیگرمنتقل شده است و علاوه برآنکه در متن نسخه مطلب بهمین منوال است که در متن آورده‌ایم ، دنبالهٔ جمله و مطلب هم قبول این نسخه را ایجاب میکند ۲ – از مژ هست ۳ سامور ٤ بگوی که بخدا بگرویدم و برآن بای استواردار ٥ در اصل‌لم ٦ آرست که بگویید الله و برآن استوار باشید ۷- کمی دیگرحدیث خلق ۸– ازمر نیست ۹ تو نیست سوی او نیست شود ۱۰ هرگز نیست شوی ۱۱- هموکمی ۱۲- مجوی که نیابی ۱۳- اندکی باشد و یکی ۱٤- روی

کی حردهٔ دارد

☆شیخ‌را پرسیدند کی مردان او درمسجد باشد؟ گفت درحرابات‌هم باشد

☆شیخ گفت[۱] ما آنچ یافتیم بیداری شب و نه بی داوری سینه و سی دریغی مال یافتیم

☆شیخ‌را پرسیدند کی‌صوفیی چیست گفت آنچ درسر داری بنهی و آنچ در کف داری بدهی و آنچ برتو آید نجهی[۲]

☆شیخ گفت کل ماشغلك عن‌الله فهوعليك مشؤم[۳]

☆شیخ گفت در شبانروزی سی‌هزار نفس ارتو برمی‌آید، هر آن‌نفس کی‌نه بحق بود[۴] گسنده بود چون مرداری کی فریسته ازان بینی بگیرد

☆شیخ گفت وقتك بين‌النفسين وقت تومیان دونفس‌است[۵] یکی گذشته ویکی ناآمده پس گفت دی شد وفردا کو؟ رور امروزاست . الوقت سیف قاطع

☆شیخ گفت تصوف دوچیزاست یکسونگریستن ویکسان‌زیستن

☆شیخ گفت الله وبس وماسواه هوس‌وانقطع النفس

☆شیخ گفت من‌صح قصده‌اليناوجب حقه علينا، هرك قصد اوبدین‌راه درست‌تر این راه بدو پاینده تر[۶]

☆[شیخ ما گفت الذکر نسیان ماسواه][۷]

☆شیخ بسیار گفتی کی کن‌یهودیاً‌صرفاً‌والافلاتلعب بالتورية

☆شیخ گفت راحةالنفس‌کلهافی‌التسلیم وبلاؤهافی‌التدبیر

☆ شیخ گفت‌آن پیر را گفتند که دعایی درکارما کن گفت اختیار ماجری لك فی الازل خیر من معارضة الوقت الخير اجمع فيما اختارحالقنا و اختيار سواه الشر والشؤم

☆شیخ گفت اینست وبس‌واین برناحبی نتوان‌نشست[۸] اذبح النفس والافلاتشغل بترهات‌الصوفية

☆شیخ گفت مسلمانی گردن نهادن بود حکمهای ازلی را والاسلام ان یموت

---

۱ ـ شیخ ما می‌کوید که ۲ ـ نرنجی ۳ علیك مشؤوم هرچ ترا ارخدای مشغول کند بر تو شؤمست و نحس باآن مدموهست ٤ ـ بحق برآید ٥ د میان دونفس بیش ٦ ـ د بیش بر بود این راه بروی پاینده‌تر ۷ ـ ار مژ هست ۸ بوان نشست که

☆شيخ گفت سده بسماز بارنگردخداوند[2] سبحانه وتعالى گويد منگر [بهر چ مي‌نگري][3] من ترا بهتر ارآنم، [بمن نگر][4] چون بار دوم بار نگردحداى[5] تعالى گويدمنگر چه مي‌نگرى [بزرگتر وعزيزتر ارمن][6]؟ چون بارسوم بارنگردحداوند تعالى گويد شوتر آن كى بدومى‌نگرى[7]

دانى كه مرا يار چه گفتست امرور   حر ما بكسى در[8] مىگرديده بدور

☆شيخ ما گفت روزى برسرجمع كى بحداى كى‌داند، و اين‌هفتاد سو گنداست كى هر كى را[9] حداى عزوجل راه ديگر فرا پيش اوبهد آنكس را[10] از طريق حق بيفكنده بود آنگه شيخ اين بيت بگفت[11]

گفتار درار مختصر بايد كرد   ور يار بد آمور حدر بايد كرد

يار بدآن بود كه دو گويد، دو گفتن كفر باشد، ارين[12] حدر بايد كرد واين نفس تست كى سخنها بتو در مى گويد[13] وترا با خلق بهم درمى‌فكند[14] گفتار درار[15] مختصر بايد كرد آنست كى يكى گويى و بس

☆شيخ گفت حداى‌مى گويد إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللهِ أَتْقَيكُمْ گرامى‌ترين شما پرهيزگار[16] ترين شماست و[17] پرهيز كردن ار حودى حودست و[18] چون تو ارنفس حويش[19] پرهيز كردى بوى رسيدى[20] وَهٰذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا ايست راه من ديگر همه كوريست اين‌راه صوّام را سود و قوّام را سود، عابد را سود وساجدرا وراكع راسود، اين راه پرهيز كردست ارحويشتن[21] وهذا صراط ربك مستقيما ايست راه من اگر راه مرا[22] مى‌حواهى

☆شيخ ما گفت «التصوّف اسم واقع فاذاتمّ فهوالله» گفت درويشى نامى‌است واقع چون تمام شد وبغايت برسيدآنجاى[23] حود حرحداى چيرى ديگر بماند[24]

---

۱ در اصل عليك ۲ حق ۳ - و ٤ - ارمر هست ٥ - بگرد حداوند ٦ - ارمزهست ۷ - سوم‌نگرد گويد برو بمردمك آنك باو مى‌نگرى ۸ بكس اندر ۹ كه هركرا ۱۰ او بهاد آنكس ۱۱ طريق حق افكنده بود شيخ ما گفت كه ۱۲ — كفر بود و ار ان ۱۳ - بو همى گويند ١٤ — حلق‌در مى‌اندارد وآنكه ۱٥ در مر بست ١٦ — پرهيز كار ۱۷ - پرهيز كارى ۱۸ — و ار اين معنى بود كه ۱۹ ار حودى حود ۲۰ - پرهيز كنى بدورسى ۲۱ - ارحويشتن حوراين بكنند آنگاه مى گويند و ۲۲ راه‌من ۲۳ — آنجا ٢٤ - حيزى بماند

☆درویشی[1] روزی در پیش شیخ ما ایستاده بود بحرمت چنانك در نماز ایستند شیخ گفت نیکو ایستادهٔ چنانك در نماز ایستند ولکن بهتر ازین آن باشد کی تو نباشی

☆شیخ گفت هرچه نه‌خدایرا نه‌چیز وهرك نه‌خدایرا نه‌کس

☆شیخ گفت هر کجا پنداشت[2] تست دوزخست وهر کجا تو نیستی بهشتست

☆شیخ گفت حجاب میان بنده وخدای آسمان وزمین نیست وعرش و کرسی نیست پنداشت[3] ومنی توحجابست، ازمیان برگیر بخدای رسیدی

☆شیخ گفت چهارسخن ازچهار کتاب خدای تعالی برگزیده اند برای کار بستن. از توریة[4] مَن قَنِعَ شَبِعَ و از انجیل من اعْتَزَلَ سَلِمَ و از زبور مَن صَمَتَ نَجا و از قرآن ومن یتوکّل علی الله فهو حسبه

☆شیخ گفت مردان تن را یله[5] کرده‌اند و بریکجای ملازمت کرده‌اند و تن دردادهاند سالها برامید بوی این[6] حدیث

☆ از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ درنماز دست بر کجا نهیم شیخ گفت دست بردل ودل برحق جل جلاله[7]

☆شیخ گفت[8] همه عنان وران سر کوی نابرید رسیده‌اند عنان باز کشیده‌اند، نابرید کو تاعنان قوی بیند[9]؟

☆شیخ را پرسیدند که بنده از وایست خود کی باز رهد؟ گفت آنگه کی[10] خداوندش برهاند این نجهد بنده باشد بفضل وخداوندی وی بود و بصنع و بتوفیق وی نخست وایست این حدیث در وی[11] پدید آرد، آنگه در توبه بر وی بگشاید، آنگه در مجاهده افگند تا بنده جهد می کند، یك چند در ان جهد خود سرمی کشد پندارد کی از جایی می‌آید ویا کاری می کند پس از ان عاجز آید و راحت نیابد کی

---

۱ ـ گفت درویشی ۲ ـ پندار ۳ ـ وزمین وعرش و کرسی نیست پندار تو ٤ — کا نبس را در توریت ٥ دراصل این را یله درمتن برآیله ٦ ـ داده سالها برآمده وبوی حدیث نامه ۷ ـ جل وعلا ۸ که روزی ۹ ـ بازکشیدند وگفتند تا برید راگویند تا عنان وری بینی ۱۰ — ۱ ناایستی خویش کی برهد شیخ گفت آنگاه که ۱۱ در متن نیست

حایطی است[1] و آلوده است[2]، آنکه نداند کی آن طاعتها پنداشت کرده است[3] توبه کند و بداند کی بتوفیق خداوند بوده است چون این بداند آنکه راه حق[4] بدلش درآید آنگه در یقین بروی بگشاید، یکچندی می‌رود و از همه کسی هر چیزی فرا می ستاند و[5] خواریها بکشد و بیقین میداند کی این فرار کردهٔ کیست آنگه[6] شك از دلش برخیزد پس در[7] محبت بروی بگشاید تا در ان دوستی یکچندی فرا نماید و در ان دوستی منی سر از مردم برزند و در ان منی ملامتها برپذیرد و ملامت این باشد کی[8] هر چیزی[9] پیش آید برپذیرد در دوستی خدای و از ملامت[10] بیندیشد، پنداشتی[11] در وی پدید آید گوید من دوست دارم، دران نیز یکچند بدود، از ان نیز برآید و بیاساید و بیارامد و بداند کی خداوند را دوست میدارد و خداوند را باو فضلست این همه بدوستی و بفضل اوست[12] نه بجهد ما، چون این همه بدید بیاساید، آنگاه در توحید بروی بگشاید تا بداند و ببیند و شناسا گرداندش تا بشناسد کی کارها بخداوند است جل جلاله انما الاشیاء برحمة الله اینجا بداند کی همه اوست و همه [بدوست و همه از وست][13] و [این] همه پنداشت است کی بدین[14] خلق بهادست ابتلای ایشان او بلای ایشان او علطیست کی بریشان می‌راند بحاری خویش برای آنك صفت خاری اوراست، بنده صفتهای او بیرون نگرد[15] بداند کی خداوند اوست و آنچ خبر باشد عیان میشود و معاینه می بیند و در کردار[16] خداوند نظاره می کند آنگاه بجمله بداند کی اورا نرسد کی گوید من یا از من، اینجا درین مقام بنده را عجزی پدید آید و وابستها از وی بیفتد، بنده آزاد و آسوده گردد، [آنگاه][17] بنده آن خواهد کی او خواهد خواست، بنده رفت[18] و دآسایش رسید[19]، همه اوست و بو هیچ کس نیستی[20]، اکنون همی گویی کی هیچ کس نه‌ام [ولیکن اگر سر مویی فراتر کند در فریاد خواندن ایستی][21] اول کار می باید

---

۱ - که خالص نباشد ۲ - نباشد ۳ - کی پندار کرده بود ٤ - بوده است و از فضل او بوده است نه بجهد من وبدیدن جهد من درین سرك بوده است چون این بدید آید راحتی ٥ - هر کسی خبری می‌ستاند و دلها می‌بدبرد ٦ - ودرین ۷ آنگاه دری از ۸ دردوستی خدای تعالی ۹ - هرچه ۱۰ - بیش آید باك ندارد و از ملامتها ۱۱ - پنداری ۱۲ - از ان سر بیرون آید وبیاساید و بداند که خداوند او را دوست می‌دارد که او را بران می‌دارد و بداند که خداوند بآن فضل می کند این همه بدوستی و فضل اوست ۱۳ - ازمژهست ۱٤- و این پندارست که بسر ۱٥ — او بنگرد ۱٦ - می‌بیند ومعاینه در صنع ۱۷ - از مژهست ۱۸ - و بنده از باستهای خویش آزاد گشت و بدو جهان بناسود ۱۹ - و در راحت افتاد ۲۰— نه ۲۱ - ازمژهست

آنکه دانش کی تا بدانی هیچ چیز نمی دانی‌وبدانی که هیچ کس نه؛ این‌چنین آسان آسان نتوان دانست واین بتعلیم وتلقین نه‌آید واین سورن نتوان دوخت ونرشته نتوان بست؛ این عطای‌ایزدست[تا بکه ارزانی دارد و این‌ذوق کرا چشاند][1]، تعلیم حق می‌باید ذٰلِكَ مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي اَلرَّحْمٰنُ عَلَّمَ الْقُرْآنَ. ثم قال الشیخ حذبة جذبة من الخلق الی معاینة الذات فحینئذ صارالعلم عینا والعین کشفا والکشف شهودا [والشهود][2] وجوداوصار [الکلام] [3] خرسا والحیوة موتا و انقطعت‌العبارات وامحت الاشارات وامحقت[4] الخصومات وتمّ الفناء وصحّ البقاء و زالت التعب والعناء وطاح‌الماء والطین وبقی من لم یزل کما لم یزل حین لاحین قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ.

☆ شیخ گفت خلق از ان در زحمتند کی‌کارها پیش ازوقت می‌طلبند[5]

☆شیخ گفت ایزد تعالی‌درهمه‌جایها حقِّ خودرا تبع‌حقوق خلق گردانید و از کرم وفضل تقصیر درحقّ خود عفو کند ودر گذارد و در حقوق خلق‌روا ندارد برای آنک رحمت صفت حقست وعجز صفت خلق آنکه این بیت بگفت

آری چنین کنند کریمان کی شاه کرد سوی رهی بچشم بزرگی نگاه کرد

☆ شیخ [روزی] [6] در میان سخن روی بیکی کرد از قوم [7] و گفت وحشتها از نفس است اگر او را بکشی او ترا نکشد [اگر تو او را قهر نکنی او ترا قهر کند ومغلوب خود][8]

☆[شیخ ما گفت روزی بر منبر · ان سألکم سایل بعدی ما ذا کان اصل شیخکم فقولوا اربعة اصول حکم الوقت واشارةالسر وفتوح الغیب وسلطان‌الحق][9]

☆شیخ را روزی‌سؤال کردند کی یا شیخنا الصدق و کیف السبیل الی‌الله ؟ شیخ گفت الصدق ودیعةالله فی عباده لیس‌للنفس فیه سبیل[10] لان‌الصدق‌سبیل‌الی‌الحق وأنّی الله ان یکون لصاحب النفس الیه سبیل

☆شیخ گفت اگر کسی درمقامات بدرجهٔ اعلی‌رسد وبرغیب‌مطلع شود کی[11] او را پیری واستادی نبود، از وی هیچیز نیاید و هر حالت که ازمجاهدت خالی بودزیان

۱تا۳ ازمزهست ٤ ـ وانمحت ٥ ـ طلب می‌کنند ٦ ـ از مزهست ۷ ـ در مز نیست ۸ ـ از مز هست ۹ ـ ازمزهست ۱۰ ـ دراصل نصیب ودر حاشیه ط سبیل ۱۱ـ‌مطلع باشد چون

آن بیش از سود بود

☆شیخ گفت روزی درمیان مجلس که این تصوف عزیست در دل[1]، توانگریست در درویشی، خداوندیست در بندگی، سیریست در گرسنگی، پوشیدگیست در برهنگی، آزادیست در بندگی، زندگانیست در مرگ، شیرینیست در تلخی هرک در این راه آید وبدین صفت برود هرروز سرگردان‌تر باشد

☆شیخ گفت مرد باید که بدو کار مشغول باشد هرچ اورا ازخدای باز دارد پیش بر می دارد و راحتی بدرویشی می رساند اگر این ارادت بدین صفت سر برد بمقصود رسد[2]

☆ازشیخ ما سؤال کردند کی از خلق بحق چند راهست؟ بیك روایت گفت هزار راه بیش است وبروایتی دیگر گفت بعدد هر ذراتی از[3] موجودات راهیست بحق اما هیچ راه نزدیك‌تر وبهتر وسبکتر از ان نیست که راحتی بکسی رسد[4] و ما بدین راه رفتیم[5] وهمه را بدین وصیت می کنیم

☆درویشی از شیخ سؤال کرد کی او را از کجا طلبیم[6]؟ گفت کجاش جستی که نیافتی؟ اگر قدمی ازصدق[7] در راه طلب نهی درهرچه نگری[8] اورا بینی

☆شیخ گفت آن بنده که بدورخش می برند ازدور نوری بیند، گوید[9] آن‌چه نورست؟ گویند نور فلان پیرست گوید من در دنیا آن پیر را دوست داشتمی باد آن سخن را بگوش پیررساند، آن عزیز شفاعت درحضرت حق سبحانه وتعالی سخن گوید درحق آن‌عاصی، خداوند تعالی شفاعت آن عزیز اورا آزاد کند

☆شیخ راسؤال کردند کی‌چیست کی بعضی از دوستان را پدید آورد وبعضی را را نهان می‌دارد؟ شیخ گفت آنرا کی حق تعالی دوست دارد پنهان دارد وآنك حق را سبحانه وتعالی[10] دوست‌داردآشکار کند[11]

☆ازشیخ‌پرسیدند کی‌صوفی کیست؟ گفت آنست که‌هرچه کند بپسند حق کندتا هرچه‌حق کند اوبپسندد[12]

---

۱ صوف عزیست در دل ۲ ـ و اگرنه سرگردانی باشد نه با دین ونه بادنیا ۳ ـ هرذرهٔ ٤ بدل مسلمانی رسانی و ٥ رفتیم و این اختیار کردیم ٦ ـ که ای شیخ او را از کجا جوییم شیخ ما ۷ ـ صدق ۸ ـ هرج بنگری ۹ ـ بپرسد که ۱۰ ـ وآنکس که حق تعالی را ۱۱ آشکارا کرداند ۱۲ ـ گفت که صوفی آنست که آنچ حق کند او بپسندد تاهرچ اوکند حق بپسندد

☆شیح گفت منعمان[۱] دیںا ںدیںا متنعم‌اند ومنعمان[۲] آحرت ںانںدوه متنعم‌اند[۳]

☆شیح گفت پیران مـاوراءالنهر گفته‌اند که شرك رامرل ںطرست[٤] وایمان را مںرل حرست

☆شیح گفت اںدوه حصاریست ںںده را ارحمایت‌حق ار ںلاها

☆شیح گفت اهل دیںاصید شدگان اںلیس‌اند ںکمںد شهوات واهل‌آحرت صید شدگان حق‌اند ںکمںد اںدوه قال الله تعالی لَاتَفْرَحْ اِنَّ اللّٰهَ لَایُحِبُّ الْفَرِحِین وقال رسول‌الله صلی الله علیه وسلم اِنَّ‌اللّٰهَ تَعَالٰی یُحِبُّ کُلَّ قَلْبٍ حَزِیْن.

☆شیح گفت[٥] چون کسی‌را مهمی پیش‌آید در حاطر آید[٦] ںحق تعالی ںـاید گفت، آںگه ںهرك ِ ار عیب ںران حاطر گدر کںد ںـاید گفت و حود را در میان ںاید دید[۷]

☆شیح گفت درویشی‌را کی هرچ ِ ںاید گفت تو ںگوی که ںا گفته ںماںد وهرچ ِ ںاید کردن تو ںکں کی ںا کرده ںماںد[۸]

☆ ںحط حواحه اںوالںرکات ِ شیح‌دیدم که ںںشته ںود کی ار پیر اںوںکر دروںی شںیدم کی[۹] گفت ارپیر ںوالحسں ںاروری شںیدم[۱۰] کی وی گفت کی ایں حںر ارشیخ ںوسعید ںـوالحیر شںیدم و سماع دارم کی[۱۱] رسول صلی الله علیه و سلم گفته است مں‌احںّ قـوماً علی اعمالهم حُشر فی رمرتهم وحوسں ںحسـاںهم[۱۲] و اں لم یعمل ںاعمالهم

❊ شیح گفت العںی تعں محںوں والفقرراحة‌مکروهة وحملهٔ فصلا ومشـایح احتیار[۱۳] کرده‌اند کی هیچ کس دریں معںی موحر تر وںیکوںر اریں[۱٤] ںگفته است

❊ آورده‌اند کی هرورںد وںیرهٔ کی پیش شیح‌آوردںد دراں ساعت کی دروحود آمده است[۱٥] تا ںاںگ ںمار ںگوشش فرو گوید شیح دهاں ںر گوش وی ںهاده است و ںگوشش فرو گفتی ںحای ںاںگ ںمار که ایں حدںث را ںاید ںود

---

۱ — مںعماں ۲ — مںعماں ۳ ـ در اصل مںعم‌اںد ٤ ںطرںں ٥ ںںح گفتںں که ٦ مهمی در حاطر آید ۷ ںاید گفت و حود را در میاں ںاید دید ۸ ںماںد ۹ ںںودم که ۱۰ ںاروری ںںودم که ۱۱ سماع دارم که ۱۲ ـ ںحاساںهم ۱۳ـ وفصلا اںفاق ۱٤ دریں معںی ںیکوںر وموحرںر اریں ۱٥ وںیرهٔ که در وحود آمده اراں ںںح ںردںك ںںح آوردںد

شیخ گفت : من نظر الی الخلق بعین الخلق طالت خصومته معهم ومن نظر الیهم بعین الحق استراح منهم .

٭ شیخ گفت رسول گفت صلی الله علیه [ان اول][1] من یقرع ابواب الجنة من امتی فقراؤها و اکثر اهل الجنة من امتی ضعفاؤ ها وشرار امتی من یساق الی النار الاقماع ، قیل یارسول الله ومن الاقماع؟ قال صلی الله علیه [الذین] اذا اکلوا لم یشبعوا واذا جمعوا لم یستغنوا .

٭ شیخ گفت من لم یتأدب باستاد فهو بطال [و کل حال و وقت لایکون من العلم و عن نتیجة المجاهدة و ان حل قصره اکثر من همه و لوان رجلا بلغ اعلی المراتب والمقامات حتی ینکشف له من الغیب اشیاء ولایکون له مقدم واستاد فلایجئی البتة منه شیء][2]

٭شیخ را در مجلس سؤال کردند کی ما التصوف ؟ شیخ گفت التصوف الصبر تحت الامر والنهی والرضا و التسلیم فی مجاری الاقدار پس گفت لم یظهر علی احد حالة شریفة منیفة الا واصلها الصبر تحت الامر و النهی والرضا و التسلیم بقضاء الله واحکامه عزوجل[3]

٭شیخ گفت درهردلی کی ازحق[4] بسری نیست وبا حقش رازی نیست [واز کلام حقش سماعی نیست][5] از آنست کی در ان دل اخلاص[6] نیست وهر کرا اخلاص نیست[7] بهیچ روی خلاص نیست ، آنگاه گفت خبر ست[8] اررسول صلی الله علیه انه قال اذا کان یوم القیمة جیء[9] بالاخلاص والشرك کجیوان[10] بین یدی الرب تعالی فیقول الله للاخلاص انطلق انت واهلك الی الجنة ویقول للشرك انطلق انت ومن معك الی النار ثم تلا رسول الله صلی الله علیه مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِّنْهَا وَهُم مِّن فَزَعٍ يَوْمَئِذٍ آمِنُونَ وَمَن جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَكُبَّتْ وُجُوهُهُمْ فِي النَّارِ هَلْ تُجْزَوْنَ إِلَّا مَا كُنتُمْ تَعْمَلُونَ

پس گفت اطلبوا الاخلاص فان فی الاخلاص خلاص فی الدنیا والاخرة، کذا قال رسول الله صلی الله علیه یا معاذ اخلص دینك یکفیك القلیل من العمل

---

۱ - ازمزهست ۲ - ازمز هست ۳ - ازمز هست ٤ - هردلی که ازحقش ٥ - ازمز هست ٦ - خلاصی
۷ - هردل که در ان خلاصی نیست ۸ - آنگاه گفت درخبر است از ۹ - بجاء ۱۰ - بجون

✡ شیخ گفت العالم هوالمخلص فمن لااخلاص له فی قلبه فلا علم له فی دینه و شرعه یکی گفت[1] یاشیخ اخلاص چیست؟ گفت رسول صلی الله علیه وسلّم گفته‌است که اخلاص سرّیست از اسرار حق در دل و جان بنده که نظر پاك او بدان سر است ومدد آن سر از نظر پاك سبحانست [وآن مدد رقیب آن سر است][2] و موحّد که موحّد است بدان سر است کسی گفت[3] ای‌شیخ آن سر چیست گفت لطیفهٔ از الطاف[4] حق‌چنانك گفته است[5] اَللّٰهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ و آن لطیفه فضل و رحمت حق تعالی پیدا گردد نه بکسب و فعل بنده، ابتدا بیاری و حربی و ارادتی در دلش پدید آرد آنگه بدان بیاروحرن نظری کند بفضل ورحمت لطیفهٔ دران‌دل نهد که لایطّلع‌علیه ملك مقرّب ولا نبی‌مُرسل وآن لطیفه را سرّالله گویند وآن اخلاص است [وحدای تعالی][6] با رسول صلی‌الله علیه[7] گفت تا با خلق بگوید قُلْ بِفَضْلِ اللّٰهِ وَ بِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ.

✡ شیخ گفت من‌کان حیوته بنفسه فموته الی ذهاب روحه ومن‌کان حیوته بالاخلاص و الصدق فهو حی نقله ینقل من دار الی دار پس گفت الاخلاص الذی لایکتبه الملکان ولایطلع علیه انسان

✡ شیخ گفت‌هر کس کی بنفس زنده است بمرگ بمیرد وهرك باخلاص وصدق زنده‌است‌هرگز نمیرد، ازسرایی بسرایی نقل کند پس‌شیخ گفت

يا عزّ اُقسِمُ بِالَّذِي اَنا عَبدُه	وَلَهُ الحجيجُ و ما حَوَت عَرفات
لا اَبتَغِي بَدَلًا سِواكِ خَليلةً	فَثِقي بِقَولي و الكِرامُ ثقات
وَلَو اَنَّ فَوقي تربةً وَ دَعَوتِني	لَاَجَبْتُ صوتَكِ وَ العِظامُ رُفات
وَ اِذا ذَكَرتُكِ يا حَلوب[8] تَقَطَّعَت	كَبِدي عَلَيكِ وَ زادَتِ الحَسرات

پس شیخ را وقت خوش گشت واین بیت بگفت[9]

۱– برسد که ۲ – ازمرهست ۳ ـ یکی برسد که ٤ ـ حسن گفت لطیفه ـ ب ا لطایف ٥ ـ گفت
٦ – ازمرهست ۷ رسول راگفت ۸ – ما حلوب ۹ – وبعره برده گفت

گر مرده بوم برآمده سالی بیست چه پنداری که گورم ارعشق تهیست
گردست بخاک بر نهی کاینجا کیست آواز آید که حال معشوقم چیست

پس شیخ گفت معشوقهٔ موحدان آن سرپا کست و این سرّ باقی بود[1] آن سر سطرحق قایمست[2] وحق راست وارنصیب خلق پا کست ودرین قالب عاریتی است هر کرا آن سرّ هست حیّ است وهر کرانیست اوحیواست[3]

☆شیخ گفت روزی برسر منبر الامن عاش بالله لایموت ابدا

☆ قال الشیخ[4] اذا اَرَدْتَ ان یصیر الحق فی قلبك موجودا فطهر قلبك عن غیره فان الملك لایدخل بیتا فیه الخرافات والاقمشة وانما یدخل بیتا فارغا لیس فیه الا هو ولاتکون انت معه کماقیل[5] روبیرون رو[6] خانه مرا بنگاهست

☆ شیخ گفت فضل ما بر شما از آنست که شما با ما گویید وما بااو گوییم، شما ازما شنوید وما ازوی شنویم شما باما باشید ما با او باشیم

☆ شیخ گفت حقیقة العبودیة شیئان حسن الافتقار الی الله وهذا من باطن الاحوال و حسن القدوة برسول الله صلی الله علیه وسلم[7] و هذا الذی لیس للنفس فیه نصیب ولاراحة گفت طوبی لمن کان له فی عمره نفس واحد[8]، خنك آنك او را در همه عمر نفسی صافی برآید و آن نفس صدّ نفس باشد و هر کجا نفس غالب بود این نفس نباشد[9] ملك دود تنور بود [آن که از نهاد او برمی‌آید و چون نفس مقهور و مغلوب شد نور اسلام غالب گشت آنگاه نفسهاء صافی وامی از قالب بر آید چون نسیم صبا که بر گلستان گذر کند بهر بیماری که آن نسیم برسد راحتی نقد بیابد و سبب شفای او باشد][10]

☆شیخ گفت [التصوّف][11] ارادة الحق فی الخلق بلاخلق پس گفت این تغیّر و تلون و شورش و اضطراب همه نفسیست[12] آنجا که اثری از انوار حقیقت کشف شود[13] آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه و نه تغیّر و نه تلون لیس مع الله وحشة ولامع النفس

---

۱ – و سبب سودکه ۲ – باقیست ۳ – و بسیار فرقست میان حیوان وحی ٤ – شیخ ما گفت ٥ – معه فیه کماقال ٦ – رو برون ۷و۸ – درمتن نیست ۹ – آن نفس نبود ۱۰و۱۱ – ازمتن هست ۱۲ – سورش همه ازنفس است ۱۳ انوارحق است بحقیقت کشف کردد

راحة پس گفت

مرد باید کی جگرسوختهجندان بودا   نه همانا کی چنین مرد فراوان بودا

٭ارشیخ‌سؤال کردند کیای‌شیخ ماالفتوّة؟ شیخ گفت[۱]. قال‌النبی صلی‌الله علیه‌ان ترضی لاخیك‌ماترضی لنفسك پس گفت حقیقةالفتوة ان تعذر الخلق فیماهم فیه و من صحب الفتیان من‌غیر فتوة یفتضح سریعاً[۲]

[۳]٭شیخ گفت ان‌للّله تعالی‌فی کلّ یوم‌ثلثمائة وستین‌نظرة الی قلب عبده [ینظر هل ینظر الیه قلب العبدفان وجده ناظرا الیه الحقه المزید واکرمه بالزیادات‌والانوار وجدت قلبه الیه ومالم یکن له جذبة من‌فوق لاینتظم امره ولایصلح شأنه کماقال‌الشیخ جذبة من الحق توازی عمل‌الثقلین جمیعا][۴]

٭ پس گفت · کشش نه ار کوشش ، تا کشش نبود کوشش نبود و تا کوشش‌نبود بینش نبود

٭ پس گفت من طلبه بالعبودیة لایجده ومن طلبه به یوشك ان یجده

٭ پس گفت لوبسط بساط المجدوالفضل لدخل ذنوب الاوّلین والاخرین فی حاشیة من حواشیه ولوبدت عین من عیون الجود الحق المُسیء بالمحسن

٭ پس گفت درویشان نه ایشان اند اگر ایشان ایشان بودندی[۵] نه درویشان بودندی اسم ایشان صفت ایشان است هرك بحق راه طلبد[۶] گذرش بر درویشان باید

۱ ـ کهما الفتوه گفت ۲ ـ من عذرفوه یفتضح صریحا ۳ ـ پس از قولی که بعد از شمارهٔ ۳ آورده شده در نسخهٔ مز قول ذیل آمده و این قول در نسخهٔ ن د صحیفهٔ ۳۱۲ از همین جاپ دیده میشود شیخ ماگفت هرکرا از می‌باید اینجا باید آمد تا بوی او شنود ـ آن مجلسها مجلس علمست واین مجلس حق است ایشان دران کلاه وجاه و عز خویند و غلط می کنند که عز خداوند راست و لله العزة جمیعاً درکلام خویش می گوید لم نزل که عز جمله مراست تامرا بجه‌کارست ای دوست حبری می‌شنی ان همه عز جمله نو دهم چون تو مرا باشی من که خودی خود ترا می‌دهم که چیز دیگر را مقداری نبود جنانك آن پیر گفت بحرفان نماکه خودی خود بما داد ، یعنی شیخ بوالحسن ، همجنز نرو باقی نماند و نمان سرزنان درست که گویند چون کار ساخته نیاید گویند بر خدای‌مان هیچ وام نماند ٤ ــ از مز هست ٥ ـ ایشان ٦ خویند

کرد که[1] در وی ایشانند

☆ [شیخ ما گفت انقطع عن الکل حتی یکون لک الکل، پس گفت

الذکر یمنعنی والوجود یطمعنی و الحق یمنع عن هذا وعن ذاکا
فلا وجود ولا ذکر اسیر به حتی فوآدی اذ نادیت ایاکا][2]

☆ شیخ ما را پرسیدند که یاشیخ کیف الطریق ؟ شیخ گفت الصدق و الرفق ، الصدق مع الحق والرفق مع الخلق وقد اتفق المشایخ [علی][3] ان المروءة احتمال زلل الاخوان ولا یسود الرجل حتی یکون فیه خصلتان الیأس[4] عما فی ایدی الناس والتغافل عما یکون منهم

☆شیخ گفت روزی مریدی را کی بمُراد مرساد کی هرک [را][5] مراد در کنار نهادند بدرش بیرون کردند و هرک در واست و ناوایست خود ماند دست از وی بشوی که بلای خود وخلق گشت پس گفت هر کسی را وایستی است و وایست[5] ما آنست که ما را وایستی[6] نبود ، [آنگاه گفت روزی ما نزدیک شیخ ابوالعباس قصاب بودیم، سخنش می‌رفت، درمیان سخناش این یک کلمه برفت که هر کسی را بایستی است وابوالعباس را نابایست آنست که اورا هرگز بایست نبود][8]

☆ شیخ ما را سؤال کرد درویشی کی یاشیخ این چه سوزست[9] کی دراین دلهاست؟ شیخ گفت این را آتش نیاز گویند وخدای[10] تعالی دو آتش آفریده است یکی آتش زنده و یکی آتش مرده آتش زنده آتش نیاز است کی در سینهای بندگان نهاده است[11] تا نفس ایشان سوخته گردد، وآن آتشی است نورانی، چون نفس سوخته گشت آنگه آن آتش نیاز [آتش][12] شوق گردد وآن آتش شوق هرگز نمیرد[13] نه‌دراین جهان ونه در انجهان واین آتش است کی رسول گفت صلی الله علیه[14] اذا اَرادَ الله بعبدٍ خیراًقَذَفَ فی قلبه نورا قیل یا رسول الله ما علامة ذلک النور؟ قال التجافی عن دارالغرور والانابة الی دارالخلود والاستعداد للموت قبل نزول الموت آن سایل گفت یا شیخ چون [آتش شوق باشد و][15] آن دیدار باك عطا کند آن آتش شوق آرام گیرد؟

---

۱ دروسان ۲ و ۳ از مر هست ٤ ـ الاناس ٥ ـ سحی مریدی را کف سمت بمراد رسنده که هرکرا ٦ ناست ۷ ـ نای ۱ ار مر هست ۹ ـ سور اسب ۱۰ — حداوند ۱۱ ـ بندگان خود نهاده است درین جهان ۱۲ ار مژ هست ۱۳ ـ نمیرد ۱٤ — آس آنسب که رسول صلی‌الله علیه و سلم گفت ۱۵ د مر نیست

شیخ گفت ار دیدن ماه بهره برتوان داشت؛ آن دیدار تشنگی زیادت کند بهسیری آرد چنانك امروز غیبست فردا که بخواهند دید[1] [هم] عیب خواهد بود گردش سر صفت او روا نیست هر کسی کی ببیند او را[2] بر حدّ ایمان خود بیند آن نور ایمان بود کی از دلها بچشمها آید تا بدان نور ایمان برحدّ خود حلال وجمال خود بیند[4] [و آتش مرده آتش دوزخست و آتش ظلمت و وحشت هر که بآتش زنده می سوزد][5] بآن آتش مرده می‌سوزندش[6] چه درین جهان وچه دران جهان پس این بیت بگفت

آتش نمرود هرگز پور آزر را سوخت
پور آزرپیش ازین آتش چو خاکستر شدست
تا بدین آتش نسوزی تو یقین صافی نهٔ[7]
خواهاگر[8] دیوانه خوانی خواه گویی بیهُده ست

☆ شیخ گفت هفتصد پیر از پیران [در] طریقت سخن گفته اند اوّل همان گفت که آخر، اما عبارت مختلف بود و معنی یکی بود کی التصوّف ترك التکلّف و هیچ تکلّف ترا بیش از [تو بی] تو نیست کی چون بخویش مشغول شدی ازو بازماندی

☆ [شیخ ما گفت که گفته اند تصوّف دو چیز ست یکسو نگریستن و یکسان زیستن][9]

☆شیخ[10] را پرسیدند کی اگر کسی خواهد کی راه بی پیری برود تواند، شیخ گفت نتواند ازآنك[11] کسی باید کی بدان راه رسیده[12] تا او را بدان دلالت کند

---

۱ ـ فرداکه ببیندش ۲ ـ که ببیندش ۳ ـ که دلها [را] بچشمها آید ٤ ـ حلال و جمال [را] بحد بدان ایمان خود بیند ٥ ـ هر هست ٦ ـ بآتش مرده سوزدش ۷ ـ نفس تو صافی نیست ۸ ـ خواه گو ۹ ـ از هر هست بعد از این قول دوقول مکرر ذیل افزوده شده است شیخ [را] پرسیدند که مردمان [را] در مسجد باشند گفت [...] خراسان هم باشند شیخ ما گفت آنچ باقسم [...] ی داه ی [...] ه بی [...] مال باقسم ۱۰ ـ ما گفت که ما ۱۱ ـ برای آنك ۱۲ ـ نه

[وعیب وهنر این راه با او گوید][1] و در هرمنزل میگوید این فلان‌منزلست، اینجا زیادت مقام باید کرد واگر مهلکه جایی باشد بگوید کی حذر باید کرد و اورا برفق دل میدهد تا او بقوّت دل آن راه می رود تا بمقصود رسد[2] و آنکس کی تنها[3] رود چون دیوی باشد[4] در میان بیابانی فرو مانده ، بداند کی راه از کدام جانب است[5] چنانك حق عز وجل میفرماید[6] کَالَّذِي اسْتَهْوَتْهُ الشَّيَاطِينُ فِي الْأَرْضِ حَيْرَانَ و اصل این راه فرمان بردن پیر بود فان تطیعوه تهتدوا چون مرید پیررا فرمان بردار باشد همچنان بود کی خدای را طاعت دارد وَمَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ، والشیخ فی قومه کالنبی فی امته

☆ شیخ گفت ایاك وصحبة الاشرار ولاتنقطع عن الله بصحبة الاخیار

☆ شیخ گفت صحبت را شرطهاست ، نیکوترین لباسی که بنده پوشد لباس تواضع است [وهیچ پیرایه بنده را نیکوتر از پیرایهٔ تواضع نیست][7] وعزیز نگرداند بنده را[8] مگر بتواضع ومن تواضع لله رفعه الله وتواضع شکستگی[9] بود وسر بنهادن درین راه وکارها پدید باآمدن[10] وهیچ آفت بنده را در راه بتر از تکبر[11] نیست و تکبر سرفرازی باشد[12] ومنی کردن چنانك ابلیس گفت[13] انا خیر منه [نیك منی طاعت هزار سالهٔ اوناچیز شد][14] و گویند ابلیس در بازارها می گردد ومی گوید با مردمان بگر تا منی بکنی[15] وبگویید من وبگرید تاچه آمد برمن از [منی کردن][16] تکبر وبزرگواری صفت اوست و[17] هرك با خداوند[18] منازعت کند ودر برابر آید[19] قهرش کند

☆ شیخ گفت التصوّف بالتلقین کالبناء علی السرقین ، بس گفت هذا الامر لایحاط علی احد بالابرة ولایشدّ علیه بالخیط [این نه آن کارست که برشته بر کسی بربوان بست یا بسوزن برتوان دوخت واین کاریست که بسخن بسرشود تا سری حون ندود ، این کار بسیار بسرتوان بردن، بیار باید][20]

---

۱ ـ ار مژ هست ۲ ـ برسد حون بمقصود رسد ساساند ۳ ـ حود ٤ ـ در مر بست ٥ ـ سوست ٦ ـ حق حل و علامی کوید ۷ـ ار مرهست ۸ ـ و هیچ حسر بنده‌را عزیز نکرداند ۹ ـ مکسبی ۱۰ ـ دید باآوردن ۱۱ ـ ار تکبر بدتر ۱۲ ـ بود ۱۳ ـ جنانك ابلیس علیه‌اللعنه ۱٤ ار مژ هست ۱٥ ـ ای‌مردمان سهر و روستا بکرید با منی بکنید ۱٦ ار مر هست ۱۷ ـ حل جلاله بس ۱۸ ـ در برابرآید و ۱۹ ـ و تکبر بماند کردنش فروشکند و ۲۰ ـ ار مرهست

* شیخ گفت هرك ِ باما دریں‌حدیث[۱] موافقست او ما را خویش است اگر چه ازو تا ما مرحلهاست[۲] و هر ك ِ هم پشت ما نیست دریں[۳] حدیث او ما را هیچ کس نیست [اگرچه مارا از اقرباست ، تو بامن‌بهم و میان ما مرحلهاست][۴] آنگه گفت قحط حدا آمده است ، [قحط حدای آمده است][۵] وهر گه که کاروانی را دیدی گفتی ار هم‌کاران[۶] ما هیچ کس با شما بودند کی جامهای پاره پاره پوشند و آنگه با جمع خویش گفتی هم‌کاران ما اند کی‌اند و[۷] ایشانرا در دوجهان‌کار نیست[۸]

☆ شیخ گفت کی حکم وقت راست وفرمان عیب راست آنگاه گفتی

زلفت سیه است[۹] مشك راکان گشتی ازبس که بجستی تو[۱۰] همه‌آن گشتی

شیخ گفت که[۱۱] این همه خلایق راآساست که بارحمن ورحیم‌کار افتاده است مارا بتر است که با جباری وقهاری‌کار افتاده است[۱۲]

نزدیکانرا بیش بود حیرانی [کایشان‌دانندسیاست‌سلطانی][۱۳]

☆شیخ گفت[۱٤] هر چند می کنیم‌ما بدین[۱۵] بار حدای کلاه گوشهٔ خود راست می‌نتوانم کرد[۱٦]

☆ شیخ گفت[۱۷] درهرکاری کی بود یار باید ودرین راه یاران بایند چنانك ِ ترا بحق دلیلی می کنند وهر کجا کی فرومانی یاری دهند[۱۸]

☆ شیخ گفت ما می‌نگریم ار شرق تا غرب چنانك ِ شما بطبقی فرو نگرید و هرچه بروی باشد ببینید ما نیز می‌نگریم همچنان ومی‌بینیم با هیچ کس هست جایی کی بدین حدیث گرفتارست ؟ [می بینیم که][۱۹] ختم شد و اینجا ختم شد[۲۰] و اگر درهمه دنیا کسی بودی یا قومی بودی[۲۱] کی گرفتار این آیندی واجب استی[۲۲] برما بپهلو آنجا خزیدن

[* شیخ ما گفت قال النبی علیه‌السلام ستفترق امتی نیفاً وسبعین فرقة الناجی

۱ — د ن اه ۲ — اگر چ از ما مرحلها دو نسب ۳ ـ اند ن ٤و٥ ـ از مزهسب ٦ همکاران
۷ ـ ما اندکه ۸ — ازینجا تا نزدیك د صحیفه د نزسحایف نسخهٔ ن بی‌نظمی و اغتشاشی هست ۹ـ زلف
سمست ۱۰ در اصل با ۱۱ ـ ماکمی ۱۲ — بن‌کمف که ۱۳ ـ از مز هسب ۱٤ ـ ماکمی ۱۵ بامن
۱٦ ـ نمستوانم نهاد ۱۷ ماکمی ۱۱ باید دهند هرچند که با بو حق تعالی بود ولیکن این نیابی بود
۱۹ — از مز هسب ۲۰ — د مز نسب ۲۱ - بودندی ۲۲ ـ گرفتار اسدی واجبسی

منهم واحدة والباقون فی النار شیخ گفت یعنی، فی‌نار انفسهم][1]

٭ مقری عبدالرحمن[2] گفت کی مقری شیخ بود، کی شیخ روزی در سماع در حالتی بود ونعرها می‌زد و رقص می کرد در حلقهٔ جمع، چون بنشست و ساکن گشت ما خاموش بودیم شیخ گفت هفتصد پیر[3] در ماهیت تصوّف سخن گفته‌اند تمامترین و بهترین همه قولها اینست کی استعمال الوقت بماهو اولی به

[٭ شیخ ما گفت کان التصوّف الما فصار قلما

٭ شیخ ما گفت مطالعة الاثار من الخلق غلط وما الخلق الا سقط بلی سقط][4]

٭ شیخ گفت اهل الرسوم فی حیوتهم اموات واهل الحقایق فی مماتهم احیاء

٭ شیخ گفت وقتها هرجایی می گشتیمی[5] واین حدیث سر برپی ما نهاده بود و ما خدای را می جستیم[6] در کوه و در بیابان، بودی کی بازیافتیمی و بودی کی باز نیافتمی و اکنون چنان شده‌ایم کی خودرا باز نمی‌یابیم کی همه او مانده‌ایم و آن صفت او بود[7] و ما نبودیم، او خواهد بود وما نخواهیم بود[8] و اکنون یك دم زدن بخودی خود می‌توانیم کی باشیم[9] وما را دعوی مشاهده وتصوّف وزاهدی برسد، کسی کی او را چیزی بود و نامی باشد اورا نامی توان نهاد؟ این خود محال باشد[10] وروا نبود

٭ شیخ گفت هر کرا کی او باید اینجا باید آمد تا بوی او شود وآن مجلس‌های دیگر مجلس علمست واین مجلس حقست ایشان در ان کلاه وجاه وعز جویند واینجا کلاه وعز و جاه از خود دورمی کنند عزّ خداوند راست للّٰه العزّه جمیعاً بکلام خویش می گوید لم یزل که عزّ جمله مراست

٭ شیخ گفت هر قرایی کی در سماع درویشان [انکار کند][11] او بطّال طریقت[12] است

٭ شیخ مجلس می گفت درمیهنه کاروانی بدانجا بگذشت شیخ گفت فرّخ این کاروان، سگکی بر[13] اینجا بگذشت گفت فرّخ این سگ، فردا در قیامت او را برسگ اصحاب الکهف شرف خواهد بود کی وی این سخن را بشنید[14]

---

۱ ـ ار مژ هست ۲ ـ ابی صالح ۳ ـ ار مشایخ ٤ ـ ار مر هست ٥ ـ هر جایی می‌گشتمی در کوه و بیابان ٦ ـ و ما خدایرا جستیمی ۷ چنان شده‌ایم که خویشتن می باز نیابیم زیرا همه اوست ما نه‌ایم ازآن معنی که او بود ۸ وما نباشیم ۹ ماکسی باشیم ۱۰ در مژ نیست ۱۱ ازمر هست ۱۲ ـ طریق ۱۳ ـ سگی بر ۱٤ بشنود

* شیخ را در نشابور سؤال کردند کی[1] هیچ نشانی هست در دنیا کی[2] خداوند دار بنده[3] راضی باشد[4]؟ [شیخ ما گفت که هست][5] نباید بگریستن[6] تا بدان صفت کی حق سبحانه‌وتعالی بنده را می‌دارد در دنیا، آن بنده ازخداوند راضی هست یانه، اگرراضی است[7] خداوند هم از وی راضی است[8]

* شیخ گفت هر کجا کی ذکر بوسعید رود دلها خوش گردد زیرا کی از بوسعید با بوسعید هیچ چیز نمانده است

* از شیخ سؤال کردند کی چونست کی حق را بتوان دید و درویش را نتوان دید[9]؟ گفت برای آنك حق تعالی هستست ، هست را بتوان دید ودرویش نیست‌است و نیست [را][10] نتوان دید

* شیخ گفت ای مسلمانان بدانید کی بی‌بارشمارا نخواهند گذاشت[11]، اگر بارحقیقت بردارید[12] بنقد براحت‌افتید[13] وفردا بیاسایید[14] وگرنه باطلی برگردن شما[15] نهند کی نه دردنیابیاسایید ونه درآخرت

* شیخ را پرسیدند ازمعنی این‌آیت کی وَلَذِکرُاللهِ اکبر گفت‌معنی‌آنست کی یادکردِ خداوند بندهٔ خویش‌را بزرگتر زیرا کی بنده اورا یاد نتوان کرد تا از نخست او بنده را یـاد نکند ، آن بزرگتر که خداوند بنده رایاد کند وبنده را توفیق دهد تا بنده نیز خداوند را یاد کند نیکو بنگری اومی خود را یاد کند وبنده هیچ کس نیست‌در میانه، بنده بسیاری بدود وگرد جهان برآید، پندارد که راحتی هست، جایی بی‌او[16] [راحت]باشد، هر کجا شوی[17] تااونبودراحت نبود، اوخود همه جایی هست،هم‌اینجا اورا می‌بینی بیت[18]

یك چند دویدم وقدم فرسودم — آخر بی تو پدید نامد سودم
با دست بیعت وفـایت بودم — در خانه نشستم وفرو آسودم

---

۱ ـ ای شیخ ۲ ـ که بنده در دنیا بداند که ۳ ـ تعالی از وی ٤ راضی هست یانه ٥ ـ ازمرهست ٦ بگریست تا ۷ اگر بهر صفت که خداوند بنده را می دارد از خداوند بدان راضی است باید دانست که ۸ ـ و اگر راضی نیست باید دانست که‌خداوند نیزازان بنده راضی‌نیست ۹ـ شیخ‌ما ۱۰ ازمزهست ۱۱ـ بحقیقت بدانید که بدنیا باربان نخواهند گذاشت ۱۲ ـ بکشی ۱۳ برسی ۱٤ بیاسایی ۱٥ درگردنتان ۱٦ـ هست بی او بههیچ جا راحت ۱۷ روی ۱۸ ـ هست جایی بدین جه معنی دار وجون هم اینجا اورا می‌بینی

☆ پیش شیخ مقریی این آیة برخواند إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا خَالِدِينَ فِيهَا شیخ گفت بیت

حـر دردِ دل ار نطارهٔ حوبان چیست
آنرا که دو دست و کیسه ار سیم تهیست

مقری برحـواند فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ شیخ گفت

ما را سر چاه بری دست ربی
لاحول کسی دو دست بر دست ربی

☆شیخ گفت عریرتر ارسلیمان بیاید و ملك اروی عظیم تر بیاید با این همه ندست وی حر بادی سود وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ آنگه قدر ملکتش نوی[1] ننمودند کی اورا ار تحت فروآوردند و صحر حنّی را برحای[2] اوشاندند تا همان ملك که وی را سود وی نیر براندآنگه سلیمان را نوی بار نمودند که این مملکت کرای آن نکند کی نوی[3] بار نگری، این را استحقاق آن نیست که تو گـویی هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي.

☆ شیخ را پرسیدند کی دولت چیست؟ شیخ گفت درین معنی سیارسحن گفته‌اند و ما می گوییم الدولة اتفاق حسن چون پدید آید آن عنایت ارلی باشد[4] سقت العنایة فی البدایة فطهرت الولایة فی النهایة همه رنگهارا در دنیـا کند، دلها را رنگ در ارل کـرد جنانك میفرماید صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً [وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ]

وَ هَوَاكَ اولُ مَا عرفتُ مِنَ الهوي   وَ القلبُ لا يَنسي الحبيبَ الاوّلا

این دولت اران حمله نیست که اورا سورن بتوان دوحت یا برشته توان بست یا[5] نمیران برتوان سحت[6] چون سود نبود بیت

آنرا که بیامدست دنیا[7] آمد
دانی که بیامده چو آورده سود

---

۱ ـ ملکس بوی بار ۲ – حبی را که سلطان بود بجای ۳ ـ که بدنبال حسم باو ٤ – بود ٥ – کی برسته برتوان بست باسورن برتوان دوحت با ٦ ـ سنجد ۷ – رسا

✿ [درمجلس شیخ][1] یکی برپای خاست، گفت ای شیخ پس ما را چه تدبیر؟ شیخ گفت التدبیرُ فی العقلِ تدمیرٌ و التدبیر فی العِشقِ تَزویر هیچ خطایی بتر از[2] آن سود کی درحق دوست وخداوندِ خویش یادشمن خود تدبیر کنی، تدبیر صفت نفس است و نفس دشمنست ، اگر تدبیر خواهی کرد با زیرکی باید کرد و از اول عهد تا منقرض عالم زیرك تر از مصطفی صلی الله علیه[3] نبود و نخواهد بود، تدبیر با وی کن و بنگر تا چه گفته است بران رو و از آنچِ[4] نهی کرده است از ان[5] دور باش

گفتار دراز مختصر باید کرد   وزیار بدآموز حذر باید کرد

یار بد آموز تونفس تو است أَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَٰهَهُ هَوَاهُ تاتوبانویی هر گزراحت نیابی نفسُك سِجنُك ان خرجتَ منهاوقعتَ فی راحةالابد

✿ شیخ را وقتی سؤال کرد درویشی کی یا شیخ عقل چیست؟ شیخ گفت العقل آلةالعبودیة، بعقل اسرار ربوبیت نتوان یافت که وی محدثست ومحدث را بقدیم راه نیست

✿ شیخ را درویشی گفت یاشیخ دعایی در کار ما کن شیخ ما گفت هیچ کار را مشایبا کی شایستهٔ هرکار که گشتی[6] دربند آن ماندی وآن حجاب تو گشت از[7] خدای تو قاعدهٔ بندگی بر نیستی است تا ذرهٔ اثبات در صفات تو می ماند حجاب می ماند اثبات[8] صفات خداوند است و نفی صفات[9] بنده موسی[10] گفت فَأَرْسِلْ إِلَىٰ هَارُونَ نه از نبوت[11] می گریخت ولکن نفی را ذوق[12] یافته بود می گفت ما را هم درین نیستی بگذار که از بود[13] خود سیر گشته ایم وبلاهای بسیار کشید هایم[14]، گفتند نبوّت را نفی حلقیت می باید کی رسول صلی الله علیه وسلم همچنین[15] گفت در غار کی یا جبرئیل ما را همچنین بی سروپای بگذار واومی گفت اِقْرَأْ و او[16] می گفت

1 — از مر هست 2 ـ خطا و راه 3 — تا منقرض دنیا هیچ آفریده زیرکتر از مصطفی صلوات الله وسلامه علیه 4 — از هرچ 5 درمزنیست 6 ـ هستی 7 توکردد و 8 درحاشیهٔ اصل آمده است 9 ـ صفت 10 ـ را علیه السلام 11 ـ نبوت 12 ـ ولیکن ذوق نفی 13 مارا هم در نیستی بگذارکه ما از وجود 14 بسیار دیده 15 ـ همش 16 ـ محمد

آنالست بقاریء اینجابزرگان ودنیاداران هستند ازمزدور خدیحه ویتیم بوطالب چه می‌حواهی؟[1]

سوخت نکند نحانه در نشستن دامت ندامم ساید ستن

☆ شیخ گفت پادشاهان بنده نفروشند شما حهد کنید تا بنده شوید چون او بندگی بپذیرفت وحطاب یاعبادی شنوایدکار شما ار قیاس وتصرف درگذشت

☆یکی گفت یا شیخ بنده بگناه ارسدگی بیفتد[2]؟شیخ گفت چون بنده بودنه، پدره اآدم‌چون بنده بود بگناه ارحداوند به‌افتاد[3] بندهٔ او باش‌هر کحاخواهی باش ذنبٌ مَعَ الافتقارِ خیرٌ من طاعةٍ مَعَ الافتخار آدم افتقار آورد و ابلیس افتحار لولا العصاة لَضاعَ رحمةالله[4]

☆ شیخ روزی سحن میگفت گفت سر درین سحن حسابید تا روز قیامت ار شما سؤال کنند که شما کیستید گویید سرحسانان سحن کسهای[5] تویم تا سقدسد[6] ارشما بردارند

☆ شیخ را سؤال کردند ازین آیت که وَ رَبُّكَ یَخْلُقُ مَا یَشَاءُ وَ یَخْتَارُ شیخ گفت‌احتیار کردهٔ‌حداوند می‌باید، شایسته و آراستهٔ حداوند می‌باید، احتیار بنده بکار نیاید [ما نتواسم که ـم ربیم بی او اما چیزی ساید البته‌که ساید][7] ما آن بهتر باشیم کی‌باشیم، اگر کششی پدید آید بنده بدان کشش آراسته گردد و پیراستهٔ کوشش گردد و شایستهٔ بیش گردد چون بسا گشت شنوا گردد آنکه با او گوید قُلْ بِفَضْلِ اللهِ وَ بِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِكَ فَلْیَفْرَحُوا هُوَ خَیْرٌ مِمَّا یَجْمَعُونَ بگوی فضل ورحمت ما شاد باش کی بدین باریدن ترا[8] بهتر ارهرجه گرد کنی[9] ما را گفت هُوَ خیرٌ یا ابنَ ابی الخیر ما شما را می گوییم هُوَ خیر [یا آل ابی‌الخیر][10] هر کسی بچیزی‌می‌نازند گروهی بدنیا گروهی بعقبی گروهی بدرجات گروهی بحسنات، ما می گوییم شما را کی این همه بود[11] واو بود وهست وباشد بوالقاسم بشر یاسین در مهمه ببر بابرا این ذکر در آموختی[12] یا تو، یا همه[13] تو، یا همه ترا

۱ می‌طلبی ۲ سوفتد ۳ ـ سفتاد ٤ نعمه‌الله ٥ ـ کسان ٦ — دراصل نیك ۷ ـ ار مز هست
۸ شاد باشید که اس سما را ۹ هرح می کسد ۱۰ ار مر هست ۱۱ ـ بس سود ۱۲ — ذکر تلقین می کرد ۱۳ ـ اران

وحدك لاشريك لك و اين حمله آ ست كي حق تعالى گويـد هُوَ خَيرٌ مِمّاً يجمعُون ای مسلمانان عريب، شد كسی كی اريں بویی دارد و يا كسی كه ار حودی حـود سير آمدهاست سحن كی گشايد سـر بيار كسی گشايد كی سُوی گـرفتاری[1] دارد، بيـار می بايدا بيارحواستی[2] بود، حواست نكار بيايد[3]، بيار معناطيس است كی اسرارحقيقت را بحود كشد

☆ شيح گفت حداوند تعالی پيش ار آنك اين قالبها بيافريد[4] حانها را بچهل هرار سال بيافريد و در محل قرب بداشت و آنگه بوری بريشان نثار كرد وداست كه هرحايی ار ان بور چه نصيب يافت برقدر آن نصيب ايشان را بواحته می‌داشت تا درآن بور می آسودند ودر ان پرورده می گشتند، و كسانی كه دريں دنيا نايكديگر قـرار و انس يابند، آنجا[5] نا يكديكـرشان نرديكی بوده ناشد ، اينجا يكديگر را دوست دارند[6] ايشانرا دوست حدايی گويند [و در ان ناشند كه نرای حدای يكديگر را دوست دارند][7] آنگه هرك حدای را حويد بدان طلب بيكديگر نوی برند كهاتشام الحيل ، [گفت آن حانها يكديگر را نوی شناسند][8] چون انسان اگـر يكی بمعرب ناشد[9] ويكی بمشرق[10] انس وتسلی بحديث يكديگريابند و اگر يكی درقرن اول افتد وديگردرقرن پنجم اين آحر رافايده وتسلّی حرسحن اول ناشد، اين قوم بفصل حق تعالی آراسته ناشند، بهيچ چيرار حداوند برنگردند نه سلا نه سعما نه بكرامات وبه بمقامات هرك بچيری اريں معانی فرود آيد حر دروغ رن ناشد برای آنك[11] كرامات ومقامات[12] و درحات همه نه حدا ييست،همه نصيب بنده است وهرك[13] بدين فرو آمد نصيب پرست گشت

☆ شيح گفت ای مسلمانان تا كی ارمن ومن شرم داريد مكنيد[14] چيری كی درقيامت نتوانيد گفت اينجا مگوييذ كی آن برشما و نال ناشد اين منيّت[15] دمار ار حلق برآرد اين منيّت[16] درحت لعنتست اول كسی كی گفت من [انليس بودو][17] درحت

---

۱ ـ كه بويی وگرفتاری ۲ نثار می ناند بيار حاسبی ۳ حواست ساعی بود نهحاست كه ندند آند در عسق ندند آند حون ندند آمد همه عسق بود اشان اريں گفته اند كه ۴ اس كالند هارا آفريند ۵ نا يكديكرسان انس و قرار نناشد و اينجا ۶ و اينجا دوست دار يكديكر ناسند ۷و۸ ار مژ هست ۹ ـ يكی بمشرق بود ۱۰ بمعرب ۱۱ ـ اودروغ رن بود ار برای آنك ۱۲ و احوال ۱۳ ـ هركاه كه بنده ۱۴ مگوييد ۱۵و۱۶ ـ منی ۱۷ ـ ارمژهست

لعنت[او] آن می بود هرك می گوید من ثمرهٔ آن درخت بدو می‌رسد وهر روز از خدای دورتر می‌شود[۱] [جابر بن عبدالله در حجرهٔ رسول علیه السلام مرد، رسول علیه السلام گفت آن کیست؟ جابر گفت انا رسول علیه السلام برخاست ومی آمد تادربار کند و می گفت انا انا اما انا فلا اقول انا چون او از منی خود بیزار شد و در ان درست و راست بود گفتند اکنون بدستوری ما بگوی **قُلْ هٰذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى اللّٰهِ عَلَى بَصِيرَةٍ أَنَا .**

☆ شیخ ما گفت لاتکرهوا النفس فان فیها خسار المنافقین][۲]

☆ شیخ را پرسیدند از تفسیر این خبر **تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ** شیخ گفت یك ساعت اندیشه از نیستی خود[۳] بهتر از یك ساله طاعت[۴] باندیشهٔ هستی خویش

☆ از شیخ سؤال کردند ازسماع، شیخ گفت للسماع قلب حی ونفس میت

☆ شیخ گفت ما مجلس بی علم کنیم ودعوت بی‌سیم

☆ شیخ گفت مدتها[۵] حق را می جستیم گاه می یافتیم و گاه نه، اکنون[۶] خود را می‌جوییم نمی‌یابیم همه اوشدیم و[۷] همه اوست بیت

بیچون وچرا درشدم سالیان کچون این چنین وچرا آن چنان
چوازخواب بیدارشد خفته مرد بیداری آسان ترش گشت درد

☆ شیخ گفت مرد را همه چیز باید [تا هیچ چیزش در نباید یکی][۸] از بزرگان این سخن را تفسیر کرده‌است کی مرد باید کی بهمهٔ کوی‌ها رسیده بود و آزموده[۹] تادلش بهیچ‌چیز باز ننگرد

☆ شیخ گفت هرك بخویشتن نیکو گماست خویشتن را نمی‌شناسد وهرك بخدای

---

۱ - آن کمتار من برو درخت لعنت بود هر که می گوید در آنچ جامی گوید من بر آن درخت بدو می رسدو هرروز ازخدای تعالی ۲ از منز هست ۳- خویش ۴ عبادت ۵- چندگاه آن بود که ۶ گاه بودی که یا فتمی وگاه بودی که نیافتمی اکنون جهان شدیم که هرچند ۷ زیراکه ۸ از جز هست درمر و بی نیست

۹- باید که درهمه کوبها فرورفته بود وآزموده تا

بد اندیش است خدای را نمی‌شناسد

✿ شیخ گفت لولا ان العفو احب الاشیاء الی الله تعالی لما ابتلی بالذنب احب الخلق الیه یعنی آدم

✿[شیخ ما را پرسیدند من عرف الله کَلّ لسانه، شیخ ما گفت یعنی عن خصومة الخلق فان رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وسلم کان اعرف الخلق ولم یکل لسانه][1]

✿ شیخ‌راسؤال کردند که «من عرف نفسه فقد عرف ربه شیخ گفت من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود

✿ [شیخ ما گفت من فضل الفقیر علی الغنی ان کل احد یتمنی عندالموت و فی‌القیامة انه کان فقیرا وذلك حالة الصدق ولایتمنی احد فی ذلك الوقت‌الغنی

✿ شیخ ما را پرسیدند که ضر عزیز چیست؟ شیخ گفت که دشمن دو است یکی از اندرون پیراهنست و دیگر بیرون پیراهن، آنك از بیرون پیراهن است هروقت که ترا بروی دست دادند آن را فتح ظفر گویند و آنك ازاندرون پیراهنست هر گاه که ترا بروی دست دادند آنرا ضرعزیزخوانند اینست تفسیرضرعزیز

✿ شیخ ما گفت هرچه خلق را شاید خدایرا شاید وهرچه خدایرا شاید خلق را شاید

✿ شیخ ما گفت اصل زلّه ازینجاست که مصطفی علیه السلم ما را از آنجا زلّه آورد از نزدیك دوست اکنون زلّه از خانهٔ دوستان باید کرد نه از خانهٔ بیگانگان][2]

✿ شیخ‌ما گفت برنج در رنج توان‌افرود ولکن‌در روزی نتوان افزود آن‌بخشش بود[3] نه بکوشش

✿شیخ گفت کوهرا بموبی کشیدن آسانتر از آنك[4] ازخود بخود بیرون [آمدن]

✿ شیخ گفت من عامل الله بالصدق کتب له منشورالولایة

✿ شیخ گفت مردمان گویند کی ایشانرا خوش است و براحت‌اند[5] اگر آنچ

---

۱ ـ ازمزهب ۲ ـ ازمز هب ۳ـ اس بخشراست ٤ ـ کره را بموبی کشیدن آسانترست از آنك

۵ ـ در احتند

ا می کشیم ایشان سینندی بهمهٔ رنجها درشوند وبگریزندی .[1]

٭ شیح گفت این به آن دیوست که ملاحول شود ، گرنده وجهنده است

٭ [شیخما را پرسیدند که ماالشر و شرالشر؟ شیخ گفت الشر ات و شر الشر ات وتومی ندانی][2]

٭ شیخ گفت حق سبحانه وتعالی باك ندارد کی صد هزار صاحب نفس را فـدای صاحب دلی کند

٭ شیخ گفت نعد هفتاد واند سال معنی این بیت[3] ندانستم بیت[4]

وای ای مردم[5] داد رعالم برخاست   حرم او کند وعذرمرا باید خواست

٭ شیخ گفت سلیمان[6] گفت هب لي مُلْكاً اورا آن ملك ندادند چون آفت ملك ندید و ندانست که آن سبب دوریست نه سبب نزدیکی حضرت گفت لاَیَنبغي لاَحَدٍ مِنْ بَعدی

٭ شیخ گفت چون مرد[7] براه تجرید رسید ملك سلیمان او را[8] معلوم نیـاید و اگر بتجرید نرسیده است فضلهٔ سرآستین که زیـادت از دست بود معلوم او بود [و از اینجـا بود][9] که امیرالمؤمنین عمرخطّـاب رضی الله عنه در بازار فضلهٔ سر آستین نکارد ببرید

٭ شیخ گفت یسعیان یکون لك وارد ولایرد

٭ شیخ گفت کل ماکان من قبل الهوی والباطل فهونفس وماکان فیه راحة من الخلق فهونفس

٭ شیخراپرسیدند فَلَمّا جَنَّ عَلیهِ اللَّیلُ [رَأیٰ کَوکَباً] گفت اللیلُ لیلُ الاستتار والنّهارُ نهارُ التجلّی

٭ شیخ گفت لما خلق الله تعالی العقل وقفه بین یدیـه فقال من انا فتحیر

---

۱ اساس آنرا ببسند همه جهان بیرون شدندی و مکریختندی ۲ از مز هست
۳ ـ را ۴ در مز نیست ۵ در اصل مردمان ۶ صلوات الله علیه ۷ ـ مرید ۸ ویرا
۹ از مز هست

فكحله بنور وحدانيته فقال من انا فقالت انت الله لااله الا انت فلم يكن للعقل طريق الى[1] معرفته الابه

☆ شيخ را پرسيدند كی معرفت چيست گفت آنك كودكان ما گويند بينی پاك كن پس حديث ما كن

☆ شيخ گفت القرب على ثلثة[2] اوجه قرب من حيث المسافة وهومحال وقرب من حيث العلم والقدرة وهوواجب وقرب من حيث الفضل والرحمة وهوجاير

☆شيخ گفت وقت تواين نفس تست درميان دونفس يكی گذشته ويكی نا آمده وشرح اين گفته آمده است[3]

☆ [شيخ ما گفت كاررحامهٔ يك هفتگی شويد وليكن بيك سود كاررچون بعنايت خواهد شست گويد من ترا حيات نكنم وكارتو سرسری فرا نگيرم اگر نيكو می بايد باش تاديگربار با آب برم ليكن دوهفته را شود آنگاه كرباسی بيرون آيد كه هر كه بدان نگرد گويد رهی استادا رهی استادا

☆ شيخ ما گفت روزی درميان سخن كه ان الذين يكثرون الصلوة والذكر و يعدون مالهم عندالله فلوعدّوا مالله عندهم لاستراحوا پس گفت قال رسول الله صلی الله عليه اياكم و مجالسة الموتی ، قيل يا رسول الله من الموتی ؟ قال اهل الدنيا الذين ولدوا فی التنعم ثم قال صلی الله عليه يا معاذ اياك والتنعم فان عباد الله لسوا بمتنعمين][4]

☆ شيخ گفت در ميان مجالس الجنوة بالعلم والراحه فی معرفة و الذوق فی الذكر وثواب التوحيد النظر الى الله تعالی فی الجنة وثواب اداء الامر الجنة وثواب اجتناب النهی الخلاص من النار ثم قرأ الشيخ يٰا اَيُّهاالناسُ اَنتُمُ الفُقَراءُ اِلَي اللهِ واللهُ هُوَ الغَنيُّ الحَميدُ [اِنْ يَشا يُذهِبكُم وَ يأتِ بِخَلقٍ جَديدٍ وَ ما ذلكَ عَلی الله بِعَزيزٍ]

---

۱ — من ۲ ـ ثلاثه ۳ ـ نا آمده دی رفت وفردا كو رو امروزست وا برو اين ساعتست واين ساعت اين نفس است ونفس اين وقتست ٤ ـ ارمزهست

☆ شیخ گفت: لما خلق الله تعالی الارواح خاطبهم بلا واسطة و اسمعهم كلامه كفاحا و قال خلقتكم لتناجوني و اسارّكم فان لم تفعلوا فتناجوني و اناجيكم فان لم تفعلوا فكلّموني و حدّثوني فان لم تفعلوا فاسمعوا مني ثم قرأ الشيخ وَ إِذَا سَمِعُوا مَا أُنزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَىٰ أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا مِنَ الْحَقِّ ثم قال ان كلام الله صفة قديمة مختصة بذاته ليس بحرف ولاصوت وهو مسموع في ذاته فاذا اسمع عبده من غير واسطة حرف ولا صوت يسمى مكالمة و مخاطبة و اذا اعتبره عليه بان يخلق في المحل ما يدلّ عليه من العبارات و الحروف او غير ذلك من الادلة فيسمى [مسارة و اذا خلق في قلبه معاني كلامه فيسمى][1] مناجاة ومن شرط هذا القسم الاخير ان يتعقبه علم ضروري بان هذا من كلام الله فما ورد من الفاظ المسارة والمناجاة والمخاطبة فمحمول على هذه المعاني واما الوحي والايحاد فاذا الكلام في النفس بواسطة رسول من رسله

☆ شیخ گفت در میان سخن سيروا الى الله سيرا جميلا وسيروا الى الله بالهمم لا بالقدم

☆ شیخ گفت من عرف الله بلاواسطة عبده بلاعوض ومن عرفه بواسطة عبده على العوض

☆ شیخ گفت الزم بابا يفتح لك الابواب واخدم سيدا واحدا يخضع لك الرقاب [پس شیخ گفت بان تنل فان هذا رب ليس العجلة من شأنه][2]

☆ شیخ را پرسیدند از معنی این خبر ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم ولا الى اموالكم ولكن ينظر الى قلوبكم [واعمالكم][3]، جواب داد[4] قيمة كل امرء قلبه لان الصور هو الصدف [والقلب هو الجوهر والملوك لاينظرون الى الصدف][5] بل ينظرون الى الجوهر [والجواهر][6] مختلفة وقيمة كل امرء قلبه وعاقبة كل امرء قلبه والقلب ناظر بالفضل والرحمة، كذا قال تعالى ذَٰلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَن يَشَاءُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَن يَشَاءُ .

---

۱ از مر هست ۲ از مر هست ۳ – از مژ هست ٤ – نسخ کم ٥ – از مر هست
٦ – از مژ هست

☆ شیخ گفت الدیا صور کم [والاحرة صور کم][1] وحمیع مافی الکوىیں صور کم والامر والاسم والصور فالمقامات حرکات الطواهر و الاحوال حرکات السرایر والتوحید و المعرفة وراء الطواهر والسرایر ولایصل العىد ىروح التوحید وصفاء المعرفةالاىکفایة ورعایة وعمایة مں الحق تعالی وتقدّس

☆ شیخ گفت السماع یحتاج الی ایماں قوی لاں الله تعالی قال اِنْ تُسمع اِلّا مَنْ یوٴ مِنُ بِآیاتِنا فالسماع عدآء الارواح و شفاء الاشاح و السماع لسالك الطریق ومں لم یسلك الطریق لایکوں له سماع ىالتحقیق

☆ شیخ گفت اں اردت اں تحده فاطلىه فی رحوعك عما دوىه

☆ شیخ گفت السلامة فی التسلیم والىلاء فی التدىیر

☆ شیخ گفت مں احب الدیا حرم علیه طریق الآحرة لاں الىی صلی الله علیه قال حب الدیا رأس کل حطیئة

☆ شیخ گفت مں سکں الی شیءٍ دوں الله تعالی فهلاکه فیه

☆ وقال [2] مں حدث فی ىفسه عاں عں مولاه و ردّه الله الی ىفسه لاں اوّل حمایة الصدیقیں حدیثهم مع اىفسهم

☆ شیخ گفت لایحد السلامة احد حتی یکوں فی التدىیر کاهل القىور لاں الله تعالی حلق الحلق مصطریں لاحیلة لهم و اسعد الىاس مں اراه الله قلىه حیلته

☆شیخ را پرسیدىد یا [3] شیخ ماالشریعة وماالطریقة [وماالحقیقة][4]؟ فقال [5] الشریعة افعال فی افعال و الطریقة احلاق فی احلاق والحقیقة احوال فی احوال فمں لاافعال له ىالمحاهدة[6] ومتاىعة السىة فلااحلاق له ىالهدایة و الطریقة ومں لااحلاق له ىالهدایة والطریقة فلااحوال له ىالحقیقة والاستقامة والسیاسة

☆ [شیخ ما گفت مں حیوته ىىفسه فحیوته الی دهاب روحه[7] و مں کاں حیوته ىالاحاىة والصدق فهوحی یىقل مں دارالی دار اما سمعتم قول رسول الله صلی الله علیه یا اهل الحلود والىقاء حلقتم للىقاء لا للفىاء ولکىّکم یىقلوں مں دار الی دار][8]

---

١ ارمژهىس ٢ – سیح ماگىب ٣ ای ٤ ارمرهىس ٥ سیح گىب ٦ ـ فی المحاهده

٧ـ دراصل اوحه ٨ – ارمرهىس

☆ شیخ گفت: اوحی الله تعالی الی نبی من الانبیائه تزعم انک تحبنی فان کنت تحبنی فاخرج حب الدنیا من قلبک فان حبها وحبی لا یجتمعان پس شیخ گفت ما ترک عبد فی الله شیئاً الاّ عوضه الله خیراً منه و من لم یکن عیشه بالله و لله فلا غدّه لموته پس سایلی سؤال کرد یا شیخ[1] فیم الراحة؟ فقال[2] الراحة فی تجرید الفؤاد عن کل المراد[3] لان الله تعالی قال **وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا** ای فضلنا هم بان بصرناهم بعیوب انفسهم و کذا قال رسول الله [اذا اراد الله بعبدٍ خیراً بصّره بعیوبِ نفسه کذا قال صلی الله علیه][4] من زهد فی الدنیا اسکن الله الحکمة فی قلبه ونطق بها لسانه وبصره عیوب الدنیا وداءها[5] دواءها ومن قال لااله الاالله فقد بایع الله ولایحل له اذا بایعه ان یعصیه و من لم یتنعم بذکره و امره فی الدنیا لم یتنعم برؤیته وجنته فی العقبی»

☆ شیخ گفت هیچ سخن بهتر ازین نیست که ما می گوییم لکن اگر این می‌بایدی گفتن بهترستی

☆ وقتی جماعتی از بزرگان پیش شیخ[6] بودند یکی ازیشان گفت ما هرچ بگوییم بکنیم شیخ [ما گفت ما را بر خلاف اینست ما هرچ بیندیشیم آن کنیم][6]

☆[شیخ ما گفت][7]

چون نیست شدی هست شوی صنما   چون خاک شدی پاک شدی لاجرما

مرد تا نیست نگردد ازصفات بشریت بدوهست نگردد

☆ شیخ را سؤال کردند ازعشق شیخ ما گفت العشق شبکةالحق

☆ شیخ گفت ندانی وبدانی کی ندانی وبخواهی کی ندانی کی‌ندانی

☆ شیخ بسیار گفتی خداوندا هرچ از ما بتورسد استغفرالله و هرچ از تو بما رسد الحمدلله

☆ شیخ هروقت کی [قرآن] خواندی چون[8] بآیتی رسیدی کی سوگند بودی گفتی خداوندا این عجزت تا کی بود؟

---

۱ ـ درمرتیست ۲ ـ شیخ ما گفت ۳ المواد ٤ ـ در مز نیست ٥ ـ وداء ها و ٦و۷ از مز هست ۹ شیخ ما قرآن می‌خواندی وهروقت که

☆شیخ گفت هردل کی درو دوستی دنیا بود آن دل پراکنده بود [ودل پراکنده به سود را شاید ونه زیان را] [۱]

☆ حسن بصری عزیز تابعین بوده است [۲] روزی یکی وی را پرسید کی کیف امت و کیف حالك؟ حسن گفت یا اخی سی سالست تا ما در نفس خویش را دربسته‌ایم [۳] ومنتظر فرمان نشسته

☆ آنگه شیخ گفت پراگندگی دل از دوستی دنیا بود و تا دوستی دنیایی بود [٤] هرگز دل جمع نگردد که رسول گفت [۵] صلی الله علیه وسلم حب الدنیا رأس کل خطیئة سر لشکر همهٔ خطاها [٦] در خانهٔ دل نشسته، آنگه چیزی دیگر را راه دهد تا بخانهٔ دل درآید؟ شیخ گفت بوالقسم بشر یاسین بسیار گفتی این بیت [۷]

مهمان تو خواهم آمدن جانانا | متواریك و زحاسدان پنهانا
حالی کن خانه وپس مهمان آ [۸] | ماما کس را بخانه در مشانا

☆آنگه شیخ گفت تمام سخنی است آنك رسول صلی الله علیه گفت [۹] طوبی لعبد جعل الله همومه هماً واحداً و من تشعبت به الهموم لایبالی الله فی ای واد اهلکه

☆آنگه گفت کل ما شغلك عن الله فهو مشؤوم علیك [هرچ آن مشغول کنندهٔ تست آن دنیای تست اگرهمه سوری باشد و] [۱۰] هرچ دنیای تست آفت وپراگندگی تست و درهرچ پراگندگی تست واماندگی تست ازین معنی در دنیا وآخرت

☆ آنگه شیخ گفت پیر بوالقسم بشر یاسین از بزرگان میهنه بود، بسیار گفتی این بیت را

کی گشت زنده بدو هرك گشت مرده بدو [۱۱]
ازو حیات نیابی کی از خزو نه‌ٔری [۱۲]
مقام صفوت خواهی و پایت آلوده
خسیس همت بزسم کی اندرو [۱۳] نحوری

☆شیخ راسؤال کردند کی یا [۱٤] شیخ هرچند تدبیر می کنیم درین معنی نمی رسیم

---

۱ — از مر هست ۲— بود ۳ ـ خویش بسته‌ایم ٤ — باشد ۵ — د مرسست ٦ـ سر همه خطاها خون لسکری ۷ — این بیت ا ست کمی ۱ ـ ۱ اصل مهمانا ۹ علیه و سلم گفته است ۱۰ درمر سست ۱۱ ـ که کسب زنده بدو ـ حرو که مرـ بد ۱۲ — ار حیات نیابی تا از حره سری د اصل کی با حر ونه‌ری ۱۳ —کاند و ۱۰ سیخ ه اکمسد که ای

شیخ گفت التدبیر تدبیر کار بی‌خبران بود و هیچ راه زن عظیم‌تر از تدبیر نیست، ایشان گفته‌اند ۰ اطلبوا الله بترککم التدبیر فان التدبیر فی هذا الطریق تزویر

☆آنگه گفت ابله‌ترین [خلق][1] کسی بود که در [حق][2] دوست یا دشمن تدبیر کند، این تدبیر از قلت معرفت بود پیری بوده است که این دعا بسیار گفته است اللهم [انی][3] اشکو الیك من قلّة معرفتی بك

☆آنگه گفت سعیدة الصوفیة از باسکات این طریق بوده است و شیخ بو عبدالرحمن او را در طبقات باسکات آورده‌است، جمعی از این طایفه بترك سلام بدر حجرهٔ وی شدند و گفتند دعایی نیکوی مارا ، آن موفقه[4] گفته است قطع الله عنکم کل قاطع یقطعکم عنه

☆آنگه شیخ گفت المتکلف محجوب بتدبیره مقطوع بدعواه فی جمیع اموره

☆شیخ در آخر عهد گفت ما بوالفضل حسن را بخواب دیدیم و گفتیم ما از دوستان دست واداشتیم گفت نیکو دوستانا[5] کی داشتی آنگه کی داشتی و نیکو برا کنون کی دست بارداشتی

☆شیخ گفت [اعساب][6] الزیارة مع حضور القلب خیر من دوامها مع فتور القلب

☆پس[7] گفت بندهٔ آنی که در بند آنی

☆آنگاه گفت تا کسی صفاء معاملت خود بیند می‌گوید[8] ات و انا ، چون نظرش بفضل ورحمت وی افتاد بجملگی گوید ات، ات آنگه بندگیش حقیقت گردد

☆شیخ گفت من لم یر نفسه الی ثواب الصدقة احوج من الفقیر الی صدقته فقد بطلت صدقته

☆شیخ را پرسیدند از شریعت و طریقت و حقیقت، شیخ ما گفت این اسامی منازلست و این منازل بشریت را بود شریعت همه نهی و اثبات بود بر قالب و هیکل، و طریقت همه محو کلی باشد[9] و حقیقت همه حیرتست[10] بو بکر صدیق رضی الله عنه از دنیا می‌رفت و

---

۱ تا ۳ ـ از مر هست ٤ مارا کف ـ ابعه ٥ دوستان ٦ ـ از مزهست ۷ سمحها ۸ می‌بیند می‌گوید ۹ ـ کلست ۱۰ امیرالمؤمنین

می گفت یاهادی الطریق حرت ، ار حیرت حقیقت آوار میداد[1] این گفتها نشانست و شان ار[2] بی شان کفرست

☆شیخ گفت این کار سر نَشُو تا خواجه بدر نَشُو، آن ما ایست! پس این ابیات در اثناء این سخن گفت ، بیت[3]

چونان شده‌ام که دید نتوانندم تا پیش تو ای نگار بشناسدم[4]

خورشید تویی بذره من مانندم چون ذره بخورشید همی‌دانندم

☆شیخ گفت طمع ار کار بیرون باید کرد اگر خواهی کی عمل بر تو سبك گردد درعمل بی‌طمع باید بود [پس این ابیات در اثناء این سخن گفت بیت][5].

کمال دوستی ار دوستان بی طمعیست[6]

چه قدمت آرد آن حیر[7] کش بها باشد

عطا دهنده ترا بهتر ار عطا بیقین

عطا چه باشد چون عین کیمیا باشد

☆شیخ را سؤال کردند[8] یا شیخ الفقر اتمّ ام الغنی؟ شیخ[9] گفت.

بوالعجب یاری ای یار خراسانی چاکر بوالعجبیهای[10] خراسانم

پس گفت اتم و اکمل و افضل در شریعت است چون بطر سبحانی[11] خود بر کسی پیدا کند فقرش غنا گردد و غنا فقر ، شریعت آینهٔ ربوبیت است وی بهرچ آفرید بدان نظر نکرد جز بآدمی اِنَّ اللّهَ تَعالی لَمْ یَنْظُرْ اِلی الدُّنیا مُنذ خَلَقَها بُغْضاً لَها چون بحدیث آدمی رسید گفت اِنَّ اللّهَ تَعالی لاٰ یَنْظُرُ اِلی صُوَرِکُمْ وَلا اِلی اَعْمالِکُم وَلٰکِن یَنْظُرُ[12] اِلی قُلُوبِکُم همهٔ عالم را در آفرید کی امری بس بود کی گفت کُنْ وکان چون بآدمی رسید ار امر در گذشت و گفت خَلَقْتُ بِیَدَیَّ و اس قالب را بود، چون بارواح[13] رسید گفت وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِن رُوحِی .

---

۱ – حبر می‌داد ۲ ـ دراصل بشان اس ۳ — سبح ما کعب اس‌کار سر نسود تا خواجه ار خود بدر نسود ایست ٤ ـ بشناسدم ٥ در مز ببست ٦ آمد ر دوست بی‌طمعی ۷ حیر ۸ سؤال کرد دروبسی ۹ ما بسمی کرد و ۱۰ ـ بوالعجبهای ۱۱ در اصل سبحانه و تعالی صورت فوق ار مز هست ۱۲ الی صورکم ولکن ۱۳ بررح

☆شیخ گفت اگر برای اسمعیل از آسمان فدا فرستادند درقیامت برای اوباش [امت] محمد[1] فدا فرستند ، یحاء بالکافر ویقال للمسلم هذا فداؤك من النار

☆شیخ گفت هرك با هر کسی نتواند نشست وازهر کسی سخن تواند شنید و با هر کسی خورد وخواب تواند کرد بدو طمع نیکی مدار کی نفس او را بدست شیطان[2] بار داده است

☆ شیخ را پرسیدند که ای شیخ اصل ارادت چیست؟ شیخ گفت آنك خاستش خواست[3] گردد ، وفرقست میان خواست وخاست، درخواست بردد درآید خواهد کند وخواهد نکند، و درخاست مویی را راه نبود خواست حروی بود وخاست کلی،حدیثی درآید برقی[4] بجهد کششی پدیدآید پس کوششی پدید آید [پس بینشی پدیدآید][5] آنگاه حُر[6] مملکت گردد[7]

☆شیخ‌را درویشی سؤال کرد کی ای[8] شیخ بندگی چیست[9]؟ گفت حلقك الله حُرًا فکن کما حلقك[10] گفت یاشیخ سؤال از بندگیست[11] گفت ندانی کی تاآزادنگردی ازهردو کَون بنده نگردی؟ پس گفت،بیت[12]

آزادی و عشق چون همی نامد راست

بنده شدم و نهادم از یکسو خاست

زین پس چونانك دارم دوست رواست

گفتار و خصومت از میانه برخاست

☆شیخ را درویشی پرسید کی فتوّت چیست؟ گفت صاحب‌همتی باید تا با وی حدیث فتوّت توان کرد، با صاحب منیت‌حدیث فتوّت نتوان کرد پس گفت زلّة صاحب الهمة طاعة و طاعة صاحب المنيّة زلة، فتوّت و شجاعت و لطافت و ظرافت ناتهاییست که در بوستان کشش روید [در بوستان کوشش ثمار هـای دراز][13] و روزها و گرسنگیها و بیداریهای شب وصدقهٔ بسیار، هرچ کوشش اثبات‌می کند کشش محو می کند

---

۱ صلوات‌الله و سلامه علیه ۲ که نفس او دست شیطان ۷ - آنکه خواستش خواست ٤–برقی ٥ در مژ نیست ٦ در اصل حرو صورت فوق از مژ هست ۷ نك نظر و نك همت بود ٦ شیخ مارا پرسید درویشی که با ۹ ـ شیخ ما ۱۰ خداث آزاد آفرید آزاد باش ۱۱ شیخ ۱۲ ـ ازدو کون بنده مشوی پس این بیت بگفت ۱۳ ـ از مژ هست

☆شیخ گفت روزی رأی النبی صلی الله علیه لیلة المعراج قوما من الملایکة کلهم نور من بین یدیهم و من خلفهم نور وفوقهم نور و تحتهم[۱] نور قال قلت[۲] یا جبرئیل من هولاء؟ قال هولاء قوم لم یعرفوا سوی الله

☆ شیخ گفت روزی بلغنا ان السید الصادق جعفر بن محمد قال مارأیت احسن من تواضع الاغنیاء للفقراء واحسن من ذلك اعراض الفقیر عن الغنی استغنی بالله عزوجل پس مقری[۳] برخواند وَلِلّٰهِ العِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِینَ

☆ شیخ ما روزی گفت غایة عزنا الافتقار الی الله تعالی والتذلیل بین یدیه لان النبی صلی الله علیه قال اذا اراد الله بعبد خیراً دله علی ذل نفسه

☆ شیخ ما را پرسیدند کی الفقراتم ام الغنی؟ شیخ گفت الغنیة عن الکل پس گفت

اذا نحن ادلجنا وانت امامنا کفی لمطایانا بذکرك هادیا

☆ شیخ[٤] گفت کیف یدرك الخالق بالمحدث ام کیف یدرك دومدی من لامدی له

☆ شیخ گفت روزی در میان سخن بلغت ان السید الصادق جعفر بن محمد یقول الغنی بالله انه لایرید به بدلا ولایبتغی[۵] عنه حولا [ومن قال لااله الا الله فقدبایع الله ولایحل له اذا بایعه ان یعصیه][۶]

☆ شیخ گفت کسی کی[۷] براه حق درآید نخستین نامی کی برو نهند نام مریدی بود و هزار چیز آورده‌اند که مرید را باید تا نام مریدی بروی افتد اوّل آنست کـه چون جامه بگرداند همه چیزها او را بخلاف خلق باشد، گفتنش نه چون آن خلق باشد ورفتنش نه‌چون آن خلق باشد وچند گویی سر سد[۸]

☆ شیخ راپرسیدند کی پیر محقق کدامست و مرید مصدق کدامست[۹]؟ گفت شان پیر محقق آنست که این ده خصلت در وی بار یابند[۱۰] تا در پیری درست باشد

۱ ـ در اصل مبهم ۲ فصل ۳ ـ درمتن نیست ٤ ـ ما روزی ٥ ـ در متن نیست ٦ ـ از متن نیست ۷ ـ شیخ ما گفت که کسی که ۸ ـ آنست که رستنش نه چون رستن خلق بود همچنانك لباس بگرداند همه چیزها نیز برضد خلق باشد گفتن نه چون گفتن خلق باشد و رفتن نه چون رفتن خلق و نشست و خاستن نه چون خلق و خورد و خفتن نه چون خلق و هرچند گویی این سخن آخر نیابد ۹ ـ مصدق کدام سخن ۱۰ ـ آنست که کمترین این ده خبر درو باید که باشد

چنین مراد دیده باشد تا مرید تواند داشت، دوم راه سپرده باشد تا راه تواند نمود، سیم مهدب ومؤدب[1] گشته باشد تا مؤدب بود، چهارم بی‌حطر[2] سحی باشد تا [مال] فدای مرید تواند کرد، پنحم ار مال مرید آراد باشد تا در راه حودش نکار نباید داشت، ششم تا باشارت پند تواند داد بعبارت ندهد، هفتم تا برفق تأدیب تواند کرد نعنف و حشم نکند، هشتم آنچ فرماید نخست نحای آورده باشد[3]، نهم هرچیزی کی ار آن نار دارد نحست او نار ایستاده باشد، دهم مرید را کی نحدای فرا پدیرد نحلقش رد نکند چون چنین باشد وپیر بدین احلاق آراسته بود مرید حر مصدق و راه رو نباشد کی آنچ بر مرید پدید آید آن صفت پیر است که بر مرید طاهر می‌شود اما مرید مصدق را کمترین چیری در وی ده چیز باشد[4] تا مریدی را شاید اول زیرك باید کی باشد تا اشارت پیر بداند، دوم مطیع تن بود تا فرمان بردار پیر بود، سیم تیر گوش باشد تا سحن پیر اندر یابد، چهارم روشن دل باشد تا بزرگی پیر ببیند، پنحم راست گوی باشد تا هرچ حبر دهد راست دهد، ششم درست عهد بود تا هرچ گوید وفا کند، هفتم آراد مرد بود تا آنچ دارد بتواند گداشت، هشتم رار دار بودتا رار پیر نگاه تواند داشت، نهم پند پدیرد تا نصیحت پیر فرا پدیرد، دهم عیار بود تا حان عریر درین راه فدا تواند کرد مرید بدین احلاق آراسته باید تا[5] راه بروی سکتر انجامد و مقصود پیر[6] در طریقت ار وی رود[7] حاصل آید ان شاء الله تعالی

* شیخ یك رور سحن مترسمان می گفت پس گفت اول رسمی بود کی مردم تکلف بکند آنگه آن عادت شود آنگه آن عادت طبیعت شود آنگه آن طبیعت حقیقت شود پس شیخ ابوبکر مؤدب را گفت برحیر و دوات وکاعد بیار تا ار رسوم و عادات حانقاهیان فصلی بگوییم، چون بیاورد گفت بنویس و بدانك اندر عادت و رسوم حانقاهیان ده چیرست کی برحودفریضه دارند سنت اصحاب صفه رضی الله عنهم و اهل حانقاه را صوفی ار ان[8] گویند کی صافی باشند وبافعال اهل صفه مقتدی باشند[9]

---

۱ ـ سوم مؤدب و مهدب ۲ ـ در مر نیست ۳ بود ٤ اما بر مرید مصدق شیخ ما گفت کمترین حیری که مرید مصدق را نباید این ده حیر است و این ده در وی موجود باید ٥ ـ چون بدین احلاق بمرید متحلی باشد ٦ ـ ار وی ۷ ـ در طریقت رودتر حاصل آید ۸ ـ وحانقاهیانرا صوفی بدان ۹ درمز نیست

اما این ده چیز کی برخود فریضه دارند و در موافقت کتاب خدای تعالی وسنت مصطفی
علیه السلام بود ، یکی آنست کی جامه پاك دارند کی گفت وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ وپیوسته
باطهارت باشند کی گفت فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ
دوم آنك در مسجد یا بقعهٔ ازخیر نشینند چنانك[1] گفت يُسَبِّحُ لَهُ فِيهَا بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ رِجَالٌ
سیم آنك باوّل وقت نمازها بجماعت کنند چنانك گفت وَالَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَوَاتِهِمْ
يُحَافِظُونَ[2] چهارم آنك شب بسیار نماز کنند چنانك[3] گفت وَمِنَ اللَّيْلِ
فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ پنجم آنك سحرگاه استغفار و دعا بسیار کنند چنانك[4] گفت
وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ ششم آنك بامدادان[5] چندانك توانند قرآن برخوانند
وتا آفتاب برنتابد[6] حدیث نکنند چنانك[7] گفت إِنَّ قُرْآنَ الْفَجْرِ كَانَ مَشْهُودًا
هفتم آنك میان نماز شام وخفتن بوردی و ذکری مشغول باشند چنانك[8] گفت
وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَإِدْبَارَ النُّجُومِ هشتم نیازمندانرا وضعیفان را و هرك بدیشان
پیوست ویرا در پذیرند و رنج ایشان بکشند چنانك[10] گفت وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ
يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ نهم آنك بی موافقت یکدیگر
چیزی نخورند چنانك گفت وَالْمُوفُونَ بِعَهْدِهِمْ إِذَا عَاهَدُوا[11] دهم آنك بی
دستوری یکدیگر غایب نگردند چنانك[12] گفت وَإِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَى أَمْرٍ جَامِعٍ لَمْ
يَذْهَبُوا حَتَّى يَسْتَأْذِنُوهُ وجزاین اوقات[13] فراغت ایشان بسه کار بود یا علم آموختن
یا بوردی مشغول بودن یا بکسی[14] راحتی وخیری رسانیدن پس هرك این جمع را
دوست دارد و بدانچ تواند ایشان را یاری دهد در فضل و ثواب ایشان شریك باشد[15]

---

۱ - یا در بقعهٔ سپید که ۲ که گفت وکن من الساجدین ۳ شب نماز بسیار کند که ۴ - که
۵ - ششم بامداد ۶ - برساید ۷و۸ - که ۹ السجود ۱۰ - که ۱۱ - که گفت یا ایها الذین آمنوا اوفوا
بالعقود ۱۲- که ۱۳ و بعد ازین اوقات و ۱۴ با کسی را ۱۵ - بود

کی گفت فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي لَا أُضِيعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِّنكُم مِّن ذَكَرٍ أَوْ أُنثَىٰ بَعْضُكُم مِّن بَعْضٍ وپیغامبر گفت صلی الله علیه[1] من احب قوماً فهو منهم و اندرین قوم باشد آنك مصطفی گفت[2] رب اشعث اعبری طمرین لایؤبه مه لواقسم علی الله لابره منهم البراء ابن عازب وبار خدای عالم در حق ایشان گفت . أُولَٰئِكَ هُمُ الرَّاشِدُونَ فَضْلًا مِّنَ اللَّهِ وَنِعْمَةً وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ وصلی الله علی محمد وآله اجمعین

☆شیخ گفت هرك مارا نبید ودر حق فرزندان[3] وخاندان ما سعی کند[4] فردا در مظلهٔ شفاعت ما باشد و از شفاعت ما محروم نماند

☆ شیخ گفت ما همسایگان چپ وراست وپس وپیش[5] را ازخدای[6] بخواسته‌ایم و خداوند تعالی ایشان را در کار ما کرده است پس گفت همسایگان ما بلخ و مرو و نشابور و هریست[7] و هم شیخ ما گفت کی در حق کسانی کی گرد ما درند هیچ چیز نمی باید گفت کی آنکس کی بر خری نشسته یکبار بدین کوی و بدین خانقاه ما گذشته است یا بر گذرد[8] و یا روشنایی شمع ما بر وی تابد خداوند تعالی بروی بکرامت رحمت کند[9]

الدعوات

☆ خواجه[10] بوطاهر شیخ ما گفت که خواجه بومنصور ورقانی یك روز بزیارت بنزدیك شیخ ما[11] آمد و گفت یا شیخ راهی در پیش من نه شیخ گفت آن را نگاه دار کی خداوند تعالی بدان راه فرموده است گفت آن کدام راهست گفت آنك گفت وَاتَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ أَنَابَ إِلَيَّ ، بگفت[12] واتبع سبیل من خاب، گفت متابع کسانی باش

---

۱ پیغامبر صلوات الله علیه گفت ۲ و اندران قوم باشد که مصطفی علیه السلام ارشان صفت کرد ۳ و مریدان ٤ ـ سعی نیکو کرد ٥ ـ پس و پس ٦ ـ عزوجل ٦ و نشابور و هری است آنان اسخانند خود خدی بسب ۷ که بر خری نشسته است و یکبار و دانان این کوی بگذشته است یا کسی که بدین خانهٔ ما بر گذشته است و یا بگذرد ۸ بروی افتد کمتر بن خیری که خدای عزوجل با وی کند آن باشد که بر وی رحمت کند ۹ ـ شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در ۱۰ الحکایه ۱۱ فرمود ۱۲ـدر اصل نه گفت

که با ما گشتند و ما را بودند بگفت متابع آن قوم باش کی راه نامکاری رفتند و نابکاران[1] دنیا و آخرت بودند گفت یا شیخ این راه بچه زاد رویم[2]؟ گفت پیوسته می گوی یارجاء الراجین و یا امل الآملین لاتخیب رجائی ولاتقطع املی یاارحم الراحمین توفّنی مسلما والحقنی بالصالحین

☆[3] هم خواجه بوطاهر شیخ گفت روزی سلطان طغرل کس فرستاد و خواجه بومنصور ورقانی را که وزیر وی بود بخواند ، او گفت من هنوز نمازچاشت نگزارده‌ام، نتوانم آمد آنکس چون این سخن بشنید بخدمت سلطان باز نمود سلطان هیچیز[4] نگفت ، چون خواجه بو منصور از اوراد فارغ شد بخدمت سلطان آمد سلطان گفت ای خواجه هروقت کی ما را[5] با تو شغلی باشد و ترا بخواهیم گویند قرآن می‌خواند یا نماز می گزارد وشغل فرومی‌ماند[6] بومنصور گفت چنین است کی سلطان می‌فرماید و بدانک[7] من بندهٔ خدایم وچاکر تو، تا حقّ فرمان خدای بجای بیارم[8] بچاکری تو نپردازم[9] اگر تو وزیری یابی که بندهٔ خدای[10] نبود وجمله چاکر تو بود من رفتم[11] بخانه باز شوم سلطان گفت البته من[12] هیچ چاکر نیابم کی نه بندهٔ خدای بود ومرا بر تو هیچ مزید نیست تو هر بندگی کی بتوانی کرد بردرگاه[13] بکن آنگه بشغل من آی بو منصور از خدمت[14] سلطان بازگشت و بخانه آمد این خبر بشیخ ما رسید و شیخ در آن وقت بنشابور بود چون این خبر سمع شیخ رسید فرمود تا ستور زین کنند تا روی بتهنیت وی نهد، چون ازخانقاه بیرون آمد[15] حسن مؤدب درویشی را پیش فرستاد تا خواجه بومنصور را خبر دهد[16] ، چون شیخ بدر سرای وی[17] رسید ، دروان[18] حسن مؤدب را گفت زودتر درشوید که تا خبر آمدن شیخ بخواجه رسیده است خواجه درمیان‌سرای بپای ایستاده بود[19] [هرچند می گویند که بشین

---

۱ که او زیان کاری رسیدند و زیان‌کار ۲ ـ این او ا نسخه زاد بوم ۳ الحکایه ٤ ـ آنکس که آمده بود باز پیش سلطان رفت و آنچ خواجه بومنصور گفته بود بگفت سلطان هیچ خبر ٥ مرا ٦ ـ وشغل من ضایع ماند خواجه ۷ ـ و لیکن بدانک ۸ ـ و بشرط بندگی او بگزارم ۹ ـ بو بپردازم ۱۰ تعالی ۱۱ ـ من روم و ۱۲ دیگر نیست ۱۳ هر بندگی که دانی برین درگاه ۱٤ چون خواجه ابو منصور از پیش ۱۵ این خبر کسی با شیخ ما قدس‌الله روحه بگفت شیخ گفت اسب زین کنند تا بتهنیت اوشویم چون شیخ ازخانه بیرون آمد ۱٦ بومنصور را ندا داد که شیخ بتهنیت تو می‌آید ۱۷ خواجه ۱۸ ـ دربان ۱۹ ـ او در میان سرای ایستاده است

می گویند نیکو نبود][1] کی چنان مرد گی بعزم[2] بسلام ما برپای باشد و بما نشسته[3] چون شیخ در سرای شد ویرا[4] دید درمیان سرای ایستاده، گفت سبب چیست کی خواجه ایستاده است چنین برپای؟ گفت چون خبر آمدن شیخ شنیدیم بر پای ایستادیم[5] [روا نداشتیم که شیخ برپای باشد و ما نشسته شیخ گفت یا خواجه ما نیز روا نداریم درقیامت که تو برپای باشی و ما نشسته][6] تا ترا نشانیم[7] بنشینیم خواجه گفت کار دو جهانی ما برآمد چون شیخ بنشست ویرا تهنیتها گفت خواجه[8] گفت یا شیخ می ترسیدم کی این سلطان ترکست[7] و متهوّر باید کی تهوّر کاری کند، شیخ گفت چون بخدمت می شوی دعاء یوم الاحزاب میخوان کی[10] از رسول صلی الله علیه درست شده است کی هرك پیش سلطان رود و دعاء احزاب میخواند او را هیچ رنجی نرسد[11] و مقضی الحاجة باز گردد و دعا اینست اللهم انا نعوذ بنور قدسك وعظمة طهارتك و بركة جلالك من كل آفة و من كل سوء وعاهة و من طوارق الليل والنهار الاّ طارقا يطرق بخير منك يا رحمن، اللهم انت عياثنا فبك نعوث وانت ملاذنا فبك نلوذ يا من ذلت له رقاب الجبابرة و خضعت له اعناق الفراعنة نعوذ بك من خزيك و كشف سترك و نسيان ذكرك والانصراف عن شكرك ذكرك شعارنا وثناؤك دثارنا في يومنا وقرارنا وطعمنا واسفارنا وليلنا ونهارنا اضرب علينا سرادقات حفظك وادخلنا جميعا في حفظ عنايتك وجد علينا بخير منك يارحمن يا رحيم يا لااله الا انت وحدك لاشريك لك نستغفرك ونتوب اليك

✿ [12] خواجه بوطاهر گفت کی در آن وقت کی شیخ مرا بنسا فرستاد[13] مرا این دعا[14] آموخت و گفت ازین دعا[15] غافل مباش یا حنان یا منان یا دیان یا برهان یا سبحان یارحمن یامستعان یا عزیز الشأن یادائم السلطان یا کثیر الخیر والاحسان نعوذ بك من الحرمان والخذلان

✿ شیخ این دعا[16] در اوراد بامداد خوانده است بسم الله الرحمن الرحيم بسم الله ماشاء الله لایأتی بالخیر الا الله، بسم الله ماشاء الله و ما بنا من نعمة فمن الله

---

۱ – از متن هست ۲ ـ تهنیت و ۳ باشیم ٤ درآمد اورا ٥ خواجه برپاست که چون کسی آمد و خبر آمدن شیخ آورد ٦ـ ازمتن هست ۷ـ ما ۸ ـ اورا تهنیتها گفت او ۹ ـ یا شیخ این سلطان ترکست ۱۰ چون پیش او شوی دعاء احزاب میخوان که ۱۱ اورا المی و رنجی نبود ۱۲ ـ الحکایه ۱۳ ـ می فرستاد پیش شیخ آمدم شیخ ما ۱٤ در ۱٥ ـ در راه این دعا را می گوی و ازین ۱٦ ـ این دعا از شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه بروایت درست کشیده است که

ماشاء الله ولاحول ولا قوة الابالله ، بسم الله لايضر مع اسمه شيء في الارض ولا في السماء وهوالسميع العليم بسم الله الشافي ، بسم الله الكافي، بسم الله المعافي ، بسم الله ذي الشأن الشديد السلطان العظيم البرهان ماشاء الله كان اعوذ بالله من الشيطان و نزل من القرآن ما هوشفاء و رحمة للمؤمنين فتحصنا بالحي الذي لا يموت و رمينا من ارادنا بسوء بـلا اله الا انت و تمسكنا جميعا بالعروة الوثقى **لا انفصامَ لها واللهُ سَميعٌ عَليم**

* اين دعا هم بروايتي درست[1] از شيخ ما قدّس الله روحه العزيز درست گشته است كه هر روز بعد از نماز بامداد مي‌خوانده است الحمد لله رب العالمين حمداً كثيراً طيباً مباركا كما يحبه ربنا ويرضى كما ينبغي لكرم وجهه و عزجلاله والحمدلله حمداً لاانقضاء لعدده ولا انتهاء لمدده و الحمدلله الذي خلقنا ليوم عاقبته و اقالنا بعمل عافيته والحمدلله حمداً بعدد احسانه و فضله علينا وعلى جميع خلقه و الحمدلله حمداً بعدد حسنات خلقه و سيئاتهم اذ فضلنا على كثير ممن خلقه اللهم لك الحمد بجميع محامدك كلها على جميع نعمائك كلها علينا وعلى جميع خلقك كلهم وصلوات الله و ملائكته ورسله وجميع خلقه على سيدنا محمد و على آله عليهم السلام و رحمة الله و بركاته مرحبا مرحبا بالحافظين وحيّاً كما الله من كاتبين ملكين رفيقين شاهدين عدلين جزاكما الله عني من جليسين كريمين خيراً كتبا رحمكما الله و رضي عنكما بسم الله و بالله ولاحول ولا قوة الابالله واشهد ان لا اله الاالله وحده لاشريك له واشهد ان محمداً عبده ورسوله وان الجنة حق و ان الساعة آتية لاريب فيها و ان الله يبعث من في القبور اصبحت عبداً مملوكا لااقدر ان اسوق الى نفسي خيرما ارجو ولا ان اصرف عن نفسي شرما احذر اصبحت على فطرة الاسلام و كلمة الاخلاص و على دين نبينا محمد صلى الله عليه و على ملة ابينا ابراهيم عليه السلم و ولاية وليهما والبرائة من عدوّهما اللهم اني اصبحت في عافيتك ونعمتك فاتمم على عافيتك و نعمتك اللهم بك اصبحت و بك امسيت وبك احيي وبك اموت و عليك اتوكل و اليك النشور و لاحول ولاقوة الا

---

۱ در متن نيست

بالله العلی العظیم

☆ [هم بروایتی درست از شیخ ما نقل کرده اند که هر روز بامداد بعد از فریضه بیست ویکبار می گفته است اللهم بارك لی فی الموت و فیما بعد واجرنی من النار.

☆ بخط خواجه ابوالبرکات شیخ دیدم که بشته بود که از خواجه اسمعیل عباس شنودم که او گفت از محمد عارف نوقانی شنودم که گفت از شیخ ما ابو سعید قدّس الله روحه العزیز شنودم که گفت در خبرست از رسول صلی الله علیه که روز آدینه میان نماز شام ونماز دیگر ده رکعت نماز گزارد بپنج سلام در هر رکعتی فاتحه یکبار وده بار قل هوالله احد، وچون فارغ شد صد بار بگفت سبحان الله والحمدلله واستغفرالله واتوب الیه

☆ بدانك سنت شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز آن بوده است که دعاء سفره بآخر گفته است بعدازآنك ازطعام خوردن فارغ شده بوده‌اند ودعا این بودست اللهم بارك لنا فیما رزقنا وارزقنا خیراً منه وافضل و اعطنا جمیع ماسألناك من الخیر و مالم نسأل وزدنا من فضلك الواسع وانا الیك راغبون][1]

نامهای

شیخ ماقدس الله روحه العزیز بعضی آورده شد برای تبرك

سلطان چغری نامهٔ نوشته بود[2] بشیخ بدست خواجه حمویه کی رئیس میهنه بود ومرید شیخ ما بود و ازشیخ ما درخواستی کرده [وخواجه حمویه را بدان مهم][3] فرستاده، شیخ ما جواب نبشت

بسم الله الرحمن الرحیم خداوند عزوجل امیر جلیل ملك مظفررا بداشت خویش بداراد[4] وبخویشتن وبمخلوقان باز مگذاراد[5] وآنچ رضای او درآنست بازرانی داراد وهرچ عاقبت آن پشیمانیست از ان[6] بفضل خویش نگاه داراد بمنه ورحمته

---

۱ – از مز هست ۲ – نامه بسته بود سلطان جغری ۳ – از مز هست ٤ ـ بدارد ٥ مگذارد
٦ ـ در مز نیست

نامهٔ امیر خلیل [ملك] مظفر [که] ایزدش در خیرها موفق داراد رسیده بود بر دست خواجه حمویه سدّده الله، خوانده آمده بود ومراد شناخته شده و عذرها کی ظاهر بود او را بار نموده آمده بود و او آن[1] تمام ندانسته بود وجود همه باز گوید وشرح باز نماید و امید همی داریم کی پذیرفته شود و خداوند عز اسمه بفضل خویش عذرهای امیرخلیل ملك مظفر همه پذیرفته کناد[2] وبلاهای هر دو جهانی ازو بحسته کناد[3] و هرچ صلاح ونجات او بهر دو سرای[4] در است توفیقش بدان پیوسته کناد[5] والحمدلله وحده لاشریك له[6]

☆ در ان وقت که شیخ ما[7] قدس‌الله روحه‌العزیز بنشابور بود درویشی پیش[8] شیخ آمد و گفت اندیشهٔ[9] میهمه دارم، شیخ دوات وکاغد خواست و گفت ساعتی توقف باید کرد تا چیزی بوطاهر بنویسم پس بنوشت

بسم‌الله الرحمن الرحیم سلام‌الله اللّطیف‌الخبیرعلی‌الکبیروالصغیر وهو علی جمعهم اذا یشاء قدیروالسلام کاغذ بدرویش داد تا[10] ببرد

☆ شیخ را درویشی گفت ای شیخ بمروالرود می‌روم خدمتی هست؟ شیخ‌ما گفت تابقاضی حسین خیری نویسم، بنوشت

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الا حطها فتعلم ما بقلبی و تلحظنی فاعلم ماترید والسلام

☆ وبیکی اربزرگان نویسد شیخ بدرخواست[11] خطیبی عزیز[12]

بسم‌الله الرحمن الرحیم سلام‌الله تعالی علی الشیخ العالم ورحمة الله و برکاته وهذا الخطیب الافضل ادام الله فضله من اهل بیت العلم‌والفضل وقد قصد ساحته وطلب مجاورته متیمنًا ببرکته ویرجو ان ینزله منازل امثاله باظهار شفقته علیه‌واسباله بتکرمه وافضاله‌والسلام

☆ خطیب ازجاه شیخ ما چیزی نوشت[13] شیخ جواب نوشت[14]

---

۱ – در مز نیست ۲ هم بدرفعه کرداناد ۳ ـ ازو دور کرداناد ٤– در مز نیست ٥ ـ پیوسته کرداناد بمنه و فضله انه قریب مجیب ٦ – و الصلوة علی محمد و آله ۷ ـ ابوسعید ۸ – نزدیك ۹ ـ عزم ۱۰ کاغذ بدست درویش داد تا برفت و ۱۱ – شیخ ما بدرخواستی ۱۲ را ۱۳ – نبشته بود ١٤ – نبشت

بسم الله الرحمن الرحيم - وصل اليّ انا بقلم كتاب الخطيب الافضل الاديب وفقه [الله] على جميع ما يقربه اليه دينا و دنيا و آخرة و كشف لي عن[1] جميع ما يضمره من صحة الاعتقاد و محض الوداد و لاعروان يكون كذا اذا القلوب متشاهدة والضماير بنور الحق متلاحظة والله يبقيه وعن الاسواء يقيه و اماحديث المتوفات نورالله قبرها[2] وبشر بلقايه صدرها واشد[3] على فراقها قصيرة عن[4] طويلة

ولوكان النساء كمن فقدنا لفضلت النساء على الرجال والسلام

☆ خواجه امام محمد بن عبدالله بن يوسف الجويني در نشابور برحمت خداى تعالى رسيده بود شيخ ما نامهٔ نوشت از ميهنه بزرگان شهر نشابور بتعزيت او، بنشت[5]

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالى على الاجلة السادة ورحمته و بركاته فيقول إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّآ إِلَيْهِ رٰاجِعُونَ [ثُمَّ إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّآ إِلَيْهِ رٰاجِعُونَ رضاً بقضائه و تسليماً لحكمه وجموداً تحت قهره][6]

☆ در ان وقت كى شيخ ما قدّس الله روحه بنشابور بود درويشى فرا پيش[7] شيخ آمد پاى‌افزار پوشيده و گفت بميهنه مى‌شوم[8] خدمتى هست؟ شيخ گفت تا فرزندان‌را[9] چيزى نويسم، بنوشت

بسم الله الرحمن الرحيم

هيچ صورتگر بصد سال‌از بدايع ور [نگار][10]

آن نداند كرد و نتواند كى يك دلدار كند

روى تازه وپيشانى نگار[11] گشاده ورميهمان چاره بى والسلام

☆ اين نامه شيخ ما نوشت[12] بفقيه ابوبكر خطيب ازميهنه بمرو[13]

بسم الله الرحمن الرحيم پيوسته ذكر دانشمند اوحد افضل ادام الله قوّته وصرته واستقامته على طاعته مى‌رود باندىشه و دعا ، بهيچ وقت از وى و از فرزندان وى[14] خالى نباشيم، از خداوند عز اسمه مى‌خواهم تا ويرا و ايشان را جمله

---

۱ - و على ۲ مرقدها ۳ - فاشد ٤ - من ٥ ببزرگان نشابور بجهت تعزيت او ٦ در متن بجاى عبارت بين دوقلاب‌چنين‌است رضا بقضائه وتسليما لحكمه و حمدا تحت قهره ۷ - نزديك ۸ مى‌روم ۹ - بفرزندان ۱۰ - از متن هست ۱۱ - در متن نيست ۱۲ - نويسد ۱۳ - بمرو ازميهنه ۱٤ - و دربستگان وى ادام الله راحتهم

نداشتِ خویش ندارد و [1] شعلهای دو جهانی کفایت کند و آنچ مهین و کرین است نارزانی دارد، نحود و نحلق نار نماند نعصله انه‌حیر مسؤل پیوسته راحتهای داشمند افضل اوحد ادام الله توفیقه می‌رسیده واندران فراغتها می‌بوده [است وارس دیدار می‌بود وهست برحو که رود بوقت رسد سلام وتحیت ما نحود و همه ریدان و دوستان هر که آید حرد وبررگ برساند انشاء الله تعالی والحس المؤدب نحصه ادام‌الله عره نالسلام الحریل والحمدلله] [2] والسلام علی محمد وآله [3]

ابیات

کی برزفان شیح ماقدس‌الله روحه‌العزیزرفته‌است [4]

حانا برمیں حاوران حاری بیست — کش نامں ورور کارمں کاری بیست

[نا لطف ونوارش حمال تو مرا — دردادن‌صدهرار حاں عاری‌بیست] [5]

✡ [6]

صاحب حبراں دارم‌آنحاکه توهستی — یا حمله مرا هستی یب عهد شکستی

✡ [7]

مارا نحر اس حهاں حهانی دگرست — حر دورح و فردوس مکانی دگرست

قلاشی و عاشقی [8] سرمایهٔ ماست — قرّایی وراهدی حهانی دگرست

✡ [9]

ما وهمیں دوغ وا [10] وترب وتریبه — پحتهٔ امرور یبا ر ناقبی دیبه

عبر ولایت بدل عرل بدرد — گرچه ترا بور حاح تا بمدبمه [11]

✡ [12]

بس کی حستم تا بیانم من ار اں دلبر نشاں

تا گماں اندر یقیں گم شد یقیں اندر گماں

---

۱ ـ در مر ىسب ۲ ار مر هست ۳ ـ و سلام علی‌رسوله محمد و آله و حسنا و نعم‌المعس

٤ اىات براکنده که بر رنان سیح ما قدس‌الله روحه رفته است و انتدا بدین بیت کرده شد که سیح ما کفته است ٥ ـ ار مژ هست ٦و۷ ـ سیح کفت ۸ ـ عاسفیس ۹ ـ شیح ماکفته است ۱۰ دو عنا ۱۱ دراصل حیین است کرحه بود برا رحاح نا بمدبمه ـ صورت فوق ار مژ هست ۱۲ کفت

بدین خیال من بیامد در یقینم هم نبود

نی نشانی کی صواب آید ارو دادن نشان

چند گاهی عاشقی ورزیدم و پنداشتم

خویشتن شهره بکردن کوچنین ومن چنان

درحقیقت چون بدیدم رو خیالی هم سود

عاشق ومعشوق من بودم سبن این داستان

✲[1]

هرآن دلی که ترا سیدی ندان[2] نطرست

حطر گرفت اگرچه حقیر[3] و بی حطرست

اگر چه حرد[4] یکی شاحکی گیاه[5] بود

کی تو بدو بگری راد سرو عاتفرست

هرآن دلی کی بهفتست زیر هفت زمین[6]

کی تو بدو بگری همتش زعرش برست

✲[7]

در راه یگانگی نه کفر ست و نه دین

یك گام ز خود برون نه و راه ببین

ای جان جهان تو راه اسلام گزین

با مار سیه شین و با خود منشین

✲

شیخ ماروری بدرختی کی بردرمشهد مقدس است بر[8] نگریست، برگ زرد گشته دید، این بیت بگفت[9]

ترا روی زرد ومرا روی زرد تو ار مهره ماه ومن ارمهر ماه

✲

وقتی قوّال درپیش شیخ ما این بیت می گفت[10]

سمر کشتم نگاری را که دیدار پری دارد

سوّت را همی سازد نه کار سرسری دارد

۱ـ کفت ۲ـ بران ۳ـ حطر ٤ـ حود که ٥ـ کیاه ٦ هرآن دلی را همت بود بهفت زمین ۷ سب ۸ـ در ۹ـ کسه بود سح کف ۱۰ می حواند

شیخ گفت چنین باید گفت معاذ الله چنین باید گفت

سودت را همی سارد نه کار سرسری دار

☆

یك رور دیگر قوّال پیش شیخ[1] این بیت می‌خواند

نه‌همرهی‌تومرا راه خویش گیرو برو — ترا سلامت باد و مـرا نگونساری

شیخ گفت چنین باید گفت، باید گفت

ترا سلامت باد ومرا سنگساری

☆

شیخ گفت امشب ابرهیم خوانده است

من بودم واو واو ومن اینت‌خوشی

این چنین سه چهارتن بود[2] چنین باید گفت

من بودم واو واو و او ایست خوشی[3]

شعر[4]

خواهی کی کسی‌شوی رهستی کم کن — ناخورده شراب وصل مستی کم کن

با رلف بتان درار دستی کم کـن — ت راچه گنه توبت‌پرستی کم کن

[بیت

تارلف توشاه گشت ورخسار توتخت — افگند دلم برابـر تخت تـو رخت

روری بیبی مـرا شده کشتهٔ بخت — حلقم شده در حلقهٔ رلفین توسخت

بیت

گرفت خواهم رلفین عنبرین ترا — ببوسه نقش کنم برگ یا سمین ترا

هرآن‌رمین که‌تویکره برو قدم[5] بنهی — هرار سجده برم خاك آن رمین ترا

هرار بوسه دهم برسجاء نامهٔ تـو — اگر ببینم بـر مهر او نگین ترا

تیغ هندی گر دست من جدا بکنند — اگر نگیرم روری من آستین ترا

و گرچه‌خامش‌مردم که شعر باید گفت — رمان من بروی گرددآفرین ترا][5]

بیت

تا روی ترا بدیدم ای شمع طرار — نی کار کنم نه روره دارم نه نمـار

۱ دربس شیح ما ۲ـ چهار تن را ان ناخوشی بوداس ۳ـ دراصل‌من بودم ا و اومن و اسثخوسی
۴ـ سح ماکفت ٥ـ در اصل مکرور برقدم ٦ـار مر هست

چون باتو بوم مجاز من جمله نماز — چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

شعر

تقنّع بالکفاف تعش رخاءً — ولا تبغ الفضول[1] مع الکفاف

ففی خبز القفار بغیر أدم — وفی ماء القراح غنی وکاف

وکل تزین بالمرء زین — وازینه التجمل بالعفاف

بیت

واحسن اولاد الیهود بأسرهم[2] — لاجلك حتی کدت أن أتهوّدا

اصلّی فأروی[3] قبلتی متعمدا — لقبلتکم فاشهد صلاتی لتشهدا

وانی[4] لاهدی فی صلاتی بحبکم — بتوریة موسی ثم فرقان احمدا

ولولا مقال الکاشحین و بعضهم — لعدت[5] یوم السبت فیمن تعبدا

وکان دخول النار فی الحب هینا — اذا کان من یهواه[6] فی الحب مسعدا

امام اسمعیل ساوی گفت من رقعهٔ نوشتم شیخ و سوشتم کی[7] کسی ترا عیب کرده‌است اورا بحل کن، شیخ گفت [کردمو][8] بخط مبارك [خود بر پشت رقعه][9] نوشت

تقشّع غیم الجهد عن قمر الحب — واشرق نور الصبح فی ظلمة الغیب

وجاء نسیم الاعتذار مخففا — فصادفه حسن القبول من القلب

✡[9]

از یك سو شیر و از دگر سو شمشیر — مسکین دل من میان شیر و شمشیر

✡[10]

[کار همه راست شد چنانك باید — حالت شادیست شاد باشی شاید

اندُه و اندیشه را درار چه داری — دولت تو خود همان کند که باید

رأی وزیران ترا بکار نیاید — هرچه صوابست بخت خود فرماید

چرخ نیارد بدیل تو ز خلایق — وآنك ترا زاد نیز چون تو نزاید

ایزد هرگز دری نبندد بر تو — تا صد دیگر بهتری نگشاید][11]

۱ـ در اصل لاتبغی الفضول صورت فوق ازمر هست ۲ـ بامر هم ۳ـ در اصل فاوی ٤ـ ولانی ٥ـ بعدت ٦ـ در اصل اذکان بهواه ۷ـ نسخ نوشتند و حسن نوشتم که ۸ و ۹ـ از مژ هست ۹ـ بیت ۱۰ـ بیت ۱۱ـ از مرهست





آنحا که‌سایی پدید بیئی[1] گویی — آنحا کــه سایی[2] ار رمیں بر رویی
عاشق کمی و مــراد عاشق حویی — ایست حــوشی و طریمی ونیکویی



[ای ساقی پیش آر ر سرمــایهٔ شادی
راں می که همی تابد چوں تاح قبــادی
راں باده که با بوی گل و گونهٔ لعلست
قفل در کــُرمست وکلید درِ شادی] [3]



حوش آید او را چوں مں ساحوشی باشم
مرا که حوشی او بود[4] ساحوشی شــاید
مــرا چوگریاں بیند بحندد ار شــادی
مــرا چو کاسته بیند کــرشمه بفــراید



هر کسی محراب کردست آفتاب وسنگ وچوب
مں کموں محراب کــردم آں نگاریں روی را



درشب‌تاریك برداری‌نقاب ارروی‌حویش — مــرد با بیبا سیند بار یــابد راه را
طاقت پیحاه رورم بیست تــا بیىم تــرا — دلربا شاها[5] اریں پیحاه بفکں آه‌را
پیح وپیحاهم باید هم کموں‌حواهم ترا — اعحمی‌ام می‌بدانم مں بں و ںگاه را

[حایی که تو باشی اثر عم سود — آنحا که باشی دل حــرم سود
آں را که ر فرقت تو یکدم سود — شادیش رمیں وآسماں کم سود][6]

۱ـ که سایی نه بدیدی ۲ـ سایی ۳ـ ار مرهمسب ٤ ـ برد ٥ ساه ما برمں ٦ ار مر همسب

☆

شیخ این دوبیت بخط خویش نوشته[1] بود

لان[2] کانت الایام فرقن بیننا[3] — فانا مقرب[4] القلب مجتمعان

تصوّرت فی قلبی لفرط صدانتی — فشخصك[5] لی نصب بکل مکان

☆

[ای دوست ترا بجملگی گشتم من — حقا که درین سخن نه زرقست ونه فن

گر تو زوجود خود برون جستی پاك — شاید صنما بجای تو هستم من

بیت

چندانك بکوی سلمه بارست وربود — چندانك درخت میوه دارست ومرود

چندانك ستاره است برین چرخ کبود — از ما بر دوست سلامست و درود

بیت

بربسته دگر باشد و بربسته دگر

بیت

تنگ دلی بی و دل تنگ بی — تنگ دلا برا بر ما رنگ بی

بیت

دریغم آید خواندن گزاف وار دونام — برز گوار دونام از گزاف خواندن خام

یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند — دگر که عاشق گویند عاشقان را عام

دریغم آید چون مر ترا نکو خوانند — دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام

وقتی پیش شیخ ما می خوانده اند

فا ساختن وخوی خوش و صفرا کم — تا عهد میان ما بماند محکم

فاساختن وخوی خوش وصفرا هیچ — تاعهد میان ما بماند بی پیچ][6]

بیت

رنج مردم ز بیشی و پیشیست — راحت و ایمنی ز[7] درویشیست

بر گزین زین جهان یکی وبس — گرت باداش وخردخویشیست[8]

۱ـ شیخ ما این دو بیت را بخط مبارك خود نبشته ۲ وان ۳ ـ دراصل فرق ۴ لقرب ۵ فشخصك ۶ـ از مر هست ۷ راحت ازایمنی و ۸ این ابیات پراکنده درمیان سخن برلفظ مبارك او می رفته است

باب سوم

در انتهاء حالت شیخ و آن سه فصلست[1]

فصل اول : در وصیتهای وی[2] درحالت وفات

فصل دوم : درحالت وفات وی[3] و کیفیت آن

فصل سیم :[4] در کرامات وی کی بعضی درحال حیات در زبان مبارک او رفته است و بعد از وفات وی [ظاهر گشته است و بعضی آنک او نشان باز داده است و بر وجه کرامات بعد از وفات او][5] دیده اند

فصل اول

در وصیتهای وی در وقت وفات وی[6]

✡[7] در آخر عهد کی شیخ را[8] قدّس الله روحه العزیز وفات نزدیك رسیده بود گفت ما را بیا گاهانیدند کی این مردمان کی اینجا می آیند ترا می بینند، اکنون ماترا ازمیان می برداریم تامردمان کی اینجا آیند ما را بینند این حدیث ازمن برخوشید، گر ماشیم و گر ناشیم[9] این حدیث می خواهد بود تا بقیامت.

✡[10] شیخ[11] در آخر عهد گفت کی جایگاهها[12] پدید آید و مرقّع داران بسیار گردند ولکن ستر این مردمان [باشد][13] تاخلق فرا نگرند همه را یکی بینند و یکی دانند و این جماعت خود پوشیده مانند ازچشم خلق[14]

✡[15] خدم شیخ الاسلام خواجه بوسعید شیخ گفت کی شیخ ما قدس الله روحه العزیز در آخر عهد مدت[16] یکسال هر روز کی مجلس گفتی[17] درمیان مجلس بگفتی ای مسلمانان قحط خدای می آید، و در آخر مجلس کی مجلس وداع[18] می گفت، وبعد از آن بیرمجلس نگفت، روی بجمع کرد و گفت اگر شما را فردا سؤال کنند کی شما کی اید[19] چه خواهید گفت شما؟ گفتند تا شیخ چه فرماید شیخ گفت مگویید ما مؤمنانیم، مگویید ما صوفیانیم، مگویید ما مسلمانانیم، کی هرچ گویید حجت آن از شما بخواهند و شما عاجز شوید گویید ما کهترانیم، مهتران ما در پیش اند، ما را نزدیك مهتران ما برند کی جواب کهتر بر مهتر باشد[20] [جهد کنید

---

۱ این کلسه در مطبعه از روی نسخهٔ مز درست داده شده و عبارت و املاء آن بنسخهٔ ش حسن است ۲ نامسم در ابتدای حالت سیحما وابن سه فصلست ۳و۴ از ٤ ـ سوّم ٥ ـ ازمزهست ٦ـ وبردمك آن ۷ الحكایه ۸ سیح ما ابوسعید را ۹ ما را ببیند این حدیث از زمین برخوسد اکر ما باشیم واکر نباشیم ۱۰ الحكایه ۱۱ـ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز ۱۲ کفت جایکاههای ما ۱۳ از مزهست ۱٤ باشند تا خلق را ناانسان هیچ شغل نباشد ۱٥ الحكایه ۱٦ درمز نیست ۱۷ دانستی ۱۸ـ در اصل بود ۱۹ کیست

۲۰ مهمن بود

تـا مهتران حود را دریابید کی اگر شما را بشما بار گدارند بسا فضایح کی از شما آشکارا شود][1]

☆ یك رور حواحه بو منصور ورقانی کی وریر سلطان طغرل بود بخدمت[2] شیخ ما آمد و گفت ای[3] شیخ مرا وصیتی فرمای[4] شیخ گفت «اوّل مقامات العباد مراعات قدرالله و آحر مقامات النبوة[5] مراعاة حق المؤمن» کارتو امرور اداء حقوق حلقست پیوسته چشم برین حر می دار که فردا دستگیر تو باشد کی رسول صلی الله علیه گفت لایدخل الجنة احـد کم حتی یرحم العامة کمـا یرحم احدکم الخاصة این حلق حمله اساء دولت تواند بحمله[6] بنظر فررندی نگر بحطام دنیا و رحمت حلق فریفته مشو کی حلق[7] بندهٔ حاحات حویش اند اگر بحاحات ایشان وفا نمایی قبولت کنند اگرچه بسیار عیب داری و اگر حاحات ایشان نگراری[8] بتو التفات نکنند اگرچه بسیار هنر داری

☆ [9] شیخ در آحر عهد در وصیت روی بجمع کرد و گفت بخدمت درویشـان مشغول باید بود و حدمت ایشانرا میان باید بست ، کودکان را بـاری باید کـرد و حوانان را بوالعجبی باید کرد ، پیران را قرایی ومرایی[10] نباید کرد، علم هردو جهان درین کلمات گفته شـد انّا لله و انّا الیه راجعون قحط حـدای آمد ! قحط حدای آمـد ! قحط حدای آمد ! پیش ارین قحط[11] نان و آب بوده است اکنون قحط حدای آمد ! درمانگرید کی این سخن برماختم شد، ودست بروی فرود آورد وختم کرد

☆ شیخ گفت در مجلس وداع که در کودکی ما بیش محمد عباری[12] بـودیم ، قرآن می آموختیم، چون تمام آموختیم[13] گفتند بادیب بایدشد[14]، استاد را گفتیم ما را بحل کن او گفت تو ما را بحل کن واین لفظ ار مـا یاد دار لان ترد همتك الی الله طرفةعین حیرلك مما طلعت علیه الشمس[15] وماشما راهمین[16] وصیت می کنیم، ارحق غایب مباشید بس حسن مؤدب را گفت بر بـای خیزا حسن برپای حاست، شیخ گفت

---

1 ارمر هست 2 بس 3 با ، 4 بکن 5 معاهات العبد 6 در حمله 7 ـ حلایق 8 در اصل بکداری 9ـ الحکایه 10 درمزنبس 11 قحط حدای بس قحط 12 عباری جز عادی 13 بیاموختیم 14 رفت
15 یعنی که یکساعت همت با حق داری بهتر از کل دنیا 16 سما را هم برین

بدانید کی ما شما را بخود دعوت نکردیم شما را بنیستی شما دعوت کردیم، گفتیم هست[1] او بس است، شما را برای نیستی آفریدست اگر کسی طاعت ثقلین بیارد در مقابل[2] آن نیفتد کی راحتی بکسی رساند و رسول صلی الله علیه در وصیت اصحاب را گفته است تخلّقوا باخلاق الله، ما شما را همین می گوییم، راه خدای گیرید و همه را بخدای بینید، ازخدای بخلق نگرید کی من نظر الی الخلق [بعین الخلق طالت خصومته معهم ومن نظر الی الخلق بعین الحق][3] استراح منهم

☆[4] شیخ[5] قدّس الله روحه العزیز دربن مجلس وداع روی بخواجه حمویه کرد[6] و گفت یا خواجه ترا حمویه برای آن می‌خوانند تا خلق را درحمایت داری، گوش با خلق خدای دار و گوش با شغل ما دار که روز آدینه ما را اینجا خواهند آوردو روز بازار ماخواهد بود [و در آن روز زحمتها خواهد بود][7] هم از جماعتی کی بینند و هم ازجماعتی کی نبینند، تو ایمان خود نگاه دار وجهد کن تا بیکبار ما را ازسرای بخاك رسانی که عقبهٔ عظیم درپیش است خواجه بخار گفت [ای شیخ][8] آن[9] جماعت کی نبینند کدامند، شیخ گفت یا احمد بدانك سه کس را از خلفاء رسول صلی الله علیه[10] بر خیبان خلیفه کرده بودند عمرو وبحر و عقب، و عقب را با ما صحبت بود و بر سر خاك ما پس از وفات ما[11] مجاور باشد تا وقت وفات، وی خرزور عرفه وعید اضحی غایب نبود و جمعی بسیار از خیبان بسخن ما آسایشها داشته‌اند چه بنشابور و چه اینجا و انس ایشان با این اماکن بوده است، و در سماع درویشان بخدمت استاده بودند وتادرویشان و شما بر سر تربت ما سماع می کنید ایشان بخدمت می آیند، حقّ ایشان نگه دارید باکی، و در سرا های خود هر شب[12] سپند سوزند کی خیبان کافران از بوی سپند بگریزند، و بفرمایید تا نماز دیگر رفتو روی کنند و همهٔ آلایشها پاکی بدل کنند، و در وقت وفات ما اگر

---

۱ دعوت کردیم هستی ۲ مقابله ۳ ـ در هست ۴ الحکایه ۵ اوسعید ۶ که بنس ملهمد بود و مرید سبح ما بود ۷ از مر هست ۸ از مر هست ۹ د ر نسب ۱۰ علیه السلام ۱۱ ـ بس ا بوب ما ۱۲ در مر نسب

آواری شوید و کسی را سیید ندایید کی ایشاسد و ندایید کی ما رفتیم وچهارچیر بر شما میراث گذاشتیم رُفت وروی ، شست وشوی، حست وحوی ، گفت و گوی تاشما برین چهار چیر باشید آب حوی شما روان باشد و رراعت دین شما سبر و تازه بود و شما تماشا گاه حلقان باشید، و حهد کنید تا این چهار اصل چیری ار شما فوت نشود که آحر عهد ست، [چیری] نماند وآنچ مانده بود بیر رفت ، این کار بر ما حتم شد وما را هرار ماه تمام شد ، ورای هرار شمار نیست اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیهِ راجِعُون

☆[1] هم درین مجلس شیخ گفت کاغد و دوات بیارید ، ساوردند بوالحسن[2] اعرج ابیوردی اشارت کرد، واو کاتب شیخ بود، گفت بنویس او بنوشت[3]

[بسم الله] الرحمن الرحیم

ابوطاهر سعید بن فضل الله طهره الله و اسعده بفضله ومنته و عونه و نصرته ولاقوة الا بالله ـ ابوالوفا المطهر بن فضل الله طهّره الله و[4] ایّده [وسدّده وحیّره ومهّده][5] ولاقوّة الا بالله ـ ابوالعلا ناصر بن فضل الله نصّره الله وطهّره و ایدّه و حیّره ونصره ولاقوّة الا بالله ـ [ابوعلی المطهر بن فضل الله اعلاه الله وطهره وحمله ونصّره وادّبه وحیّره ولاقوّة الا بالله][6] ـ ابوالبقا المفضل بن فضل الله ابقاه الله وفضّله علی کثیر من حلقه تفضیلا ولاقوّة الا بالله ـ اولاد ابی طاهر ابوالفتح طاهر بن سعید فتح الله له و به و منه و بجمعیته ولا قوّة الا بالله ـ ابو سعد اسعد بن سعید اسعده الله و ایّده واکرمه وسددّه ولاقوّة الا بالله ـ ابوالعز الموفق بن سعید وفقه الله ونصره و ایده الله وحیّره وادّبه وسدّده ولاقوّة الا بالله ـ ابوالفرح الفضل بن احمد العامری فرح الله عنه وبه ومنه[7] ولاقوّة الا بالله ـ ابوالفتوح مسعود بن الفضل اسعده الله وفضّله وفتح له وبجّله ولاقوّة الا بالله

پس گفت این ده بن اند کی پس ار ما تا اریشان یکی می ماند اثرها می باشد و[8] طلبها می بود، چون جمله روی بحاك بپوشند این معنی ارحلق پوشیده گردد، آنگاه گفت فانما نحن به وله

---

[1] الحکایه [2] شیخ ما گفت که کاغد بیارید ودوات وقلم سارید باوالحسن [3] ـ درمتن نیست [4] درمتن نیست [5] ـ درمتن نیست [6] تا [8] ـ درمتن نیست

✿ چون شیخ این کلمات درین مجلس بگفت ساعتی سر در پیش افکند ، پس سر برآورد، اشك از دیده روان گشته، وهمهٔ جمع[1] می گریستند، شیخ[2] گفت داعیهٔ ما از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است ؟ جواب آمد که بوی این معنی صد [سال] دیگر[3] در میان خلق بماند، بعد از ان نه بوی ماند و نه اثر ، اگر جایی معنیی بود روی در خاك[4] آرد وطلبها منقطع گردد واین معنی را ما معاینه بدیدیم کی چون این اشارت کی شیخ فرموده بود بدین صد سال تمام شد ، آغاز فترت و تشویش هم در این ماه پدید آمد تا رسید بجایی که مدّتها آن بود کی کس بزیارة مشهد[5] در میهنه بتوانست شد وفرسنگی درپس کوه موضعی کی آنرا سرکله گویند بزیارت می کردند [و می رفتند] [6] چنانك این معنی روزی در مجلس بر لفظ مبارك او رفته بود کی روزگاری پدید آید کی کس بزیارت ما بمیهنه در نتواند آمد ، سرکله پوشیده ما را زیارت می کنند و می روند و در مدت این صد سال کی شیخ فرموده بود کی خادم ما باشیم هرگز[7] پنج نماز بجماعت و بامداد و شبانگاه سفره خالی نبود[8] و هر روز بامداد بر سر تربت ختم بود و هر شب تا بوقت خواب و سحرگاه تا بروز شمع و ترتیب مقربان بامداد و شبانگاه ، وجمع صوفیان زیادت از صد کس از فرزندان ومریدان او بر سر تربت او مقیم فرو نماند وهیچ فتور وخلل بدان راه نیافت بلك هر روز نو فتوحی وراحتی[9] روی نمود [واز اطراف جهان بزرگان هر سال بدان حضرت بزرگوار می‌آمدند و پیوسته سماعها و خرقه باریها می‌رفت][10] وهر کرا در طریقت اشکالی بودی از ان فرزندان حل شدی وآن حرمت و رفاهیت کی درین صد سال کی فرزندان او را بود و مردمان میهنه را، در هیچ موضع کس نشان ندهد وچنان شده بود کی بر لفظ مبارك شیخ رفته بود کی روزگاری بیاید کی آنچ بدرمسنگ است بسیر گردد و آنچ بسیر[11] باشد بمن گردد [و آنچ بمن باشد بخروار گردد و آنچ بخروار باشد باسار گردد][12] یعنی

---

۱ وآب بر روی عزیز شیخ فرو می‌دوید وهمه جمع ۲ پس شیخ ما ۳ – از مز هست ۴ در نقاب ۵ بزیارت مشهد مقدس ۶ از مز هست ۷ – یك وقت نماز فوت نشد ۸ شبانگاه سفره نهادیم ۹ – نعمتی ۱۰ – از مز هست ۱۱ بستبر ۱۲ از مز هست

حواجگی ما چنان شود کی ازین حدیث بوئی نماید یعنی از فقر، آنگاه خود رود آنچ رود[1] و این آن وقت باشد کی[2] صد سال تمـام شد کی هم در ان ماه ازین همه آثار نماند[3] و از فرزندان ومریدان او الا تنی چند معدود بر سر مشهداو نماند، باقی همه[4] شهید شدند بر دست عزان و بعضی[5] باطراف جهان بغربت افتادند و همه در ان غربت بجوار رحمت [حق سبحانه وتعالی][6] انتقال کردند اکنون سی وچهار سالست[7] تا بر سر روضهٔ مقدّس هیچ تربیتی ظاهر شده است[8] امید بدو چیز می‌داریم یکی آنك بر لفظ مبارك شیخ رفته است کی بعد ازما بصد[9] واند سال هم از ما چو ما بهچو ما کسی پدید آید کی این کار بردست وی زنده گردد، و دیگر آنك از پدرم نورالدّین منور رحمه‌الله روایتست کی او گفت از خواجه بوالفتح شیخ شنیدم کی شیخ گفت صد سال خادم ما باشیم وصد سال فرزندان ما و هزارسال ندارد و از خـواجه عبدالکریم کی خادم شیخ بود روایت کـردند کی او گفت کی شیخ گفت کی تا دامن قیامت ندارد امید ماندین هر دو اشارت و بشارتست تا باشد کی ما[10] تآخر عمر این سعادت دریابیم کی روزی چند برسر آن تربت بیاساییم[11]

☆ شیخ ما قدّس الله روحه العزیز هم درین مجلس روی بخواجـه عبدالکریم کرد و گفت این کودك خواست کی این راه سپرد[12] ولکن ای پسر اینجا که رسیدهٔ قدم نگاه دار، زیادت طلب مکن کی نیابی! پس روی بفرزند بزرگ کرد و گفت[13] یا باطاهر برپای خیز! چون برخـاست[14] شیخ جامهٔ او بگرفت و بخویشتن کشید و گفت ترا وفرزندان ترا برخدمت درویشان وقف کردم و[15] گفت، شعر

عاشقی خواهی کی تا پایان بری	بس کی بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید وانگارید خوب	زهر باید خورد و انگارید قند

---

۱ ـ کردد ۲ — بودکه ۳ — باقی نماند ٤ — برتب مقدس باقی نماندند ٥ ـ عزان خدالهم صفت ، آن سوال کرد و جمعی ٦ — از مر هست ۷ — اکنون مدت سی سال وچهل‌سال است ۸ ـ بر سر روضه مقدسهٔ او این تربت که بس ازین یاد کرده آمده است هیچ‌گر بوده است و هنوز هیچ روشنایی ندید نیست ۹ — باصد و ۱۰ — است که تا ۱۱ — بر سر آن تربت مقدس بیاساییم ووفات ما در ان حضرت باشد وخاك ما در جوار خدمت آباء واجداد بود اللهم ارزقنا بفضلك وکرمك و رحمتك یاحی یا قیوم یا ذوالجلال والاکرام یا ارحم الراحمین ۱۲ ـ بسر برد ۱۳ — الحکایه شیخ ما قدس الله روحه العزیز هم در ان مجلس روی بفرزند مهین خود خواجه ابوطاهر کرد وگفت ۱٤ ـ خیز خواجه ابوطاهر برخاست ۱٥ — بر درویشان وقف کردیم بصحبت ما کوش‌دار

پس گفت قبول کردی؟ گفت کردم شیخ گفت کسانی کی حاضراند بدان جماعت کی غایب اند برسانید کی خواجه بو طاهر قطبست بدو بچشم بزرگان بنگرید، دوخواجه بوده‌اند صوفیانرا یکی خواجه‌علی حسن بکرمان ودیگر خواجه علی جباز بمرو و سیم خواجهٔ صوفیان بوطاهرست و پس از وی صوفیانرا خواجه نبوده والسلم[۲].

---

۱ - بو سنی کردم بداسنم همی کر کسدن سحب بر کردد کمند
۲- اس طرفی ار وصتهاء سیح ما اسب ابوسعید قدس الله روحه

فصل دوم

درحالت وفات شیخ [ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز][1]

[شیخ ما روز][2] آدینه بیست وهفتم ماه رجب سنة اربعین و اربعمائة [مجلس می گفت درآخرمجلس ختم برین بیت کرد] [3]

دردا کی همی روی بره باید کرد   وین مفرش عاشقی دوته[4] باید کرد

پس خواجه علیك را که ازنشابور بود ومرید شیخ بود گفت برپای بایدخاست[5]، علیك برخاست[6]، گفت اکنون بنشابور باید رفت بسه روز وبسه روز مراجعت باید کرد[7] [نیم‌روز آنجا باشی چنانك روزپنجشنبه نماز پیشین اینجا بازآیی][8] وآنجا رُوی گر[9] را سلام گویی وبگویی ایشان می گویند کی آن کرباس کی برای آخرت نهادهٔ در کار ایشان کن علیك هم درساعت روی براه نهاد ومقصود حاصل کرد[10] [وصوفیان‌را اضطرابی می بود تا روز دو شنبه بامداد اول روز ماه شعبان بود که] [11] شیخ این وصیتها بکرد در مجلس، پس هم درمجلس روی بخواجه عبدالکریم کرد و گفت در زندگانی شغل طهارت ما تو تیمار می‌داشتهٔ [12] در وفات هم ترا تیمار باید داشت در غسل ما تقصیر مکن و با حسن یار باش وباخبرباش تا در ان دهشتی بیفتد وشرایط و سنن قیام کنی [13] کی ایشان محفوظ‌اند و اگر ترك سنتی رود بار نمایند [چون وصیتها تمام کرد و مجلس بآخر رسانید از منبر فرود آمد وحسن مؤدب را گفت][14] ستور زین کنید چون اسب زین کردند برنشست و گرد میهنه می گشت وهرجایی کی

---

۱ تا ۳ ـ از مز هست   ٤ ـ در اصل   دوتا ٥ ـ برپای خیز خواجه   ٦   بر پای خاست شیخ ما
۷ که بسه روز بروی و بسه روز را باز آیی   ۸   ازمزهست   ۹ ـ ماماں‌رویگر۱۰   – درساعت برفت   ۱۱– از
مز هست   ۱۲   می‌داشتی و بکرمابه خدمت ما توکردهٔ   ۱۳   کن   ۱٤ ـ از مز هست

خلوت کرده بود وداع می کرد. حسن مؤدب [1] گفت کی من در رکاب شیخ می رفتم و می‌اندیشیدم کی بعد از وفات شیخ من خدمة چنین کنم [و چنان سازم] [2] ودلم [عظیم] [3] با وام مشغول بود [4] درین‌اندیشه بودم ، شیخ عنان باز کشید و روی بمن کرد و گفت ، شعر :

ایا بر جان ما مـا هر چو بر شطرنج اهواری
چو ما را شاهمات آید ترا سپری شود ساری

من از دست بشدم، شیخ گفت ای حسن دل مشغول مدار کی بوسعد دادا می آید بعد ازوفات ما [5] ودل توازوام فارغ گرداند و [آن هر دو سخن چنان بود کـه شیخ اشارت کرده بود] [6] چون‌شیخ مارا وفات در رسید [7] بعدازان‌هر گز خواجه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد درویشانرا [8]، خدمت درویشان [بعد از وفات شیخ مـا] [9] خواجه بوطاهر و فرزندان اوکردند چنانك اشارت شیخ بود و بعداز وفات شیخ بسه روز بوسعد دادا از غزنین برسید و وام بگزارد [10] پس شیخ با سرای خویش آمد و اندکمایه رنجور گشت [11] وپیوسته مریدان وفرزندان شیخ بخدمت وی [12] بودند و از شیخ ما سؤال کردند کی در پیش جنازهٔ شما کدام آیت خوانند [13]؟ شیخ گفت این کاری بزرگ باشد اما این بیت [14] باید خواند

خوبتر اندر جهـان ازین چه بود [15] کار
دوست بر دوست رفت ویـار بر یـار
آن همه اندوه بود و این همه شـادی
آن همه گفتـار بود واین همه کـردار

پس آن روز کی جنازهٔ شیخ از سرای [16] بیرون آوردند [مقریان بحکم اشارت شیخ

---

۱ ـ است ون کی است سح را رن کردند سح بر سبب و کرد منهمه برمی کسب و هرموسعی و حابی و درحبی را وداع می کرد و هرحابی که او ا آنجا خلوتی بوده برد وعبادتگاه او بود همه را وداع می کرد و هرحابی که اورا دیده بود وداع کرد ۲ و۳ ازمرهسب ٤ ومن ٥ بوسعد دوست دادا بعد ازوفات ما می آید و سه روز برسد و ٦ از مر هست ۷ وفات رسد ۸ ـ در مژ بسب ۹ از مر هسب ۱۰ ـ دررسد و وام سح بگزارد حمانك آن حکاىب بحای خویس آورده شود ۱۱ ـ سح ما بااسب بسرای خویس آمد و از اسب فرود آمد و در سرای سد و اندك مایهٔ رنج بر وجود او ظاهر سد ۱۲ ـ بس او ۱۳ ـ از قرآن ۱٤ ـ بزرکسب دربس جنازهٔ ما این بیت ۱۵ ـ خود ۱٦ ـ سیح را

جنازهٔ او][1] این بیت برخواندند و هم درین روز از شیخ پرسیدند کی بر
سما شهدالله و آیت کرسی[2] نویسیم یا تبارك ؟ شیخ ما گفت آن کاری بلند
بن قطعه باید نوشت

ك بل اوصیك ان مُتّ فاكتبی	علی لـوح قبری كان هذا متیّـمـا
ل شجیا عارفا بسن الهوی	یمـر علی قبر الغـریب مسلّمـا

ردرحق عزه قطعهٔ می گوید[3] واملا کرد

یا عـز اقسم بالذی انا عبده	وله الحجیج وما حوت عرفات
لا ابتغی بـدلاً سواك حلیلة	فثقی بقولی والكرام ثقـات
ولـو ان فوقی تربة و دعـوتنی	لاجبت صوتك والعظام رفـات
واذا ذكرتك ماحلوت تقطعت	كبدی علیك وزادت الحسرات

بعد از وفات شیخ این هردو قطعه درسه خط بر تربت شیخ بوشتند [هردو بیتی
ك خط][4] و پیش از وفات شیخ ما بدو روز برلفظ مبارك شیخ برفت بوقتی کـه
ان ومریدان پیش او نشسته بودند روی بدیشان کرد و گفت نعمة الله مجهولة ما
محصولة فاذا فقدت عرفت وبار پسین سخن کی شیخ[5] گفت این بود کی گفت[6]
بازدارید تا ایمان بکار خلق بریان بیارید[7] خواجه عبدالکریم گفت کی شیخ
بخشنده [بمار پیشین][8] چشم باز کرد و گفت بخواجه بوطاهر علیك آمد؟ گفت
شیخ چشم برهم نهاد من برخاستم وبیرون شدم، علیك دررسید، من بمدرخانه شدم
خواجه بوطاهر گفتم علیك آمد و کرباس آورد بوطاهر با شیخ بگفت شیخ چشم
رد و با خواجه بوطاهر گفت چه می گویی ، گفت[9] علیك رسید و[10] شیخ گفت
لله[11] و نفس منقطع شد چهارم شعبان سنة اربعین و اربعمائة [شب آدینه نماز
[12] ، خروشی از[13] میان سرای شیخ برآمد چنانك آواز بهمهٔ میهنه رسیدو
شیخ[14] خبر باز داده بود داستند کی آن خبیان بودند[15] و در میـان آن آواز

۱—ازمز هست ۲—آیة الکرسی ۳— باید نوشت ٤— ازمز هست ٥ بافرزندان ومریدان ٦ — درمز نیست
اصل تا ایمان کاه خلق بریان سازید صورت فوق از مز هست ۸ — از مز هست ۹ — خواجه بوطاهر
از بگفت که ۱۰ — وکرباس آورد ۱۱ — رب العالمین ۱۲ — از مز هست ۱۳ — بوستان و۱٤— خبر
خسانید

این سخنها می‌شنودند که: دریغا، دریغا کی رفتی و بردی و هیچیز خلق‌را بگذاشتی! [همچنین بود تا نیم شب] و ما وقت صبح بغسل مشغول شدیم و شیخ گفته بود کی این کرباس نیمی میزر[1] کنید و نیمی بدوش‌ما در[2] گیرید وما [را] دروطاء ماپیچید و زیادت[4] مکنید خواجه عبدالکریم گفت چون شیخ را بر کفن نهادیم خواجه بوطاهر و جملهٔ فرزندان شیخ حاضر بودند و من از سوی پای شیخ بودم چون بشیخ نگاه کردم[5] شیخ چشم بگشاد[6] و بمسبحهٔ دست‌راست بر ران[7] خود اشارت کرد چنانك همه‌جمع که‌آنجا[8] بودند بدیدند، بنگریستم یك نیمهٔ از[9] گوشهٔ میزر بروی بر نکشیده بودم [وران شیخ یك طرف که عورت بود برهنه بود][10] حالی راست کردم و این آن‌سخن بود کی گفته بود کی گوش باردار [که تا شرایط و سنن قیام کنی که اگر ترکی رود ایشان محفوظند، بازنمایند من ترکی کردم و او بازنمود][11] چون‌آفتاب بر آمد شیخ را بیرون بردند و بر وی نماز گزاردند[12] و جنازه بر داشتند تا از در سرای شیخ در مشهد آورند. تا وقت چاشت آن جنازه در هوا مانده بود و هر چند خلق قوّت می کردند می‌برفت تا خواجه بحار خواجه حمویه[13] را گفت شیخ تراچه فرموده است وقت آمد یا نه[14]، حمویه بحکم وصیت شیخ چوب بکشید[15] و خلق را دور می کرد تا جنازه[16] بمشهد آوردند ودفن کردند و از جملهٔ کرامات کی درین بن‌مشاهده افتاد[17] این بود کی‌تختی بلندبود [چنانك کرسی دیگر بودی‌چون پایهٔ که در پیش تخت بنهادندی تا شیخ پای بر وی نهادی و بر تخت شدی که این‌تخت چنان بلند بود][18] کی بی‌پایه[19] برین تخت نتوانستی شد [وشیخ برین تخت‌مجلس گفتی در میهنه و][20] او را بران تخت غسل کردند در وقت وفات او در زاویهٔ[21] او کی در سرای اوست در برابرمشهد، وآن تخت‌را از ان موضع کی شیخ‌راشسته بودند، هرگز از آنجا[22] بجنبانیدند وبهروقت کی زاویه مرمت کردندی[23] زمین او را ازدرج

---

۱ از مرهسب ۲ بمسرزحرج ۳ـ بردوش‌ما ـ ۴ این ۵ بنگریستم ۶ بازکرد ۷ ـ دست راست خود بران ۸ حاضر ۹ د مزیست ۱۰ ۱۱ ـ ازمرهسب ۱۲ گردند ۱۳ـ خواجه‌احمدحمویه ۱۴ وقت آن‌آمد ۱۵ برداشت ۱۶ـ وشیخ‌راازعوغاءخلق‌دورمی کردنا بسیار جهد جنازهٔ شیخ ۱۷ ،ازجملهٔ کرامتها که ما درین باب مشاهده کردیم ۱۸ ـ از مرهسب ۱۹ از زمین ۲۰ ـ از مزهسب ۲۱ ـ صومعه ۲۲ ـ بدمزیست ۲۳ و هر وقتی که آن صومعه را عمارت کردندی

کژدلدی وزیرایں تحت را ارزح کردندی، چنان[1] بودی کی دست از ان بداشتندی حالی آں حملهٔ اررح برمیں فرو شدی وحاك بر روز[2] آمدی و بکرّات این تجربه کرده بودند و در یك روز چند بار بکچ و اررح آن موصع محکم کرده بودند[3] وهم درساعت برمین فروشده بود وهماں[4] حاك برم بر روز آمده، هر کرآں قدر رمیں کی آب شستں شیخ بوی رسیده بودی قرار بگرفت ودیگر آنك چوں شیخ را وفات بود ایں[5] پایهٔ تخت و کرسی کی شیح بر وی وصو کردی هر دو بریں[6] تحت بودی بهاده[7]، ومردماں آنرا زیارت می کردند تا بوقت فترت عرکی میهنه حراب کردند[8] وهر کحا دری وچوبی بود سوحتند، آن تخت و[هردو][9] کرسی ناپدید شد وهیچ کس ار اں حماعت کی در دست ایشان اسیر بودند ار هر سه حىر ىدادند، وچوں فررنداں شیح ومریداں اسیر بودند، چوں بیامدند تحت و کرسیها دریں موصع دیدند سلامت، دیگر روز بامداد درشدند هیچ ندیدند و دریں حادثه چند حادثهٔ عریب بیفتاد هم دریں بقعه ویکی ار آن حملهآست کی در آں وقت کی سلطاں سعید[10] سنجر بں ملکشاه برّدالله[11] مصجعه ار دست عراں حلاص یافت وىدارالملك مرو آمد ایں دعا گوی ارسرحس ىـه حمعی ار مشایح[12] ىمرورفت ىمبارك باد قدوم سلطاں و ار حهت مصالح ىقعهٔ شیح، و ار حویشاں و فررنداں شیح[13] کس با دعا گوی ىبودند چه آنچ مانده بودند متفرق بودند وبیشتر[14] بعراق رفته بودهاند، چوں دعا گوی ىمرو رسید رئیس میهنه[15] چند روز بود کی آنحا رسیده بود ار حهت مصالح ولایت وهنور سلطاں را ندیده بود[چه پیش ار اں بهمه اوقات در مصالح آں ولایت حز فررنداں شیح نتواستندی گفت و

---

۱ حىداك ۲ ـ حاك برم بر دیں رمیں بر ۳ ـ درمر ىسب ٤ فرو شده وهم آں ٥ وفات رسید آں ٦ ـ بریں ۷ دراں موصع که یادکرده آمد ۸ ـ و آں همه فررنداں و مریداں سیح و اهل میهنه را هلاك کردند ۹ ـ ار مژ هىس ۱۰ ـ اریں هرسه حىر ىدادند که ما آں ىحت و کرسها را سکسته یا سوحته دیدیم و سسر دیں محله بودند و دریں سرای که ىناه با اس ىقعهٔ متبرك آورده بودند و بوسته محافظت و مراقبت آں ىحت و کرسها می کردند هیچ اىر سکستکی و سوحتکی ندیدند و ساں ىدادند الا آنك ىمار دیکر در آں حانه سدند آں ىحت و کرسها را دریں صومعه ىدیدند سلامت دیکر روز بامداد در سدند هیچ حیر ندیدند و هیچ اىر سوحتکی و سکستکی نیافتند العلم عندالله و درآں حادثهٔ عرارىں حند حادثهعریب بر سفتاد هم دریں ىقعه یکی آنك دراں وقت که سلطاں سهید ۱۱ ـ بورالله ۱۲ و قضاة و ایمه سرحس ۱۳ ـ هیچ ۱٤ در مژ ىسب ۱۵ ـ رحمهالله

اگر کسی گفتی مسموع نبودی و رئیس و عامل و شحنه و هر که بدان ولایت شغلی توانستی کرد جز باشارت فرزندان شیخ نتوانستی کرد و اگر کسی ظلمی کردی بریك کس در ان ولایت بدین قدر که مقدّم و پیر فرزندان شیخ بنوشتی که فلان کس در جاعران نمی باید و آن کاغذ درویشی بلشکرگاه بردی حالی که بر سلطان عرضه کردندی مثال عزل آن شخص بنوشتندی القصه] [1] چون رئیس از [رسیدن] [2] دعاگوی خبر یافت حالی برما آمد و شاد گشت [3] و گفت چند روزست کی من منتظر یکی از شما ام از جهت مشاورت کار فردا سلطان را باید [دید] [4] دیگر روز ما یکدیگر [5] سلطان را بدیدیم ، چون دعاگوی [را بدید استقبال کرد چون بنشستیم] [6] دعاگوی دعایی بگفت ، سلطان سنجر [7] گفت میهنه جایی مبارکست و تربت شیخ موضعی کی از آن عزیزتر و بزرگوارتر [8] نبود، و [چون] [9] از ان عراق یکی دست فرا تربت شیخ کرد وخواست که نعمت دنیاوی مدفون یابد و بر گیرد، درحال دستش خشك شد، خویشان او اورا بلشکر گاه آوردند و بدیدیم، ومن این حکایت بشنیدم الا از لفظ سلطان والعهدة علیه [10] پس هزار دینار علّه فرمود از جهت تخم وزراعت خاوران [11] وصد دینار از جهت تخم اسباب مشهد، پس ملك [12] میهنه استدعاء گاو جفتی کرد، سلطان گفت [13] خراسان خراب است و مرا خزینهٔ نیست [14] حال را با این باید ساخت و از جهت مشهد صد دینار نقد فرستاد پس رئیس میهنه مراجعت کرد و کس باطراف فرستاد تا از فرزندان و مریدان شیخ آنچ مانده بودند زنده همه را آوردند [15]، تنی پنجاه جمع شدند [16] وشمره وپنج وقت [17] نماز وختم سر تربت [و شمع ومقریان] [18]

۱و۲ ـ از مز هست ۳ خبر یافت شاد گشت و حالی آمد ٤ از سمانم اکنون چون تو رسیدی فردا سلطان را ببینم ٦ دیگر روز بخلوت هردو ۷ ـ از مز هست ۸ نورالله مضجعه ۹ موضعی است که از ان بزرگوارتر و شریفتر ۹ از مز هست ۱۰ یکی از عراق دست بآن تربت دراز کرد و بخواست که آنرا بشورد خانك معهود ایشان بود که بجند جای د خاکهای اهل دنیا اسباب خبری نهان داده بودند وآن خاك بشورنده بودند و نعمتها یافته این را بران قیاس خواست که بشورد چون دست بدان خاك برد حالی خشك گشت و خویشان او آن خشك را بلشکرگاه آوردند و من آن خشك را دیدم و دعاگوی این حکایت را جز از لفظ سلطان سنجر از هیچ کس دیگر نشنوده بود و العهدة علیه ۱۱ از جهت تخم خاوران ۱۲ مشهد مقدس ـ رئیس ۱۳ استدعا کرد گفت ۱٤ ـ نه ۱۵ ـ حال را با همین قدر بباید ساخت و بعضی در وجه گاو کرد و بعضی بگشت اما از جهت مشهد صد دینار نقد بفلان دهقت تا بعضی در وجه عمارت و شمره خرج کند دعاگوی آن زر بستد و بمیهنه بازآمد و اسباب مزروع مهیا کرد وکس باطراف فرستاد تا آنچ از فرزندان و مریدان شیخ زنده بودند همه را باز آوردند ۱٦ ـ جمع آمدند ۱۷ ـ در مز نیست ۱۸ ـ ازمز هست

همه برونق گشت وروشنایی تمام پدید[1] آمد [وترتیبی بواجب می‌رفت][2] و دعاگوی همگی خویش بران[3] خدمت وقف کرده بود [و از اطراف عزیزان][4] وغوبا روی بدان حضرت نهادند [وآسایشها روی نمود][5] در[ین] میانه سلطان سنجر رحمه الله برفت و سلطان محمود بنشست، مصاف دندانقان[6] بمرو ناعران اتفاق افتاد و دیگر بارلشکر سلطان شکسته ومنهزم شدند وغزان دست یافتند و[این نوبت][7] سکبارگی[8] کار آن بقعه ازدست بشد ورسید آنجا کی رسید خدای تعالی بلطف خویش ایمنی وعدلی وآبادانی خراسانرا وجملهٔ عالم را روزی کناد بمنه وفضله[9]

---

۱ — بحاصل ۲ ـ از مرهست ۳ ـ برای ٤ وه — از مر هست ٦ — در مر ىست ۷ از مر هست
۸ ـ سکبار ۹ خو سبحانه و تعالی بفضل خویش روشنایی بدیدار آورد و اهل آن ولایت را خاص و اهل خراسان را عام بکرم خویش ایمنی و عدلی وآبادانی خراسانرا و جملهٔ عالم را روزی گرداناد بمنه وفضله

فصل سیم

در کرامات وی کی بعضی درحال حیات بر زفان مبارك او رفته است و بعد از وفات وی [ظاهر گشته است و بعضی آنك او نشان باز داده است و بر وجه کرامات بعد از وفات او] دیده‌اند [1]

* **حکایت** *[2] [در ابتداء حالت شیخ ما ابو سعید قدّس الله روحه پیر زنی بودست که در سرای شیخ ما ابو سعید قدّس الله روحه مطبخی کردی او را داداء مطبخی گفتندی و او پسری داشت بوسعد نام هر وقت که او را مادرش کاری فرمودی گفتی هلا دوست دادا فلان‌کار بکن، یکروز شیخ در صومعهٔ خویش سر باز نهاده بود بوقت قیلوله و صوفیان جمله در مسجد سر باز نهاده بودند و گرمایی عظیم گرم بود، سبویی بوسعد داد و گفت هلا دوست دادا سبویی آب بیار تا از جهت شیخ و صوفیان چیزی سازم بوسعد سبوی بر گرفت و آب می‌آورد و پایها برهنه داشت و زمین گرم گشته بود، بوسعد را پایکها می‌سوخت و آب از چشمش می‌دوید و سبوی بر پشت گرفته آب می آورد چون از درِ سرای شیخ در آمد شیخ از اندرون صومعه آواز داد که ما بداد بوسعد دوست دادا و فرزندان او دادیم بدین سبوی آب بعد از ان مردمان او را بوسعد دوست دادا گفتندی تبرك لفظ مبارك شیخ را ، بعد از آن بوسعد بزرگ شد درخدمت شیخ، و بجایی رسید که از اصحاب عشرهٔ شیخ گشت و ده تن بوده‌اند از مریدان شیخ ما که ایشانرا اصحاب عشره خوانده اند که رسول را

---

[1] در اصل بجای همهٔ این عبارات چنین است فصل سیم در کرامات و چون نص عبارت مشهود است آنرا بر وجهی که در آغاز این باب آمده است آوردیم در متن چنین است فصل سیوم در بعضی از کرامات شیخ که بعد از وفات آشکارا گشته است بعضی آنك درحال حیات بر زبان مبارك او رفته است و او از آن خبر داده و آن بعد از وفات او ظاهر گشته و بعضی آنك او خبر نداده است و بر موجب وقت ظاهر می گشت

[2] ـ این حکایت و حکایتی دیگر بعد از آن تمامی در نسخهٔ بست وارم نقل شد بجای این دو حکایت در نسخهٔ بن چند حکایت که پس از این در کتاب آمده است هم بر آن وجه که بوده تکرار شده است و علت این کار را بر بنده معلوم نیست

صلی الله علیه ده یار بوده‌اند که ایشانرا اصحاب عشره خوانده است ما را نیز حق جل وعلا ده مرید داد بر متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه وایشانرا اصحاب عشرهٔ ما گردانید وشیخ ما هر کسی را بعد از وفات خود بجایی فرستاد وایشان وفرزندان ایشان در ان ولایت مشهور گشتند وپیشوای این طایفه شدند در ان ولایت و بر دست این طایفه‌کارها برآمد وآسایشها یافتند پس شیخ درآخر عهد خویش یکروز بوسعد دوست دادا را بخواند و گفت ما ازین عالم می‌توانیم رفت که حسن مؤدب را ازجهت صوفیان وامی جمع آمده است سه هزار دینار ترا بشهر غزنین می‌باید رفت نزدیك سلطان غزنین وسلام ما بوی رسانیدن واو را بگویی که ما را سه هزار دیناروامست،دل ما را از آن فارغ می باید گردانید کـه بدین سبب از دنیا بیرون نمی‌توانیم شد بو سعد گفت چون شیخ این‌سخن بگفت حالی بدل من اندر آمد که من این سخن با سلطان چگونه توانم گفت وسلطان مرا چه داند و این حکایت بسمع او که رساند ؟ چون این اندیشه بدل من اندر آمد شیخ گفت ای بوسعد دل فارغ دار که ما این‌چند کلمه سخن با وی گفته‌ایم و او قبول کرده است بوسعد گفت من حالی پای افـزار کردم وپیش شیخ آمدم شیخ گفت ای بوسعد ما را وداع کن که چون باز آیی مـا را نبینی و زینهار که چون بمیهنه رسی سه روز بیش مقام نکنی و ببغداد روی که مـا بغداد را بتوو بفرزندان تو داده‌ایم باقطاع، زینها تا بهیچ موضع مقام سازی مگر در بغداد که آنجا بر دست تو بسیار راحتها و گشایشها پدید آید این طایفه را ، بوسعد گفت من بسیار بگریستم و در دست و پای شیخ افتادم وشیخ را وداع کردم ورفتم تـا بغزنین چون بدر شهر غزنین رسیدم اندیشه‌مند و متردّد که من سلطانرا چون بینم و این سخن چون توانم گفت با او ؟ با خود اندیشه کردم که مرا بر در سرای سلطـان مسجدی طلب باید کرد و در ان مسجد نزول کرد، هراینه از خاصگیان سلطان کسی بنماز آید، من این‌سخن با وی در میان نهم تا او بسمع سلطان برساند بدین‌اندیشه بشهر اندرآمدم وبی‌خویش می‌رفتم و نمی‌دانستم که کجا می‌شوم چون پـارهٔ راه نیك برفتم بمحلّتی رسیدم فراخ روی، سر بدان محلّت فرو نهادم چون قدری برفتم در پیش کوی‌درسرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانك ازآن ِ ملوك وسلاطین باشد و بردر

سرای دو کانها کشیده وجمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و
من از دور پیدا شدم آن جمع راه باز دادند ، خادمی نیکو روی دیدم بران دوکانی
نشسته، چون مرا دید بر پای خاست و پیش من باز آمد و مرا در بر گرفت و گفت ای
شیخ اینجا بنشین تا من بیرون آیم من بنشستم ، او در آن سرای رفت وحالی بیرون
آمد و گفت شیخ بوسعد دوست دادا مرید شیخ بوسعید بوالخیر از میهنه تو هستی ؟
گفتم هستم گفت بر خیز ودر آی برخاستم گریان وسرای سلطان درشدم و تعجب
می کردم که ایشان مرا چه میدانند و نام من از که شنیده اند و سلطان با من چکار
دارد آن خادم مرا در سرای آورد و از اینجا در حجره برد، در آمدم سلطانرا دیدم
در ان حجرهٔ خالی برچهار بالش نشسته ، من سلام گفتم سلطان جواب داد و گفت
بوسعد دوست دادا تویی؟ گفتم آری سلطان گفت چهل شاروزست تا من شیخ بوسعید
را بخواب دیده ام واین خادم را برین در سرای نشانده منتظر رسیدن تو، و شیخ قصهٔ
وام با من گفته است ومن قبول کرده ام اکنون جدایت مرد دهاد که از دنیا می برود
من چون این سخن بشنودم مدهوش گشتم ونعره بر من افتاد وبسیار بگریستم وسلطان
نیز بسیار بگریست پس سلطان آن خادم را فرمود که او را سر تا پای افزار بیرون
کند مراهم در سرای سلطان بحجرهٔ بردند آراسته چنانک از آن ملوك باشد و
خدمتکاران آمدند وپای افزار از پای من بیرون کردند و مرا تکلفها کردند چنانک
لایق سرای ملوك باشد و همان روز مرا بحمام فرستادند و جامهاء نیکوی صوفیانه
بدر حمام فرستادند و سه روز مرا مهمان داشتند چنانک از ان نیکو تر نتواند بود
روز چهارم بامداد آن خادم آمد و گفت سلطان ترا می خواند، من برخاستم و پیش
سلطان آمدم، سه هزار دینار زر سنجیده بودند و در جایی کرده بمن دادند سلطان
گفت این از جهت وام شیخ است ، و هزار دیگر بمن داد و گفت این از جهت عُرس
شیخ است تا بر سر تربت شیخ از جهت ما عرسی کنند شیخ را ، وهزار دینار دیگر
بمن داد و گفت این از جهت تست تا خویشتن را پای افزار ترتیب کنی که راهی
دور آمدهٔ ، پس آن خادم را گفت که او را بقافلهٔ خراسان برسان که فردا بجانب
خراسان می روند و از برای او چهارپایی کرا کن تا بخراسان برود وبرگ راه او بواجب

بسار و او را بمعارف آن قافله سپار و بگوی که او ودیعت ماست بنزدیک شما تا او
را بسلامت بخراسان رسانید و در راه خدمت کنید من سلطان را خدمت کردم و سلطان
مرا اعزاز کرد و در بر گرفت و خادم بیامد تا من و مرا بکاروان حراسان سپرد و برگ
راه من بساخت و ستور کرا گرفت تا بخراسان و مرا وداع کرد و باز گشت و من می آمدم
تا بخراسان رسیدم و در راه هر چه آسوده تر بودم و روی بمیهنه بهادم و رنجور و
گریان بودم از وفات شیخ، چون بکبار میهنه رسیدم جملهٔ فرزندان شیخ و مریدان
و متصوفه مرا استقبال کردند بحکم اشارت شیخ که گفته بود حسن مؤدب را که
بعد ازوفات ما سه روز بوسعد دوست دادا ازغزنین برسد و دل تو از وام فارغ گرداند
و آن روز که من بمیهنه رسیدم روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ ایشان چون
مرا بدیدند فریاد بر آوردند و دیگر باره ماتم شیخ تازه شد و حالتها پدید آمد من
در خدمت ایشان بسر تربت شیخ آمدم و زیارت کردم و قصهٔ خویش پیش جمع حکایت
کردم و سه هزار دینار که از جهت وام شیخ بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم
این از جهت وام شیخ است و هزار دینار که از جهت عُرس شیخ داده بود تسلیم کردم و
آن هزار دینار که مرا داده بود پیش خواجه ابوطاهر بنهادم و گفتم این از جهت من
شیخ را عُرسی کنید و خویش را هیچیز بازنگرفتم و آن روز وام شیخ بگزاردند و کار عرس
ساختند و دیگر روز [از جهت من عرس][1] شاهد کردند و خرقهٔ شیخ و خرقهاء جمع که
موافقت کرده بودند پاره کردند و روز چهارم بحکم اشارت شیخ عزم بغداد کردم و مریدان
شیخ را وداع کردم و برفتم بجانب بغداد چون بغداد رسیدم، و آن وقت آبادانی بدان سوی
آب بود، من در مسجدی نزول کردم چون روزی چند بیاسودم با دوستی این حکایت
را در میان بهادم که مرا می باید که اینجا بقعهٔ سازم از جهت صوفیان و ایشان را خدمت کنم
آنکس گفت همهٔ مسجدها بما گذاشته است، درهر مسجدی که خواهی برو و خدمت
می کن و اگر می خواهی که خانقاهی سازی برین سوی آب ترا میسر نگردد که اینجا
مردمانی منکر باشند و تو سیمی و آلتی نداری مصلحت تو آنست که چیزی بنویسی
بخلیفه و از ان سوی آب چندان جای خواهی از وی که آنجا بقعهٔ سازی، من رقعه
نوشتم بامیرالمؤمنین که مرا اندیشه می باشد که اینجا از جهت صوفیان خانقاهی سازم

---

۱ – از جزهست

ومن مردی‌ام از خراسان ازمریدان شیخ ا[illegible]
تا جملهٔ را خدمتی کنم بدان سوی آب مرا چندان جای فرماید که بقعهٔ سازم از جهت این طایفه . خلیفه بخط خویش توقیع فرمود کـه چندان که او را باید از آن سوی آب جای گیرد که او را مسلّمست . من بیامدم و کنارهٔ اختیار کردم و موضعی نیکو بر گزیدم و می‌رفتم و گاه می‌ریختم، قرب دوهزار گز جای نشان کردم و بگرفتم پس زنبیلی بر گرفتم و شب و روز در ویرانهاء بغداد می گشتم و خشت پـارهٔ پخته برمی‌چیدم و بر پشت بدان‌موضع می آوردم و در میان آن‌گاهها که نشان کرده بودم می‌ریختم تا آن وقت که خبر آمد که قافلهٔ خراسان می‌آید من برخاستم و باستقبال قافلهٔ خراسان‌شدم تا نهروان، چون‌ایشان‌مرا بدیدند مراعاتها کردند وتقربها نمودند که بیشتر آن بودند که مرا در خدمت شیخ دیده بودند وقربت من درحضرت‌اودانسته، و ایشان مریدان شیخ بودند و بعضی نیز مریدان من ، من از ایشان درخواست کردم که من اندیشهٔ دارم که اینجا از جهت صوفیان بقعهٔ سازم ، اکنون شمـا می‌باید که بدان موضع نزول کنید و نزدیك من فرود آیید که بحست مسافران‌شما خواهیت بود ، جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی بازرگانان و مردم انبوه، همه‌اجـابت کردند وبموافقت بیامدند و در ان موضع فرود آمدند وخیمها زدند ، من برخاستم و زنبیل بر گرفتم و روی بدریوزه نهادم و هر روز بامداد وشبانگاه سفره می‌نهادم وپنج وقت بانگ نماز می گفتم و امامت می کردم و بامداد قرآن بدَور می‌خواندیم و درین مدت که ایشان‌آنجا بودند سیار روشناییها بود، چون ایشان می‌رفتند و چشم ایشـان بربندگانی من‌افتاده بود وخدمت پسندیده بودند، برفتند وهر کسی‌مرا مراعاتی کردند و مرا چیزی نیك بحاصل آمد ، چون قافله برفت من روی بعمارت آوردم وچهاردیوار خانقاه بر پای کردم‌وصفهٔ بزرگ نیکو وجماعت خانهٔ خوب ومطبخ و متوضا تمام کردم ومسجد خانهٔ بزرگ عمارت کردم وهمه را درها بنهادم و دیگر بناها و حجرها را بنیاد بنهادم چنانك جملهٔ مواضع پدیدآمد که این چه جای‌خواهد بود چون سابق‌الحاج در رسید وخبر داد که قافله آمد من تا نهرات استقبال کردم و ازهمان جمع‌درخواست کردم که شما بوقت‌رفتن بدان‌سفر مبارك‌بدرخواست من‌واز جهت تربیت ورضاء‌خدای

بموضع خانقاه من فرو آمدید و بوقت رحلت سعیها کردید، اکنون باید آمد و اثر
سعی خویش مشاهده کرد و ترتیبی که فرموده‌ایت تمام کرد، ایشان اجابت کردند و
همچنان بموافقت آنجا فرود آمدند و چون آن چندان عمارت نیکو بدیدند تعجبها کردند
که بمدتی اندك چندین عمارت نیکو چگونه کرده‌ام واعتقاد ایشان یکی صد گشت و من
هم بر آن قرار دریوزه می کردم وسفره می نهادم وپنج نماز را بانگ نماز می گفتم وخود امامی
می کردم وهر روز درخدمت می افزودم تاوقت رفتن هر کسی مرا چیزی نیك بدادند چنانك
مبلغی حاصل آمد چون قافله برفت من روی بکار آوردم و دست بعمارت کردم و
خانقاهی سخت نیکو با همه مرافق از حجرها و حمام و جماعت خانه و غیر آن
تمام کردم و فرشهاء نیکو و اسباب وآلات مطبخ و هر آنچ در بایست آن بود ازهمه
نوع ساختم و بر در خانقاه بازاری با دکانها و کاروان سرای و غیر آن ترتیب کردم
و خدمت نیکو می کردم و از اطراف عالم صوفیان روی بدین بقعه نهادند واین آوازه
در جهان منتشر شد کی بوسعد در بغداد چنین بقعهٔ ساخته است از جهت متصوّفه و
خدمتی می کند که درین عهد کسی نکرده است و بیشتر اهل بغداد مرید گشتند و
پیوسته این سخن سمع خلیفه میرسانیدند تا شب نماز خفتن گزارده بودیم و کسی در
خانقاه بزد، فرازشدم و در باز کردم امیرالمؤمنین بود با تنی چند از خاصگیان خویش
که بزیارت من و نظارهٔ خانقاه آمده بود چون استاد الدار و حاجب الباب وصاحب
المخزن و امثال ایشان، خدمت کردم و خلیفه در خانقاه آمد و چون در عمارت
بنگریست و در جماعت خانهٔ درویشان آمد جمعی سخت نیکو دید، زیادت پنجاه تن
از مشایخ و متصوّفه بر سر سجاده نشسته بودند ایشانرا زیارت کرد و بنشست، من
حالی آن قدر که وقت اقتضا کرد بنشستم و چند حکایت از کرامات شیخ ابوسعید
ابوالخیر بگفتم، خلیفه را وقت خوش گشت و بسیار بگریست ومرید این طایفه گشت
و هم آنجا که نشسته بود استاد سرای [را] فرمود بمشافهه که هر وقت ابوسعد بدر
سرای ما آید در هر حال که ما باشیم او را بار باید خواست و حالی بی اطلاع ما او
را درحرم باید آورد پس فرمود که ای ابوسعد ما مصالح مسلمانان در گردن تو کردیم
و هرچه ترا خبر بود باید که بر رأی ما عرضه داری تا ما بر مقتضی اشارت تو آن
مهم باتمام رسانیم چون خلیفه باز گشت دیگر روز بسلام بدارالخلافه شدم حالی

بی توقف و اجازت مرا در اندرون حرم بردند، من پیش خلیفه شدم و او را دعا گفتم و عذر تقصیر شانه خواستم وامیرالمؤمنین مرا بسیار اعزاز و اکرام کرد وهمان سخن که گفته بود اعادت کرد وعهدهٔ خلق در گردن من کرد، چون برون آمدم از پیش خلیفه همگنان تعجب کردند و مردمان بیکبار روی بمن نهادند و حاجات بر من رفع می کردند و من بر رأی خلیفه عرضه می کردم و اجابت می‌فرمود و بیشتر از مردمان بجوار من رغبت کردند و در پهلوی خانقاه من سرایها می‌ساختند چنانك آن موضع انبوه گشت و هر روز حرمت من پیش خلیفه زیادت می گشت و اعتقاد در حق من زیادت می‌شد تا چنان شد که خلیفه گفت ما نیز بموافقت شیخ ابو سعد دوست دادا دارالخلافه بدآن سوی آب بریم و بدین نیمهٔ آب آمد و جملهٔ خلق بیکبار خانها بدآن سوی آوردند و شهر بیکبار بدینجا آمد و آن سوی آب خراب شد و من شیخ الشیوخ بغداد گشتم وحرمت من در بغداد کم از حرمت خلیفه نبود بر کت نظر مبارك شیخ و اکنون فرزندان او شیخ‌الشیوخ بغداد‌اند و حلّ وعقد بدست ایشان است و خلیفه نشان گشته، چنانك هر خلیفه که بخواهد نشست آنك از فرزندان شیخ کـه بزرگتر باشد دست آن خلیفه بگیرد و در چهار بالش نشاند و نخست او بیعت کند آنگاه از ابناء خلیفه باشند آنگاه خاصگیان و امرا آنگاه عوام مردمان تا آن وقت که همه خلق بیعت کنند ودر بغدادحلّ وعقد بدست فرزندان شیخ بو سعد[1] دوست دادا باشد

☆ حکایت ☆ از اشرف ابوالیمانی شنیدم که او نقل کرد از پیر محمد ابو اسحق، گفت از پدرخود شنودم که شیخ اسبی کمیت داشت که هیچ کس را دست ندادی که بر نشستی از تمدی که بودی، و چون شیخ خواستی که بر نشیند پهلو فرا دکان داشتی تا شیخ پای در وی در آوردی و چون شیخ از دنیا برفت او را دیدند افسار گسسته و آب از دیدهٔ وی می دوید و آب و علف نمی‌خورد و هفت شبانروز آن اسب همچنین می‌بود و در روز هفتم گفتند این اسب لاغر شده است نه آب می‌خورد و نه علف و بریان خواهد آمدچکنیم، با خواجه ابوطاهر بگفتند خواجه ابو طاهر گفت بباید کشت تا درویشان ازو چیزی بخورند و بمردمان دهیم پس بکشتند و تبرك را ببردند

---

۱ ـ در یك نسخهٔ این‌حکایت بجای بوسعد بوسعدآمده واصلاح کرده‌ایم

☆ **حکایت** ☆ از پیر زین الطایفه عمر شوکانی شنودم که او گفت که یکروز خواجه ابوالفتح که پسر شیخ بود از دختر شوکانی با پدر در خانقاه نشسته بودند و خواجه امام ابوالفتح حکایت وفات شیخ می کرد که پیش از وفات خویش سه روز روی بما کرد -][1] و گفت روز پنجشنبه ما را وفات خواهد بود و روز آدینه رحمتی عظیم باشد چنانك[2] شما فرا جنازهٔ ما نتوانید آمد پس فرمود تا چادری آوردند و چهار گوشهٔ آن چادر بگرفتند و در هوا باز کشیدند و ما را گفت[3] بزیر این چادر بیرون شوید وانگارید کی این جنازهٔ ماست[4] فرزندان شیخ[5] چنان کردند کی شیخ فرموده بود، بعد از ان سه روز همان کی شیخ اشارت نموده[6] بود بود، چون جنازه بیرون آوردند چندان رحمت بود کی ما فرزندان شیخ[7] فرا نزدیك جنازه نتوانستیم رفت این حکایت می گفت وهردو می گریستند[8]

☆ **حکایت** ☆ شیخ بوالقسم روباهی مرید شیخ ما بود و مقدّم ده معروف از صوفیان[9] چون بونصر حرضی و احمد عدنی باف و مثل ایشان[10] چون خبر وفات شیخ بنشابور رسید استاد امام بوالقسم [قشیری بنشابور بود][11] گفت رفت کسی کی از هیچ کس خلف بود وهیچکس ازو خلف نیست[12] برخاست و بخانقاه کوی عدنی کوبان آمد[13] و بماتم بنشست و صاحب ماتمی کرد و [آن روز در ماتم][14] گفت کچون ما[15] شیخ بوسعید را بدیدیم هم صوفی بودیم وهم صوفی[16] بدیدیم واگر اورا ندیدیمی صوفیی از کتاب برخواندیمی چون از تعزیت[17] فارغ شدیم و استاد امام[18] عرس شیخ بکرد[19] روز هفتم علی محتسب را کی وکیل در استاد امام بود بردیك ما[20] ده تن فرستاد و گفت اگر مقصود شیخ بود او[21] رفت وشما هرده تن ازمن بوده اید، چون شیخ بیامد شما پیش وی[22] رفتید [اکنون] شمارا پیش من باید بود[23] جماعت گفتند مارامهلتی ده تا بیندیشیم[24] دیگر روز یکی[25] آمد و گفت استادمی گوید بیندیشیدید[26]؟

۱ـ ازمرهست ۲ ـ رحمتی خواهد بود چنانك ۳ ــ بگفت اکنون ٤ ـ همه ٥ و بزرگان ٦ـ کرده ۷ چندان غلبه بود که هرچند می‌خواستیم که پیش فرزندان شیخ روبم نتوانستیم که ۸ ـ نزدیك جنازه روبم این حکایت می گفت و می گریست ۹ ــ شیخ و پس رو ومقدم ده مرد صوفی معروف ۱۰ ـ و گفت ۱۱ از مژ هست ۱۲ ـ از وی هیچ کس خلف نر بود پس ۱۳ــرفت ۱٤ ـ از مژهست ۱٥ ماچون۱٦ـدرمژنیست ۱۷ و ۱۸ ــ درمژنیست ۱۹ ـ بداشت ۲۰ ــ بیاس ۲۱ و۲۲ ــ شیخ ۲۳ اکنون چون شیخ رفت باید که پیش من آیید ۲٤ تا اندیشه بکنیم ۲٥ ــ بامداد باز ۲٦ ـ وگفت اندیشه کردید

ایشان خاموش شدند، مرا صبر نماند گفتم چرا جواب نمی‌دهید[1] گفتند چه گوییم
گفتم بدستوری شما جواب دهم؟ گفتند بده. گفتم استاد امام را خدمت[2] برسانید و بگویید
که شیخ بو سعید را عادت بودی کی [چون] دعوتی بودی کاسهٔ خوردنی و یکی قلیه
وشیرینی کی پیش او بودی بمن دادی، وکاسهٔ خوردنی ویکی قلیه وشیرینی از مطبخ از جهت
زلهٔ من روان بودی، یك روز[3] دعوتی بود [ومن] رکوهٔ خوردنی و کاسهٔ قلیه در سر آن
و نوالهٔ شیرینی از مطبخ که زلهٔ من بود بستدم،[4] نواله دریك آستین بنهادم و رکوه و کاسه
دریك دست گرفتم ورکوه و کاسه و نوالهٔ شیرینی[5] کی شیخ از پیش خود بمن داده بود در
دیگر آستین بنهادم و در دیگر دست گرفتم[6] و گرمگاه بود، شیخ در خانهٔ خویش[7]
سر بنهاده بود وجمع جمله خفته و آسایش[8]، من بدین صفت از خانقاه بیرون آمدم چون
پای از در خانقاه بیرون نهادم بند ازار پای بگشاد و در زحمت بودم[9]، آواز شیخ می‌آمد
از زاویهٔ او کی بانگ می‌داد کی بوالقسم[10] را در یابید، درحال صوفیی را دیدم کی
می‌دوید و می‌گفت ترا چه بودست؟ حال باز نمودم و مدد من داد[11] اکنون ما پیر
ومشرف چنین[12] داشته‌ام اگر چنین ما را نگاه توانی داشت تا بخدمت تو آییم[13]
علی محتسب باز گشت، دیگر روز بامداد استاد امام بردیك[14] ما آمد و از ما عذر
خواست و از ما درخواست کرد که اکنون[15] تا ما زنده باشیم این سخن با کس
مگویید، ما قبول کردیم و استاد امام برفت بعد از ان قصد زیارت شیخ کرد بمیهنه و
چهل کس از بزرگان متصوفه با استاد موافقت کردند و در خدمت او برفتند چون
برباط سرکله رسیدند و چشم استاد وجمع برمیهنه افتاد ازستور فرود آمد و بیستاد و
مقریان را کی با او بودند بفرمود کی این بیت شیخ بگویید کی[16]

جانا بزمین خاوران خاری نیست [کش با من و روزگار من کاری نیست

---

۱ – نمی‌دهید گفتند چگوییم ابوالقاسم گفت دستوری که جواب بگوییم گفتند بگوی ابوالقاسم گفت
۲ – امام از ما سلام ۳ وشیرینی از بهر زلهٔ من از مطبخ روان بودی و بمن دادی و یك روز ٤– خوردنی
بستدم و ٥ – در یك دست گرفتم و شیرینی ٦و٧ – در بر نیست ۸ – و جملهٔ جمع خفته و ۹ – برون
آمدم ابر ازار پای از پای من برون شد ۱۰ – آواز شیخ ازصومعه بشنیدم که گفت ابوالقسم ۱۱ – که شیخ فرمود
که ابوالقسم را دریابید من گفتم که ازار پای از پای من فروشد آن درویش دست در زیر من کرد و ازار مرا
بست ۱۲ – چنین مشفق ۱۳ – توانی داشت ما پیش تو آییم و اگرنه دست از ما بدار ۱٤ روز استاد
امام پیش ۱۵ – و درخواست که ۱٦ – رسیدند از اسب فرود آمد و آن رباطی است که از آنجا تا میهنه
دو فرسنگ باشد و با او مقریان بودند استاد ایشان را گفت این بیت را بگویند که شیخ گفت بیت

با لطف و نوازش جمال تو مرا[1] در دادن صدهزار جان عاری نیست

مقریان این بیت می گفتند، استاد را وقت خوش گشت[2] و از خرقه بیرون آمد و جملهٔ جمع موافقت کردند و از خرقه برون آمدند و فرزندان[3] شیخ را خبر شد کی استادامام باجمع ازنشابور می آید وجملهٔ فرزندان ومریدان استقبال کردند[4] ودر راه بیکدیگر رسیدند ومقریان همچنان می خواندند و جمع میهنه نیز بیکبار از خرقه بیرون آمدند وهمچنان می آمدند[5] تاپیش تربت شیخ آمدند ومقریان میخواندند ودرویشان درخاك می گشتند و حالتها رفت[6] پس خرقها پاره کردند ویك روز استادامام بیاسود، پس فرزندان شیخ از استادامام درخواستند تا بردر[7] مشهد شیخ مجلس گوید، اجابت نکرد، بعد از الحاح تمام بمسجد جامع مجلس گفت[8] ودرمیان مجلس گفت كنّا نعترض علی الشیخ ابی سعید فی اشیاء و كنّا نظلمه لان من قابل صاحب الحال بالعلم ظلم پس چند روز بمیهنه بود وباز گشت

حکایت در ابتداء حالت شیخ قدس الله روحه العزیز مستورهٔ[9] از بزرگ زادگان میهنه بخواب دید کی درین موضع کی اکنون مشهد شیخ است آدم علیه السلام آمده بود با جملگی پیغامبران وآنجا ایستاده چنانك[10] مستوره ابرهیم و یعقوب و موسی وعیسی را علیهم السلم یك بیك میدانستی و در ان وقت آن موضع سرایی بود کی آنرا شیخ بخرید و اسب شیخ آنجا ببستندی، شیخ آنرا عمارت کرد و[12] مشهد ساخت و در اینجا می نشست[13] وصوفیان در اینجا می نشستند و دران وقت کی شیخ آنرا عمارت می کرد و[14] اسم مشهد بر وی نهاد خواجه امام ابوالبدر مشرقی درخدمت شیخ این قطعه بگفت[15]

بنی شیخ الزمان لنا بناء	تصا عرفیه ما قدکان قبله
فکعبة قبلة للناس طرّاً	وهذا البیت للعشاق قبله[16]

---

۱ – از مزهست ۲ – بند ۳ – بیرون آمد و فرزندان ٤ ـ خبر بنده بود و قدر یك فرسنگ باستقبال برون آمده بودند و استاد امام با جمع از رباط یك فرسنگ پیاده آمده بودند و ٥ در مز نیست ٦ تا پیش تربت شیخ همچنان درویشان در خاك می کشند و حالتها رفت ۷ درخواست کردند تا بدر ۸ ـ و بسیار الحاح کردند و البته ممکن نشد و گفت من بدر مشهد سخن نگویم اما از جهت درخواست شما بمسجد جامع بگویم پس سه روز نوبت بمسجد جامع سخن گفت و روزی ۹ بود ۱۰ باجمعی از پیغمبران علیهم السلام چنانك آن ۱۱ و بعداران بمدتی خانه کردند بعد اران شیخ ۱۲ ـ و دران وقت که شیخ این عمارت کرد و ۱۳ ـ در مز نیست ۱٤ ـ این عبارت در نسخه مز قدری بیشتر آورده شده است ۱۵ ـ د مز نیست ۱٦ ـ این دو بیت در مز نیست

چون شیخ را وفات رسید بفرمود تا او را در ان خانهٔ آن موضع کی اکنون تربتست دفن کردند، مشهور گشت تعبیر آن خواب که من دیده بودم پدید آمد او گفت چهل سال منتظر تعبیر این خواب بودم چون شیخ را دفن کردند نگاه کردم آن موضع آن بود که پیغامبر را آنجا ایستاده دیده بودم، بعد چهل سال تعبیر آن خواب پدید آمد که مضجع این بزرگوار دین گشت[1]

✿ **حکایت** ✿ از اشرف بوالیمان[2] شنودم که او گفت از شیخ حسن جانارو[ی] شنودم کی او گفت ازخواجه بوالفتح شیخ شنیدم کی گفت پدرم خواجه بوطاهر شیخ بکودکی بدبیرستان می‌رفت روزی استاد او را برده بود چنانك نشان زخم در تن او گرفته بود، خواجه بوطاهر[3] گریان از دبیرستان باز آمد و نشان چوب[4] بشیخ نمود، شیخ استاد را پیغام فرستاد کی ما ازیشان مقربی و امامی بر نخواهیم ساخت چندان می‌باید کی در نماز بکار آید[5]، گوش باز دار که ایشان نازنینان حضرت‌اند، حق تبارك وتعالی[6] ایشانرا بلطف خود پرورده است وبلطف خود آفریده گوش دار تا[7] هیچ عنف بکنی با ایشان بوطاهر دبیرستان را عظیم[8] دشمن داشتی [زیادت تر از کودکان و سخت بدشواری رفتی وپیوسته فرصتی می‌جستی که بنوعی ازدبیرستان رهائی یابد][9]
روزی بر لفظ مبارك شیخ برفت که هرك ما را خبر کند کی درویشان می‌آیند[10] هر آرزو کی خواهد از ما[11] بدهیم وچند روز بود کی شیخ را هیچ مسافر نرسیده[12] بود [و آرزوی مسافر بود][13] خواجه بوطاهر چون[14] بشنید حالی بر بام آمد و از اطراف تجسس آمدن درویشان می کرد[15] و مترصد می بود، اتفاق را هم در[16] ساعت جمعی درویشان از جانب طوس پدید آمدند[17] بوطاهر خوش دل از بام فرو آمد و شیخ را گفت ای بابا[18] جمعی درویشان می رسند! شیخ گفت اکنون چه[19]

---

۱ ـ بفرمود تا اورا دران خانه دفن کردند و این مشهور گشت این موضع بود که من پیغامبران آنجا ایستاده دیدم و بعد از چهل سال تعبیر خواب من پدید آمد که مضجع این بزرگوار گشت ۲ ـ الیمانی ۳ ـ در بر بست ٤ ـ و آن نشان ٥ ـ باید ٦ ـ نازنینان خدمت حق تعالی اند تبارك و تعالی ۷ بلطف پرورده است باید که ۸ و خواجه ابوطاهر دبیرستان را ۹ ـ از مز هست ۱۰ ـ خبر آمدن درویشان آرد ۱۱ ـ که خواهد ما ۱۲ نیامده ۱۳ ـ از مز هست ۱٤ ابوطاهر این سخن ۱٥ ـ د ه ـ ست ۱٦ ـ ان ۱۷ خواجه ابو ۱۸ ای شیخ ۱۹ ـ می

خواهی؟ گفت آنك امروز[1] بدبیرستان بروم شیخ گفت روا باشد. گفت وفردا نیز گفت مرو گفت این هفته بروم گفت مرو[2] گفت هر گز بدبیرستان بروم[3] گفت مرو لکن[4] انّا فتحنا بیاموز [و از بر کن و][5] دیگر [بدبیرستان][6] مرو[7] بوطاهر خوش دل گشت پس شیخ بادست دراز کرد وشاخی از اندرخت توت کی[8] بر درمشهدست[9] باز کرد و بر میان[10] بوطاهر بست و جاروبی بوی داد و گفت جامهٔ[11] مسجد بروب بوطاهر[12] جای می رُفت، درویشان دررسیدند[13] وپیش شیخ آمدند شیخ ایشانرا گفت شما را بوطاهر[14] چگونه می آید؟ گفتند سخت نیکو شیخ گفت اکنون ما او را و فرزندان او را نصیب خدمت شما دادیم پس شیخ بوطاهر را انّا فتحنا از بر فرمود کردن. چون شیخ بجوار رحمت حق تعالی نقل کرد وچند سال بر آمد[15] نظام الملك وزیر[16] ملکشاه بود و دارالملك با صفاهان[17] بود ونظام الملك[18] مرید شیخ بود و مربی جملهٔ متصوّفه بسبب شیخ[19]، پس خواجه بوطاهر را از جهت[20] صوفیان قرضی[21] افتاد[22]، خواجه بوطاهر باجملگی فرزندان شیخ با صفاهان شدند[23] پیش نظام الملك، واو[24] تربیتها فرمود زیادت از حدّ وصف و در ان وقت علویی آمده بود برسالت از[25] سلطان غزنین مردی فاضل و صاحب رأی و متعصب و اهل تصوف را منکر[26]، و درین مدت کی[27] آنجا بود پیوسته نظام الملك را ملامت می کردی کی مال خویش بجمعی می‌دهی کی ایشان[28] وضویی بسنت نتوانند[29] ساخت[و دور کعت نماز نداند کرد و نداند که چند فرض است وچند سنت، و از علوم شرع بی بهره مانده، مشتی جاهل دست ردهٔ شیطان][30] و نظام الملك می گفت که چنین مگوی که

---

۱ - در متن نیست ۲ شیخ گفت مرو گفت این ماه بشوم گفت مشو ۳ — بشوم ۴ - گفت مشو گفت تا ۵ و ۶ از متن هست ۷ - خواجه ابو ۸ - بود که ۹ مشهد بود ۱۰ - خواجه ابو ۱۱ - بوی داد که این خانه و ۱۲ - خواجه ابوطاهر هر ۱۳ - و ستهاء درآمدن بجای آوردند ۱۴ آمدند ایشان را گفت ابوطاهر در نظر شما ۱۵ اورا برخدمت شما وقف کردیم پس خواجه ابوطاهر انا فتحنا از بر کرد و روزگاری برین بگذشت چون شیخ فرمان یافت و چند سال برآمد ۱۶ - سلطان ۱۷ - باصفهان ۱۸ - حنانك پیش ازین شرح داده است ۱۹ شیخ و فرزندان و متصوفه بود ۲۰ - بسبب ۲۱ - اوامی ۲۲ وحاجت افتاد که باصفهان رود بنزدیك نظام الملك که اوامی بود که جز او کس نگزاردی ۲۳ - و فرزندان و مریدان شیخ ۲۴ - نظام الملك شدند و اورا ۲۵ - آمده بود از پیش ۲۶ — و متعصب و منکر صوفیان ۲۷ — درین وقت که ۲۸ - می‌دهی که ۲۹ - نداند ۳۰ از متن هست

ایشان مردمان با خبر باشند و] آن هیچ کس نباشد که علم شرع آن قدر که در مسلمانی بکار آید نداند و مقتدایان ایشان علماء شریعت اند وطریقت و][1] مقصود از علم عملست وعمل دارند[2] فی الجمله آن مقالت میان ایشان دراز شد و آن رسول عزین شنوده بود کی خواجه بوطاهر قرآن نداند و نظام الملك نمی دانست ، رسول عزین نظام الملك را[3] گفت اتفاق هست [که شیخ ابوسعید مقتدای صوفیان همهٔ عالم است؟ گفت بلی گفت اتفاق است][4] کی بعد ازو پسر او بهتراز همهٔ صوفیان وقتست؟ [گفت بلی گفت][5] شیخ گفته است کی با طاهر قطبست؟ نظام گفت هست رسول عزین گفت[6] خواجه باطاهر قرآن نداند نظام[7] گفت داند . نظام گفت او را آواز دهیم[8] و تو سورهٔ از قرآن اختیار کن[9] تا من بگویم برخواند بوطاهر راطلب کردند ،بوطاهر با جمع متصوّفه[10] وفرزندان شیخ پیش نظام[11] آمدند چون بنشستند نظام الملك از رسول عزین پرسید کی کدام سوره بر خواند. گفت بگوی انافتحنا نظام الملك اشارت کرد[12] ، بوطاهر انا فتحنا بر خواند تا همه را وقت[13] خوش شد، چون سوره بآخر رسید[14] نظام الملك شاد شد[15] و رسول عزین شرمسار شد[16] [که در پیش چندین صدوری و مجمعی دروغ زن گشت و ازشکستگی برخاست و برفت][17] پس نظام الملك ازخواجه بوطاهر پرسید کی سبب خوش گشتن شما چه بود[18]؟ بو طاهر گفت بدان ای صدر بزرگوار کی من قرآن ندانم و این حکایت از اول تا آخر باز نمود نظام الملك را اعتقاد زیادت شد[19] [گفت کسی که پیش ازین بهفتاد سال ببیند که بعد از وفات او معترض در فرزندی از فرزندان او خواهد شد بنگر که درجهٔ اوچون باشد پس از آنچ بود هزار بار مرید تر گشت و بسیار بگریست و خواجه ابوطاهر کم از ده سال بود که شیخ او را فرموده بود که انا فتحنا از بر کن و چهل ساله بود

---

۱ - از مز هست ۲ عملست اهل علم و عمل اسانند و بیشتر علما آنانند که نه دانند و می گویند وکار نمی کنند و علم را چون عمل نبود جز حجت و وبال نبود ۳ – در مز نیست ٤ و ٥ ـ از مز هست ٦ ـ بوطاهر قطبست نظام الملك گفت بلی گفت ۷ نظام الملك ۸ ـ داند و او را بخوانیم ۹ ـ سورتی اختیار کن از قرآن ۱۰ — و بخواند خواجه ابوطاهر را بخواندند و او نمی دانست که او را بچه می خوانند جمع صوفیان ۱۱ ـ فرزندان بنس نظام الملك ۱۲ گفت بگوی تا انا فتحنا بخواند خواجه ۱۳ انا فتحنا آغاز کرد و بخواند و نعره میزد و اورا و جملهٔ جمع را وقت ۱٤ ـ خوش گشت و می گریستند چون او انا فتحنا تمام کرد ۱٥ — سخت شادمان گشت ۱٦ ـ شکست ۱۷ ـ از مز هست ۱۸ ـ ابوطاهر احوال بپرسید خواجه ابو ۱۹ — باز گفت نظام الملك گفت

که شیخ را وفات رسید و بعد از وفات شیخ چهل سال بزیست و وفات یافت در سنة ثمانین واربعمائة][1]

✿ حکایت ✿ در آن وقت کی شیخ بمجاهدت و ریاضت[2] مشغول بود بیک ماه و دو ماه از خانه غایب بودی و او را کسی باز نیافتی ، خواجه بوطاهر کودک بود و شیخ را دوست داشتی و بهر وقت کی شیخ غایب بودی او سخت مضطرب گشتی و همه روز شیخ راطلب کردی[3] وقتی شیخ چند روز بود کی غایب بود و با سرای نرسیده بود، بوطاهر[4] اضطراب می کرد وتابستان گرم بود[5] یك روز بامداد بگاه برخاست[6] و گرد صحراهاء میهنه و عبادت جایهاء شیخ می گشت و هرجا کی رباطی و مسجدی و گورستانی بود کی می‌دانست کی آنجا خلوتی تواند بود همه بگشت وهیچ‌جای شیخ را باز نیافت، روزبیك گرم و او مانده شده[7] ، نماز پیشین بدر رباطی کهن آمد [و آن رباطیست بر سر راه باورد] کی از عبادت‌جایهای شیخ بود [چنانك بعضی در اول این مجموع شرح داده آمده است ، چون خواجه ابوطاهر بدر این رباط آمد][8] در رباط بسته بود، در بزد اتفاق‌را شیخ در آنجا بود شیخ در باز گشاد[9] ، بوطاهر را دید بر آن حالت، گرما دروی اثر کرده و هزار قطره‌آب از روی و موی واندام روان گشته ،[10] [از حرارت هوا و ماند کی هوش از وی رفته بود] [11] چون شیخ رابدید بیفتاد، آب از چشم شیخ روان شد[12]، گفت یا باطاهر چه بوده است و بچه‌کار آمدۀ؟ گفت ای‌شیخ مرا تو [را] می‌بایستی‌شیخ[13] گفت چون ترا ما را می‌باید در دنیا با ما باشی و درخاك با ما باشی و در بهشت با ما باشی پس دست باز برد و بوطاهر را در کنار[14] گرفت و در رباط برد و[15] پیوسته با شیخ بودی تا وقت وفات شیخ و بعد از ان چون خواجه بوطاهر را وفات رسید، فرزندان شیخ ازین سخن غافل مانده[16] بودند وفراموش کرده

۱– ازمزهست ۲– بریاضت و مجاهدت ۳ ـ سخت مضطرب‌شدی و گردعباد نگاههای شیخ برمی‌آمدی ٤ – غایب بود و با رخانه نرفته بود و خواجه ابوطاهر ٥ ـ و بغایت آرزومند شیخ بود و گرما بغایت رسیده بود ٦ ـ خواجه ابوطاهر برخاسته بود ۷ ـ وهر کجا رباطی و مسجدی و گورخانهٔ بود می گشت ۸ ـ از مز هست ۹ ـ و اتفاق شیخ آنجا بود فراز آمد و در بازکرد خواجه ابو ۱۰ و موی او می چکید ۱۱ ـ از مز هست ۱۲ ـ از مز هست ۱۳ ای شیخ مرا شمارا می‌باید ۱٤ دست بازکرد و خواجه ابوطاهر را در بر ۱۵ و بعد ازآن خواجه ابوطاهر ۱٦ – در مز نیست

خواسته که اورا بگورستان دفن کنند [چون اورا بیشتر قصد کردند که او را بیرون برند][1] حالی بارانی عظیم آغاز نهاد[2]، ایشان توقف کردند [تا باران باز ایستد][3] و باران هر دم زیادت بود[4] سه شبانه‌روز جنازه را در مشهد[5] می داشتند [هر ساعت باران زیادت می بود چون عاجز شدند][6] یکی از خواص مریدان شیخ گفت که شیخ فرموده است[7] که تو در خاک ما ما خواهی بود، اورا در جوار تربت شیخ دفن باید کرد کی این باران الا گفت شیخ را نیامده است و کرامات وی[8]، چون او این کلمه بگفت همگنان را سخن شیخ یاد آمد و اورا تصدیق کردند وقتیبه نامی بود در کوی صوفیان در جوار مشهد شیخ کی کار گل کردی و شیخ را[9] خاک او حفر کرده بود، او را طلب کردند[10] [و بفرمودند تا در پس پشت شیخ خاک خواجه ابوطاهر فرو برد قتیبه بکار مشغول شد چون خاک تمام کرد اینجا که جایگاه سر بود از لحد راست میکرد کلنگی برد][11] تا خاک بر کند[12] پارهٔ از کلوخ[13] بیرون افتاد و سوراخی بخاک شیخ درشد، قتیبه نعرهٔ برد و کلوخ را باز در آن[14] سوراخ نهاد و بیهوش بیفتاد ومردمان بخاک نگاه کردند او بیهوش بود، از خاک بر کشیدند و بخانه بردند و بوطاهر[15] را دفن کردند هنوز دست از خاک تمام نیفشانده بودند کی باران بازایستاد[16] وآفتاب برآمد و [همگنان را محقق گشت که][17] آن کرامت[18] شیخ بود وقتیبه همچنان بیهوش چهل روز بمانده[19] بود [و هیچ چشم باز نکرد و حدیثی نگفت][20] و تحقیق نشد که او چه دیده بود و بعد چهل روز برحمت خدای پیوست [و هر کس در آنک او چه دید از کرامات شیخ سخن گفته اند اما از زبان قتیبه که صاحب واقعه بود دست هیچ روایت نکرده اند که او خود سخن نتوانست گفت و عقل باز وی نیامد ووفات یافت][21]

---

۱ ـ در متن نیست ۲ بارانی عظیم درایستاد و ۳ در متن نیست ٤ هرساعت بیشتر می‌بود ٥ سه شبانروز جنازه ابوطاهر را در خانه ٦ ــ از متن هست ۷ گفت شیخ اشارت کرده بود ۸ درجوار شیخ در خاک باید کرد که این حادثه سبب جز گفت شیخ ۹ درمتن نیست ۱۰ خاک او فرو برده بود ۱۱ از متن هست ۱۲ در متن نیست ۱۳ ــ از سر لحد ۱٤ ــ و باز آن کلوخ در ۱٥ بخاک فرو شدند و قتیبه را از خاک برآوردند خواجه ۱٦ ــ و منع برف ۱۷ ــ ازمتن هست ۱۸ آن باران کرامات گفت ۱۹ـ همچنان چهل شبانروز بیهوش ۲۰و۲۱ ـ از متن هست

☆ **حکایت** ☆ شیخ بوالفضل شامی مردی سخت عزیز و بزرگوار بوده است[1] و از مشاهیر مشایخ متصوفه [و سفر بسیار کرده در جوانی و در آخر عمر سالها مجاور بیت‌المقدس بودستی در بیت‌المقدس در خانقاهی بود خفته با جماعتی متصوّفه][2] در شب بخواب دید کی شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز[3] در خانقاه در آمدی وطبقی در دست پر قند در میان جمع آمدی و[4] از کنار در گرفتی و هر کس را از آن قند نصیب می کردی چون بشیخ بوالفضل رسیدی آنچ بر طبق مانده بودی جمله در دهان وی کردی‌چنانك دهان او پر شدی[5] از آن شادی از خواب در آمد و دهان خویش را پر قند [یافت] حالی خادم را آواز داد و گفت تا روشنایی آوردند و جمع را بیدار کردند و بنشستند و اوخواب خویش بگفت و از آن قند جمع را نصیب کرد و برخاست وغسلی برآورد ودو گانه بگزارد و پای افزار خواست و گفت صلاء زیارت‌شیخ بوسعید[6] جمعی[6] موافقت کردند و او پیاده از بیت المقدس بمیهنه آمد که در راه هیچ بدستور ننشست و درین وقت او را هشتاد سال زیادت عمر بود[7] چون بمیهنه رسید چند روز مقام کرد وبوقت باز گشتن جملهٔ فرزندان شیخ را بخواند و گفت شمارا وصیت‌می کنم تا حرمت این بقعه وحق این تربت بزرگوار چگونه‌نگاه دارید[8] وجمع را وداع کرد وبیت المقدس باز گشت

☆ **حکایت** ☆ و بعد از وفات شیخ بروزی چند یکی از بزرگان شیخ را بخواب دید برتخت نشسته و می گفت من ثبت ثبت[9] هرك از شما ازین پس بر آنچ می‌رفته‌است‌درین‌حدیث ثبات گیرد وپی‌افشارد بمراد رسد[10] [سرفرو گذارید وبگریدتا هزیمت نکنید][11] و کسی دیگر از عزیزان بعد از وفات شیخ ما بمدتی مدید شیخ‌را بخواب دید کی می گفت[12] نان درویشان میخورید وکار درویشان نمی کنید؟

از ۱ تا ۳ در مز نیست ٤ ـ و طبقی قند بر دست نهاده بود چون در میان آمدی ٥ — تاء گزارش رؤیا که در نسخهٔ اصل آمده در تمام موارد فوق در نسخهٔ مز نیست ٦ — و برخاست وغسل ساخت و پای افزار در پای کرد و گفت صلا بزیارت شیخ ابو سعید بوالخیر بمیهنه و جمع ۷ ـ آمد و اورا اینوقت هشتاد سال عمر بود و ۸ ـ بقعه و تربت بزرگوار نکه دارند که شما نمی‌دانید که چه دارند وقدر این‌همت‌نمی‌شناسید و درین معنی وصیتها کرد ۹ ـ ثبتا ۱۰ بر آنچه‌ما رفته است ثبات کند اورسد بمراد رسید ۱۱ ـ از مز نیست ۱۲ دید گفت

☆ **حکایت** ☆ از جدّم شیخ الاسلام ابوسعد شیخ رحمه الله روایت کردند کی او[1] گفت وقتی براهی بیرون شدیم با جمعی از درویشان ، بارانی سخت بیامد ، ما درپناهی شدیم چند شبانه روز وستوران بی برگ مانده بودند[2] ، یکبار ازدل تنگی بر زبان من رفت این[3] چیست کی می کنی؟ آن شب بخفتم شیخ را بخواب دیدم کی گفت ای بوسعد چنان سخن گفتن بچه کار آید،چندان گوی کی[4] درشفاعت‌ما گنجد . بیدارشدم،توبه کردم[5] وبسیار بگریستم

* **حکایت** * شیخ مهد باوردی[6] مردی عزیز و بزرگوار بوده است و معتقد فیه[7]،وسلطان سنجر مرید او گشته با تمامت لشکراو[8]، و اورا احوال نیکو و نزدیك اهل‌روزگار مقبول درعهد پدرم نورالدّین منوّر رحمةالله علیه کی اوخادم بقعهٔ شیخ بود وپیروپیشوای فرزندان شیخ، بمیهنه[9] آمد بزیارت روضهٔ شیخ [وهیچکس خدمت درویشان چنان‌نکرد که او وآن توفیق که او در عمارت بقعهٔ مبارك ونگاه داشت‌جمع عزبا یافت کس نیافت القصه][10] چون زیارت بکرد آن روز ببود وشب در آمد و جمع از سفره ونماز خفتن فارغ شدند[11] ، شمع مشهد بقرار هرشب بنهادند ومقریان پیش تربت‌شیخ‌قرآن برخواندند وجمع متصوّفه ومردمان زیارت بجای‌آوردند[12] ، شیخ مهد گفت مرا اندیشه می‌باشد کی امشب درین مشهد برسر تربت مقام کنم و بعبادتی مشغول گردم[13] فرزندان شیخ گفتند کی این معهود نبوده‌است وبعد از وفات شیخ هیچ کس‌شب[14] درایجاقرار نتواند گرفت کی شیخ اشارت فرموده است کی روز شما راست و[15] شب جمعی دیگر را یعنی جنیان را، وهمه شب کی[16] درِمشهد [بسته بود][17] وقفل بر نهاده، هرك گوش دارد آواز[18] شنود [و حس حرکت جمعی دریابد و معلوم گردد که آن اشارت که شیخ کرده است که شب نوبت جنیان است که برسر

---

۱ — ابوسعید روایت است که ۲ — بیرون شدیم و چند شبانروز باران می بارید و ما با اسبان دران موضع بی‌برك بمانده ۳ از تنگ دلی بر زبان من برفت که ٤ ای ابو سعید سخن چرا چندان بگوئی که ٥ ـ من بیدار شدم و استغفارها گفتم ٦ — باوردی ۷ در مریدیست ۸ و جملگی لشکر همه مرید او شد ۹ ـخادم بقعه بود و بمیهنه ۱۰ — در مژ نیست ۱۱ — روز بیاسود و ۱۲ زیارت بکردند ۱۳ـ مقام کنم و شب زنده دارم و بعبادت مشغول باشم بزرگان و ۱٤ هیچ کس ۱٥ ـ که شب ۱٦ جمعی دیگر است و رزور شمارا یعنی شب جنیان می‌آیند وهمه شب که ۱۷ ـ باشد ۱۸ — خبر ها

تربت من مجاور باشند حقیقت است بدین سبب کس شب در مشهد قرار نتواند گرفت و[1] چندانك[2] گفتند فایده نبود [و گفت البته من امشب دراینجا خواهم بود چون بسیار الحاح کردند و او قبول نکرد][3] خادم بیرون آمد وروشنایی بر گرفت و در مشهد[4] از بیرون ببست و قفل کرد[5] و برفت و جمع صوفیان بر بام شدند کی فصل تابستان بود وسر باز نهادند، هنوز درخواب‌نرفته[6] بودند که فریاد شیخ مهنه از[7] مشهد برآمد[8]، صوفیان از بام بزیر آمدند[9]، مهنه را در کوی بر در[10] حوض خانهٔ صوفیان بر کنار جوی نشسته دیدند[11] و هر دو پای در آب نهاده، اورا بر گرفتند وبدر مشهد شدند، بنگریستند درِ مشهد برقرارقفل بود[12]، اورا بر بام بردند و ازو سؤال کردند که چه حالت بود؟ شیخ مهنه گفت‌چون شمع بر گرفتند و در مشهد ببستند و من بنماز مشغول شدم رکعتی چند بگزاردم و بنشستم وسر بجیب خود در کشیدم[13] تا ساعتی تفکری کنم[14]، تری از آب بپایم رسید چشم باز کردم خویشتن[15] در میان کوی دیدم بر کنار جوی نشسته[16]، پای در آب نهاده چنانك شما مشاهده کردید آن شب شیخ مهنه بربام بخفت، سحر گاه که خادم در مشهد باز کرد وشمع در مشهد نهاد کفش، شیخ مهنه[17] از مشهد بیرون آورد وپیش‌وی نهاد[18] پس‌شیخ مهنه‌چند روز بمیهنه مقام کرد وباز گشت چون بنسا باز رسید مشایخ نسا از وی سؤال کردند کی[19] فرزندان شیخ‌چگونه یافتی گفت منوّر منوّری دیدم و این درحق پدرم گفت رحمةالله علیه[20]

* **حکایت** * از تاج الاسلام ابوسعد[21] بن محمد السمعانی شنودم در مجلس بر در مشهد شیخ قدّس الله روحه العزیز کی گفت من با پدر بهم بحج بودیم، چون‌از مناسك حج فارغ شدیم پدرم گفت تا شیخ عبدالملك طبری را زیارت کنیم، و او از بزرگان[22] مشایخ عصر بوده است و او را کرامات مشهورست[23]، چنانكِ خواجه

1 از مژ هست 2 — چندانك ازین معنی با او 3 ـ از مژ هست 4 ـ در مر نیست 5 قفل برنهاد 6 ـ نشده 7 ـ کوی و 8 ـ برخاست 9 ـ فرو دویدند و 10 ـ برلب 11 خانه صوفیان نشسته و 12 ـ برگرفتند و بنگریستند در مشهد برقرار بسته بود و قفل برنهاده 13 ـ سر بجویستن فرو بردم 14 ـ تفکر کنم اندکی از خویشتن باز شدم 15 ـ باز کردم و خودرا 16 — کوی دیدم و هردو 17 ـ شمع نهاد کفش مهنه 18 ـ وی برد 19 ـ از وی باز پرسیدند که 20 ـ پدرم بگفت 21 — ابوسعد 22 ـ شنیدم درمجلس که 23 در مژ نیست

بوالفتوح عصایری [۱] حکایت گفت کی [۲] از یکی از بزرگان متصوفه شنیدم کی گفت روزی درمسجد حرام نشسته بودم پیش شیخ عبدالملک طبری ، شخصی از در مسجد در آمد بر هیئت آدمی ولکن نه چون آدمیان، شیخ عبدالملک را گفت العبدا بمر الی سالار [۳]؟ شیخ عبدالملک گفت نعم، آن شخص برفت درویشی حاضر بود گفت ای شیخ بحرمت مصطفی صلی الله علیه وسلم [٤] کی بگویی کی این چه کس بود وچه گفت شیخ عبدالملک گفت خضر بود علیه‌السلام، گفت فردا می آیی تا [۵] بمدینه شویم ؟ گفتم آیم و ازین چنین کرامات او را بسیارست تاج الاسلام گفت بهم بخانقاه مکه شدم بطلب او، گفتند او بیمار کرده است [٦] و بمسجد عایشه [۷] رضی الله عنها شده است [۸] راه میقات و عمره نیکو می کند کی [۹] آنجا سنگها درشت وناخوش است ، نرم می کند [۱۰] تا پای حاجیان مجروح نگردد اورا آنجا بایدطلب کرد آنجا رفتم [۱۱] و از دور بیستادم [۱۲] و او را دیدم مرقعی پوشیده و میان در بسته [وآستینها باز نوردیده] [۱۳] و برسنگی نشسته و سنگی دیگر [پیش نهاده و] [۱٤] بمیتین خردمی کرد چون سنگ تمام شکست روی سوی ما آورد [۱۵] [وپدرم] [۱٦] سلام گفت، اوجواب داد و گفت نزدیك‌تر آیید، فراتر [۱۷] شدیم، پدرم گفت من ازخراسانم ازشهر مرو پسر [۱۸] مظفرسمعانی گفت می‌دانم، پس گفت [۱۹] بحج آمدهٔ؟ پدرم گفت آری [۲۰] گفت بمیهنه رسیدهٔ؟ گفت رسیده‌ام گفت زیارت شیخ بوسعید نکرده‌یی؟ گفت کرده‌ام [۲۱] گفت پس اینجا چه میکنی و این راه دراز بچه‌کار [۲۲] آمدهٔ ، این بگفت و بکار خویش مشغول گشت [۲۳] و ما خدمت کردیم و بازگشتیم پس تاج الاسلام گفت از ان وقت باز که من این سخن بشنودم بر خویشتن فریضه کرده ام هر سالی که مردمان بحج روند من بزیارت شیخ اینجا آیم

☆ و باسنادی دیگر همین حکایت از ناصح الدین بو محمد پسر عم خویش شنودم که او گفت با رئیس میهنه بسرخس رفته بودم ، رئیس میهنه گفت تا سلام

---

۱ در اصل عاصری صورت فوق از مز هست ۲ رحمه الله علیه حکایت کرد که ۳ ولیکن نه بر هیأت آدمیان که اکنون هستند و ٤ ـ علیه‌الصلوة و السلام ۵ ـ فردا با ما ٦ طلب او و او بیمار خانه کرارده بود ۷ ـ رضه بود ۸ در مز نیست ۹ ، عمره که ۱۰ می‌کرد ۱۱ ـ کرده و آنجا رفتیم ۱۲ از دور نیست از باستادیم و ۱۳ و ۱٤ ـ مز هست ۱۵ ـ ماکرد ۱٦ ایمن هست ۱۷ گفت فراتر آیید ما نزدیك او ۱۸ گفت از خراسانم از مرو ۱۹ [illegible] ۲۰ آمده [illegible] ملی ۲۱ ـ عبدالملك ۲۲ در مز نیست ۲۳ شد

خواجه امام کبیر بخاری شویم، و او امامی بود کی او را امیر اجل از بخارا بتدریس مدرسهٔ خویش آورده بود بسرخس، چون در شدیم و مرا تعریف کردند کی فرزند شیخ بوسعید بوالخیرست او دیگر بار برخاست و مرا در بر گرفت [و تقربها کرد][1] و گفت من در جوانی در مرو بودم پیش خواجه امام محمد سمعانی و من وی فقه تعلیق می کردم[2]، اورا سفرقبله درافتاد[3] ومرا بمعیدی سپرد و برفت چون باز آمد مرا می‌بایست که آنچ در غیبت او تعلیق کرده بودم بروی خوانم، یك روز بنزدیك او رفتم[4] تنی دو از بزرگان ایمهٔ مرو پیش او نشسته بودند و[5] با وی حدیث می کردند، خواجه امام سمعانی[6] حکایت حج خویش می گفت، پس گفت[7] چون بمکه رسیدم خواستم کی عبدالملك طبری را زیارت کنم و این حکایت همچنین کی نوشته شد[8] بگفت

حکایت حکیم محمد الابیوردی گفت بنزدیك ما مردی بود عظیم زاهد [ومتعبد و با مجاهدات بسیار][9]، او گفت من یکسال پیوسته عبادت می کردم و از خداوند سبحانه وتعالی[10] بتضرع وزاری در می‌خواستم تا مرا دلالت کند بر خیری کی بدان خیر[11] بدرجهٔ شیخ بوسعید برسم چون یك سال تمام برین اندیشه عبادت ومجاهدت کردم، شبی خفته بودم، بخواب[12] دیدم که هاتفی مرا گویدی[13] که شیخ بوسعید بحدیثی[14] از احادیث مصطفی صلوات‌الله و سلامه علیه[15] کار کرد تا بدان درجه رسید کی دیدی و شنیدی[16] از خواب در آمدم [یك سال دیگر عبادت کردم و مجاهدت بسیار بجا آوردم][17] و بتضرع وزاری از خداوند تعالی درخواستم تا آن حدیث [با من گویند و بمن نمایند کی آن کدام حدیث است از احادیث مصطفی صلوات الله علیه و سلّم کی شیخ بدان کار کرد بعد یك سال‌دیگرعبادت و مجاهدت شبی بخواب دیدم که هاتفی گویدی آن حدیث کی شیخ بدان کار کرد اینست که مصطفی می گوید][18]

---

۱ از مز هست ۲ ـ می‌خواندم و ۳ ـ پیش آمد ٤ ـ و دیگر روز بنزدیك وی در شدم ٥ بودند نشسته ٦و۷ ـ در مز نیست ۸ ـ که نبشته آمده است ۹ در مز نیست ۱۰ ـ حق تعالی ۱۱ کند بعملی که بدان عمل ۱۲ اندیشه یکدست شبی در خواب ۱۳ ـ گوید ١٤ که ای شیخ ابوسعید ابوالخیر ۱٥ ـ علیه‌الصلوة و السلام ۱٦ و ۱۷ در مز نیست ۱۸ بجای عبارت بین دوقلاب در مز چنین است بمن نمایند که کدام است که شیخ بدان‌کار کرد بعد از یك سال بخواب دیدم که کسی گوید که حدیث اینست

صل من قطعك واعط من حرمك واعف عمن[1] ظلمك . بیدار شدم و بدانستم کی مرتبهٔ شیخ ابوسعید طلب کردن کار من و امثال من نیست کی مرا دوسال عبادت و ریاضت و مجاهدت[2] باید کرد تا مرا بگویند که او بکدام حدیث از احادیث مصطفی صلوات الله علیه وسلّم کار کرده است، آن کار کی او کرده باشد من نتوانم کرد[3]

✿ حکایت ✿ | ابوالفتح محمد بن علی الحداد گفت پدر من سالها خدمت شیخ کرده بود و چون شیخ را وفات رسیده بود او غایب بود، چون باز آمد درخانه بنشست و هر سال دو نوبت بزیارت شیخ شدی بمیهنه ، و من بدست وی فرزندان شیخ را چیز ها فرستادمی و بدان مراعات بحضرت شیخ تقرب کردمی وپدرم پیوسته حکایتهای شیخ بر می گفتی و صفت چهره و روی و موی مبارك او می کردی چون پدرم برحمت خدای تعالی رسید مرا در دل افتاد که بزیارت شیخ ابوسعید روم چون بکنار میهنه رسیدم توقف کردم تا شب در آمد و شب در میهنه شدم و غسل بکردم و بر در مشهد دو گانهٔ بگزاردم و بنشستم و سر فرو بردم و خوابم ببرد شیخ را بخواب دیدم بدان صفت که پدرم شرح داده بود ، مرا گفت گرد فرزندان ما مگرد اگرخواهی که راه خدای تعالی در آموزی بنزدیك بابوفله شو بسرخس من بیدار شدم وحالی پای افزار در پای کـردم و بسرخس شدم بنزدیك بابو فله و او از بزرگان ومریدان شیخ بود و چون شیخ را وفات رسید او را فرموده بود که بسرخس شود بخانقـاه پیر ابوالفضل حسن رحمه الله علیه ، و او چنان کرد و بر دست او آنجا کارها رفت و مرید بسیار پدید آمد و این طایفه را ازو روشنـاییها بود و اکنون آن خانقاه را خانقاه بابوفله گویند ومن بخدمت اوشدم ومرا در خدمت اوبسی روشنایی بود درراه دین وچون او را وفات رسید پیش ابوالقسم قشیری شدم واومرا پرسید که از کجا می آیی ؟ من حکایت خواب که دیده بودم با او بگفتم اوبگریست از کرامات شیخ و گفت مرا بابوفله حادثهٔ افتاده است، که من بسرخس بودم بمهمی، چون بآنجا رسیدم همهٔ ایمه و بزرگان متصوّفهٔ شهر و ولایت باستقبال من آمدند الا بابوفله کـه بیامد و مرا توقع بود که بسلام من آید و نیـامد، من از ان برنجیدم شبی مصطفی

۱- واعفُ عمن ۲ مرادوعبادت باید کرد وریاضت باید کشید ۳ـ بکدام حدیث کار کرد من نتوانم کرد

را علیه الصلوة و السلام بخواب دیدم که مرا گفت که احمد بوفله از پس درها باز ایستاده است و تو هنوز بدر ها می شوی، ترا سلام او باید شدن من از خواب بیدار شدم و دیگر روز بحکم اشارت مصطفی علیه الصلوة و السلام بزیارت بوفله شدم و این محمد حدّاد او بزرگان این طایفه گشت باشارت شیخ و ارشاد بوفله رحمهم الله][1]

* حکایت * از خواجه امام ظهیر الدین اسعد[2] قشیری شنیدم، کی نبیرهٔ استاد[3] امام بود، کی گفت مرا درنشابور از جهت صوفیان هفتصد دینارنشابوری قرض[4] افتاده بود، عزم لشکرگاه کردم ولشکر بمرو بود؛ چون بمیهنه رسیدم فرزندان شیخ بوسعید مرا باز گرفتند چند روزها، وبسیاری[5] مراعات کردند[6] چون مدتی مقام کردم وکارهاساختم تا[7] بمرو روم وپای افزار بپوشیده بودم[8] و برین اندیشه در مشهد شدم، چون چشمم بر تربت شیخ افتاد سر در پیش افگندم و چشم بر هم‌نهادم، گفتی حملهٔ حجابها از پیش چشم‌من برخاست، شیخ را دیدم معاینه کی مرا می گفت این که تو می کنی پدرت کرد یا جدت کرد؟ برو، باز گرد و بنشین کی هم آنجا مقصود حاصل آید من بیرون‌آمدم و گفتم ستور باز دهید و کری بازستانید، کری تا نشابور گیرید. من باز گشتم و[9] بنشابور آمدم و درخانقاه بنشستم، حق سبحانه و تعالی چنان ساخت که هم در آن ماه هفصد دینار نشابوری وام گزارده شد[10] وآن سال چندان فتوح‌بود کی بیرون خرج خانقاه چند مستغل نکو از جهت خانقاه راست شد و هیچ سال مرا معیشت بدان فراخی و خوشی نبود ببرکت همت و اشارت شیخ قدّس الله روحه العزیز[11]

* حکایت * خواجه امام ابوالمعالی قشیری گفت بعد از وفات شیخ بوسعید[12] بچند سالها بنشابور در خانقاه شیخ دعوتی کرده بودند و من با پدر خویش و با[13] هر دو عمّ خود امام ابونصر و امام ابوسعید در آنجای بودیم[14] وحملهٔ شهر از

---

۱ ـ تمام این حکایت در اصل نیست از مژ هست ۲ ـ امام اجل ظهیرالدین ابوالاسعد ۳ ـ نبودم که استاد امام ابوالقاسم ٤ — دیناراوام ٥ ـ شیخ مرا چند روز بازگرفتند و بسیار ٦ — و رها نکردند که بروم ۷ ـ وکارها راست کردم با بجانب ۸ بپوشیدم ۹ مقصودت حاصل شود من بیرون آمدم و گفتم اسب را با نشابور بکرا بگیرند و باز ۱۰ ـ نشابوری دانکی اوام نماند جمله گزارده شد ۱۱ ـ فتوح بیرون از خرج خانقاه راست شد که هیچ سال مارا معیشت ازان فراخ‌تر نبودی ۱۲ ـ در مژ نیست ۱۳ دعوتی بود و من با پدرم و ١٤ ـ بوسعید قشیری آنجا بودیم

اکابر [۱] ایمه و متصوّفه حاضر بودند و فخر الاسلام ابوالقاسم [۲] پسر امام الحرمین ابوالمعالی [۳] با ما بود و او مردی متکبر [٤] و مشهور بود [٥] و جوان بود، با پدرم سخن بسیارمی گفت [٦]، او را گفت بسیار سخن مگوی شاید کی [۷] صوفیان ما را بارخواست کنند فخرالاسلام گفت برسلت همهٔ صوفیان [حبدی] [۸] آنگاه کی بمنزلت حبید رسیده باشد [۹]، این کلمه بگفت و همچنان سخن می گفت گربهٔ از در خانقاه در آمد و از کنار درگرفت و یك یك را از ان جمع [۱۰] می‌بویید، چون بفخرالاسلام رسید او را ببویید وبروی شاشید و بدر خانقاه [۱۱] بیرون شد فخرالاسلام بشکست و بدانست کی این قفاار کجا خورد، برخاست تا استغفار کند، جمع اشارت بخواجه امام بوسعید قشیری کردند که او بزرگتر جمع بود، چون بدانستند که چه رفته است. گفت این استغفار در [۱۲] شیخ ابوسعید ابوالخیر باید کرد کی این کرامات وی بود کی این خانقاه ویست و او بعد بچندین سالها [۱۳] از وفات خویش مشرف است بر حالات کچون از جمع یکی [۱٤] بیحرد کی [۱٥] در وجود آمد گوش مال آن بچه وجه داد [۱٦] پس همه جمع برین متفق گشتند [۱۷] و فخر الاسلام روی سوی میهنه کرد [۱۸] و استغفار کرد و جمع را حالتها پدید آمد و خرقها افتاد و وقتی خوش برفت [۱۹]

* حکایت * خواجه ناصر پسر شیخ ما قدّس الله روحه العزیز در میهنه بیمار شد بعد ازوفات شیخ، بمدّتی بطبیب بطوس شد، چند [۲۰] روز ها آنجا بود، چون اندکی صحت [۲۱] یافت روی بگورستان سفالقان‌نهاد [۲۲] بزیارت‌مشایخ [۲۳] چون باز آمد آن‌شب بخفت، شیخ را دید که با او گفت ای ناصر [۲٤]

مشك تمتی‌داری با عنبر تر ای دوست ببویهای دیگر منگر

خواجه ناصر [۲٥] از خواب درآمد، حالی عزم میهنه کرد و دیگر روز بگاه از طوس

---

۱ – در مژ نیست ۲ – خویی ۳ د مز نیست ٤ مردی مسرك بود ٥ - در مز نیست ٦ با ما بسیار سخن می گفت بدرم ۷ – مگوی که ۸ از مز هست ۹ – رسیده بوند ۱۰ ـ گرفت و یکدیگر را ۱۱ – رسید بپای از جای، برگرفت و بروی میریند و ۱۲ استغفار بدر مسهد ۱۳ ـ بعد از چندین سال بعد ۱٤ –که از جمع یکی ۱٥ – بیخردی ۱٦ ـ گوش مال بچه وجه دهد ۱۷ ـ شدند ۱۸ ـ روی بمیهنه کرد و بسیار بگریست ۱۹ ـ بدید آمد و نعرها زدند و خرقها باره کردند وحالتی خوش برفت ۲۰ ـ چون ۲۱ ـ اندك حصت ۲۲ ـ سفالقان شد ۲۳ – بزیارت مشایخ قدس‌الله ارواحهم ۲٥،۲٤ در نسخ مز نیست ـ حصل با ناصر

بیرون آمد و بمیهنه آمد[1] و هم در ان ماه برحمت پیوست[2].

* حکایت * امام[3] ابو بکر محمد بن احمد الواعظ السرخسی گفت کی از خواجه احمد محمد صوفی شنودم کی گفت درویشی از اصحاب خانقاه من بعد از وفات شیخ ما قدس الله روحه العزیز او را [3] بخواب دید کی شیخ را [4] گفتی ای شیخ تو در دنیا بر سماع و لوعی تمام داشتی اکنون حال تو با سماع چیست؟ شیخ او را گفتی [5]

ازلحنهای موصلی ولحن ارغنون آواز آن نگار مرا بی‌نیاز کرد[6]

چون شیخ این بگفت درویش نعره بزد و از خواب بیدار گشت وحالتی بر وی پدید آمد، چون ساکن شد[7] ازوی حال پرسیدیم، ما را این حکایت بر گرفت[8]

* حکایت * در انوقت کی سلطان سنجر[9] را بسمرقند کفار ختا بشکست[10] وآن حادثهٔ بدان عظیمی بیفتاد، خوارزمشاه اتسیز [11] بخراسان آمد، چون بباورد رسید و قصد خاوران کرد[12] دردل داشت کی[13] غارت کند چون بیك فرسنگی میهنه رسید بموضعی که آنرا رباط سر بالا گویند[14] اسبی که برنشسته بود برجای بیستاد، چندانك تازیانه زد نمی‌رفت[15] خیست خواست وبرنشست آن اسب نیز پیش نمی‌رفت[16] وزیر او درخدمت او بود، خواجه عراق الصاعدی [17] گفت ای پادشاه عادل این موضع را جای[18] عزیز ومتبرك[19] نشان می‌دهند، درین بقعه تربت شیخی [است] کی یگانهٔ عالم بوده است[20] اندیشهٔ کی در حق این بقعه داشتهٔ [21] بدل فرمای گفت راست گفتی چنان کنم پس درحال اسب روان شد[22] و او را اعتقادی عظیم درحق شیخ پدید آمد، وخاندار خاص را[23] بمیهنه فرستاد بشحنگی وفرمود کی اهل این بقعه را بشارت

---

۱ از طوس بیرون شد ۲ ـ برحمت حق تعالی رسید ۳ ـ شیخ ابوسعید را ٤ ـ در مز نسخه ۵ ـ شیخ روی بوی کرد و این بیت بخواند ٦ جای این بیت در مز خالیست ۷ ـ ازخواب بیدار شد وما ۸ ـ مارا حکایت کرد و السلام ۹ سلطان شهید ۱۰ ـ بسمرقند بشکستند و کافران اورا شهید کردند ۱۱ ـ بیفتاد پادشاه خوارزم ۱۲ ـ خاوران کرد که ۱۳ ـ که خاوران را ۱٤ـ چون خشم او بر میهنه افتاد ۱۵ـ نشسته بود بایستاد و بسیار تازیانه بزد و جهد کرد و اسب برفت ۱٦ ـ بر نشست و هم برف چندانك بکوشید گام برنداشت ۱۷ ـ درمز نیست ۱۸ ـ پادشاه این خانقاه موضعی ۱۹ مبارك ۲۰ ـ خفته است ۲۱ ـ از دل بیرون کن و آنرا ۲۲ ـ گفت فرمودم حالی اسب که برنشسته بود برفت ۲۳ خاص خویش را

ده کی ما اندیشهٔ که داشتیم تبدیل فرمودیم و فرمود این خان‌دار را کی چنان می‌باید کی ایشان را هیچ رحمت ندارد کی این ولایت خاص حریمهٔ ماست[1] و فرمود کی سه روز اینجا مقام خواهد بود پس فرزندان شیخ وصوفیان بیرون شدند ، بسیار اعزاز واکرام فرمود و جمال الدین نوروح[2] که پسر عم دعاگوی مؤلف این مجموع[3] بود و در فنون علم متبحر، دعاوفصلی نیکو بگفت واز حالات شیخ و کرامات وریاضات او فصولی مشبع[4] تقریر کرد، اوجمع را بار گردانید و جمال[5] الدین را بار گرفت[6] و بعد نماز خفتن حالی بار و[7] بزیارت آمد [و چون زیارت بجای آورد][8] جمال الدین[9] را بار گردانید بران قرار کی بامداد پیش او آید[10] و درین سه روز پیوسته بخدمت باشد[11] چون بلشکرگاه بار شد و مردمان آرام گرفتند آتشی از پیش قبله پدید آمد و هر ساعت آن آتش زیادت می شد[12] و شعاع آن بر آسمان می افتاد و آسمان سرخ می نمود[13] [چنانک گفتی در آسمان پدید آمده است و بادی خوش می جست][14] چنانک جملهٔ کوه میهنه[15] آتش گرفته بود نزدیك دو فرسنگی، وچنان می‌نمود کی آتش روی بمیهنه نهاده است و نزدیك رسیده[16] گفت و گوی در لشکرگاه افتاد ، خوارزمشاه[17] از خواب بیدار شد و آن حال مشاهده کرد و ترس لشکر بدید ، از انجا براند و گفت شیخ آتش [در ما زد[18] ، و لشکر حالی بر اثر برفتند][19] و اهل میهنه چون بلشکرگاه شدند همه لشکر رفته بودند[20] [کس ازین حال خبر نداشت الا آنك آن آتش در پیش قبله و کوه می دیدند و سرخی آسمان و هول آن مطالعه می کردند و دیگر روز بامداد یك جانور از ان چندان حشم وچهارپای ومردم در صحراء میهنه

---

۱ ـ بدل کردیم و کس را با شما نیك بان طمع نیست و فرمود آن خاندار ا که باید که این دیه نگاه داری که یك برگ کاه کسی را زیان نبود و خاوشان جای لشکر معین کردند چنانك زیانی نبود و چون فرود آمد منادی فرمود که این ولایت حریمهٔ خاص ماست و نخواهم که هیچ کس هیچ‌جز زیانی روا دارد ۲ ـ بیرون شدند و ایشانرا بار دادند و بسیار اعزاز کردند و کمال‌الدین ابوالروح ۳ پسرعم این دعاگوی ۴ ـ و ریاضت ومجاهدت اوفصلی ۵ کمال‌الدین ۶ ـ کهسحن[illegible]آمده‌بود ۷ ـ با او بهم ۸ ازمتن[illegible] ۹ ـ کمال‌الدین ۱۰ او بسر نبود ۱۱ او می‌رود ۱۲ می‌گشت ۱۳ ـ و نیك بار سرخ نمود ۱۴ ـ از متن [illegible] ۱۵ ـ کوه که بمیهنه نزدیك بود ۱۶و۱۷ در متن نیست ۱۸ ازخواب بیدار برسید که جست احوال بگفتند خوارزمشاه از نوبتگاه بیرون آمد و آن حالت خدای باهیبت مشاهده کرد وآن [illegible] لشکر بدید حالی پای در اسب وسی آورد وگفت شیخ بوسعید آتش زمارد [illegible] ۱۹ [illegible] ۲۰ ازچون بلشکر سعد در متن نیست

هیچ نمانده بود مردمان تعجب کردند که چگونه در شب برفتند که هیچ کس را خبر نبوده بود و آواز حرکت ایشان نشنوده][1] پس اهل میهنه پرسیدند تا آن آتش چه بوده‌است؟ معلوم شد که جمعی از بزرگان[2] در آن کوه کی نزدیك میهنه است غله کشته بودند[3] و بدروده و خرمنها بسیار جمع کرده، در شب آتش کرده بودند[4] قدری آتش در سوادی زار افتاده[5] باد آنرا تهییج کرده و می‌سوخت[6] و شعاع آن بر آسمان افتاد و از جملهٔ کرامات شیخ ما یکی[7] این بود که آن فتنه و ظلم خوارزمشاه را رفع کرد و[8] [این چنین آتشی بدین عظیمی که یك دو فرسنگ طول و عرض آن بود می‌سوخت و در میان آن بسیار مردم و چهار پای و غلّه بود البته یك دانه غلّهٔ کسی زیان نیاورد و این چنین بلاها از میهنه و جملهٔ جانوران دفع شد که هیچ مضرت بهیچ کس نرسید][9]

* حکایت * اوحد الطایفه محمد بن عبدالسلام از مولا[10] زادگان جدّ این دعا گوی بود و درین وقت کی[11] حادثهٔ غز بیفتاد و بیشتر از فرزندان شیخ[12] در آن حادثه شهید گشتند[13] چنانك در میهنه از صلب شیخ ما قدس الله روحه العزیز صد و پانزده کس از شکنجه و زخم[14] تیغ کشته شدند بیرون آنك[15] بعد ازین حادثه بماهی دوسه [در][16] بیماری و وبای و قحط کی[17] سبب این حوادث بیشتر ایشان بودند، وفات یافتند و اهل میهنه همچنین و فساد آن بود که در جلاء کلی بودند و میهنه خالی مانده و آنچ از مردمان میهنه مانده بودند متفرق شودند تا بعد از ان سالی دوسه درویشی چند باز آمدند و حصار کی خراب کی در میهنه بود عمارت کرده بودند و در آنجا متوطن[18] گشتند و از آن حصار تا بمشهد شیخ مسافتی باشد نیك دور وابن اوحد محمد عبدالسلام[19] درین مدت برسر روضهٔ مقدس[20] مجاور بود چه اورا عزی

---

۱ - از مژ هست ۲ - در اصل بزرگان ۳ - دران کوه غله کاسته بودند ٤ بخر من افکنده و بحصل آن مشغول بودند و درشب آتش کرده بودند از جهت تاب بخس و ٥ - آتش بك افتاد ودران سوادی و ٦ - بهیج کرد بدان صحرا که غله بدروده بودند جملهٔ آن سوادها آتش درگرفت ۷ - در مژ نیست ۸ - از آن فتنه بعد در مژ نیست ۹ - از مژ هست ۱۰ - مولی ۱۱ - بوده است و درین مدت که ۱۲ در مژ نیست ۱۳ - شدند ۱٤ کس شکنجه کردند و بسوختند و بزخم ۱٥ - بیرون از آنك ۱٦ - ازمژهست ۱۷ - بیماری وقحط و وبال ۱۸ - واهل میهنه مانده بودند ومتفرق و ولایت دیگر بازگشتند و بعد ازان سالی‌دوسه درویشی چند باز آمدند و حصار که گرد میهنه بود عمارت کردند و درانجا متوطن ۱۹ بمشهد مسافتی نیك دوراست و این اوحد ۲۰ - بر سر

فاحش بود چنانك حركتی بدشواری [1] توانستی كرد و چون بوقت حركت و تفرقهٔ [2] مردمان در میمنه چهار پای نبود و آنجا كه می گریختند زن و فرزند در پیش كرده پیاده واطفال بر گردن نهاده [3] می‌رفتند و او بحكم ضرورت آنجا بماند و پناه با در [4] مشهد [5] كرد و همچنین [6] تنی سه چهار از نابینایان [7] و ضعفا با او بودند چون مردمان برفتند ایشان [8] تنها و بی كس بماندند، حق سبحانه بكمال فضل خویش [9] ابواب روزی و نعمت بر آن [10] ضعفا گشاده گردانید و خیرات روی بدان موضع نهاد ومفسدان تاختن وقصد در باقی كردند و بانواع احسانها می‌رسید [11] تا بحدّی كی او حكایت كرد كی در عمر خویش‌ما را خوشتر از ان یك دو سال نبود [12] و چون مردمان باز آمدند و در حصار متوطن شدند و او همچنان بر سر تربت شیخ بخدمت بیستاد مدت بیست سال زیارت و خدمت‌آن بقعهٔ مبارك می كرد واگر [13] درویشی رسیدی خدمت او بجای آوردی وعورات را بحصار فرستادی و او [14] بردرمشهد می‌بود پس فراهم آورندهٔ این كلمات دعا گوی بحیر پس از ان [15] بمدتها آنجارسید، از وی سؤال كرد كی درین مدت كی تو بر سر روضهٔ مبارك [16] مقیم گشتهٔ از كرامات شیخ چه‌دیدهٔ؟ گفت هیچ روز نباشد كه مرا كراماتی ازآن شیخ طاهر [17] نگردد كی بر شمردن آن‌متعذر باشد [18]، اما من ترا دو واقعهٔ خویش حكایت كنم [19] این هر دو كرامات من دیدم و با مردمان نگفتم كی طاقت پوشیدن [20] نداشتم بعد ازان نیزمثل آن ندیدم وندانستم كی اگر آن سر نگاه داشتمی بعد از ان [21] چیزها دیدمی بیش ازین ، پشیمان شدم [22] و سود نداشت یكی آن بود كه بتابستان باحصار [23] شدمی بنزدیك فرزندان بلك همهٔ تابستان بر در مشهد خفتمی [24]، یك‌شب خفته بودم و آن

---

۱ عرضی بود فاحش‌چنانك بدسواری حركت ۲ بوقت بعرفه ۳ـ اطفال در گردن گرفته و می‌رفتند ٤ ـ بناه در ۵ ـ دراصل سهر ٦ در مر سب ۷ – و بی‌كس ۸ حون جماعت برفتند و او ۹ بماند حق تعالی بكمال كرم ۱۰ – بر او و ۱۱ گشاده كرد و هركار آمده و رونده كه آنجا می رسیدند بر بارب اسانرا مراعات می‌كردند وحون حمر احلاء ه ه ه و معام این ضعفا ر مر ر ب باطراف منتشر گشت مفسدان باحس و فصد در باقی‌كردند و معتقدان اسانرا مراعاتها می‌فرستادند ۱۲ وهر گز ادب و رفاهت‌آن‌فراموش نكنیم ۱۳ ـ سال و زیادت وحون ۱٤ فرستاد بحود ۱۵ ـ مصنف این‌كلمات بعد ۱٦ كه تو آنجا ۱۷ از وی روس ۱۸ ممكن نیست ۱۹ – امانرا د حكایت بكنم‌كه ۲۰ كه طاقت اخفای‌آن ۲۱ بعد آنان بسیار ۲۲ پشیمان‌گشتم ۲۳ ـ بتابستان بر د مشهد خفتمی بحد ـ۲ ـ با ـ بعد ـ مژ بسب

شب از شبهای ایام البیض بود که ماه تمام بود، بر قرار هر شب درهای مشهد بسته بودم[1] در خواب اول مردی از اهل میهنه اینجا رسید کی بصحرا بوده بود[2] چون مرا بدید بر در مشهد بر زمین[3] بخفت؛ چون از شب نیمی بگذشت بیدار شدم، از اندرون مشهد آواز قرآن خواندن می‌آمد، گوش داشتم [کسی بآوازی خوش][4] اما فتحا می‌خواند[5]، تعجب کردم [که من درهاء مشهد بسته‌ام کسی چگونه این درها باز کرد و در مشهد شد][6] برخاستم و بنگریستم دَرِ مشهد همچنان[7] بسته بود [وماه بمیان آسمان رسیده و][8] مرا محقق گشت که این الا آواز شیخ و قرآن خواندن او نیست حالتی بر[9] من پدید آمد و هرچند جهد کردم خود را نگاه نتوانستم داشتن[10] آن مرد را که آنجا خفته بود بیدار کردم و گفتم بشنو کـه بعدِ صد و اند سال از وفات او چگونه صریح می‌توان شنود! چون مرد[11] از خواب بیدار شد آواز در حجاب شد نه من شنودم و نه‌او دیگر آنك[12] مرا معهود بودی کی هرروزی بامداد برستان کی ازحصار بمشهد آمدمی ازجهت چاشت، ما حضری با خود آوردمی کی[13] تا بمشهد مسافتی نیك دور بود ومرا رفتن متعذر یك روز چیزی نخورده بودم و رنجور گشتم و در آن تب استفراغی بر گـرفت، دیگر[14] روز بامداد گرسنگی غلبه کـرده بود کی یك شبان روز بود تا چیزی نخورده بودم، پارهٔنان ونمصهٔ برگرفتم تا بدر مشهد بکار برم چون آنجا رسیدم درویشی دیدم مرقعی پوشیده بر در مشهد نشسته و سر بخود فـرو برده وعصا و ابریق دربهلوی[15] خود نهاده؛ چون چشم من بر وی افتاد از آدمی گری با من هیچیز بنماند[16] و روحی و آسایشی[17] بمن رسید چنانكِ بی‌خویشتن گشتم، پس آهسته بدر مشهد فراز شدم و در مشهد باز کردم چون آواز در مشهد[18] بشنود سر برآورد، من سلام گفتم[19] او برخاست وجواب‌داد و مرا در بر گرفت بنشستم و بپرسیدم و اگرچه هیچ نگفت‌مرا معلوم گشت[20] که او بنماز شام رسیده است وآنجا کسی[21] نبوده است که او را مراعاتی کردی وبی برگ مانده است[22] وهمه شب آنجا

۱ ـ از شبهای نیمی بود و از اول شب تا آخر شب روشن بود و من قرار هر شب درها ببستم و ۲ ـ رسیده بود ۳ در مژ نیست ٤ ـ از مژ هست ٥ ـ من ٦ ـ از مژ هست ۷ وهنوز درمشهد ۸ از مر هست ۹ ـ در ۱۰ ـ داشت ۱۱ که از وفات شیخ می‌رود قرآن خواندن چگونه است من چون این‌سخن بگفتم آن مرد ۱۲ ـ و نه کس‌دیگرودوم آنك۱۳ـچاشت ماحضر کی خوردنی باخویشتن آوردمی‌چه ۱٤ استفراغی نیك برفت روز دیگر ۱٥ ـ و ابریق بهلوی ۱٦ هیچ‌جز با من نماند ۱۷ از وی ۱۸ ـ د مژ نیست ۱۹ کردم ۲۰ ـ نگفت معلوم شد ۲۱ رسیده و هیچ کس آنجا ۲۲ در مر نیست

بیدار داشته است حالی آن نان و بیضه پیش وی بنهادم و من طریق ایثار می‌سپردم و از جهت موافقت او اندکی بکار می بردم و خدمتی بجای می‌آوردم چون فارغ شد[۱] دست بشست و وضو تازه کرد و دوی[۲] بگزارد و پای افزار [۳] کرد و مرا وداع کرد و برفت و من آن روز نیز گرسنه بماندم اما از راحت صحبت آن درویش آن روز [۴] مرا گرسنگی یادنیامد. چون نماز شام بخانه رفتم [۵] در خانه چیزی نا موافق ساخته بودند، نتوانستم خورد[۶] و ایشان اعتماد کرده بودند کی من چیزی خورده ام، آن شب گرسنه بخفتم و دیگر روز بامداد چون نماز گزاردم بر قرار معهود بدر مشهد آمدم و در باز کردم و دررفتم و خدمت کردم اینجا کی مردمان[۷] کفش بیرون کنند برابر پای تربت شیخ کوزهٔ نو کبود دیدم پر آب آنجا نهاده[۸] و دو تا نان سپید گرم بر سر آن کوزه نهاده، چون دست فرا آن نان کردم[۹] اثر حرارت آن نان بدست من می‌رسید[۱۰]، برداشتم و گریستن بر من افتاد و دانستم کی این الا محض کرامات شیخ نیست چه درین ساعت اینجا هیچ کس نبود[۱۱] و در دیه[۱۲] کس متوطن نبود کی آن ساعت آن نان پخته بود [۱۳] بنشستم وآن نان بکار بردم و هرگز تا عمر من بود از ان خوشتر هیچ[۱۴] طعام نخورده بودم و ازآن سردتر و خوش [تر] وشیرین تر آب نخورده بودم و کرامتی دیگر کی من گرسنهٔ دوشبا روزه بودم، بدان دوتا [۱۵] نان سبك چنان سیر شدم کی تا [۱۶] دو روز دیگر مرا اشتهای هیچ [۱۷] طعام نبود چون نماز شام بحصار آمدم[۱۸] و مردمان بجماعت آمدند این سخن در حوصلهٔ من نگنجید [۱۹] چندانك جهد کردم خود را[۲۰] نگاه نتوانستم داشتن[۲۱]، گفتم ای مردمان شما ندانید کی چه دارید و حق این تربت بزرگوار نواجب نگاه نمی‌دارید[۲۲] و این همه بلاها ومحنتها

۱ و براحت مشاهدهٔ اوکه غذای روح بود قناعت می کردم و خدری بکار برد و ۲ ده رکعتی ۳ — درپای ۴ درمیرسید ۵ بحصار بازآمدم و ۶ د می بست ۷ دیگر روز بقرار معهود روی بمشهد آوردم بدرراه خندان ضعف درمن بدید آمد که بهرد سه گامی می‌نشستم چون بمشهد آمدم ود باز کردم تا برقرار هر روزه جای بروبم آنجا که مردم ۸ـ برابر روی تربت شیخ کوزهٔ نودیدم پرآب ودو نان سپید برسر کوزه نهاده ۹ـ دست فرا کردم ۱۰ آن نان گرم بودچنانك آن بدست من رسید ۱۱ شیخ است چه درآنجا هیچ کس نبود که آن نان بپخت ۱۲ـ هیچ ۱۳ـ نبود و اگر ازجایی آورده بودندی چنین گرم نبودی ۱۴ـ د میرسید ۱۵ بودم و کرامات دیگر آنکه من دوشبانروز گرسنه بودم و بدان دو ۱۶ـ شدم که دران ۱۷ روزمرا هیچ اشتهاء ۱۸ ـ شدم ۱۹ ـ نمی گنجید ۲۰ کردم که نگویم ۲۱ داشت ۲۲ — حق وقدر این تربت بزرگوار نمی‌دانید حرمت اونگاه نمی‌دارید

از او[1] می‌بیند و این قصه حکایت کردم، پس حاضران[2] بگریستند اما من پس از آن[3] ازین حس هیچ دیگر[4] ندیدم کی با اهلی کردم و بدانستم کی اگر این کرامت شیخ[5] اظهار نکردمی بسیار چیز ها بر من آشکارا خواست گشت، پشیمان گشتم اما هیچ[6] سود نداشت ولکن از کراماتهای او [که] بر دیگران ظاهر شد در حضور من، سخت بسیارست و بر شمردن آن متعذر[7] ❊ شیخ گفته است قدس الله روحه[8] فرح آنکس کی ما را دید و فرح آنکس کی آنکس را دید کی ما را دید، همچنین هفت کس برشمرد کی فرح آنکس کی او هفت کس را دید کی او ما را دید[9]

* **حکایت** * بدانک کراماتی کی بعد از وفات شیخ ما قدس الله روحه العزیز ظاهر گشته است[10] بیش از آنست کی در بیان قلم توان آورد چنانک[11] پسر حال داعی ابوالفرج بن المفضل و برادر زادهٔ داعی المؤمن بن ابی‌سعید[12] حکایت کردند کی درین ایام فترت غز کی میهنه خراب شده بود و در دیه کسی متوطن نه، مردم میهنه آن قدر کی مانده بودند در حصار بودند و بدیه‌می‌آمدند[13]، از جهت هیزم درختان توت کی در محلها بود می‌افکندند[14]، ما هر دو با شاگردان[15] بمحلّهٔ صوفیان آمدیم نزدیک مشهد درختی می‌زدیم و روز گرمگاه بود و[16] جز ما در محله کسی دیگر نبود وما چنانک بی‌ادبی کودکان باشد[17] مشغله‌می‌کردیم و شاگردان تبر می‌زدند و آواز علبهٔ ما[18] در محله افتاده[19]، از در مشهد آواز شنیدیم کی این چیست کی شما می‌کنید؟ ما باز نگریستیم پیری دیدیم بر در مشهد ایستاده[20]، محاسنی تا ناف چنانک صفت شیخ ما بود، سرخ وسپید[21]، بانگ برما زد کی[22] آخر وقت نیامد کی ما از بی ادبی برهیم؟ چون چشم ما بر وی افتاد[23] بگریختیم، آلتها آنجا[24] بگذاشتیم تا بعد از

---

۱ ـ محنتها بدین سبب ۲ ـ بسیار ۳ ـ بعد هیچ ۴ — درمتن نیست ۵ ـ این دو کرامات ۶ـ کسیم و ۷ — بند و بشمردن آن متعذر ۸ درمتن نیست ۹ که مرا دید و فرح آنکس که او را دید که مرا دید تا هفت کس برشمرد که فرح آنکس که آن هفت کس را دید که مرا دید ۱۰ ـ شیخ ظاهر گشت ۱۱ که در قلم آید چنانک ۱۲ ابوالفجر مؤمن بن ابی اسعد۱۳ ومردم آنقدر که‌مانده بودند ۱٤ـ بود‌می‌بشکستند که درمحلها بود ۱۵ ـ درمتن نیست ۱٦ ـ درختی می‌زدیم ۱۷ درین محله کس نبود و بعادهٔ کودکان بی‌ادبی می کردیم و ۱۸ علبهٔ ما و زخم تبر ۱۹ افتاده بود ۲۰ ـ دیدیم ایستاده سرخ و سپید ۲۱ درمتن نیست ۲۲ ـزد وگفت ۲۳ از هیبت وی ۲٤ بر سر درختها

نمار دیگر که در آن محله آدمی پدید آمد ما رفتیم وتبر وجامها برداشتیم و برفتیمو بعد ار ان نیز در ان محله ار آن جنس بی ادبی نکردیم و ارین جنس وقایع بسیار است که حصر آن دشوار بود و اگر آن همه بیاریم کتاب درار گردد و همچنین فواید انفاس او و حکایات و کرامات او امثال این بیست مجلد با حالت شیخ[1] قطرهٔ بودست[2] ار دریایی ، چنانك خواجه امام بوالحسن[3] مالکی گفت کی ار چند کس از مشایخ بزرگ شنوده‌ام کی می گفتند مردمان تعجب می کنند ار بسیاری کرامات شیخ بوسعید و اشرافی کی او را بر خاطر ها و احوال بندگان خدای تعالی بود[4] و شیخ بوسعید گفت که[5] صاحب کرامات را درین[6] درگاه بس منزلتی نیست[7] زیرا کی او بمنزلت جاسوسیست وپدید بود کی جاسوس را بردرگاه پادشاه چه منزلت تواند بود[و صاحب اشراف را در ولایت بس خطر ونصیب نیست مگر بمَثَل ار هر دینار دانگی][8] تو جهد کن تا صاحب ولایت باشی تا همه تو باشی وهرچه باشد ترا باشد وارین سخن شیخ معلوم می‌شود کی کرامات واشراف برخواطر هیچ نیست با حالتی کی شیخ مـا را بوده‌است، اماعوام خلق‌راچشم برین‌قدرارمنزلت شیخ بیش‌نمی‌افتادست‌واین‌بیرعظیم می‌داسته اند و ایشانرا آن حالت شگرف می‌آمده است و این خـود نزدیك منزلت شیخ هیچیز بوده است سبب آنك تا مرد بمقامی بزرگتر برسد آنك داسته باشد حقیرش بیاید و او را این بسست بارانك او در آن بوده است هیچ بیامده است امـا ما را عظیم ار ان سب می‌آید کی ار آنچ حقیقتست بی‌خبریم و ارکار ها جز ظاهر نمی‌بینیم و آن سر تمام‌نه، حق سبحانه وتعالی بینایی کرامت کناد پیش ار مرگ کی فرداهمه بندهٔ این کلمات مبارك خواهند بود

دعا گوی حقیر درمی‌خواهد ار کرم بزرگان کی این مجموع مطالعه کنند و ار حالات ومقالات شیخ ما قدّس‌الله روحه لذتی یابند یا حالتی و وقتی روی نماید در آن حالت و وقت این ضعیف و دعا گـوی را فراموش نکنند و این گناه کار عاصی را بدعا یاد دارند و اگر کسی را ار این سخنهای مبارك و ارین حالات شریف هدایتی

۱ – بمـار دیگر که مردم درآن محله بدید آمدند ما فرار سدیم و بر و جامه برداسیم و همچنین کرامات او به حدیست که این‌کتاب تحمل آن‌نواندکرد و این قدر ار بهر تبرك آورده شد واین ۲ – بود ۳ – چنانك ابوالحسن ٤ – برخاطرها بودست و براحوال بندگان خدای تعالی ٥ نسخ مسکوید ٦ – بدین ۷ – بس منزلت ندارد ۸ در متن بجای عبارت بین دو قلاب جمله است و نسخ کف

روی نماید و یا رونده را در راه طریقت و حقیقت ارین انفاس عزیز گشایشی حاصل آید بهمت و دعا ارین بیچاره غافل ماشند و در اوقات و خلوات بر خاطر مبارك می گذارند وفراموش نفرمایند ان‌شاء الله تعالی[1]

حق سبحانه وتعالی برکات این پادشاه دین و سلطان اهل یقین و پیشوای اهل طریقت و مقتدای اهل حقیقت در هیچ حالت از ما و از کافهٔ [اهل] اسلام منقطع مگرداناد و ما را در دنیا وآخرت‌در زمرهٔ خادمان آن حضرت مبارك وچاکران‌مقدس حشر کناد و درقیامت بخدمت او مستسعد گرداناد تا چنانك فرمودست کی[2] جوان کهتر بر مهتر بود، شفیع‌خطاها وزلات‌ما باشد و دل ما را بر محبت[3] خویش و تن ما را بر[4] خدمت دوستان خویش وقف داراد و ما را یك طرفة العین وکم از ان بما و خلق[5] باز مگذاراد و آنچه باکرین دین ودنیا وآخرت ماست یا[6] خدمت و دوستی او[7] و حضرت اوست[8] و محبت او[9]، بارزانی داراد بحق محمد وآله[10] اجمعین والحمدلله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد صلی‌الله علیه‌وسلم[11]

۱–سطوردیل که ازعبارت باهمه بوباسی وهرجه باشدبرافاسد(وسط صفحهٔفبل) سعد سروع می‌سوددر مز ناقص و پر از سقط است بدین نحو و ازین سخن‌مارا معلوم می‌سود که کرامات و اسراف بر خواطر با قسب با حال سیخ ما هیچ نبودست که با بمعامی بزرکبر ازآن برسدکه داسته باسد حصرش نماید اما از نظر عوام این قدر بزرك آید و این در حسب حال سیخ هیچ وزن ندااسب اما ما حز ظاهر نمی‌سیم و می‌خواهد کچون این مجموع مطالعه و خطائی مطلع کردند بدیدهٔ عفو بوشند و اصلاح دریع بدارند وچون از حالات ومقامات سیخ حالتی روی نماید دران وقت این ضعیف را فراموش نکنند و این کناه کار عاصی را بدعائی خیر یاد دارند و اکر کسی را ازین سخن مبارك و ازین حالات شریف کشایشی حاصل آید ازین سخارکان غافل ناسند ان‌شاءالله ۲ ـ خادمان آن حضرت مستسعد اد با جنان فرمود ۳ ـ بمحبت ٤ — در ٥ — ازان برخلق ٦ — در ۷ — دراصل بو صورت فوق از مز هست ۸ - در اصل ست ۹ ـ در اصل بو ۱۰ـ الطیبین الطاهرین تمت‌الکتاب اسرارالتوحید فی مقامات‌الشیخ ابی سعید بن ابی‌الخیر قدس‌الله روحه‌العزیز و صلی الله علی نبیه محمد وآله اجمعین و سلم ۱۱ ـ درنسخهٔ اصل بعدازین عبارت با قلم درست این عبارت آمده است

هذاكتاب استكتبه العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى على بن القاضى ابى على الجوينى لنفسه متع به وقد وقع الفراغ من استكتابه فى غرة جمادى الاخر سنة سبعمائة بخط محمد صالح .

فهرست اعلام و اماکن

۱ ـ فهرست اعلام تاریخی[1]

---

۱ ـ در این فهرست

اولاً به اعلام تاریخی اقوام و رجال و نساء و اماکن اکتفا شد و از فهرست کتب و القاب صرف‌نظر گردید

ثانیاً نامهایی که در حواشی صحایف آمده است نقل نشده و فقط اسامی متن در این فهرست مذکور افتاده است

ثالثاً در همهٔ مواردی که در متن کتاب علی‌الرسم «بو» یا «با» بجای «ابو» و «ابا» برای کنیه ضبط شده در فهرست «ابو» آمده است مگر در موارد معدودی که در فارسی اشهر از صورت عربی آنست مانند بایزید

٢ ـ فهرست اماكن و بلاد

صحیفه	سطر	صورت صحیح
۲۱۹	۱۰	ذاهبَ
۲۲٤	۱۲	بیر
۲۳۰	۱۸	هیچیر
۲۳۱	۹	تا چه
۲٤۰	۱۲	بدعوتی
۲٤۳	۱۲	بدروارهٔ
۲۵٤	٦	بِاللّه
۲۵۵	۱۹	آبا
۲٦۲	۱۲	خلَقْتهم
۲٦۳	۲۰	شوبي
۲۸۳	۵	یخسِون
۲۸۷	۱	وُقودُها
۲۹٦	۵	رَبنا
۲۹۹	۹	سَلِمَ
۳۱٤	۱۱	هَب
۳۲۰	۹	هَب
۳۲۱	۲۱	یُدهِنکُم
۳۳۲	۱٦	آن راه
۳۳۹	۵	ان شاء
۳۸۲	۲۱	بشابور
۳۸۷	۳	می‌رفتند او
»	۹	شدند او